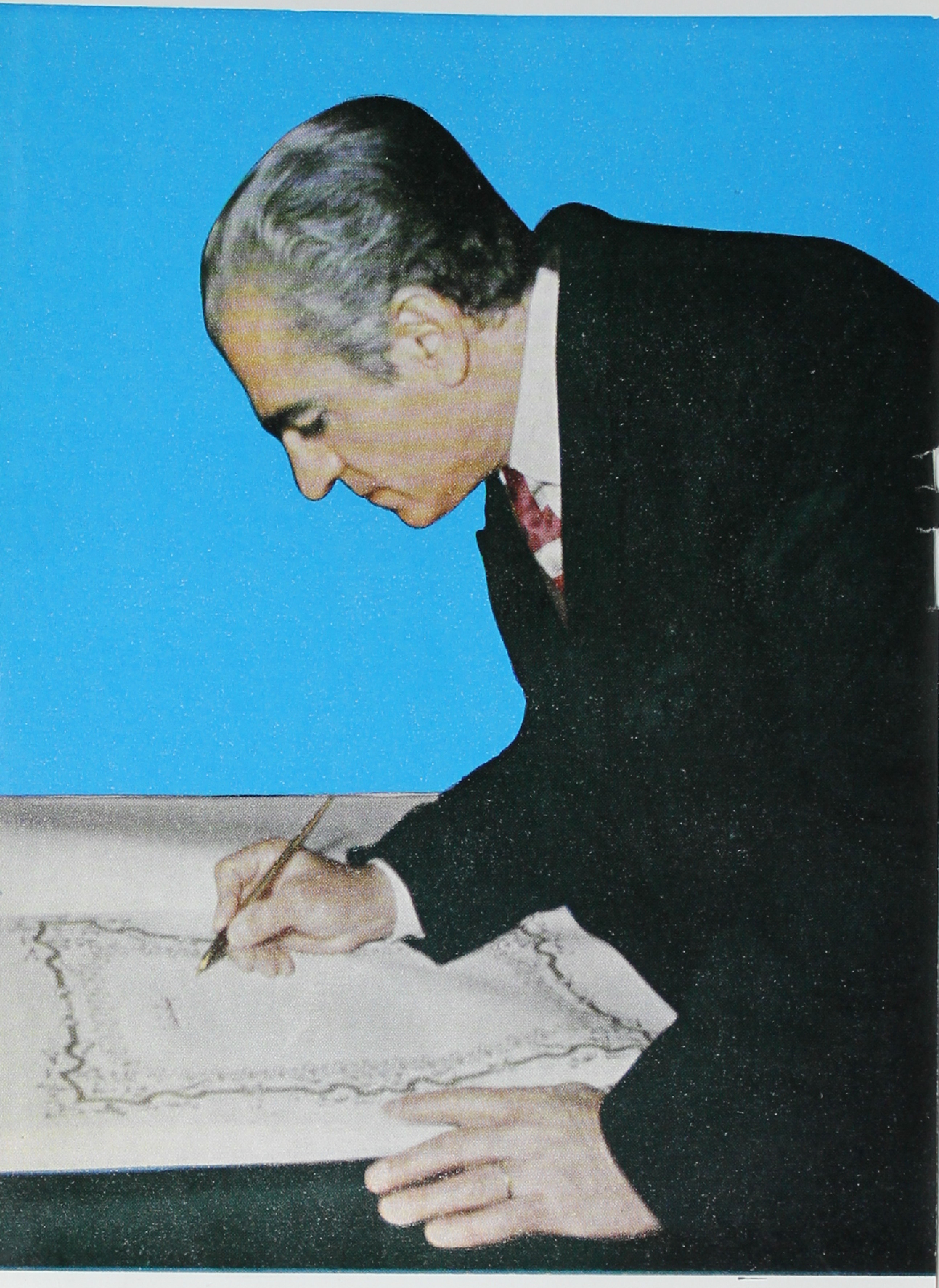
دقایق الحقایق

تألیف شیخ احمد رومی

باهتمام

سید محمدرضا جلالی نائینی - محمد شیروانی

شورای عالی فرهنگ و هنر
مرکز مطالعات و هماهنگی فرهنگی



بفرمان مطاع مبارک

اعلیحضرت همایون شاهنشاه آریامهر

ریاست عالیه شورای عالی فرهنگ و هنر

در سال ۱۳۵۲ بمناسبت هفتصدمین سال جلال الدین محمد مولوی

شورای عالی فرهنگ و هنر

عهده دار تجلیل از آن شاعر و عارف بزرگ ایرانی گردید

کتاب حاضر یکی از سلسله کتابهاییست که شورای عالی فرهنگ و هنر

به این مناسبت چاپ و نشر می نماید

دقایق الحقایق

تألیف شیخ احمد رومی

از مشایخ سلسلهٔ مولویه سدهٔ هشتم هجری

باهتمام

سید محمد رضا جلالی نائینی - محمد شیروانی

شورای عالی فرهنگ و هنر
مرکز مطالعات و هماهنگی فرهنگی

۲۴
دقایق الحقایق
تألیف شیخ احمد رومی
به‌اهتمام: محمدرضا جلالی نائینی و محمد شیروانی
چاپ: چاپخانه زر
تهران ـ خرداد ماه ۱۳۵۴

مقدمه

مثنوی مولانا جلال‌الدین محمد بلخی قدس‌الله سره‌العزیز نزد سخن‌شناسان پارسی‌خوان درچنان مرحله‌یی از شهرت ومعروفیت است که هرگونه اقدام در این مقدمه به‌معرفی آن نوعی از توضیح واضحات محسوب می‌شود و نیز هر کسی که اندك آشنایی با ذخایر گرانبهای اندیشهٔ علمی و حکمی و عرفانی در تمدن اسلامی داشته باشد می‌داند که این گنجینهٔ بی‌بدیل بدانگونه ازجواهر افکار آگنده است که رسیدن به‌غورمعرفت آن سالها و عمرها وقت می‌خواهد چنانکه سالها و عمرها در شناساندن اندیشه‌های بلند مولوی در این منظومهٔ طولانی و شاهکار فکر انسانی صرف وقت شد و هنوز روشندلان در اول وصف آن مانده‌اند. علت آنست که مولوی با طبع خداداد وقریحهٔ تابناك وهوش وافر و تحصیلات متمادی خود و با استفاده از محضر استادان بزرگی چون پدرش بهاءالدین محمد وچون برهان‌الدین محقق ترمدی وکمال‌الدین ابن‌العدیم و معاشرت با بسیاری از عارفان و عالمان بزرگ عهدکه درآسیای صغیر و شام گردآمده بودند وارث علوم و اطلاعات تمدن وفرهنگ اسلامی ایران بوده و علاوه بر همهٔ اینها نیروی اعجاب‌انگیز تفکر او مایهٔ ورود در بسیاری ازمباحث دشوار عقلانی وکشف حقایق وبیان معارف الهی گردیده و مطالبش را درفوق افهام وافکار علما وفضلای دیگر قرار داده است. پس به‌همان میزان‌که میان او و خوانندگان مطالبش ازحیث علوّ اندیشه تفاوتست، به همان میزان نیز از باب

درك مطالب و رسیدن به‌غور وکنه افکار او فاصله وجود دارد و وجود همین فاصلهٔ عظیم است که موجب ظهور این‌همه شارحان مثنوی ازقرن هفتم هجری تا دوران ما گردیده و هریك را بر آن داشته است که به‌نحوی سخن ملای روم را در معرض تحقیق و شرح وتفسیر قرار دهند.

قدیمترین این شروح کتاب حاضر است. مؤلف این کتاب «ملاّ احمد رومی» یکی ازپیروان مولانا جلال‌الدین محمد است که به‌فحوای سخنان خود «مقالت‌های شیخ راهبر شاه مولانا جلال‌الحق والدین »را مستقیماً ازآن مقتدای سالکان راه‌حق شنیده و به‌حافظه سپرده بود و این کتاب را برمبنای اطلاعاتی که از قرآن و احادیث نبوی وسخنان مولانا درشرح مطالب مثنوی داشته تنظیم نموده است.

می‌دانیم که مثنوی هم ازآغاز تألیف و در همان اوان که هنوز دفترهای شش‌گانهٔ آن تمام نشده بود میان طرفداران مولوی شایع ومورد مطالعه وتحقیق بود وهم ازدوران حیات مولانا درخانقاه اوعده‌یی برای خواندن‌آن دراجتماعات صوفیان مولویه تربیت می‌شده و «مثنوی خوان» لقب داشته‌اند. شمس‌الدین‌ـ احمد افلاکی صاحب مناقب‌العارفین که خود از مثنوی‌خوانان درگاه جانشینان مولانا بود به‌نام بعضی ازین مثنوی خوانان معاصر مولانا و پسرش سلطان ولد اشاراتی دارد ونیز افلاکی بعض توضیحات مولانا را دربارهٔ ابیات مثنوی گاه‌ـ گاه در مناقب‌العارفین می‌آورد و این اطلاعات همگی نشان دهندهٔ آنست که مثنوی ازهمان آغازکار توسط سالکان راه حقیقت برای‌کسب معارف‌الهیه محل استفاده و درنتیجه مورد شرح وتوضیح و تحقیق بوده است و بنابراین اگر از آن حوزهٔ اولیهٔ تحقیق دربارهٔ مثنوی اطلاعاتی دردست بود می‌توانست ما را به‌کیفیت تفسیر و تعبیر گفتار مولانا در روزگار او راهبری کند و خوشبختانه کتاب حاضرهمانست که می‌خواهیم زیرا ملاّ احمد رومی که خود عارفی شاعر ومحقق بود درحوزهٔ تعلیم مولانا تربیت یافته وکتاب خود را براساس تعلیمات او فراهم‌آورده است.

نظر به‌اهمیتی که نشر این‌کتاب درفهم مطالب مثنوی و معارف مندرج در آن دارد شورای عالی فرهنگ و هنر همت به‌طبع‌آن گماشت و چون مراسم هفتصدمین سال درگذشت مولانا درسال ۱۳۵۲ شمسی درپیش بود از دانشمند

محترم آقای جلالـی نائینی درخواست تـا زحمت تصحیح وطبع کتاب را تقبل نماید و اینک که به‌همت و کوشش ایشان کار طبـع این کتاب پایان‌گرفته است آن را با نهـایت خوشوقتی در اختیار دوستداران ادب فارسی و علاقه‌مندان به تصوف وعرفان می‌گذارد. امید است که مقبول اهل نظر افتد.

ذبیح‌الله صفا
دبیرکل شورای عالی فرهنگ وهنر

نردبان خلق این ما و منی است
عاقبت‌زین نردبان افتادنی است
حد خود بشناس بر بالا مپر
تا نیفتی در نشیب شور و شر

(مثنوی معنوی)

در سال ۱۳۲۰ هجری شمسی درمیان کتب خطی کتابخانه ملك به‌نسخهٔ از کتاب دقایق‌الحقایق دست یافتم وآنرا برای چاپ و استفادهٔ همگان خاصه اهل حال و عرفان مفید تشخیص دادم، ولی سالها گذشت و چاپ این کتاب بعهدهٔ تعویق افتاد تا درسال ۱۳۵۲ هجری(۱۹۷۳ میلادی) که به‌توصیهٔ سازمان علمی و تربیتی وفرهنگی ملل متفق (یونسکو) در بعضی از کشورهای جهان ــ (و از جمله ایران و ترکیه که به‌جلال‌الدین محمد مولوی عارف و متفکر بزرگ عالم اسلامی، تعلق خاطر خاصی دارند) ــ به مناسبت هفتصدمین سال رحلت اومراسم بزرگداشت با شکوهی‌درآنقره و قونیه برپا شد و این فقیر هم با معرفی شورای‌عالی فرهنگ‌و هنر بدعوت معاونت فرهنگی نخست وزیری ترکیه جهت شرکت درکنگرهٔ مذکور در معیت اعضای ایرانی دیگر شرکت جستم و کتاب دقایق‌الحقایق را که قدیمترین تفسیر گونهٔ برخی از ابیات‌مثنوی ودیوان کبیرمولانا است معرفی کردم[1]. درباز‌گشت از سفر ترکیه،

۱ــ اعضای هیأت اعزامی ایران‌به‌کنگره مولانادرآنکارا عبارت بودند از: استاد ادواردژوزف، دکتر مشکور، سرکارخانم‌تجدد، واین فقیر.

درملاقاتی که با استاد ذبیح‌الله صفا دست‌داد و شرح این سفرداده شد، استادصفا باجلب نظر جناب آقای مهرداد پهلبد وزیر فرهنگ و هنر پیشنهاد فرمود کتاب دقایق‌الحقایق که برای طبع آماده‌است دراختیار شورای عالی فرهنگ وهنر قرارداده شود، وباقبول این پیشنهاداین کتاب به‌مناسبت هفتصدمین سال درگذشت مولاناچاپ گردیده است و اینک مورد استفاده ارباب فضل و عرفان قرار میگیرد.

مؤلف و کتاب

از خصوصیات زندگانی مؤلف کتاب هیچ اطلاعی در دست نیست . در تذکره‌های عرفانی شرح حالی ازوی ندیده‌ایم. با توجه بمطالب دقایق‌الحقایق چنین مستفاد میشودکه شیخ احمد رومی عارفی جامع بین احکام شریعت و آداب طریقت بوده است، و درین کتاب خود را مرید مولانا و اضعف عباد او معرفی کرده‌است.

احتمال اینکه مؤلف شخصاً از محضرخداوندگار مولانا برخوردارشده باشد، زیاد نیست ولی این احتمال را بکلی نمیتوان نفی‌نمود؛ زیرا فاصله بین رحلت خداوندگار و تألیف این کتاب در حدود چهل وهشت سال است. هرگاه تصورکنیم شیخ احمد درسال ۶۷۲ هجری (یعنی سال وفات مولانا) بیست و پنج یا سی‌سال داشته است، درسال ۷۲۰ هجری (یعنی تاریخ تألیف این‌کتاب) سنش بالغ برهفتاد وسه تا هفتاد وهشت سال‌میشده است و این‌سنی نیست که نامعقول باشد ــ خاصه اینکه‌بسیاری ازعرفاء ومشایخ صوفیه با داشتن طمأنینه وآرامش خاطر و ضبط نفس و پرهیز از اکل و شرب زیاد و مضر و قدرت اراده وحکومت بر اعصاب، عمرشان دراز بوده است ــ بعبارت دیگر این فرض راکه شیخ احمد معاصر مولانا بوده و از محضر خداوندگار بلخ فوایدی برگرفته‌است، بکلی نمیتوان مردود شناخت و با توجه به‌سبك نگارش تألیف حاضر و پختگی فکر نویسنده و جامعیت او، و اینکه هنگام تألیف در مقام ارشاد عباد بوده است مستفاد میشود که شیخ احمد رومی در سنینی از عمر خود این تألیف‌را فراهم آورده که خود صاحب نظر و شیخ راهبر و مرشد بشمار میرفته است و ازاینجهت تصور اینکه شیخ احمد رومی ازمریدان معاصرمولانا

بوده است بعید بنظر نمیرسد.

فرض دیگر این است که شیخ احمد را در زمرهٔ مریدان بی‌واسطهٔ مولانا نشماریم ولی از کسانی باشد که زمان مولانا را درك کرده‌اند زیرا اگر در اوایل سال ۶۷۲ (پیش از وفات مولانا) تولد یافته باشد در سال ۷۲۰ بالغ بر ۴۸ سال داشته است و درین صورت میتواند معاصر مولانا و مرید او بیك واسطه باشد و باحتمال زیاد محضر سلطان ولد و برخی دیگر ازشاگردان و مریدان مولانا را درك کرده است. امادر این اثر هیچ اشارهٔ به‌سلطان ولد و سایر مریدان وشاگردان مولانا نکرده است و می‌شاید که عدم اشاره به‌مریدان و شاگردان مولانادراین کتاب، ازمقولهٔ اتفاق وتصادف یا فراموشی نبوده بلکه با قصد و اراده ازآنها نام نبرده وخود را درمقام‌ارشاد درردیف آنهامیدانسته‌است. آنچه مسلم‌است این کتاب قدیمترین تفسیرگونه‌ای از برخی ابیات مثنوی و دیوان‌کبیر است؛ مخصوصاً ابیاتی که خداوندگار درآنها به‌آیتی از قرآن‌کریم‌یاحدیث یاخبری ازپیامبراسلام‌اشاره کرده است.

در تمام هشتاد فصل این کتاب به‌کلمات و گفته‌های خداوندگار استناد شده و او را شیخ راهبر و خازن اسرار رب‌العالمین خوانده است ـ چنانکه میگوید:

هرچه یادآمد ز قرآن و خبر   وز مقالت‌های شیخ راهبر
شاه مولانا جلال‌الحق و دین   خازن اسرار رب العالمین

در پایان این کتاب سال تألیف آن قید شده و به‌انتظام آن درسنه‌هفتصد و بیست درعوض دربیت‌ذیل تصریح کرده است:

بود عشرین سبعمائه سال تمام   کاین رساله درعوض شد انتظام

ازآنچه از فحوای کلامش برمیآید، «عوض» نام محلی میباشد ولی آیا این محل همان «عوض» واقع در استان فارس است یا اینکه نام محل دیگری است، معلوم نیست[1].

---

۱ ـ در معجم‌البلدان ذیل کلمهٔ «عوض» یاقوت این نام‌را اسم محلی درهند دانسته ولی دراین کتاب‌دلیل واماره‌ای‌نمیتوان یافت‌که دلالت داشته باشد براینکه دقایق الحقایق درعوض هند تألیف شده است. درتمام این کتاب یك واژهٔ «لك» که هندی است (مأخوذ از لغت لکشه Lakṣa سانسکریت) مطلب یا کلمه دیگری‌که←

سبك نگارش کتاب و ترتیب جمله بندی بخوبی نشان میدهد که زبان مادری احمد رومی زبان فارسی بوده است. مؤلف در سراسر این تألیف از بکاربردن لغات و کلمات دور از ذهن فارسی وعربی احتراز جسته‌است؛ هرچند درقرن هشتم هجری یعنی زمانی که شیخ احمد میزیسته ، درآسیای صغیر زبان فارسی رایج بوده واز این‌رو برخی از تألیفات دانشمندان در بارسلاجقهٔ آسیای‌صغیر بزبان‌فارسی فراهم آمده است؛ اما در این میان کمتر تألیفی را میتوان پیدا کرد که به‌روانی و سادگی کتاب دقایق‌الحقایق فراهم آمده باشد. کتاب دقایق الحقایق در واقع بزبان محاورهٔ روزانه کتابت شده و نویسنده سعی داشته است از بکاربردن کلمات ثقیل ومغلق وصناعات لفظی دوری جوید.

احمد افلاکی درسال ۷۱۸ هجری شروع به‌تألیف‌مناقب‌العارفین کرده؛ و شیخ احمد رومی در سال ۷۲۰ هجری دقایق‌الحقایق را به‌اتمام رسانیده است ولی نوشته احمد افلاکی هرگز به‌سادگی و روانی نوشتهٔ شیخ احمد رومی‌نیست؛ بعلاوه کتاب افلاکی در مناقب مولانا و مشایخ دیگر این سلسله است،ولی درین تألیف‌دربارهٔ‌مناقب‌مشایخ‌صوفیه وکرامات‌ایشان‌چندان‌بحث‌نشده است و فقط‌ازشیخ‌خودمولاناسخن‌میگوید و بگفتارش تمسك‌واستناد می‌جوید و صریحاً نویسنده در مقدمهٔ این کتاب خود را:«اضعف‌العباد محمدبن حسین بلخی» معرفی میکند و باقرب زمان تألیف کتاب با عصرخداوندگارمولانا کتاب حاضر کمال اهمیت را دارد و میرساند که مثنوی معنوی و دیوان‌کبیر تا نیم قرن بعد از وفات خداوندگار مولانا تا چه اندازه در افکار گروهی از مردم مؤثر افتاده‌است.

این کتاب مشتمل است بر یك مقدمه و هشتاد فصل، وهرفصلی معمولا با آیتی از قرآن مجید یا حدیثی منقول از پیامبر اسلام آغاز میشود و پس ازنقل آیت یا حدیث‌مؤلف‌ترجمه فارسی آنرا آورده‌وبه‌بیت‌یا ابیاتی ازمثنوی یا دیوان کبیر (معروف به‌دیوان شمس تبریزی) استشهاد کرده و سپس بمناسبت معنی آن داستانی بر وزن مثنوی سروده و در هرفصل منظومه خود را به‌بیت یا ابیاتی از مثنوی‌ختم میکند، و بیت زیر درآخر هریك از ابواب کتاب تکرار شده است:

→ارتباط نویسنده را با هندوستان برساند، موجود نیست.

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی تا دل و جانت بیابد روشنی

نخستین فصل این کتاب بعد از توصیف وتکریم خالق مخلوقات با این حدیث آغاز میشود:

قال النبی ـ صلی الله علیه وسلم ـ الشریعة اقوالی، و الطریقة افعالی، و الحقیقة احوالی[1]. محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم میفرماید:

شریعت گفتارهای من است، وطریقت کردارهای من است وحقیقت رازها وبینائی چشم دل من است. واز نقل و بیان این حدیث چنین نتیجه میگیرد که شریعت که فتوی است، آسانترین عبادت است برقدر طاعت عوام، و طریقت که تقوی است مشکلترین عبادت است نزد خواص.

و سپس حدیث دیگر بدین عبارت آورده است: التقی من یتقی من- الحلال الموجود (یعنی: پرهیزکار آن کس است که از مال حلال موجود خود درگذرد)، و اینکار خواص و عاشقان دیدار رب العالمین است ـ چنانکه خداوندگار مولانا در دیوان کبیر میفرماید:

چو بسوخت جان عاشق، ز حبیب سربرآورد

که بسوخت اندرآتش که نگشت جان آتش

و نتیجه آنکه مراد از شریعت طریقت است و مراد از طریقت و حقیقت آنست که بدانی تمامت حرکات و سکنات مخلوقات با خداست، بی خدا نیست.

بعضی احادیثی را که سلسله عرفاء و صوفیه نقل کرده‌اند، اهل حدیث که غالباً در زمرهٔ اهل شریعت‌اند درکتب حدیث خویش نقل نکرده‌اند؛ زیرا طریقت را جدا از شریعت دانسته‌اند؛ لذا برخی از اقوال صوفیه را خارج از چهارچوب احکام شریعت تصور کرده‌اند، و اقوالشان را صادر ازحضرت محمد ابن عبدالله صلی الله علیه و آله و سلم ندانسته‌اند و درین کتاب بیشتر از اینگونه احادیث که فقط مورد قبول اهل طریقت میباشد، سخن بمیان آمده‌است.[2]

۱ـ بنگرید به صفحه ۳.

۲ـ مانند همان حدیث اول درین کتاب

نثر و نظم کتاب حاضر

این کتاب که در دههٔ دوم نیمه اول سده هشتم تألیف شده در ردیف کتب ارزنده عرفانی قرن هشتم هجری است ــ خاصه که از کتب اولیه سلسله مولویه میباشدــ و تا آنجاکه برما معلوم است نخستین کتابی است که در آن ابیات و افکار مولانا مورد بحث و تفسیر و استناد قرار گرفته است. نثر کتاب بطوریکه قبلا اشاره شد مانند نثر بسیاری از کتب عرفانی روان و ساده است و بزبانی که در خانقاه‌ها مشایخ صوفیه تدریس و تعلیم میکردند فراهم آمده است و باید گفت نثر کتاب از حیث صحت و پیروی از دستور زبان فارسی برنظمش رجحان دارد. و این خود دلیل بزرگتریست براینکه‌دراین اثرهمانند اثرمقتدای او یعنی دیوان مولانا لفظ فدای معنی‌شده‌است. رویهمرفته دقایق الحقایق، کتابی است شیرین و ازنظرعرفانی واجد اهمیت.

دراین کتاب برخلاف برخی از کتب عرفانی پیرامون مناقب وخرق عادات مشایخ صوفیه بحث چندانی نشده است و آنچه آمده ازقبیل قصهٔ ابوعلی‌سینا و شیخ ابوسعیدابوالخیر است که‌درمنظومه فصل اول ملاحظه‌میشود. در این تألیف براعمال برخی از مشایخ صوفیه‌حتی‌ایراد گرفته شده است؛ چنانکه در داستان بایزید و فقیرعارف آمده که‌اگر بایزید قناعت‌داشتی‌هرگز نمک نمیطلبیدی و مطلب چنین عنوان گردیده است:

در سفر ناگاه روزی بایزید	نزد پیری عارفی‌مهمان رسید
بینوا بود آن فقیر سوخته	بوریائی داشت ده‌جا دوخته
نان‌جو داشت آن‌فقیر آورد پیش	کوزه‌را بگرفت اندردست‌خویش
با ادب استاد نزد بایزید	بایزید آداب پیر راه دید
کردبسم‌الله‌چون بشکست نان	لقمه‌ای از نان نهاد اندردهان
گفت اگرداری‌نمک لختی‌بیار	آن فقیر بینوا شد شرمسار
کز کجا آرم‌نمک، وجه ازکجا	یک جوی بامن نه ومن بینوا
طاقیه از سرکشید آمد به‌تک	در گروکرد وبیاوردش نمک
بایزید افطارکرد و در دعا	گفت وشکر اندرقناعت‌باخدا
پیر بیچاره بگفت ای بایزید	کو قناعت درتو ای‌شیخ‌سعید؟

گر قناعت بودی اندر راه رو — طاقیه از سر چرا رفتی گرو
سد جوع از نان بود نه از نمك — میل لذت هست در تو، نیست شك
باز بُرَّدْ از همه کار جهان — بی‌سبب حقش رساند تای نان
هرچه حق بدهد بدان راضی‌شود — فارغ ازمستقبل وماضی‌شود
خوشتر ازملك قناعت ملك کو — درقناعت ملك ایمان‌را بجو[1]

همچنین بر شیخ حبیب عجمی که از بزرگان قدمای مشایخ صوفیه است درحکایتی دراین کتاب خُرده‌گرفته وچنین آورده‌است:

روزی شیخ حبیب عجمی قدس سره ازکنار باغی میگذشت، صاحب آن باغ شیخ را دید وبشناخت، بیامد و در پای شیخ افتاد و لابه‌ها کرد و میگفت ای شیخ تمنی دارم که‌قدم‌رنجه فرمائی ودرین باغ‌درآئی، شیخ‌درباغ درآمد و تماشا میکرد، باغی دید همچو جنت، از میوه‌های الوان و گلهای رنگارنگ آراسته، در دل خود شیخ‌گفت که خوش‌باغی‌است، از گوشهٔ باغ‌درگوش‌شیخ آوازی در رسیدکه ازاین باغ خوشتر، دل آن‌کس‌است که‌ازین باغ‌فارغ است و فراغت دارد. شیخ‌آن جایگاه بنشست. صاحب باغ برفت تا میوه‌ها و گلهای رنگارنگ‌آورد؛ ناگاه از زبان شیخ این لفظ برآمد وگفت چه لطیف است این‌گلها ومیوه‌ها. باز درگوش اوآوازی رسیدکه ای حبیب، لطیف نام ماست، میوه ها وگلهای خاکی را بنام ما میخواهی، ازما شرم نمیداری؟

شیخ نعرهٔزد و بیهوش شد و استغفار کرد ـ چنان‌که خداوندگارمولانا در دیوان‌کبیر در غزلی میفرماید:

گفت لبم ناگهان، نام گُل وگلستان
آمد آن‌گل‌عذار، کوفت مرا دردهان
گفت‌که سلطان منم، جان گلستان منم
حضرت چون من‌شهی،وانگه یاد فلان
پیش چو من کیقباد، چشم بدم دور باد
شرم نداری‌که تو یادکنی از کهان
دف منی هـا مخور، سیلی‌هر ناکسی
نام منی‌ها مکن، از دم هر کس فغان

۱ـ بنگرید به‌صفحات ۲۴۶ـ۲۴۸ این‌کتاب.

جغد بود کو به باغ، یاد خرابه کند

زاغ بود کو بهار، یاد کند از خزان

و باز بان ادب مؤلف ضمن اشاره باینکه درین غزل مولانا نظر باین حکایت داشته است ــ شیخ حبیب عجمی را درین جا مورد نوعی ملامت اخلاقی قرار داده است ــ همچنان که در جای دیگر توکل غلام ابراهیم ادهم را بر توکل ابراهیم استوارتر می نمایاند[1].

و نیز در ذیل آیت: «و ما من دابة فی الارض الاعلی الله رزقها و یعلم مستقرها» آنجا که خداوند میفرماید: هیچ جنبنده نیست که ما کفیل رزق او نه‌ایم و هریکی را هرجا که هست رزق میرسانیم، در حکایتی بر توکل موسی پیامبر بوجهی خرده گرفته‌وچنین آورده است:

موسی پیامبر را معلوم شد که اجل آمده و از دار فنا به‌دار بقا عزم خواهد کردن. در دلش این خیال گذشت که فرزندان ریزه دارم، قابل کسب نه‌اند از دنیوی ــ از ملك و مال از قلیل و کثیر ــ هیچ ندارم و مشفقی بر سر ایشان نیست؛ حال این فرزندان چه خواهد شد؟ از خدای تعالی وحی آمد که یا موسی برلب دریا رو و درمیان‌دریا، سیاه‌سنگی بین، عصای خودرا بر آن سنگ بزن تا آنچه نمودنی است، ترا بنمایم. چون موسی پیغامبر برلب آب دریا رفت و عصا بر سنگ زد، سنگ دوپاره شد: کرمکی پدید آمد، برگی سبز بدهن گرفته، از خدای تعالی وحی آمد که یا موسی درمیان دریای سیاه، درمیان سنگ سیاه، کرم سیاه را رزق میرسانیم، فرزندان ترا بی‌رزق کی گذاریم؟ رازقی ما وابستهٔ ملك ومال وکسب و دکان نیست ــ چنانکه خداوندگار مولانا میفرماید:

به من ای خواجه زمانی مگشا هیچ دکانی

تو به پندار که روزی همه‌بازار تو دارد

تو از آن روز که زادی هدف نعمت و دادی

نه کلید در روزی دل طرار تو دارد

بن هر بیخ گیاهی خورد از رزق الهی

همه وسواس و عقیله، دل بیمار تو دارد

چون که خدای تعالی کفیل ارزاق است، رزق تو در طلب تست و به تو

---

[1] ــ بنگرید به صفحه ۴۲ و ۲۵۲ این کتاب.

خواهد رسیدن، تو بی‌صبری و لرزه و شتاب منما که بی‌صبری کار طفلان است.

پیش سگ نان می‌افکنند، سگ نان را اول بو میکند، بعد از آن آهسته، بی‌شتاب برمیگیرد، پس مرد اوست که صبر او بیش از صبر سگ بود؛ چنانکه خداوندگار مولانا میفرماید:

چون به‌سگ نان افکنی سگ بو کند و آنگه خورد

سگ نه ای، شیری، چه باشد بهر نان چندین شتاب

... تو ازصلب آن خلیفه‌ای که خدای تعالی در کلام ربانی در حق او میفرماید که اسجدوالادم فسجدوالا ابلیس– چون پادشاه زاده‌ای چرا ملك پدر نمیطلبی؛ چنانکه مخدوم مولانا میفرماید:

از پشت پادشاهی، مسجود جبرئیلی

ملك پدربجوئی ای بینوا چه باشد

نکته‌های اخلاقی و عرفانی

این کتاب سرشار از نکات اخلاقی و عرفانی است. ازآنچه نقل افتاد و در اینجا بازنقل میشود اینگونه نکات درموارد مختلف با زبانی ساده بیان‌شده، از آنجمله است مطالبی که در شرح حدیث: «الانسان حریص علی ما منع» آورده است.

پیامبر اسلام میفرماید که مردمان را آنچه میگویند که مکنید، برآن میگروند و میخواهند که آن بکنند.

... حریص شدن مردمان برآن چیز که منع کنند، از آن سبب است که در مردمان نفس اماره غالب است، و درنفس اماره دوخاصیت است: یکی کبر، و دوم طمع. اگر شخصی را منع میکنند که این کار مکن، آن شخص فکر میکند که اگر آن چیز ممکن طمع است، بسبب طمع حریص میگردد. و اگر ممکن طمع نیست، بسبب کبر و منی حریص میگردد یعنی «باخود میگوید» این کس که بود که مرا میگوید که آن مکن، وچون گفت که مکن بر رغم او، آن چیزمیباید کرد تا دیگر برمن دانایی نفروشد.

و اضافه میکند بدان که نفس اماره شیطان است؛ چنانکه خداوندگار

مولانا میفرماید:

نفس و شیطان هر دو یك تن بوده‌اند

در دو صورت خویش را بنموده‌انـد

اگر نفس اماره شیطان نبودی، در نهاد وی دعوی «انا خیر منه» نبودی و دعوی انا خیر منه درنفس‌اماره آنست که نفس جاهلی، عالمی را نمیپسندد و سفیهی حکیمی را نمی‌پسندد، و فاسقی مـرصالحی را نمی‌پسندد ــ چنـانکه خداوندگار مولانای رومی فرماید:

نفس اماره برآن دارد یکی محتاج را

کو به‌یك‌جو، برنسنجد صاحب صدتاج‌را

از شیطنت نفس، و غرض، و حسد، و غضب، و طمع پیدا میگردد ــ چنانکه خداوندگار مولانا جلال‌الحق والدین میفرماید:

نفس ها همچون سگان خفته است

اندر ایشان خیـر و شر بنهفته است

چون در آن کوچه خـری مردار شد

صد سگ خفته بـرو بیـدار شد

از پـدر بـر تـو جفائی میرود

آن پـدر در چشم تو سگ میشود

آن پدر سگ نیست، تأثیر جفاست

آن چنان حکمت نظر را بد نماست

گرگ میدیدند، یوسف را به‌چشم

چونکه اخوان را حسودی بود وخشم

یوسفان از دست اخوان در چه‌انـد

کز حسد یوسف به گرگان میدهند

و هم ازگفته مولانا در دیوان‌کبیر دراین باره آورده است:

ز طبع آدمی باشدکه خویش از وی چو بیگانه است

اگـر او بی طمع بودی، همه‌کس خـال و عم بودی

و در هرنفس که کبر همراه است، هیچ‌آفریده را درنظر نیارد، و از سر مستی و هستی بر نردبان ما و منی میرود وبر مسند جبـاری تکیه‌کند ــ چنانکه

خداوندگار مولانا میفرماید:

همچو فرعونی مرصع کرده ریش

برتر از عیسی پریده از فریش

و در داستانی که درنظیر این حکایت آورده میگوید:

همسری با انبیاء و اولیاء کرده‌است این نفس شیطان ودغا

هرچه گوید برخلاف آن کند جانب باطل ز حق رجحان کند

رستمی کن نفس را گردن بزن گرچه سهراب تواست اندربدن

همچنین فرمود مولانای ما آفتاب عالم صدق و صفا

ترك خشم‌وشهوت و حرص آوری هست مردی و رگ پیغمبری[1]

و هم درین معنی آورده است:

نفس فرعونی است درما ای جواد

الصلا ای غازیان اینك جهاد

نفس شیطانت عدوی زور ور

هرکرا توفیق، او یابد ظفر

همچنین فرمود مولانای ما

گنج رحمان پیشوای اولیا

ای شهان کشتیم ما خصم برون

ماند خصمی زو بتر در اندرون[1]

ودر ذیل حدیث: لوصلی العبدصلوة اهل السموات والارض وصام صیام اهل السموات والارض فما ینفعه الا التقی - درباره پرهیزکاری از قول پیامبر اکرم مینویسد «اگر بنده‌ای نماز مخلوقات زمین وآسمان بگذارد، و روزهٔ مخلوقات زمین وآسمان برگیرد، سودش نکند مگر تقوی. و هم ذیل حدیث: المسلم من سلم المسلمون من یده ولسانه- یعنی: مسلمان اوست که مسلمانان از دست و زبان او نیازارند، در ترغیب بی‌آزاری مینویسد: بدان که خلق آزار، خدا آزار بود - چنانکه خداوندگار مولانا میفرماید:

۱- بنگرید به‌صفحات ۵۲-۶۷ این کتاب

هر که خلق آزار، حق بیزار ازو
نام او مؤمن مخوان، مؤمن مگو
نامبارک باشد آزار کسان
موذیان را از مسلمانان مدان

مسلمان نامان بسیارانــد، اما مسلمان حقیقی سخت اندك است ـ و مناسب این معنی میگوید:

هر کرا عقل است و انصاف ویقین
اوست مسلم نزدحق اوراست دین
گر مسلمانی تو، بیدادی چراست
چون که بیدادی مسلمانی کجاست؟
خلق آزاری و با دست و زبان
سود خود جوئی، زیان دیگران
تا نگردی تو مسلمان از درون
چون خیالی مینماید از برون
همچنین فرمود مولانای ما
دُر بی همتای دریای خدا
دست و پای توهم آن جا ازگزند
بر ضمیر تو گواهی میدهند
حیله‌ها کم کن تودر حیله مکوش
ای دغا گندم نمای جو فروش
چون که بدکردی بترس ایمن‌مباش
زانکه تخم است آن برویاند خداش
گر تو پیلی مورکی از تو رمد
در جزا طیراً ابابیلی رسد[1]

در تمام فصول هشتادگانه این کتاب در هیچ فصلی نیست که با نقل آیتی

۱ـ بنگرید به‌صفحات ۱۵ـ۱۷ این کتاب.

از قرآن وحدیثی از پیامبر اسلام یاحکایتی ازپیامبران سلف یانقل قولی ازاولیاء و بزرگان نتیجه اخلاقی نگیرد و عرفان و اخلاق را درلباس متحد و همرنگ نیاراید، و ازین حیث کتاب دقایق‌الحقایق مشحون از نکات دقیق اخلاقی و عرفانی است.

سبك نگارش كتاب

متن گفتار اگرچه علمی است ولی مانند اینست که برای مردم عوام تحریر شده و گوینده نیز کلمات جمع مانند «اسرار» را به‌ها بخلاف قیاس جمع بسته است (فصل ۶۷) نظیر کلمات احوال‌ها، تعذیب ها، اصوات‌ها...

۲ـ یاء بدل ازکسره اضافه دارد مانند کلمهٔ بی‌حضوری بجای بی‌حضور آن حکیم کاردان (فصل ۲۵) و نیز کسرهٔ اضافه بدل از یاء (یاء نکره در: چون درختی اندر جان من) که نوشته است: چون درخت است اندر جان من.

۳ـ ضمیر «او» برای غیرذی‌روح بکار رفته‌است.

۴ـ دربعضی مصراع‌ها سکتهٔ شعری دیده می‌شود و این معمول آن دوره است که یك حرف در وزن شعر زیاد دارد، مانند:

تا درآیند در صراط مستقیم وارهند از دوزخ و نار جحیم

بود عشرین سبعمائه سال‌تمام کین رساله درعوض‌شد انتظام

۵ـ کلماتی مانند «کاین» [= که این] و «کاو» [= که او] و «کای» [= که ای]ـ نوشته شده است: کین، کو، کی

۶ـ هرجاکه اسم مضاعف به‌مصوت کشیده ختم‌شده اعم ازکلمه عربی ویا فارسی مانند فنا، عصا. جا، بصورت همزه مکسورنوشته شده وحکایت‌ازیاء مکسور می کند مانند: فنایِ، عصایِ، جایِ.

۷ـ درنسخه «م» حروف مصوت کشیده که الف دارد با مدّ نوشته شده مانند:

عبرتی در دل نشان بازآبهوش آخـر اندیشی کن وآگاه باش

جانب حق گیرو در درگاه باش، ویا کلمات: گردآنیدن، جبآران، شرآب

۸ــ حرف «تاء» همه‌جا بسیاق عربی با تاء مدور نوشته شده مانند آخرة، قیامة،رحمة، حکایة.

۹ــ زیر حرف، س، سه‌نقطه دارد.

زیر حرف، ح، یك نقطه دارد (مانند ج) مثلا (حال‌هـا) را (جال‌هـا) نوشته زیر حرف، چ، نیز یك نقطه دارد. مانند: (جاشنی) بجای (چاشنی)- آمذبجای آمد ــ آنج بجای آنچه ــ آنك بجای آنکه و غیره مـانند نظایر این متون.

نسخه‌های اساس طبع این کتاب

در تصحیح این کتاب سه نسخه در دسترس ما قرار داشته است که‌اصح و اقدم آن‌ها نسخهٔ خطی کتابخانه‌ملی ملك میباشد.

این نسخه بقطع ۱۷/۸ × ۱۲/۳ سانتیمتر و دارای ۲۹۶ورق ۱۳سطری، خط نسخ و کاغذ ترمهٔ سمرقندی است و ورق دوم کتاب افتاده است ــ در ایـن ورق فهرست فصل اول وفهرست فصل دوم وقسمتی ازفهرست فصل سوم نوشته بوده که ساقط گردیده است.

آغاز کتاب

«بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم، الحمد لله رب‌العالمین، والعاقبه للمتقین و صلی الله علی سیدنا محمدوآله‌الطاهرین و اصحابه‌الزاهرین ــ هذا رسالة من احمد رومی اضعف‌العباد من عبادسلطان‌المحققین، خازن اسرار رب‌العالمین... محمد ابن‌حسین بلخی..»

نسخه مزبور تاریخ کتابت ندارد ولی خط و کاغذ متعلق به‌اوایـل سده نهم هجری است.

کتاب دقائق الحقائق

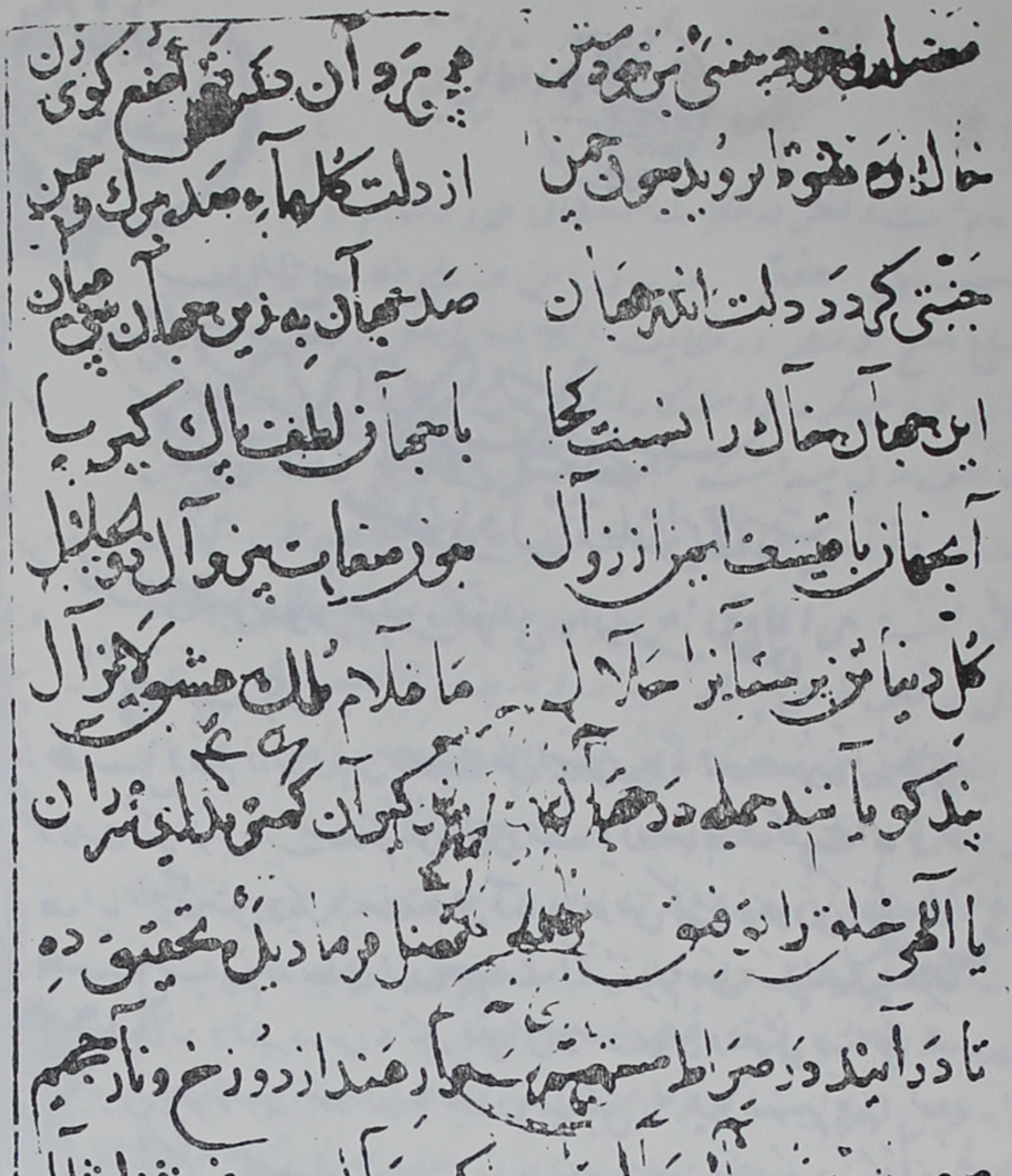
بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین وصلی الله
علی سیدنا محمد وآله الطاهرین واصحابه الزاهرین
من کلام ملا احمد رومی اضعف
العباد من عباد سلطان المحققین جان زاسرار
رب العالمین قطب الاولیا جلال الملة والدین
جمال الاسلام والمسلمین محمد بن محمد حسین البلخی قدس
روحه ونفعنا الله ببرکات انفاسه فی الدارین آمین
ی مطالعه کنند کاین کتاب [illegible] مؤمنان و [illegible]

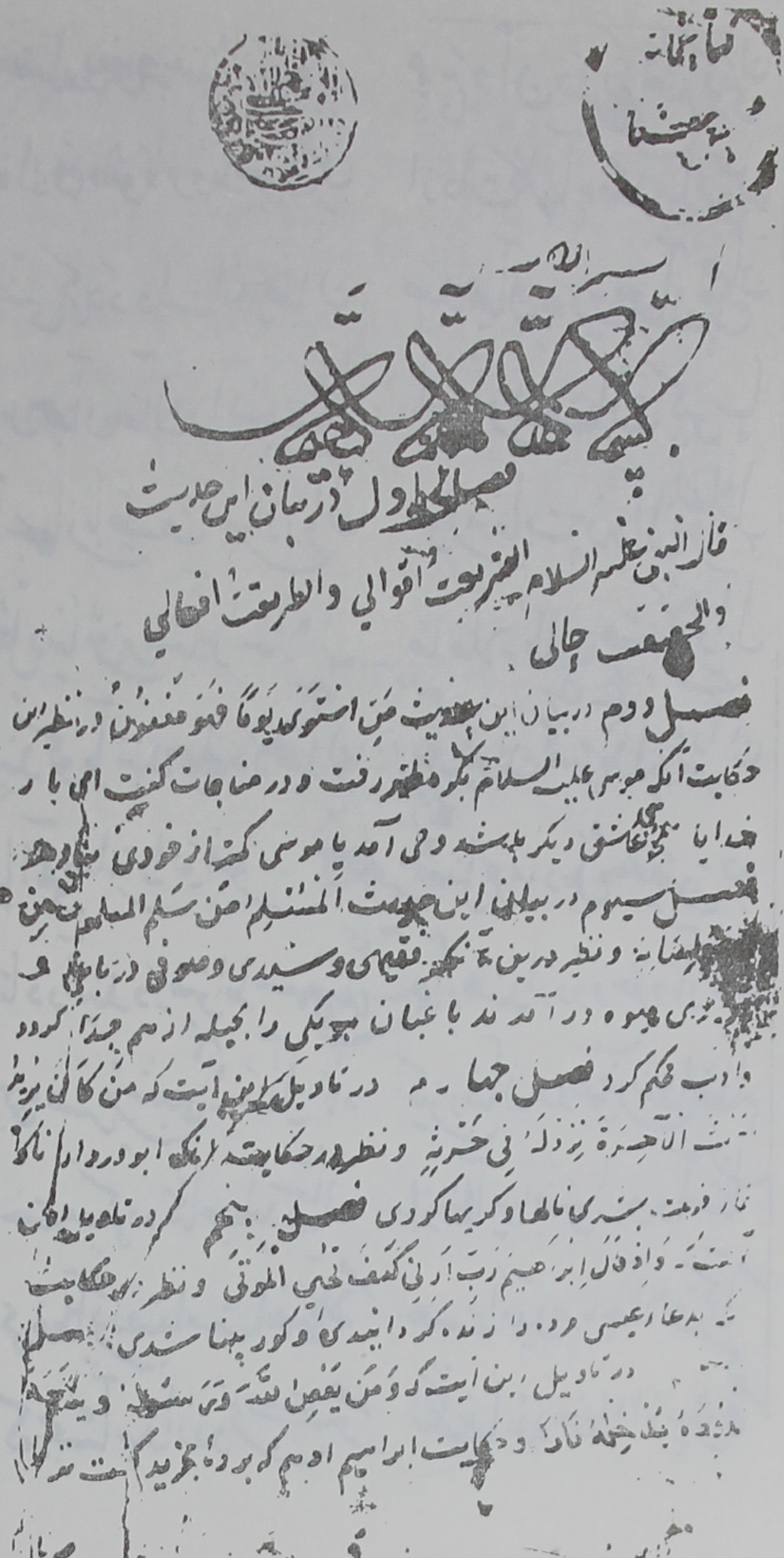
اولین صفحه از نسخه خطی کتابخانه ملی ملک

نسخهٔ دوم متعلق است به کتابخانهٔ مجلس سنا به شمارهٔ ۳۲۵۲ که اواخر سده نهم یا اوایل سدهٔ دهم نگارش یافته است. نام کتاب درصفحهٔ عنوان و لبهٔ نسخه «دقایق الحقایق» آمده است. نسخه دارای ۱۳۱ ورق ۲۱ سطری‌میباشد.

دانشگاه تهران ازین نسخه عکسبرداری نموده و اینك در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران نگاهداری میشود و به دستور استاد معظم دکتر هوشنگ نهاوندی رئیس‌دانشگاه تهران نسخه‌عکسی مذکوردر دسترس‌این‌فقیر قرارداده شد ولذا از استادنهاوندی و همچنین ایرج افشار رئیس کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران تشکر میشود.



صفحهٔ دیگری از نسخهٔ خطی کتاب دقایق الحقایق که در کتابخانهٔ ملک تهران نگهداری می شود.


بسم الله الرحمن الرحیم

فصل اول در بیان این حدیث

قال النبی علیه السلام الشریعة اقوالی والطریقة افعالی والحقیقة حالی

فصل دوم در بیان این حدیث من استوی یوماه فهو مغبون

اولین صفحهٔ نسخهٔ خطی دقایق الحقایق که در کتابخانهٔ مجلس سنا نگاهداری می‌شود.

کتاب دقایق الحقایق

به نام [illegible] و نظر در حکایت سلطان محمود و غلام او ایاز

فصل هفتم در بیان این حدیث خلق الانسان حریصا

علی ما منع و نظر در حکایت آنکه پادشاهی بود ظالم [illegible] در

[illegible] ظلم میکرد و [illegible] بسیار [illegible] قلعه داشت [illegible]

آن قلعه را [illegible] میداشت فصل [illegible] در تفسیر این

آیت [illegible] و اما من خاف مقام ربه و نهی النفس عن الهوی

فان الجنة هی المأوی و نظر در حکایت آنکه [illegible]

جمال [illegible] فصل نهم

در بیان این حدیث [illegible] اسم [illegible]

من [illegible] و نظر در حکایت آنکه خواجه [illegible] بود [illegible]

[illegible] و کشت [illegible] روزی آن خواجه [illegible] رفته

دانه گندم [illegible]

گندم [illegible] فصل [illegible]

[illegible] در تفسیر این آیت که وما من دابة [illegible] علی الله رزقها

و حکایت [illegible] موسی علیه السلام چون معلوم شد که [illegible]

[illegible] و حکایت آنکه [illegible] غم میخورم

[illegible] حسد [illegible]

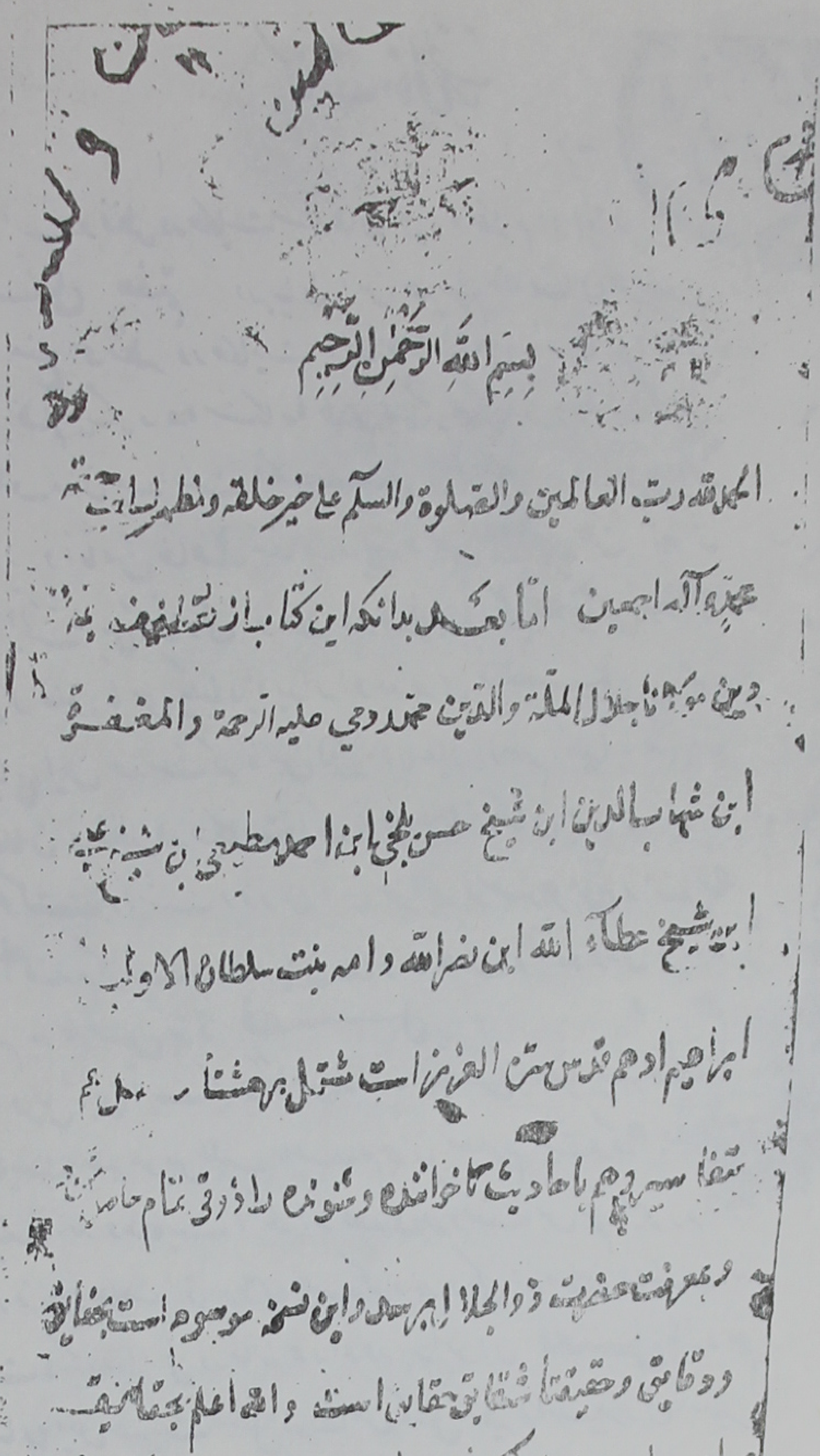
گفت [illegible] فصل یازدهم

بیان این حدیث مثل المؤمن [illegible]

و نظر در حکایت آنکه شیخ ذوالنون مصری [illegible]

بستان [illegible] بود [illegible]

صفحه‌ای از نسخهٔ خطی کتاب دقایق الحقایق در کتابخانهٔ مجلس سنا



بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی خیر خلقه ومظهر لطائف

محمد وآله اجمعین اما بعد بدانکه این کتاب از تصنیف [illegible]

دین مولانا جلال الملة والدین محمد رومی علیه الرحمة والمغفرة

ابن شهاب الدین ابن شیخ حسین بلخی ابن احمد خطیبی بن شیخ [illegible]

ابن شیخ عطاء الله ابن نصر الله وامه بنت سلطان الاولیاء

ابراهیم ادهم قدس سره العزیز است مشتمل بر هشتاد [illegible]

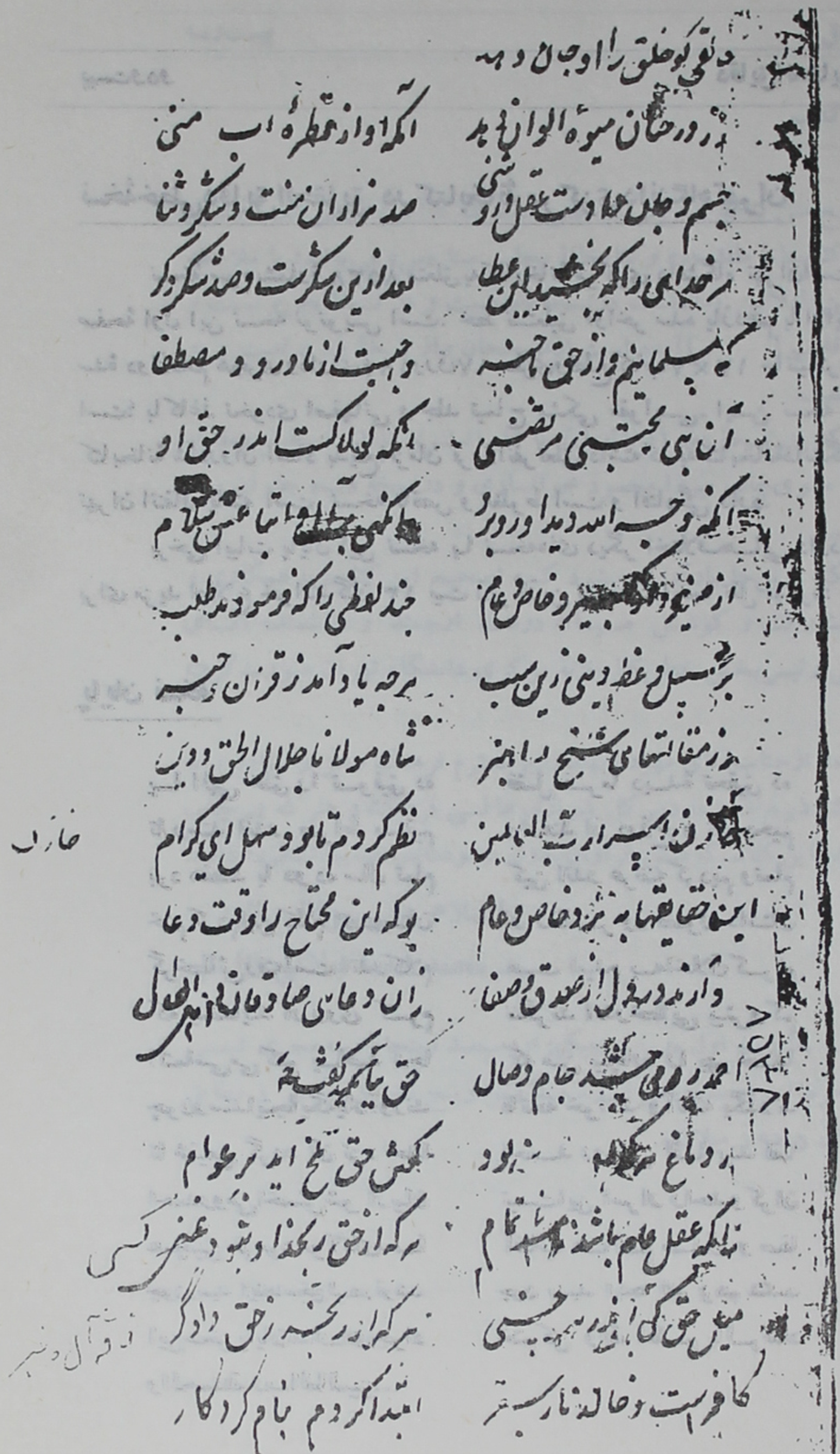
[illegible] باحادیث تا خوانند و شنوند را ذوقی تمام حاصل [illegible]

[illegible] ذوالجلال [illegible] این نسخه موسوم است بدقایق

ودقایق [illegible] مشتاق بحقایق است والله اعلم بحقیقته

ای برادر [illegible]

صفحه‌ای از نسخهٔ خطی دقایق الحقایق موجود در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران


سابقی بر خلق را او جان دهد
در درختان میوهٔ الوان دهد
آنکه او از قطرهٔ آب منی
جسم و جان ما و ست عقل او
صد هزاران منت و شکر و ثنا
بر خدایی را که بخشیدی عطا
بعد ازین شکر نبیست و صد شکر و ذکر
که مسلمانیم و از حق با خبر
واجبست از ما درود مصطفی
آن نبی مجتبی مرتضی
آنکه لولاک گفت اندر حق او
آنکه وجه الله دید او رو برو
بعد ازان ... اصحاب عظام
از صغیر و از کبیر و خاص و عام
چند لفظی را که فرمودند طلب
بر سبیل وعظ دیدیم زین سبب
هر چه یاد آمد ز قرآن و خبر
هم ز مقالتهای شیخ راهبر
شاه مولانا جلال الحق و دین
... الحمد لله رب العالمین
نظم کردم تا بود سهل ای کرام
این حقایقها به نزد خاص و عام
بو که این محتاج را وقت دعا
وا رهد ... از صدق و صفا
زان دعاهای صادقان ... اهل الحال
احمد رومی ... جام وصال
حق تعالی ... گفته
... بود
گفتش حق تلخ آید بر عوام
... عقل عام باشد ناتمام
هر که از حق رنجد او شود دشمن کسی
مثل حق گر ...
هر که او رنجیده ز حق داد گر
کافریست و خالد نار سقر
ابتدا کردم بنام کردگار

صفحهٔ اول نسخهٔ خطی دقایق الحقایق که در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران نگاهداری می‌شود.

نسخهٔ‌خطی دقایق الحقایق در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران

نسخهٔ سوم بشمارهٔ ۸۵۳۸ متعلق به کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران است. صفحهٔ اول این نسخه نونویس است. خط نستعلیق اواخر سده یازدهم یا اوایل سدهٔ دوازدهم هجری ودارای ۱۹۴ ورق ۱۷ سطری وقطع کتاب ۷ × ۱۷ سانتیمتری است؛ با کاغذ نخودی اصفهانی و جلد تیماج مشکی مقوایی. این نسخه به کتابخانهٔ شادروان استاد بدیع‌الزمان فروزانفر تعلق داشته که به کتابخانهٔ‌دانشگاه تهران انتقال یافته است. نسخه ناقص و مغلوط است و افتادگی دارد.

برخی ابیات پایان این نسخه با نسخه‌های دیگر اختلاف‌هایی دارد و برای مزید اطلاع خوانندگان ۱۳ بیت زیر ازین نسخه دراینجا نقل میشود:

پایان نسخه

یا الهی خلق را توفیق ده — فضل فرما دیدهٔ تحقیق ده

تا رسند اندر صراط مستقیم — وارهند از دوزخ و نارجحیم

بود هفصد با دو ده سال تمام — کین اندر عرضه کردیم وتمام

ختم کردم‌این کلام ای‌دوستان — از نظائر وز فصول داستان

گرخطائی‌رفته‌است اندرکلام — هست امیدم به‌اخلاق کرام

که ببخشایند از روی کرم — ننگرند اندرخطایی بیش‌وکم

التماسی‌می کنم باصد رجا — که من بیچاره را بهر خدا

چون‌رسنداینجایگه‌یادآورند — فاتحه خوانند وآنگه بگذرند

تا شفیعی گردد آن نزد خدا — احمد رومی لقا بیند لقا

احمدرومی‌اخمش‌شو ازبیان — نیست‌این اسرار راحدوکران

همچنین فرمود مولانای ما — آفتاب عالم صدق و صفا

چون‌رسید اینجاسخن‌لب‌درنوشت — چون رسید اینجا قلم برهم شکست

این‌سخن‌پایان‌ندارد‌ای‌جواد — ختم کن والله اعلم بالرشاد

والحمدلله رب‌العالمین...

نسخه شناسی کتاب

تصحیح متن کتاب بدین ترتیب صورت گرفته که آنچه درمتن است مشترک بین دونسخه کتابخانهٔ ملک «م» و کتابخانهٔ مجلس سنا «س» می باشد؛ با ملاحظه اینکه آنچه بین الهلالین آمده‌است درنسخهٔ «م» هست و در نسخهٔ «س» نیست و آنچه بین دوقلاب [ ] آمده است ازمصححان واز نسخهٔ «س» است و در نسخهٔ «م» نیست.

هرجاکه در نسخهٔ «م» (فی الغزل) یا (فی المثنوی) آمده تصحیح ومقابله شده با نسخهٔ مثنوی چاپ میرزا محمود خوانساری و درنسخهٔ «ب» بعنوان بیت یاد شده است.

این نکته درین‌جا یادآوری میشود که تصحیح این کتاب با همکاری و معاضدت و مشارکت و کوشش صمیمانه دوست ارجمند و دانشمند، آقای محمدشیروانی رئیس بخش خطی کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران صورت گرفته است.

درخاتمه ازجناب آقای مهرداد پهلبد وزیر محترم فرهنگ وهنر واستادفرزانه جناب آقای دکتر ذبیح‌الله صفا دبیر کل شوارى عالی فرهنگ و هنر که در چاپ و به‌ثمررسانیدن‌این کتاب کوشش فراوان‌مبذول فرموده‌اند، نهایت تشکررا دارد.

والسلام علی من اتبع الهدی

سید محمد رضا جلالی نائینی

تهران ــ به‌تاریخ اول بهمن ماه یکهزاروسیصد وپنجاه وسه‌هجری شمسی برابر هشتم محرم‌الحرام سنهٔ یکهزار وسیصد ونودوپنج هجری قمری و مطابق ۲۱ ژانویه سال ۱۹۷۵ میلادی.

کتاب دقایق الحقایق

بسم‌الله الرحمن الرحیم

الحمدلله‌رب العالمین، و العاقبة للمتقین، و صلی‌الله علی سیدنا محمد و آله الطاهرین و اصحابه الزاهرین.

هذه رسالة من کلام ملااحمد رومی اضعف العباد من عباد سلطان المحققین، خازن اسرار رب العالمین، قطب الاوتاد، جلال الملة والدین، جمال الاسلام والمسلمین محمدبن محمدحسین بلخی قدس روحه و متعناالله ببرکات انفاسه فی اسراره، آمین.

ای مطالعه کنندگان کتاب وای مؤمنان اولو[الالباب* این کتابی است در بیان برخی آیات قرآنی واخبار نبوی ومقالات خداوندگار مولانا قدس‌سره مشتمل بر هشتاد فصل، متکی هم به‌تفاسیر و هم به‌احادیث تا خواننده و شنونده را ذوقی حاصل شود و بمعرفت حضرت ذوالجلال فائض گردد وموسوم است به‌دقایق الحقایق.]

[فهرست مطالب کتاب][1]

---

* م: ظاهراً یك‌صفحه افتادگی دارد (از فهرست کتاب). به‌کلیشه نسخهٔ «م» بنگرید. (به‌کلیشه‌های آغاز نسخه‌ها بنگرید).

۱ــ داخل قلاب تکمیل تصوری و خیالی است.

۲ــ قبل از «فصل اول» ابیاتی در توحید تحت‌عنوان: «آغاز، توحید خالق مخلوقات و رازق موجودات جل‌جلاله» آمده است. (ص ۱ و ۲)

[فصل دوم ـ در بیان این‌حدیث: «من استوی یوماه فهـو مغبون»، و نظیر در حکایت آنکه موسی ـ علیه‌السلام ـ بکوه طور رفت ودر مناجات گفت ای‌بار خدایا همچومنی عاشق دیگر باشد؟ وحی آمد یاموسی نام کمتر ازخودی نیار ۹/-۱۳

فصل سیوم ـ دربیان این‌حدیث: «المسلم من سلم‌المسلمون من یده و لسانه» و نظیر درحکایت آنکه] فقیهی و سیدی و صوفیی در باغ آمدند و میوه می‌دزدیدند باغبان بحیله‌ای آن هرسه‌را لت زد ۱۵/-۲۱

فصل چهارم ـ در تأویل این آیت که «من کان یرید حرث‌الآخرة نزدله فی‌حرثه» و نظیر در حکایت آنکه ابلیس ابودردا را بیدار می‌کردکـه برخیز و نماز بگزار ۲۳/-۳۲

فصل پنجم ـ در تأویل این آیت که «و اذقال ابراهیم رب ارنی کیف تحیی‌الموتی» و نظیر در حکایت آنکه عیسی خاك را غلوله می‌کرد و درکورهٔ چشم اعمی می‌نهادآن غلولهٔ خاکی او را بینایی می‌داد ۳۳/-۳۹

فصل ششم ـ در تأویل این‌آیت که «و من یعص‌الله و رسولـه» و نظیر درحکایت‌اینکه سلطان محمود باایازگفت که این دُرْرا برسندان بزن ۴۱/-۴۹

فصل هفتم ـ درین حدیث که «الانسان حریص علی مامنع» و نظیر در حکـایـت‌آنکـه پـادشاه پسر را منـع می‌کـردکـه سرّ آن قلعـه را بـاز مجوی ۵۱/-۵۷

فصل هشتم ـ درتأویل این آیت که«وامامن خاف مقام ربه و نهی‌النفس عن‌الهوی فان‌الجنة هی‌المأوی» و نظیر در حکایت آنکه خادم سیاه می‌گفت‌که من پیش پادشاه بسبب ترك شهوت قرب یافتم ۵۹/-۶۵

فصل نهم ـ در بیان ایـن حـدیث کـه «ما من لقمة‌الاعلیها اسم من اکلها یاکلنی فلان‌بن فلان» و نظیـر در حکایت‌آنکـه‌گندم در دمـاغ تاجر برجهید ۶۷/-۷۱

فصل دهم ـ در تأویل این‌آیت که «ما من دابـة فی‌الارض الا علی‌الله رزقها» و نظیر در حکایت آنکه‌زاهد درچاه رفت خدای تعالی در چاه قسمت‌او را باو رسانید بفضل خویش ۷۳/-۸۰

فصل یازدهم ـ در بیان این حدیث کـه «مثل‌المؤمن کمثل‌الطیر والله

یرزقه بغیر حیلة» و نظیر در حکایت آنکه شیخ ذوالنون دهـان در می بست و پنج شش ماه بطعام افطار نمی کرد /۸۱-۸۷

فصل دوازدهمـ در تأویل این آیت کـه «و لبثوا فـی کهفهم ثلثمائة سنین و از دادوا تسعاً» و نظیـر در حکایت‌آنکـه اصحاب کهف از دقیانوس بگریختند /۸۹-۹۷

فصل سیزدهمـ در بیان این حدیث که «الانسان معادن کمعادن‌الذهب والفضة» ونظیر درحکایت آنکه‌شخصی از بغداد به‌اصفهان‌رفت‌بطلب گنج/۹۹-۱۰۵

فصل چهاردهمـ در تأویل این آیت کـه «الله‌نورالسموات و الارض مثل نوره کمشکاة فیها مصباح» و نظیر در حکایت‌آنکه جوهریی با فـرزند خود سنگی رنگین داد و از برای خاطر فرزندگفت این سنگ را نفع و قیمت عظیم است/۱۰۷-۱۱۳

فصل پانجدهم[1]ـ در بیان این حدیث که «اول مـاخلق‌الله نـوری و صفات جمال‌الله‌وجلال‌الله» ونظیر درحکایت آنکه داودعلیه‌السلام از خدای تعالی درخواست می کرد که مرا انوار جمال بنما/۱۱۵-۱۲۱

فصل شانزدهمـ در تأویل این آیت که «من قتل نفساً بغیر نفس او فساد فی‌الارض» و نظیر در حکایت‌آنکه سلطان سنجر به‌عقاب تیر فرستاد و‌آن تیر بطفلی رسید/۱۲۳-۱۲۸

فصل هفدهمـ در بیان این حدیث که «الریاء قنطرة الاخلاص» و‌نظیر در حکایت‌آنکه زاهدی به‌امید تولیت جامع دمشق ریاها می‌نمود و‌آن ریاهـا اخلاص شد/۱۲۹-۱۳۵

فصل هشدهم[2]ـ در تأویل این‌آیت که «انما اموالکم و اولادکم فتنة» ونظیر درحکایت آنکه‌سه‌یارزریافتند وازبرای زرهمدیگر را کشتند/۱۳۷-۱۴۱

فصل نوزدهمـ در‌تأویل این آیت که «والذین‌یکنزون‌الذهب والفضة ولاینفقونها فی‌سبیل‌الله» و نظیر در حکایت آنکه مرغی هست که درآخر عمرهیزم جمع کند وازدهن‌مرغ آتش می‌افتدو آن‌مرغ‌در آتش‌سوخته‌می گردد/۱۴۳-۱۴۷

فصل بیستمـ در بیان این حدیث که «لو کان لابـن‌آدم وادیان مـن المال‌یطلب‌ثالثاً و...» و نظیر در حکایت آنکه استخوان کژ وزن صد مثقال زر

۱ـ پانزدهم. ۲ـ هجدهم.

افزون می آمد/۱۴۹-۱۵۳

فصل بیست‌و‌یکم- در بیان این حدیث که «ایاکم من مجالسة‌الموتی؛ قیل یا رسول‌الله، من‌الموتی؟ قال‌الاغنیاء» و نظیر در حکایت آنکه سیدالتجار کاردگر[1] را به‌زروسیم حریص گردانید و از زندگانی محروم کرد/۱۵۵-۱۶۱

فصل بیست‌ودوم- در تأویل این آیت که: «لایفتننکم‌الشیطان کما اخرج ابویکم من‌الجنة» و نظیر در حکایت آنکه زاهد به‌کندن درخت می‌رفت ابلیس او را به‌وعده زر بفریفت/۱۶۳-۱۶۸

فصل بیست‌وسیوم- در تأویل این آیت که «و ما جعل‌الله لرجل من قلبین فی‌جوفه» و نظیر در حکایت آنکه از دست سلطان باز پرید و بخانهٔ پیرزن فرودآمد/۱۶۹-۱۷۳

فصل بیست‌وچهارم- در بیان این حدیث که «لایکمل ایمان‌العبد حتی یظنون‌الناس انه مجنون» و نظیر در حکایت آنکه امیرالمؤمنین علی آستین جامهٔ خود را به‌تیشهٔ کمان‌گر ببرید/۱۷۵-۱۸۰

فصل بیست‌وپنجم- در بیان این حدیث که «الناس نیام فاذاماتوا انتبهوا» و نظیر در حکایت آنکه پادشاه چین درخم آب فرو رفت و خود را در صحرا دید و به‌غربت و چون چشم بازکرد خود را در خم دید/۱۸۱-۱۹۰

فصل بیست‌وششم- در تأویل این آیت که «واعرض من‌الجاهلین» و نظیر در حکایت آنکه در عهد موسی علیه‌السلام خرس بچه‌ای سنگ انداخت و خداوند خود را بکشت/۱۹۱-۱۹۶

فصل بیست‌وهفتم- در بیان این حدیث که «اعلم‌الناس عاقلهم و اکرم‌الناس عاقلهم و اعبدالناس عاقلهم» و نظیر در حکایت آنکه مرد خودنما با عاقلی دشمنی کرد و باز از مرد عاقل مشورت می‌طلبید/۱۹۷-۲۰۲

فصل بیست‌وهشتم- در تأویل این آیت که «و من لم‌یجعل‌الله له نوراً فما له من نور» و نظیر در حکایت آنکه پادشاه‌زاده‌ای علم رمل می‌آموخت و از قلت عقل بپادشاه می‌گفت آنچه در دست داری سنگ آسیاست/۲۰۳-۲۰۹

فصل بیست‌و نهم- در تأویل این آیت که «یعلمون ظاهرا من‌الحیوة‌الدنیا و هم عن‌الآخرةهم غافلون» و نظیر در حکایت آنکه علاءالمجدالموت با نصیر طوسی گفت که من نگفتم که خلق نمی‌دانی، گفتم خُلق نداری /۲۱۱-۲۲۰

۱- کاردگر: کاردساز، چاقوساز.

[1] ـ مغول

وصیت در شرط کتاب[2]

طالبی را گر بود سودای آن　　تا[3] نویسد این کتاب ای دوستان
شرط این باشد که ترتیب ای کرام　　او نگه[4] دارد بوجه احترام
در نوشتن گر یکی حرف از کتاب　　قاصدا ترك آورد ای ذولباب[5]
شرط را بشکسته باشد بی‌رضا　　خصم او سبحان بود روز جزا[6]

۱ـ شماره‌هایی که درین فهرست آخر هر فصل در این جا آمده نمایشگر صفحات این کتاب است و در نسخهٔ خطی نیست و برای سهولت کار خوانندگان افزوده شده است.

۲ـ نسخهٔ س: وصیت در شرایط این کتاب گوید.

۳ـ م: که

۴ـ س: وانگهی

۵ـ س: قاصدی ترك آورد ای ذوالکتاب.

۶ـ نسخهٔ س: سپس چنین دارد: آغاز در توحید باری تبارك و تعالی.

آغاز

توحید خالق مخلوقات و رازق موجودات جل جلاله

ابتدا برنام رحمن و رحیم
دستگیر مرد و زن در وقت بیم

آنکه هر نابود و هر هستست ازو
آسمان، عالی زمین پستست ازو

خالقی کو خلق را او جان دهد[1]
وز درختان میوهٔ الوان دهد

آنکه او[2] قطرهٔ آب منی
جسم و جان دادست و عقل روشنی

صد هزاران منت و شکر و ثنا
مر خدایی را که بخشد[3] این عطا

بعد ازین شکرست صد شکر دگر
که مسلمانیم و از حق با خبر

واجبست برما درود مصطفی
آن نبی مجتبی و مرتضی

آنکه لولاك است اندر حق او
آنکه وجه‌الله دید او رو برو

وانگهی برآل و اتباعش سلام
از صغیر و از کبیر و خاص و عام

۱ـ م: آنکه از خار او گل و ریحان کند (از اینجا ببعد با نسخهٔ دانشگاه تطبیق شده)

۲ـ ب : از

۳ـ ب: بخشید

چند لفظی را که فرمودند طلب / بر سبیل وعظ دینی زان‌سبب

هرچه یاد آمد ز قرآن و خبر / و از مقالت‌های شیخ راهبر

شاه مولانا جلال‌الحق و دین / خازن اسرار رب‌العالمین

نظم کردم تا بود سهل ای کرام / ازحقایق‌ها بدرک[1] خاص وعام

بو که این محتاج را وقت دعا / یادآرند در دل ازصدق وصفا

زان دعای‌صادقان از ذوالجلال / احمد رومی چشد جام وصال

حق بباید گفت حق شیرین‌بود / دردماغ هرکه او را دین بود

گفتن حق تلخ آیدبا[2] عوام / زان که عقل عام باشد ناتمام

هرکه ازحق رنجداو نبود کسی / میل حق کی‌باشداندر هرخسی

هرکه او رنجد ز قرآن و خبر / کافرست و خالد نار و سقر

ابتدا کردم توکل برخدا / حق‌نگهدارد ز آسیب وخطا[3]

۱ــ ب: بنزد

۲ــ ب: بر

۳ــ ب: بلا

فصل اول

قال النبیُّ ـ صلی‌الله علیه وسلم ـ الشریعة اقوالی، والطریقة افعالی، والحقیقة حالی[1].

محمدمصطفی ـ صلی‌الله‌علیه‌وسلم (می‌فرماید): شریعت گفتارهای منست، و طریقت کردارهای منست، و حقیقت رازهای دل [منست] و بینایی‌های چشم دل منست.

شریعت که فتوی است، آسانترین عبادت است برقدر[2] طاعت عوام وطریقت که (آن) تقوی است مشکل‌ترین عبادت است.

قال النبیُّ ـ علیه السلام[3] التَقِیُّ مَنْ یَتَّقی مِنَ الحلالِ الموجود.

یعنی: تقوی از مال حلال موجود خود درگذشتن است، و در آتش ریاضت سوختن، و این کار خواص وعاشقان دیدار است ـ چنانکه خداوندگار [مولانا] می‌فرماید:

۱ـ م : احوالی

۲ـ ب: بقدر

۳ـ ب: صلی الله علیه وسلم

غزل

چو بسوخت جان عاشق، زحبیب سر برآورد

که بسوخت اندر آتش که‌نگشت جان آتش؟

پس(مراد از شریعت، طریقت است، و مراد از طریقت، حقیقت است، و) مقصود از طریقت وحقیقت آنست که بدانی که‌تمامت‌حرکات و سکنات مخلوقات با خداست، بی‌خدا نیست.

در کلام ربانی آمده است کما حکی النبیُّ- علیه السلام- عن الله تعالی: لی ماکان، ولی مایکون. یعنی: با من بود هرچه بود، و با من باشد هرچه باشد.

آمدیم به بیان حدیث: الشریعة اقوالی، والطریقة افعالی، والحقیقة احوالی، و تادرین‌معنی نظیری ذکر نرود، کیفیت شریعت و طریقت و حقیقت‌روشن نگردد- مناسب این‌معنی حکایتی‌یادآمد[1].

داستان

گوش کن تأویل را با گوش جان | خوش شنو گر طالبی از عاشقان
گربدانی قول وفعل وحال‌چیست | عشق چبود محرم اسرار کیست
شرح‌را اقوال زان گفته[2]رسول | کاین گروه خلق‌عام[3] بوالفضول
جز بقولی کی توانندبوی[4] برد | با صفات پاك حق از غل و درد
ظاهرآرایند اگرچه سرسریست | وجه دارد نوعی ازفرمان‌بریست

۱- ب: ومناسب این معنی در داستان بشنو

۲- م : گفتست

۳- ب: تانگردد خلق‌عالم

۴- ب: گوی

دعوت[1] عام‌است این اقوال‌ها تا ازین اقوال زاید[2] حال‌ها
گفت افعالی[3] طریقت‌را رسول یعنی: اخلاص است فعلم بی فضول[4]
باطنم افزونتر است از ظاهرم زانکه میدانم که حق است ناظرم
ایمن‌است ازدست‌وپایم مردوزن ساکنم در حلم و در خلق حسن
جزرضاء حق‌مرا نبود رضا در دل من نیست جز عشق خدا
حرص‌ها را سوختم در عشق او ذرۀ نگذاشتم از رنگ و بو
عشق دنیا کرده‌ام از دل برون وز عبادت یافتم[5] ذوق درون
لیك میترسم که سعی مُشتِ خاك کی بود لایق درآن درگاه پاك
میگذارم‌زین سبب اندر نیاز[6] کای‌تو شاهنشاه[7] ومن‌همچون ایاز
[چون نکردم کارمزدش‌هست، لا لیس للانسان الا ما سعی]
جد ما وابستۀ توفیق تست فضل کن نه عدل وقت‌بازجست
هرکرا آن‌فعل و آن‌خوف‌است‌رفیق او بود از[8] زمرۀ اهل طریق
از شریعت در طریقت اندرآ تا بیابی حال در وقت صفا
گفت پیغامبر حقیقت حال ماست دیدن حق نه که کار هرگد است
هرکه قولی گوید و فعلی کند بی‌عنایت کی بدان دولت رسد

۱ــ ب: زجرت
۲ــ ب: زبید
۳ــ ب: اقوال
۴ــ ب: اخلاص یقین است واصول
۵ــ م : یافته
۶ــ ب: نماز
۷ــ ب: گرتویی چون شاه
۸ــ ب: در

اجر یابد قدر قول و فعل خویش
غیر سعی خود نیابد مزد بیش[1]

لیس للانسان الا ما سعی
قدر کار خود بُود مزد از خدا

(آن هُدا بر انبیا و اولیاست
هر کجا رو کرده اند و جه خداست)

نزد ایشان آن جهان و این جهان
همچو آیینه است و حق در وی عیان

از رخ مصنوع صانع دیده اند
زان خوشی از هر خوشی ببریده اند

لطف فرّاش است اندر فرش ها
نقش نقاش است اندر نقش ها

قال[2] شرع و فعل تقوی همچو راه[3]
حال بر خوردار یست از حسن[4] شاه

قال و فعل ادنی از آن شر کین تریست
هر که صاحب حال نه طبل تهی است[5]

اندرین معنی نظیر آمد بیاد
چون بگویم خوش شنو ای خوش نهاد[6]

بوعلی سینا ز مردم می شنید
فضل فقر و کاملی بوسعید[7]

عزم کرد آمد ز شهر اصفهان
نزد آن قطب از برای امتحان

میهمان شیخ شد در خانقاه
دید ذهن شیخ همچون مهر و ماه

بعد روزی چند پرسید آن حکیم
زان وحید عصر با صد ترس و بیم

۱ــ در این جا در هامش کتاب چنین نوشته شده است:
خواجه عبدالله انصاری:

بظاهر راست رو اینك شریعت
بباطن صاف شو اینك طریقت

چو ظاهر را بباطن راست کردی
خدا بین شو ز دل اینك حقیقت

۲ــ ب: قول
۳ــ ب: ماه
۴ــ ب: وصل
۵ــ ب: هر که صاحب حال نه طبل تهی است ــ قول و فعل آدمی زان شه سریست
۶ــ ب: اوستاد
۷ــ منظور شیخ ابوسعید ابوالخیر است.

کای مدار قطب جمله سالکان — از شریعت بازگو با ما نشان
وز طریقت وز حقیقت وا نما — تا گشاید روی آن معنی به‌ما
بوعلی را گفت: آن لُبّ لُباب — کاین‌سؤالت‌را شود فرداجواب
شیخ در خلوت برفت آن شیرمرد — یك‌درم مس را بزد[1] اندود کرد
بعد از آن از نقره یك درهم دگر — در صناعت‌رنگ‌دادش‌شدچوزر
درهمی دیگر ز زر جعفری — بو گرفت آمد چو صبح اختری
گفت: دی، کردی‌سؤال‌اندرسه‌باب — اینك‌آوردم سؤالت را جواب
پیش بنهاد آن سه درهم همچوزر — صاف ویکسان‌می‌نمود اندرنظر
بوعلی را گفت شیخ، اکنون بیا — اندرین سه نقد فرقی وا نما
بوعلی بگرفت آن سه پاره زر — دید هریك را ز دیگر خوبتر
گفت: ای‌رهبر که‌این[2] هرسه‌زراست — فرق‌نی[3] که‌آن‌بدواین‌بهتراست
شیخ‌گفت این درهم زر راکنون — برمحك‌زن از برای آزمون
بوعلی بگرفت و زد آن برمحك — دید مسی‌تیره‌است بی‌ظن وشك
ظاهرش زر باطنش مِس،سیاه — ازبرون‌خوب‌ودرون‌نحس[4] وتباه
[شیخ گفت ای بوعلی‌راه یسین — شرع ظاهر را بیاراید چنین]
جز محك او را نداند هیچ کس — کاوزرکانی‌است‌یاخود‌مس‌نحس
هرکرا ظاهر ببار آید چنان — شرع را در وی نباشد امتحان
گفت این یك را بدانستی یقین — آن دوم را برمحك زن باز بین

۱ــ م : زری
۲ــ م : همی
۳ــ ب: نه
۴ــ ب: آمد

بوعلی زد آن دوم را برمحک[1] گفت این خالص زرست بی وهم وشک
گفت شیخ این را بغیر عارفان کس نداند عاریت رنگ است آن
در زمان بگرفت آنرا آن وحید در میان بوته کرد آتش دمید
آتش محکم چو دادش یکزمان سوخت رنگش رفت مفلس شد عیان
گفت این جسمی است پاک ای بهره ور ظاهر و باطن گرفته رنگ زر
قابلست چون آینه، ای خوش نهاد زین سبب آن رنگ زر بر وی فتاد
وان طریقت[2] این بود ای بوالعلاء وین بود دهلیزهٔ صدق و صفا
از شریعت در طریقت رخت کش وزحقیقت بعد از آن لذت بچش
شیخ گفت: اکنون سیوم درهم بیار برمحک زن و اندر آتش اندر آر
زرِّ خالص را چو در آتش نهاد زرنقاب ازچهره[2] خود برگشاد
چهرهٔ گلگونهٔ خود را نمود در نظر نور بصر را می فزود
گفت این را دان حقیقت ای عُلا کوست فارغ ایمن از نار بلا
ره ندارد هیچ آفاتی درو عاریت نی اندرو خوبی رو
تا نگردد فعل تو خالص زقال کشف حال آید[3] در آن معرض محال
جهد کن تقوی گزین کرتو کسی تا که صاحب دل شوی با دل رسی
همچنین فرمود مولانای ما آفتاب عالم صدق و صفا
صاحب دل آینه شش رو بود حق درو از شش جهت ناظر بود
هر کرا هست ازهوس ها جان پاک زود بیند حضرت و ایوان پاک
چون محمد پاک شد از نارو دود هر کجا رو کرد وجه الله بود
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی تا دل و جانت بیابد روشنی

۱ــ ب: آن نقد رازد برمحک

۲ــ م: جوهر

۳ــ ب: حال ناید اندر آن

فصل دوّم

قال النبیّ، علیه‌السلام: «مَن استوی یَوماه فهوَ مغبونٌ.»

محمد مصطفی می‌فرماید: هر کرا دو روزش یکسان‌بود، فریفته غفلت و گرفتار دنیا باشد ــ چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

غزل

خواجه چرایی چنین، کز تو رمد عشق و دین

زانکـه همـی بینمت احمـد پارینه‌ای

[پس]روز به‌روزمی‌باید افزون بودن[1]، واز شریعت به‌طریقت نقل کردن که درخاص و عام‌شریعت‌باشد، اما طریقت تقوی است[و]خاص است برخواص (و درخــواص) ریا و تسلسل نبود(چنانکه خداوندگار مولاء رومی‌فرماید:)

فی‌المثنوی

این نماز و روزه و حج و جهـاد		چون‌گواهی دادن است از اعتقاد

نور سالك چون زحداندرگذشت		نـور او پوشد بیابانهـا و دشت

۱ــ ب: افزون

نور آن گوهر چو بیرون تافتست   از تسلسل‌ها فراغت یافتست

کما قال النبیُ ـ علیه السلام ـ لو صلّی العَبْدُ صلوة اهل السموات و [صامَ] صیام اَهل السمواتِ والارض فَما یَنْفعهُ الّاالتُّقی[۱]

محمد مصطفی ـ صلی الله علیه وسلم ـ می‌فرماید که اگر بنده‌ای نماز مخلوقات زمین و آسمان بگزارد، و روزهٔ مخلوقات زمین و آسمان برگیرد، سودش نکند مگر تقوی، چون خواص از شریعت فتوی به طریقت تقوی نقل کرده‌اند،[۲] اکرم خلق شده‌اند. کما قال الله تعالی: ان اکرمکم عندالله اتقیکم[۳]. از تقوی آیینهٔ دل او[۴] جلا یافته است، و جمال الله در آن آیینه تافته‌است. در سلوك اتقیا را عندالله می‌خوانند ـ[۵] چنانچه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی المثنوی

هر که دید الله را اللّهی است   هر که دید آن بحر را او ماهی است

ووصف اتقیا از (دایرهٔ) اوصاف بیرون است از آن سبب که ایشان را اتصال با عالم بی‌چونست و حصول آن اتصال وقتی دست دهد که سالك در عالم توحید در آید (تا هرچه بیند از او بیند) و [هرچه بیند یکی چون جمله یکی بیند] در نهاد او [خودپرستی و] خودپسندی نماند.

(مناسب این معنی حکایتی یاد آید:)

۱ـ م: فمانفعه الاتقی: در حاشیه جمله: «و صیام اهل السموات والارض» اضافه شده‌است.

۲ـ م: از شریعت تقوی بطریقت نقل کرده باشند.

۳ـ قرآن

۴ـ ب: دل شاهدان

۵ـ ب: اتقیان را اللهیان می گویند

مسطر دین است شرع احمدی — تاکه از شه ره نلغزد مبتدی

پایه‌پایه گر روی بر نردبان — از بلندی بینی[۱] شهرستان جان

یك زمان در شرع بال‌و پرگشا[۲] — طاعتی ظاهر بمردم می نما

اندك‌اندك جدنما و راست کوش — یعنی گندم‌کم نما ای جو فروش

(جو نماوجوفروش و باش‌چست — شرع‌وسنّت‌راستی‌انصاف‌تست)

چون‌که تو منصف شوی برکارها — سر زند از خاطرت اسرارها

جو نمایی و دهی گندم روان — بعد از آن تو بو بری با سروران

بوی ایشان زر کند مِسّ ترا — راه بین‌کی داند آن حِسّ ترا

گرچه‌خارستان بُدی گلشن‌شوی — چون‌بصاحب‌دل‌رسی‌روشن‌شوی

خوش درآیی درطریقت شادکام — سالك شایسته گردی نیك نام

چون دل از وسواس‌ها داری‌تهی — پای‌خود برتارك عالم[۳] نهی

تن بسوزی و ریاضت‌ها کشی — چونکه‌ناخوش‌هاشودپیشت‌خوشی

این دلیل است برعنایات[۴] خدا — که، میان[۵] خلق گشتی مجتبا

رونماید[۶] مر ترا حسن عمل — وارهی ازخود نمایی و جدل[۷]

اندر آن‌حالت شوی چندان سلیم — در رسی ناگه بگرداب عظیم

اموج آن گرداب بربايد ترا — برکشاند از زمینت تا سما

۱ــ م : ازپلیدی رستی

۲ــ ب: گشای

۳ــ ب: تارك شهره

۴ــ م : عطاهای

۵ــ م : گرنبیند

۶ــ ب: روزی آید

۷ــ ب: بعد از ۳ بیت دیگر به فصل سیوم می‌رسد

آفتابی در دلت پیدا شود — خواجه آن دم عاشق و شیدا شود
آتش آن عشق سوزد هستیت — نه بلندی ماند و نه پستیت
بی‌نشانی بی و زانی کین نشان! — از که دارد تار و پود و جسم و جان
جنتی و دوزخی را دایه کیست — منعمان و مفلسان را مایه کیست؟
از کجا اندر کجا گشتند پدید — این خلایق از شقی و از سعید
گر ترا گوشیست بشنو ای‌فلان — کین سخن عین عیانست بی گمان
جان جان جملهٔ اشیا خداست — خوار در مخلوق منگر کان خطاست
اندر این معنی نظیر آمد بیاد — چون بگویم خوش شنو ای‌خوش نهاد
گفت اندر طور موسی کلیم — کی پدید آرندهٔ عرش عظیم
همچو موسی عاشقی باشد دگر — که غذای او بود خون جگر
وحی آمد در زمان از کردگار — گفت موسی کمترین از خود بیار
شد از آن آواز موسی سوی دشت — در طلب از جا به‌جا می کرد گشت
کمتر از خود در جهان کس را ندید — ناگهان با کلبکی گرگن رسید
گفت این کلبك نباشد به ز من — پیش آمد تا به‌بندد با رسن
گفت آن کلبك به‌آواز بلند — کی کلیم ارجه که هستم من نژند
داغ عشق حق که دارم بر درون — گر نشان می جویی اینك اشك خون
عاشقی‌ام در میان عاشقان — صاحب صد دردم و سیصد فغان
چون که واقف شد کلیم از سینه‌ریش — ریسمان را بست اندر حلق خویش
سوی کوه طور آمد کی اله — من خطا کردم مُقرّم بر گناه
کمتری از خود ندیدم در جهان — خویش را دریافتم زین امتحان
وحی آمد که دگرباره مناز — هریکی را موسیی دان عشقباز
ذره ذره عاشقانند از هوا — پای کوبان گشته در عشق خدا

زادهٔ دریای جانست این و آن | در میان جان ایشان جان جان
همچنین فرمود مولانای ما | منبع تحقیق و تاج اولیا
چون که جانِ جانِ هرچیزی ویست | دشمنی با جان جان آسان کیست؟

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی
تا دل وجانت بیابد روشنی*

---

*ب: بجای ۲۸ بیت آخر سه بیت دارد، اینچنین :

روزی آید مرترا حسن عمل | وارهی از خود نمایی وجدل
همچنین فرمود مولانای ما | گنج احسان پیشوای اتقیا
گفت قایل در جهان درویش نیست | ور بود درویش اودرویش نیست
بشنو اکنون فصل دیگرای سنی | تادل وجانت بیابد روشنی

فصل سیوم

قال‌النبی، علیه‌السلام : «المسلمُ مَن سَلَمَ المُسلمونَ من یده ولسانه[1]».

محمد مصطفی، صلی‌الله علیه وسلم می‌فرماید: مسلمان اوست که مسلمانان از دست و زبان او نیازارندکه دل مؤمن خانهٔ خداست[2] کما قال النَّبی علیه‌السلام: مَن هَدَمَ قَلْبَ مؤمنٍ فقد هَدَمَ بَیتَ‌الله تعالی.

(یعنی: هر که‌دل مؤمنی رابرنجاند، خانهٔ‌خدا خراب کرده‌باشد.)

وبدان که خلق آزار، خدا آزار بود- چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌المثنوی

هر که خلق آزار، حق بی‌زار ازو　　　نام او مؤمن مخوان، مؤمن مگو

۱- م: من لسانه ویده

۲- ب: ودر حدیث آمده‌است که هر که مؤمن را بیازاردخانهٔ‌خدای جل‌وجلاله‌را خراب کرده باشد.

نامبارک باشد آزار کسان   موذیانرا از[1] مسلمانان مدان

مسلمان (نامان) بسیاراند، امامسلمان حقیقی(سخت) اندك است؛
کما قال النبی، علیه السلام: «الاسلام بَدَأَ غَرِیباً [و]سَیَعُودُ کما بَدَأَ.»

هر که را عقل کامل است اومسلمان است و هر کرا عقل جزوی است او مسلمان نتواند بودن که آن سایهٔ عقل است، وآنرا وهم می‌گویند، و وهم عقل نیست حس است وحس در تمامت حیوان هست، و چون عقل نبود پریشانی در نهاد مرد پدید آید. چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی الغزل:

[2]چو تن را عقل بگذارد، پریشانی کند آن تن[3]
بگوید تن که معذورم، تو رفتی که نگهبانی

(کما) قال النبی، علیه السلام: «کُلُّ ناقِص مَلْعُونْ».

تأویل این حدیث نقصان عضو[ی]نیست که دربعضی انبیاء نقصان عضو بوده است. شعیب (پیغامبر) نابینا[4] بوده است . تأویل این حدیث نقصان عقل است ـ چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

مثنوی

چونکه ملعون خواند ناقص را رسول
بود در تأویل نقصانِ عقول

۱ـ ب: پس توایشان را

۲ـ م : نگهبانی چو تن را...

۳ـ م: این

۴ـ ب: دل بینا

پس مسلمان را عقل کامل باید تا از خدا ترسد و بداند[۱] که آزار خلق آزار خداست، (دست) و زبان را از آزار کوتاه گرداند و در نهاد هر که آزار بود[۲] در دنیا و آخرت خوار و رسوا گردد. مناسب این معنی حکایتی یاد آمد:[۳]

هر کرا عقلست و انصاف و یقین — اوست مسلم نزد حق او راست دین

عقل شمع روشنست بی اشتباه — بر کف دین دار اندر شاهراه

عقل نگذارد که بیراهی کند — زاخر کردار[۴] آگاهی کند

ذرهٔ را اندر آرد در حساب — وارهاند مرد را عقل از عقاب[۵]

عقل کامل باید و نفس عدیل — فهم زیرك باید و خُلق جمیل

تا شناسد دین و دین‌داری کند — قدر دل دانسته دلداری کند

سالکا اسلام اگر آسان بُدی — هر کسی چون شبلی و ادهم بدی

نقل دادم[۶] از نبی مستجیب — گفت: الاسلام فی الدنیا غریب

گر مسلمانی تو، بیدادی چراست — چون که بیدادی مسلمانی کجاست؟

خلق آزاری و با دست و زبان — سود خود جویی[۷] زیان دیگران

همچو گرگی خود تو سازی[۸] پیش خلق — تا بترسند خلق از افعال دلق

۱ــ ب: بترسند وبدانند

۲ــ ب: خلق آزادی

۳ــ ب: خوار وشرمسار است در داستان بشنو

۴ــ ب: هر کارش

۵ــ م : حساب

۶ــ ب: یاد دارم

۷ــ ب: بینی

۸ــ ب: سازی خود را

مست باشی از زر واز روزِ خود — خلق پنداری همچون مُور خود
در حضور مردمان گویی دعا — چه کنی در غیب و گویی دغا
گر ترا یك دانك باشد نزد کس — دانك صدگویی بوقت دسترس
گر کسی را نزد تو باشد هزار — منکر آیی که بُرو حجّت بیار
کو[1] گواهان عدیل [و] متقی — این گواهان کذب گویند و شقی
بشکنی حق را بباطل از جدل — شهد و شکّررا نهی تو نام خل
برعیال مردمان کج بنگری — سیم‌شان را هم بحیلت‌ها بری
هرچه آن برخط طبعت نیست راست — گرصوابست آن بگویی این خطاست
زان حسد زاید دل تو کینه‌ها — زآتش کین تو سوزد سینه‌ها
قصد مال و جان او داری روا — این مسلمانی نگر بهر خدا
هر که یك زین‌ها کند با توروان — صد علی، له، برزنی وصد فغان[2]
کای مسلمانان ببینید این ستم — کآشکارا می‌رود، همچون علم
اندر این معنی نظیر آمد بیاد — چون بگویم خوش شنو ای خوش نهاد
با فقیهی سیّدی شد هم نفس — صوفیی دیگر رسید آن هرسه کس
عزم کردند سوی باغستان برون — ناگهان در باغ رفتند اندرون
باغ همچون جنّتی پُر از ثمر — پخته و آویخته[3] از شاخ تر
باغبان حاضر نه آن سه کس چو دیو — اندر افتادند در آن الوان میو[4]
از اباحت آن سه نفس پرحیل — میوه دزدیدند و کردند در بغل
باغبان ناگاه از کنجی رسید — آن سه کس را اندر آن حالت بدید

۱ـ ب: که
۲ـ [علیه‌وله]
۳ـ م: آمیخته
۴ـ [مخفف میوه]

گفت اگر تندی نمایم این زمان | لت خورم زین هر سه تن من بیگمان
لیك در تدبیر و بارای وحیل | واستانم کینه، من[1] زین سه دغل
پیش آمد باغبان پیش بین | گفت: بسم‌الله ای شاهان دین
تو فقیه، این صوفی، آن آل رسول | ناکسان را از شما باشد ملول
سوی قصر آیید تا برقدر خویش | نان و آشی حاضر است آرم به پیش
آن سه کس[2] دیدند خُلق باغبان | سوی قصر باغبان رفتند روان
نان و آش آورد پیش آن کینه‌جو | چون که خوردند گفت ای صوفی برو
آن شجر را هست میوهٔ آبدار | لختی آن میوه بچین این‌جا بیار
صوفی چون از بهر میوه شد روان | باغبان گفت این فقیه کاردان
تو فقیه، آن سید است آل رسول | صوفی است اندر میانه بوالفضول
صوفیك گر از میان بیرون رود | عیش ما زیباتر و افزون شود
گوسفندی دارم آرم در میان | قلیه و بریان بسازم این زمان
گفت باسید فقیه‌ای یارِ مه | نزد صوفی رو ورا دستور ده
تا رود او سوی کار خویشتن | راحتی گیریم ما این‌جا دوتن
صوفی‌را دستور دادند شدروان[3] | باغبان اندر پیش آمد دوان
گفت با صوفی که ای نادان خام | سرتراشی و خوری لقمهٔ حرام
در روی در باغ مردم ای دغل | میوه دزدی و نهی زیر بغل
(این جُنیدت ره نمود وبا یزید؟ | از کدامین شیخ میراثت رسید)
لت همی‌زد صوفیك‌را بادودست | عاقبت پهلو و دستش را شکست

۳ــ م: را
۴ــ ب: تن
۵ــ ب: آن زمان

بازگشت و گوسفندی کش کشان / برد پیش آن دو مرد و میهمان
گفت بریان سازم این دم گوسفند / بعد از آن حلوا پزم از شهد و قند
سیدا برخیز و اندر کار باش / یک دمی در کار با ما یار باش
برد سیّد را بخلوت ناگهان / جست و حلقش را گرفت اندر زمان
برزمین زد تا که سیّد شد زهوش / دم ببست از درد حلق و شد خموش
گفت اگر تو سیدی و آل رسول / چون روی در باغ مردم از فضول؟
میوهٔ دزدی و نهی اندر بغل / دزدیت را این جزا است ای [پر] دغل
کوتکی برداشت آنگه باغبان / سوی دانشمند آمد بعد از آن
گفت اگر تو عالمی و پیشوا / میوهٔ مردم چرا دزدی چرا
گر تو میگویی مباح است این شمار / حجتی بنما و یا نقلی[1] بیار
از قُدوری و از فتاوی بر حرام / چون نداری نقل مانند عوام
چون بدزدی میوهٔ باغ مردمان[2] / سود خود جویی زیان دیگران[3]
چون که تو کم کرده‌ای راه این زمان / من ترا آرم بره از افتنان[4]
کوتکی چندی زد او را معتبر / بلکه خردش کرد پا و دست و سر
زین مثل مقصودم این است ای کرام / که مسلمانی چه داند خام عام[5]
(زین محک‌ها قلب پیدا میشود / وزمحک هر قلب رسوا میشود)
تا ترا این شوروشو[6] اندر دل است / دل مگو آنرا که آن تیره گل است

۱ـ ب: عقلی
۲ـ ب: میوه‌های دیگران
۳ـ ب: جوئی زیان مردمان
۴ـ ب: براه‌ای قلتبان
۵ـ ب: عام خام
۶ـ م : شروشور

چارهٔ کن تا دلت روشن شود — خاطرت همچون گل و گلشن شود

این شر و شور است افعال درون — چون خیالی مینماید از برون

تا نگردی تو مسلمان از درون — کی توانی شد مسلمانی برون[۱]

همچنین فرمود مولانای ما — درّ بی همتای دریای خدا

دست و پای تو هم آنجا از گزند[۲] — برضمیر تو گواهی میدهند[۳]

حیله‌ها کم کن تو در حیله مکوش — ای دغا گندم‌نمای جو فروش

چون که بد کردی بترس ایمن مباش — زانکه تخم است آن برویاند خداش[۴]

گر تو پیلی مورکی از تو رمد — در جزا طیراً ابابیلی رسد

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی
تا دل و جانت بیابد روشنی

۱ــ ب: مسلمان از برون

۲ــ ب: این جادر گزند

۳ــ اشاره به آیه : «الیوم نختم علی افواههم وتکلمنا ایدیهم وتشهدا رجلهم بما کانوا یکسبون»

۴ــ ب: زانکه سختست گر برویاند خداش

فصل چهارم

قال الله تعالی:

«مَن کانَ یریدُ حرثَ الآخرةِ نزدْلهُ فی حرثهِ و من کان یرید حرث الدنیا نؤتهِ منها ومالهُ فی الآخرة من نصیبٍ.»[1]

خدای تعالی، جل جلاله می‌فرماید: هر که کشت آخرت خواهد زیادت گردانیم کشت اخروی او را و هر که کشت دنیا خواهد از آن کشت او را بدهیم؛ اما از آخرت او را نصیب نبود. حرث آخرتِ اغنیاء آن است که در تحصیل کسب حلال کوشند، و از حرام (و از شبهه) اجتناب کنند، و در سودای تفاخر و تکاثر نپیچند[2] همت به‌یزدان بلند[3] دارند و هرچه از مکسب[4] حاصل آید، رأس المال[5] را بیرون آرند. و باقی را

۱ــ قرآن کریم. ۴۲/۲۰

۲ــ ب: نکوشند

۳ــ همت بر آن

۴ــ ب: کسب حلال

۵ــ ب: رأس مال بیرون کنند

فی‌سبیل‌الله بر ضعیفان ایثار کنند تا حق‌تعالی حرث آخرت ایشان را زیاده گرداند. چنانکه می‌فرماید؛ قوله تعالی: الذینَ ینفقونَ اموالهم فی سبیلِ‌الله کمثل حبّه اَنبتت سبعَ سنابلَ فی‌کل سنبلةٍ مائة حبةٍ، والله یُضاعِفُ لمَن یشاء[۱].

یعنی: آنانی که مال خود را در راه خدا ایثار کنند، آن احسان ایشان ربرویانیم[۲] واز هردانهٔ هفت‌سنبله‌پدیدآریم،و درهرسنبله(صد)دانه پیداگردانیم، و عوض یك‌دانه احسان هفتصد[دانه]بدهیم ودرحق هر که خواهیم کرم ارزانی داریم، و آن هفتصد دانه او را دوچندان سازیم تا یك‌درم‌احسان‌اورا هزاروچهارصد عوض کرده‌باشیم‌چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید.

فی‌الغزل

گر بمثال اقرضوا ، قرض دهی قُراضه‌ای
نیم‌قراضه قلب را گنج کنی و کان کنی[۳]
گر به‌نشان ماروی راست چو تیرساعتی
قامت تیرچرخ را بر زه خود کمان کنی[۳]

آمدیم به‌بیان حرث آخرت،(فقراء محتاج‌را)ازفقراء مشتاق[۴] ایثار کمتر بود، اما حرث آخرت فقراء مشتاق آنست که هرچه خدای تعالی به‌وی دهد از معنی اثرحتی[۵] از قلیل و کثیر بقدر طاعت خود ایثار کند

۱ـ ق: [...والله واسع علیم] ۲/۲۶۳
۲ـ ب: کشت احساس ایشان برویانم
۳ـ ب: نهی [اشاره است به آیه: «من ذالذی یقرض‌الله قرضا حسنا...]
۴ـ ب: از فقراء محتاج
۵ـ ب: معنی رزق

برضعیفان، وخُلق حَسن پیشهٔ خودسازد، ودر آتش فاقه وریاضت‌صابر[۱] باشد چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید،

فی‌الغزل:

چه‌خوش‌است زرخالص‌چو به آتش اندر آید[۲]

چه‌کند درون آتش هنرو گهر نمایی[۳]

ودم به‌دم‌عشق‌خدا[۴] رابیفزاید، [ودرحضوررجد نماید]وشب وروز (خفیه) درذکرالله‌تعالی ونماز[۵] مشغول‌باشد که‌نمازعوام پنج‌وقت‌است؛ اما نماز عاشقان دایم (بود) چنانکه خداوندگار می‌فرماید:

فی‌المثنوی

پنج‌وقت آمد صلوة رهنمون[۶] عاشقان را فی‌صلوة دائمون[۷]

حرث[آخرت]فقراء برین‌سان‌بود[۸]، اما در نهادآدمی‌زاد نفسی است کافر، عاشق‌دنیا،قبلهٔ‌اومتاع و لذت دنیاست[۹] چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

۱ــ ب: ثابت

۲ــ ب: که به‌آتش اندر آرند

۳ــ ب: چه کند میان‌آتش که همین گهر نماید

۴ــ ب: خود را

۵ــ ب: بذکرالله

۶ــ ب: نمازه‌ای رهنمون

۷ــ م: فی‌الصلوة الدائمون

۸ــ ب: بدینسان

۹ــ ب: عشق دنیا قبله او

فی المثنوی

نفس اگرچه زیرکست و خرده‌دان

قبله‌اش دنیاست او را مرده دان

(همگی هست اوجمع کردن مال دنیا و خورد وخواب وهستی و پندار و جباری بود. مرد را بفریبد، وگمراه و بی‌دین کند ـ چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:)

غزل

ترا خود نفس کافر در کمین است

کجا تو ره‌بری آنجاکه دین است

برهر[کس] که‌نفس اماره‌غالب است اورا ایمان لذتی‌نبود[1] مگر آن‌که نفس را بمجاهده و ترك مراد زبون‌گرداند ـ چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

غزل

کفرنفست چون‌زبون‌تو‌شود[2] گرهمه‌کفری، همه ایمان شود

مردی آن نیست که با مردان جنگی کنند، و بر مردم غالب آیند. مردی آنست که نفس خود را بشکنند ـ چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

غزل

به دیك کرم رسیدی گهی دهان سوزی

گهی سیاه کنی جامه و لب و دستار

---

۱ ـ ب: اورا ازمیان رسد لذتی نباشد

۲ ـ م: کافر نفس چون زبون توشد

به‌هیچ سیر نگردی چو معدهٔ دوزخ
مکن که برتو نهد بار خالق جبار
خداست سیرکن چشم اولیاء خواص
که‌رسته‌اندزخویش‌وزحرص‌این‌مردار[۱]

کما قال الله تعالی: یومَ نقولُ لِجهنَّمُ هل امتَلَئتْ و تقولُ هل مِن مَزیدٍ[۲].

چون آن طایفه حرث دنیامی خواهند، خدای تعالی از آنچه می خواهند بدهد، اما در (حرث) آخرت ایشان را نصیب نبود که، و ماله فی الآخرة من نصیب، از آن سبب که محبت دنیا اعظم گناه‌هاست[۳]، کما قال النبی علیه السلام: حب الدنیا راس کل خطیئة، و آنچه فرموده است که ایشان را در آخرت نصیب نیست، یعنی در آخرت ایشان را ثواب نبود (و جنت و حور وقصور از ثواب عمل صورت می بندند،) چون ثواب نبود ایشان را جنت نبود، وجنت آیینه است که جمال‌الله در او تابد وجنتیان از آن آیینه جمالِ ،الله بینند؛ پس چون ایشان را آیینهٔ جنت نبود از

۱ـ ب: (مردی نباشد آنکه کنی با کسان توجنگ
باخویش جنگ کردن مردی ورستمیت
کما قال النبی علیه السلام: هی صنم الاکبر، اگر با خدای تعالی ترا دعوی محبت است همچوخلیل بت را بشکن تا تو از شیرمردان ره‌باشی
سهل شیری دان که صف‌ها بشکند
شیر آن باشد که خود را بشکند
آمدیم به بیان آن طایفه که حرث دنیا می‌خواهندخدا یتعالی دل وچشم ایشان را خاصیت دوزخ داده‌است از جمع کردن مال دنیا سیر نشوند.

۲ـ قرآن کریم: ۵۰/۲۹

۳ـ ب: عظم خطایاست

جمال‌الله بی نصیب مانند، (ومحجوب گردند. چنانکه خداوندگار مولانا می فرماید:

فی المثنوی

روح عاصی از فراقش در نقاب روح عاشق در لقا پاك از حجاب)

بدان که آدمی‌زاد برمثال شهری است در عالم باطن و در آن‌شهر پادشاهی است و ندیمی است که حل و عقدملك پادشاه در دست‌اوست و وزیری‌است پارسا(ی آخربین)، وعاملی‌است در آن‌شهر ظالم‌بدکردار که پادشاه و ندیم را پیوسته به‌بیراهی دعوت کند. اگر پادشاه و ندیم به‌سخن وزیر درآیند، جای‌ایشان در آخرت (صدر) جنت بود، و اگر فریفته عامل ظالم گردند، گرفتار عقاب آخرت شوند، و ازجمال الله محجوب مانند، وآن عامل ظالم نفس است، و نفس شیطان است، و شیطان حسود اولادآدم است، دوستی او عین دشمنی باشد. مناسب‌این معنی حکایتی‌یادآمد.[۱]

داستان

این تن تیره که بروی می‌تنی خاك وآبست ای توجان‌روشنی[۲]
شهر جانست این تن خاکی تو کزبرای اوست غمناکی تو
جای تو سلطان و دل او را ندیم و اتحادی در میانشان بس عظیم
[دل‌ندیم‌است حکم‌بر سلطان‌کند هرچه رأی دل بود روح آن‌کند]
عقل‌اندر[۳] ملك سلطان است‌وزیر صاحب دیوان زکی بی‌نظیر

۱ـ ب: ودر داستان بشنو

۲ـ ب: این وجانست روشنی

۳ـ ب: قدر

عامل شهر است نفس بدسگال ظالمی چُست و دغا و بدفعال[1]
جمله تزویر و فسونست کار او شور و شر و فتنه است کردار او
دشمنی شیرین زبان سحرباف می‌نماید دُردها را پاك و صاف
دم به‌دم[2] عرضه کند باجان و دل که من از بدخدمتی هستم خجل
مشفقم برشاه و ملك و بر ندیم راست می‌گویم بسوگند عظیم
گر بود دستور از شاه و ندیم گفته‌ها گویم به از در یتیم
این جهان پر نعمت وحسن است ومال حشمت و جاهست وذوق وقیل وقال
دار و گیرو پوشش کار ای کیا پند من گیر ای دل و با من بیا
مال عالم را بخود گرد آوریم نُقل‌هاو چرب و شیرین‌ماخوریم
هر کجا که ماه رویی دلبرست سیم‌وزر هست پیش‌ماواولیتراست
این خوشی‌های جهان بگذاشتن چشم بر احسان عقبی داشتن
حیف باشد حق کریم است ورحیم حالیا نقد است بی وعد این نعیم
خوش بباش وخوش بگیر وخوش ستان در تنعم وقت خود خوش بگذران
(فیل‌را اندر نظر چون پشه آر به زما کس نیست، تو باکی‌مدار
همچو دریا است اوصاف جهان وین خوشی‌ها اندرو چون‌ماهیان
هر که‌صیاد است جمله‌صیداوست اوچو شاهینی همه‌پیشش‌تهواست)[3]
با چنین دستان‌برد دل را ز راه تا شود ملك شهنشاهی تباه
دوزخست[4] این نفس شیطان‌ای اخی جمله‌را خواهد که سازد دوزخی
عقل پیش آید که ای شاه و ندیم نفس مکار است و شیطان رجیم

۱ـ م: دغای بر کمال

۲ـ ب:هردلی

۴ـ این سه‌بیت را نسخه «ب»ندارد. (تهومخفف تیهو، مرغیست هوائی)

۵ـ (ب): دوزخیست.

دوستی او مدارید استوار — دشمن است و چاه کن آن نابکار

هر که گفتار عدو را[۱] بشنود — در بلا و در چه ماتم فتد

(نفس ابلیس است و آن تلبیس او — باشد از تلبیس دین لاحول گو)[۲]

دام او این لذت دنیا بود — وای بر آن کس که در دامش فتد

هر کرا زآن دام باشد چینه‌اش — حرص روید از میان سینه‌اش

حرص او را عاقبت دارد زیان[۳] — که فروشد دین خود از بهر نان

نز حلال اندیشد و نه از حرام — عاصی بدبخت گردد و السلام

کفر و عصیان هر دو چون همسایه‌اند — گاه و بیگه پیش همدیگر[۴] روند

فرق نبود در میان آن دو یار — آن‌دو را یك‌دان و هم‌یك‌می‌شمار

جان و دل گر بشنود پند وزیر — نفس دشمن را کند خوار و اسیر

شهر ایمن گردد و شه زور ور — خط توقیعش بود جاءالظفر

محرم دیدار گردد بی‌حجاب — وز رخش تا بد هزاران آفتاب

ور کند دل پیروی نفس دون — نفس گردد شاه[۵] و عقل او را زبون

(در میان شهر خیزد صد فساد — دور باید رفت از آن شهر و بلاد

در قیامت آتش است او را نصیب — او بود محروم از روی حبیب

نفس، شیطان است و شیطان لعین — دشمن است اولاد آدم را یقین)[۶]

اندرین معنی نظیر آمد بیاد — چون بگویم خوش شنو ای خوش نهاد

۱ــ ب: هر که خود گفتار او را

۲ــ ب: ندارد.

۳ــ ب: بر آن.

۴ــ ب: یك دیگر.

۵ــ ب: نفس شه گردد.

۶ــ این ۳ بیت را نسخهٔ «ب» ندارد

گرشدی فوت از ابو دردا نماز ‌ ‌ ‌ ناله‌ها و گریه‌ها کردی دراز

زان تأسف چاك کردی پیرهن ‌ ‌ ‌ زاشك خونین کردی[1] پراثواب و تن

روز گرما او به‌صحرا رفته بود ‌ ‌ ‌ نیم روزی خسته آمد خفته بود

وقت پیشین می گذشت ابلیس دون ‌ ‌ ‌ حاضر آمد با دوصد ترس و فنون

دست برپای ابودردا نهاد ‌ ‌ ‌ گفت: برخیز ای ولی خوش‌نهاد

وقت پیشین می‌رود، اندر نماز ‌ ‌ ‌ چُست باش و می نُما با حق نیاز

گفت: بودردا عجب کاریست این ‌ ‌ ‌ کی بود شیطان دلیل راه دین

اسم اعظم خواند بر ابلیس دون ‌ ‌ ‌ بسته گشت ابلیس و آن دم شد زبون

گفت: برگو راستی را ماجرا ‌ ‌ ‌ تا نبینی زین‌سبب از من بلا

گفت : شیطان خوی تو دانسته‌ام ‌ ‌ ‌ زان‌سبب[2] در طشت خون بنشسته‌ام

چون که از تو فوت می گردد نماز ‌ ‌ ‌ در تأسف گریه می‌داری[3] دراز

ازدوصدساله نمازاین[4] بهتراست ‌ ‌ ‌ زین‌عبادت، آن‌عبادت برتراست

قُرب از اشك است، نزد ذوالجلال ‌ ‌ ‌ وان تجارت را است گریه رأس‌مال[5]

زین‌حسد[6] بیدار کردم من ترا ‌ ‌ ‌ تا ترا آن قُرب نبود با خدا

(نفس و شیطان دشمن جان است و دین ‌ ‌ ‌ شك و ظنی نیست در علم یقین)[7]

ای برادر گر خدا جویی یقین ‌ ‌ ‌ پای نه بر تارك نفس لعین

۱ــ ب: نفس شه گردد.

۲ــ ب: زان‌حسد.

۳ــ ب: می گردد.

۴ــ ب: آن.

۵ــ ارحم من رأس ماله الرجاء و سلاحه البکاء (دعای کمیل)

۶ــ ب: ازحسد.

۷ــ ب: این بیت را ندارد.

(کس نرفته ز انبیا واولیا / بر مراد نفس شیطان دغا)[۱]
از ریاضت می‌شود این نفس رام / چاره دیگر ندارد، والسلام
همچنین فرمود مولانای ما / زبدهٔ تقدیر و شمع اولیا[۲]
نفس دشمن را مده تو گل شکر / نان جَو ْدر پیش نه، گو، این بخور [گ ۲۹]
(هر که مُرد اندرتن او نفس گَبر / مر وَرا فرمان برد خورشید و ابر)[۳]
هر که ترسید از حق و[۴] تقوی گزید / ترسد از وی انس و جن و هر که دید
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی
تا دل و جانت بیابد روشنی

۱ــ ب: این بیت‌را ندارد.
۲ــ ب: مخزن اسرارهای کبریا.
۳ــ ب: این بیت‌راندارد.
۴ــ ب: از خدا.

فصل پنجم

قال‌الله تعالی: و اذقالَ ابراهیمُ رَبِّ اَرِنِی کیفَ تحیی الموتی، قال: اَوَلَمْ تُؤْمِنْ؟ (قال، بلی، ولکن لِیطمئنَّ قلبی، قال: فخُذْ اربعة مِن‌الطیر فَصُرهُنَّ الیك، ثمَّ اجعل علی کلِّ جَبَلٍ منهنَّ جزءاً ثمَّ ادعُهُنَّ یأتینكَ سَعْیاً)[1].

یعنی: چون حضرت ابراهیم گفت[2] ای پروردگار (من)، مرا بنما[3] که مُرده چون زنده کنی[4]؟ خدای تعالی فرمود: ای ابراهیم ترا یقین نیست که ما مرده زنده می گردانیم؟ ابراهیم گفت: آری (یقین‌دارم، و گرویده‌ام) اما چون بنظر ببینم، دل[5] خوش شود، (و ساکن گردد- چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:)

۱- قرآن کریم ۲ یه ۲۶۲

۲- م: یعنی گفت ابراهیم پیغامبر.

۳- ب: بنمای.

۴- ب: می کنی.

۵- م: دلم.

مثنوی[1]

شادگردد این دل من آنزمان / که ببینم زندگی مردگان

خدای تعالی بفرمود که چهار مرغ بستان و آن مرغان را پاره پاره‌کن و آن مجموع را چهار قسم کن و هرقسمی را برسرِ کوهی بنه و بعد از آن بخوان، آن اجزا پیشت‌آیند و پیش نظرت اجزای هر مرغی باز به‌همان مرغ پیوندد وزنده شود.

(چنان که خداوندگار مولانا می‌فرماید:)

چون‌که ابراهیم را آن بود کام / حق‌نمودش قدرت و یُحیی‌العظام

اما نزدمحققان تأویل آنست که‌ابراهیم‌مشاهدهٔ کارخانهٔ (آفرینش) ارواح را درخواست‌کرد تا ببیند‌که مخلوقات را، ارواح و اجساد را از عالم عدم بوجود چون می‌آید، و روح صاف با دُردی جسم چون امتزاج می‌کند، حق‌تعالی وحی کرد که یا ابراهیم، خلقت‌ارواح صاف را درعالم صاف علوی توان‌مشاهده‌کردن که‌ارواح برمثال شیشه‌هاست، پر از نور جمالِ اللهو هر که مشاهدهٔ ارواح کند،مشاهدهٔ جمالِ الله کند. ابراهیم پیغامبر گفت (که) ای دانای (ضمیر) مقصودم آنست که با دیدهٔ دل در[2] شیشهٔ روح نظر کنم، و از صفاء روح انوار بیچون را ببینم، اگر [چه] انوار (و نگارستان عالم از جمال)[3] بیچونست؛ اما نشان را با بی‌نشانی نسبتی نیست- چنان‌که (خداوندگار) مولانا (می) فرماید:

۱- ب: بیت.

۲- م: با.

۳- ب: نشان.

فی‌الغزل[۱]

این نگارستان عالم بر نشان[۲] و نقش تست

لیك جای تو نگیرد کو نشان، کو بی‌نشان!

(باز) ازخدای تعالی‌وحی آمد که‌اگرمی‌خواهی که آفرینش‌ارواح ببینی از ِگل درگذر و در دل‌نگر[۳] تا حجاب برخیزد، و کارگاه علوی را (توانی) مشاهده کردن، و خلقت اجساد از عالم سفلی‌است ازعناصر اربعه، مشاهدهٔ آن در عالم علوی[۴] توان کرد.

بدان که در نهاد بشر چهار مرغ است که آن لنگـر روح (عالم) علوی است؛ آن چهارمرغ را بگیر و هرمرغی راچهارپاره[وریزه] کن. خلقت ایشان از عناصر اربعه است؛ آبی را به آب ده و خاکی را بـه خاك، و بادی را به باد، وآتشی را به‌آتش[۵]. (چون لنگـر روح بگسلد و روح مجرد گردد و در کارخانهٔ علوی باز آید و کارخانهٔ آفـرینش مشاهده کند، و آنچه در وهم نیاید، آن بیند. چون روح مشاهدهٔ کارخانهٔ علوی‌کرده باشد،) در عالم سفلی کارگاه اجساد را باز نماییم که روح علوی با جسم سفلی چون امتزاج می کند و چهار عنصر بی‌جان چون صورت می‌بندد (و جانور می گردد) و این معنی را حقیقت تصور باید کرد[۶] تا پیش از مرگ نمیرد و از خودی خود باز ـنرهدازین حقایق

۱ــ ب: بیت.

۲ــ ب: پرنگار [س:... گرنشان گویی نشان]

۳ــ ب: و ازگل گذری کن. [م: آفرینش را بینی ازگل درگذر و در دل درآ]

۴ــ ب،س: سفلی.

۵ــ ب: به‌آتش ببیند.

۶ــ ب:،س: باید تصور کردن که.

بوی نبرد. (و هر که از خودی خود مُرد، در وی مُراد نماند- مرادِ او مرادِ خدا باشد، و او آلت فعل خدا گردد. مناسب این معنی، حکایتی یاد آمد.)[۱]

(داستان)

هر که نقشی دارد، او نه آدمی است — آدمی او را بدان کو آن دمیست[۲]
گرچه هستی‌های جمله ز آن دم است[۳] — در یکی بیش است و در دیگر کم است
چون صدف دان خلق را در مرتبه — در یکی دُر است و در دیگر شبه
روح بعضی بر مثال ذرّه ایست — و آن بعضی پیش ذره قطره ایست[۴]
بعضی همچون چشمهٔ سهل و روان — بعضی همچون جوی ناپیدا کران
(تا نگرد دقطره ذره جُو به جُو[۵] — کی شود دریا که روید درّ ازو)
چون که ابراهیم را حق برگزید — جوی در کش تا به دریاها رسید
گفت الهی این نشانست در نشان — بی‌نشانی را به من بنما عیان
زنده گردان جان و جانم را فزا — زندگی جان من، با من نما
گفت با تو چار مُرغ است هم نشین — کرکس و طاوس و زاغ است چار مین
کیست از آن مرغان خروس دانه چین — درمیانه آن حجاب تست هین[۶]
رو بکوب آن جمله را در زیر پا — بر زمین زن تا رود تحت الثری

۱- ب: (بجای عبارات داخل پرانتز): باقی در داستان بشنو.
۲- ب: کور آدم است.
۳- ب: گرچه هستی‌ها جمله زان دم است. [م: گرچه هستی‌هاست جمله ز آدم است] اشاره به «نفخت فیه من روحی»
۴- ب،س: بعضی پیش از ذره همچون قطره ایست.
۵- س: تا نگردد ذرّه قطره قطره جو — کی شود دریا که روید در وازو
۶- م:ب: بین

کر کس است اندر[1] نهاد تو امل کآن امل باشد ستر جمله علل
هر نفس بند دو صد ساله رهد[2] در زمانِ نامده از نیك و بد
زینتست[3] طاوس [و] حب سروری هستی و پندار اندر داوری
زاغ حرص است و طمع اندر نهاد کآن[4] طمع اندر نهاد کس مباد
(خواری و پستی و حق پوشی از وست از طمع هر که رهد مرد نکوست)
شهوت فرج و گلو باشد خروس چون ازین رستی تو[5] دست خود ببوس
در مثل گر استخوانی تو رمیم بیخته با جامهٔ شعر نعیم
در زمان تو بر جهی زنده شوی با هزاران چشم بیننده شوی
کارگاه صنع را بینی به کار اندرو نه آلت و نه پود و تار
(اندر آ در کارگاه و خوش نشین کیف تحیی الموت را بنگر، ببین)
زنده می گردد ز حسنش جان پاك جسم دل می گردد وهم جان پاك[6]
هر که دارد او تمنای وصال تا شود زنده دل از نور جلال
بگسلد[7] زان چار خوی راهزن چار خو[ی] آرد به جای او حسن
نیستی و ترك جاه و سروری سیر چشمی، حفظ فرج و کم خوری[8]

۱ـ ب: هست کر کس در.
۲ـ ب، م: رسد
۳ـ م: زینت ـ س:...حب سرسری
۴ـ م: آن.
۵ـ ب: چون ازاین هارستی.
۶ـ م: زنده کی گردد ز جنس مرده خاك جسم و جان میگردد و هم جان پاك
۷ـ ب: بگسل
۸ـ ب: سروری.

سالکا[۱] گراندرین دریای[۲] خاک — از کدورت‌ها شوی صافی و پاک
در نهاد خود توبینی همچو آب — آسمان و زهره، ماه و آفتاب
موتوا قبل ان تموتوا این بود — که درین دنیا ز دنیا وارهد
نه که‌درخوابست‌چون‌خواب‌این‌جهان[۳] — این جهان همچون‌مثال‌خواب‌دان
در خیال و خواب این دنیا مپیچ — غفلت‌اندرغفلت‌است وهیچ هیچ
همچو مردان جهدکن بیدار شو — از شراب این‌سری[۴] هشیار شو
(تا کنار آرد ترا دست وصال — پرشوی زان وصل کلی مال مال
چون سروکار تو با رحمان بود — هرچه ازحق خواهی آن‌دم آن‌بود
تا ئب مطلق شوی از کرّ وفرّ — از دمت مرده بیابد بال و پر)
اندر این معنی نظیر آمد به‌یاد — چون‌بگویم‌خوش‌شنو ای‌خوش‌نهاد
چون‌که‌با عیسی‌نبود این نفس‌دون — بود دستانش زعقل ما فزون
از هوس‌ها سینه خالی کرده بود — یعنی پیش از روز مردن‌مرده‌بود
بود فارغ از همه چون و چرا — جز رضای حق نبود اورا رضا[۵]
(گشته شاگرد قضا در کارها — اوستاد و مفتی اسرارها
در میان صنع صانع این بدان — کان به‌جز نامی‌نبود وجز نشان)
مردهٔ صد ساله را بودی حیات — خاک پایش می‌شدی کان نبات
کور مادرزاد را گفتی بیا — که منم پا درد ناسورت دوا[۶]

۱ــ م: سالکان.

۲ــ م: دنیاء (کذا).

۳ــ ب: هر که در خوابست بخواب این جهان.

۴ــ ب: این جهان

۵ــ م: چون رضای حق ببود اورا رضا.

۶ــ ب: که منم با درد با صورت دوا [س: بی‌صورت دوا]

خاك [را] تر كردی[1] از آب دهان — و آن[2] غلوله ساختی اندر زمان

روشنی‌دادی ابا آن[3] تیره خاك — تا شدی بینا و دیدی تا سماك

عیسیی را[4] قوت و قدرت كجا — تا دهد بینایی چشم عما

(لیك هر كه مرد او از مرگ پیش — محو گردد او در الرحمن خویش)

این منی وما شود از وی جدا — دست قدرت گردد اندر كارها

گفتنی (را) جمله عرضه داشتیم[5] — از سخن مویی فرو نگذاشتم

گر ترا فهمی نباشد چاره نیست — معرفت ادراك عقلی منتفی[6] است

همچنین فرمود مولانای ما — آفتاب عالم صدق و صفا

(آینه دل چون شود صافی و پاك — نقش‌ها بینی برون از آب و خاك

هم به‌بینی نقش وهم نقاش را — فرش دولت را و هم فرّاش را)

محو گردی در صفات ذوالجلال — گم شود ازتو تویی درجمله‌حال

چون تویی [در] تو نماند در میان — او بگوید این چنین[7] كن آن‌چنان

زنده گردد از دمت عظم رمیم — چون بخوانی اسم رحمن‌الرحیم

بشنو اكنون فصل دیگر ای سنی

تا دل و جانت بیاید روشنی

۱ـ م: خاك تر كردی وی.

۲ـ ب: آن.

۳ـ ب: روشنائی دادی با آن.

۴ـ ب،س: عیسی را آن.

۵ـ ب: داشتیم، نگذاشتیم.

۶ـ م: معرفت، ادراك، حق متقی است

۷ـ ب: كاین چنین.

فصل ششم

قال اللهُ تعالی: «وَمَنْ یَعْصِ اللهَ وَرَسولَه ویَتَعَدَّ حدودَه یُدخِلهُ ناراً خالِداً فیها و لَه عذابٌ مُهین.»[1]

خدای‌تعالی می‌فرماید که: هر که نافرمانی خدا و رسول او کند و تجاوز نماید[2] از حدود (خدا)، اورا در آتش دوزخ درآرند، و در آن‌آتش (جاوید) ماند، و عذاب‌ها کنندش (به‌خواری‌ها).[3]

بدانك معنی عصیان بی‌فرمانی بود وحصول عصیان ازمخالفت امر و نهی خدا ورسول حاصل گردد. [و] اتفاق است که در «ومن یعص‌الله و رسوله، خالد دوزخ شوند، اما درحدود، علماءِ را قول‌هاست و قول ابن عباس، رضی‌الله عنه (آنست که) مراد از حدود طاعت الله است. (و بعضی گفته‌اند که مراد ازحدوداحکام میراث است، و بعضی گفته‌اند که مراد از حدود طاعت وجمیع شروط است) وبعضی گفته‌اند که‌مراد

۱ــ ق: س۴ یه۱۸.

۲ــ ب: هر که فرمان خدای‌تعالی را تجاور کند.

۳ــ ب: بدانکه.

از حدود مخالفت امر و نهی است [و] در حقیقت این تمامت این‌اقوال بمعنی واحد است. هر که [ب]امر (و نهی) خدا و رسول [خدا] مخالفت کند در دوزخ خالد [ب] ماند[۱] و هر که مخالفت خدا و رسول کند[۲] و مؤمن‌نبود، و هر که مؤمن نبود دوزخی بود.

بدان که‌عبودیت‌متابعت[۳] و رضاست‌بر احکام‌خداوندگار [خود].

حکایت

ابراهیم ادهم، رحمة‌الله علیه، نوبردهٔ بخرید، گفت: ترا چه نام نهم؟گفت:هرچه مراد خداوند است[۴]. گفت: ترا چه غذا معین گردانیم؟[۵] ـ گفت: هرچه مراد خداوند است. ـ گفت: ترا در چه کار نصب گردانیم؟[۶] گفت: هرچه مراد خداوند است.

ابراهیم ادهم بنده را گفت:تراهیچ مرادی نیست؟ (بنده) گفت: بنده را مراد نبود[۷]. ابراهیم بگریست، وگفت: اگربندگی اینست که تو میگویی، ما شایستهٔ بندگی خداوند نه‌ایم. بندهٔ خدا اوست که مراد خود را برای‌رضای خدا ترک کند. چون بنده از سرِ مراد برخیزد جمله مراد او(را) میسر گردد ـ (چنانکه خداوندگار[۸] مولانا می‌فرماید):

۱ـ ب: ازآن سبب که‌برخلاف امر ونهی خدا و رسول‌خدا بودن‌علامت دوستی نیست، مخالفت بود.

۲ـ ب: و هر که دشمن خدا و رسول خدا بود.

۳ـ ب: مطاوعت. [س: مطاوعت و رضاست براحکام خدیوندگارخود]

۴ـ ب: گفت تورا چه کار فرمایم؟ گفت هرچه مراد خداوند است. گفت ترا چگونه جامه پوشانم‌گفت هرچه مراد خداوند است.

۵ـ ب: گفت ترا چگونه غذا دهم.

۶ـ ب: گفت ترا چه کارفرمایم. [س: ترابچه کار نصب کنیم]

۷ـ س: بنده گفت، بنده‌بودن ومراد یافتن مجال است

۸ـ س: خدیوندگار

فی‌الغزل[۱]

زَپیت مراد خود را، دوسه روز ترك كردم
چه‌مراد ماند زآن پس که میسرم نیامد؟
دو سه‌روز شاهیت را چوشدم غلام وچاکر
به جهان نماند شاهی که چو چاکرم نیامد

از مراد طلبیدن عصیان خیزد، و از عصیان خلود دوزخ حاصل آید.

آمدیم بقول آنکه درشریعت فتوی‌است[۲] که عاصی کافرنیست، سلّمنا[۳] کافر نیست، اگر از داردنیا نعوذبالله بی توبه رود، در دوزخ خالد بماند[۴]، پس فرق چه بود میان او، وکافر چون هردو خالداند، و اگرگویندکه علماء خالد را زمان مدید، و عهد بعید تأویل کرده‌اند، [پس] قیاساً علیه خلوداً کافر آن نیز برآن سان آید[۵] وآن‌چنان نیست. (آنچه علماء خالد را مدت مدید و عهد بعید تأویل کرده‌اند) تقدیرا، سلّمنا، اگرچه (مؤمن) دوزخی‌را به‌بهشت‌برند، اما برپیشانی او نوشته باشدکه این بنده دوزخی است، او را نزد اهل‌بهشت وقار[ی] نبود، و از فواکه و تنعّم بهشت او را اندکی‌میسرگردد ؛ کما قال‌الله تعالی: کُلُوا وَ تَمَتَّعُواْ قَلِیْلاً اِنَّکم مُجْرِمُون[۶]. آن‌چنان مؤمن نزد اهل بهشت

۱ــ ب: قطعه.
۲ــ ب: قولیست.
۳ــ ب: که عاصی.
۴ــ م: بود. [س: خواهد بود]
۵ــ ب: کافرا برآن بیان‌آید.
۶ــ قرآن‌کریم: س۷۷ یه ۴۶.

خوار و ملوم[۱] باشد، و اورا طاقت ملامت اهل‌بهشت نبود، و آن آتش ملامت، عظیم‌تر از آتش دوزخ باشد؛ چون در عذاب است، آن بهشت دوزخ او گردد، و خواه در دوزخ عذاب بیند وخواه در بهشت.

ای برادر، بنده بودن‌با خدا آسان‌نیست، انبیاء و اولیاء در بندگی کردن خدا جگر خون کرده‌اند و از خورد و خواب بریده‌اند و آسایش‌بخود دردنیا حرام کرده‌اند ــ چنان‌که خداوندگار مولانا (می) فرماید:

فی‌الغزل[۲]

دربن جهان که درو مرده می‌خورد مرده

نخورد عاقل، خوش لقمه‌ای به‌آسوده[۳]

دیگر بباید دانست‌که (توبهٔ بی‌سوز توبهٔ کذابست). توبه‌راسوز [می]باید[حضرت] داود (پیغامبر)،علیه‌السلام، نظربا زنی[۴] کرد،در عذر آن خطا چندان بگریست‌که از آب دیده‌اش نیستان رست ــ (چنانکه خداوندگار مولانا (رومی، می) فرماید:

فی‌الغزل

زآب دیدهٔ داود سبزه‌ها بررست

زبهر آنکه به‌نقشی بکرد یک‌نظری[۵]

۱ــ ب: زار ومذموم.[م:ملو]

۲ــ ب: بیت.[س: درمثنوی]

۳ــ م: نخورد عاقل و خوش‌لقمه دمی ناسود. [س:.. نیاسوده]

۴ــ ب: نظر بازیی.

۵ــ ب: بنقشی انگیزد نظاره. [س:نظاری]

[مهتر] آدم (را)، علیه السلام، [فرموده بودند] وَلَا تَقْرَبا هٰذِهِ الشَّجَرةَ[۱] فرموده بودند، چون مخالفت کرد چهل سال تمام اشک (ها چون مشک ها می) ریخت و به فرزندان خود وصیت می کرد که بعذر گناه اشکها ریزید، و در آتش ندامت، خود را بسوزانید ـ چنان که خداوندگار مولانا می فرماید:

فی الغزل

چل سال چشم آدم در عذر داشت ماتم
گفتا به کودکانش بابا که همچنین کن

اگر بنده را در گناه توبه و سوز میسر گردد، [خدایتعالی] سیآت اورا به حسنات مبدل گردانند ـ (کما قال الله تعالی: «إِلَّا مَنْ تابَ وَ آمَنَ و عَمِلَ صالِحاً فَاُولٰئِكَ یُبَدِّلُ اللهُ سَیّآتِهِم حَسَناتٍ[۲]» و اگر توبه و سوز حاصل نگردد، هیزم[۳] دوزخ گردد [والسلام]

(مناسب این معنی حکایتی یاد آمد):[۴]

داستان

بود شاهی پیش ازین محمود نام — عقل اوچون عقل لقمان[۵] والسلام
یك غلامی داشت نام او ایاز — حق شناس و حق گزار وچشم باز
دانش او شاه را معلوم شد — جان شه با رأی او محکوم شد
چون فره بود[۶] ازهمه او دست برد — حل وعقد وملك، شه باوی سپرد

۱ــ ق: س۲ یه ۳۳.
۲ــ ق: س۲۵ یه ۷۰.
۳ــ ب: هیمهٔ.
۴ــ ب: داستان.
۵ــ ب: پاکان.
۶ــ ب: چون خرد داشت.

حاسدان را از حسد دل کرد درد / که‌چه کاراست این که‌شه‌باما بکرد
بنده‌ای را برملوك و بر وزیر / برگزید و کرد برجمله امیر
چون ازین غیرت سراسر درغمیم / حال خود با شاه‌خود عرضه کنیم
نزد شه رفتند کای شاه جهان / تا قیامت شاد باش و کامران
چه خطا کردیم وشه از ما چه‌دید؟ / که غلامی را ز جمله برگزید
گفت شه: من آنچه می‌بینم درو / درشما زان نیست قدر تار مو[1]
باشما روشن کنم آنرا که‌کیست[2] / وانمایم در میانه فرق چیست
گفت سندانی بیارید این زمان / جمع بنشینید و سندان در میان
بود دُرّی شاه [را] بس‌قیمتین / باوزیرش داد گفت‌این دُرّ[را] ببین
هیچ دُرّی مثل‌این در دیده‌ای؟ / یا به‌گوش‌خود زکس بشنیده‌ای؟
گرچه این‌درّ را نداند کس ثمن[3] / گیر این در را[4] و بر سندان بزن
لرزه‌ای افتاد بر عضو وزیر / گفت حیران‌ماندم‌ای‌شه‌دست‌گیر
گر زنم درّ را به‌سندان بشکنم / زین خطا فرمان دهی در کشتنم
گر زخط امر شه آیم برون / بازهم‌خواهند کشت‌وریخت‌خون
شه بخندید و ستد درّ از وزیر / داد بر دست امیری[5] گفت گیر
دربرین سندان بزن، گفت آن‌امیر / عذر این بیچاره چون عذر وزیر

۱ــ م: تای.

۲ــ م: چیست

۳ــ ب:چومن.

۴ــ م: در را برگیر.[س: دُرّرا برکرد]

۵ــ ب: امیر.

همچنان[1] باهر که شاه آن[2] حکم کرد   عذر کرد[3] وبیم دید و گشت زرد

چون که حاضر شد ایاز نیك فن   گفت شه کاین درّ برین سندان بزن

برگرفت آن درّ وزد[4] صدپاره کرد   پاره‌ها را ذرّه وآواره کرد

جمله گفتندش خطاکردی عظیم   که شکستی آن چنان[5] درّ یتیم

گفت در، امر شهنشاه من است   آن‌زدر یارُسته‌سنگ[6] روشن است

هرچه فرماید شهنشه آن کنم   خویش‌را با حکم شه[7] قربان کنم

شاه گفت احسنت[و]شاباش ای غلام   کاملی دربندگی هستی تمام

کردسهو ابلیس، یك فرمان شکست   زان‌سبب‌ملعون‌شه‌و‌مردود‌و‌پست

بنده او باشد که او را در نهاد   جز مراد شاه خود نبود مراد

بنده از فرمان اگر بیرون بود   بنده نبود عاصی و ملعون بود

گرتو حق را بنده‌ای همچون‌ایاز   از برای امر شه جان ها[8] بباز

امر، این که پنج‌وقت اندر نماز   حاضر آیی با دو صد ترس و نیاز

امر، این که چون نصابی شد ترا   ز آن میان بیرون کنی حق خدا

امر، این که در یکی سال تمام   یك مهی آیی سوی ماه[9] صیام

امر، این که حج بیت آری بجا   چون ترا دستی بود یعنی غنا

۱ـ م: همچنین.

۲ـ م: این.

۳ـ ب: گفت.

۴ـ م: بزد.

۵ـ ب: این‌چنین.

۶ـ [بخوانیم:سنگی روشن است]

۷ـ ب: برامرشه. [س: خویشتن در حکم شه‌فرمان]

۸ـ م: جان‌را.

۹ـ م: قاف

(امر، این که عدل کن عذری مجو — کژ مروز انصاف حق یك تای مو)
امـر این،[1] الله را حـاضر ببین — از خدا ترسان شو وتقوی گزین
امر این که، دور باشی از شراب — فعل شیطـانست با حکم کتاب
امر این که احسن[2] ومحسن بباش — خُلق بنما صادق و مؤمن بباش[3]
امر اینست که امانـات کسان — بـی خیاناتـی رسان با اهل شان[4]
امر اینست از خدا که ای پسر — بر رضای مادرت رو هم پـدر
نهی این که، نفس را بنده مشو — سو به‌سو بهـر مراد او مـرو
(نهی این که ظلم را جایز مدار — چون بخواهد رست تخم بدمکار)
نهی اینست که مخور لقمه حرام — تا نگردد صبح دل تیره چـو شام
نهی این که تو، رباخواری مکن — زشتی و بدنامی و خواری مکن
(نهی این که از زنا تو دور بـاش — رغبت فحشا مکن مستور باش)
(نهی اینکه غیبت کس را مگوی — دل نگه‌دار و دل آزاری مجوی)
[نهی اینکـه از تجسس دور باش — سر ّ پنهان را مکن بـر خلق فاش]
(نهی اینکه چون تو احسانی کنی — با اذا و منت آنـرا نشکنـی)[5]
(نهی این که کبر منمـا با کسان — شاد مخرام و مرو دامن کشان)[6]
نهی این که حق به‌باطل‌ها مپوش — جانب حق باش ودر باطل مکوش[7]
آنچه عرضه داشتم از نهی وامر — بشنوید ای بوالعلا و زید وعمر

۱ــ ب: اینکه.
۲ــ ب: احسان کن. [اشاره به آیه: واحسن کما احسن الله الیك]
۳ــ س: سر پنهان را مکن برخلق فاش
۴ــ ب: [اشاره به آیه: «ان الله یامران تؤدوا الامانات الی اهلها.»]
۵ــ ب: [اشاره به آیه: «لا تبطلوا صدقاتکم بالمن والاذی.»]
۶ــ ب: اشاره به «ولا تمش فی الارض مرحا..»
۷ــ اشاره به «ولا تکتموا الحق بالباطل»

امر و نهیت[6] جان‌دهست و جان‌ستان | کز گل تیره همی سازد شهان
هر که بیرون رفت خطی زین حدود[1] | خالد آید در عذاب نار[2] و دود
عاصی است او با خدا و با رسول | گمره است و هم‌شقی و بوالفضول
گر کند توبه باخلاص تمام | در ندامت خویش را سوزد دوام
حق ببخشاید کریم است و رحیم | وا رهد از درگه نار جحیم
ور [3] نبیند روی تو به، ای کرام | هیزم[4] دوزخ شود او والسلام
بندگی کردن خدا را مشکل است | بنده او باشد که او صاحبدل است
(صاحب دل هرچه حق گفت آن کند | نفس را در راه حق قربان کند)
(نفس فرعونی است د رمای جواد | الصلا! ای غازیان اینك جهاد)
نفس شیطانست عدو[5] زور ور | هر کرا توفیق، او یابد ظفر
همچنین فرمود مولانای ما | خازن اسرارهای کبریا[6]
(ای شهان کشتیم ما خصم برون | ماند خصمی زو بتر در اندرون)
قد رجعنا من جهاد اصغریم | با نبی، اندر جهاد اکبریم
قوت[7] از حق خواهم و توفیق و لاف | تا به‌سوزن بر کنم این کوه قاف

بشنو اکنون فصل دیگر ای‌سنی
تا دل و جانت بیابد روشنی

۱ــ م: خلود.

۲ــ ب: النار.

۳ــ م: گر.

۴ــ ب: هیمه.

۵ــ ب:عدوی [س: نفس شیطانی عدو.]

۶ــ ب: گنج‌رحمان پیشوای اتقیا. [س: اولید]

۷ــ ب: جذبه.

فصل هفتم

قال النبی ، صلی الله علیه وسلّم ، :
«اَلْإِنْسانُ حَرِیصٌ عَلی ما مُنِعَ».

محمد مصطفی می‌فرماید که مردمان‌را آنچه می گویند که مکنید بر آن حریص می گردند، و می خواهند که آن [با]کنند.

بدان که حریص شدن مردمان بر آن‌چیز که منع می کنند،[1] از آن سبب است که در مردمان نفس‌اماره غالب است، و در نفس اماره دو خاصیت است: یکی کبر، (و)دوم طمع. اگر شخصی‌را منع (می کنند) که این کار[2] مکن، آن شخص فکرمی کند اگر آن چیز ممکن طمع است[3] [بسبب‌طمع حریص‌می گردد و اگر ممکن طمع نیست]بسبب کبر و منی حریص می گردد[4]. یعنی: این کس (که بود) که مرا [می] گوید که

۱ــ م: مردمان. [س: مردمان بر آن‌چیز که‌منع‌می کنند که این چیزمکن]

۲ــ ب، س: آن چیز.

۳ــ م: طبع است.

۴ــ م: بسبب کبر و هستی حرص‌می نماید.

آن مکن، وچون گفت که مکن بر رغم او، آن چیز [می] باید کرد تا دیگر برمن دانایی نفروشد.

بدان که، نفس امّاره[۱] شیطان است، (چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:)

فی المثنوی

نفس و شیطان هردو یك تن بوده‌اند
در دو صورت خویش را بنموده‌اند

اگر نفس اماره شیطان نبودی در نهاد وی دعوی اناخیر منه نبودی. و دعوی اناخیر منه در نفس اماره آنست که نفس جاهلی، عالمی را نمی‌پسندد (و سفیهی، حکیمی را نمی‌پسندد، و فاسقی مرصالحی را نمی‌پسندد)- چنانکه (خدوندگار) مولانا (رومی می) فرماید:

فی الغزل[۲]

نفس اماره بر آن دارد یکی محتاج را
کو به یك جو، بر نسنجد[۳] صاحب صدتاج را

(از شیطنت نفس، کبر، و غرض، و حسد،[۴] وغضب، وطمع پیدا می گردد. چنانکه خداوندگار مولانا جلال الحق والدین می فرماید:)

فی المثنوی

نفس‌ها همچون سگان خفته‌است
اندر ایشان خیر وشر بنهفته‌است[۵]

۱- ب: اماره‌است و.

۲- ب: نظم. [س: درمثنوی]

۳- ب: که بیك جو بر ندارد.

۴- س: شیطنت نفس وفتنهٔ اووقت غرض و کبروحسد

۵- ب: خفته‌اند، بنهفته‌اند.

چون در آن کوچه خری مردار شد — صد سگ خفته بـرو بیدار شد
(از پدر برتـو جفائـی میرود — آن‌پدر درچشم‌تو سگ می‌شود)
(آن‌پدرسگ‌نیست، تأثیرجفاست — آن‌چنان‌زحمت‌نظررا بدنماست)
(گرگ‌می‌دیدندویوسف‌رابه‌چشم — چونکه‌اخوان‌راحسودی‌بودوخشم)
یوسفان از دست اخوان درچه‌اند — کزحسدیوسف به‌گرگان‌می‌دهند

پس حقیقت شد که [از]شرّ نفس [اماره] (به‌سبب) طمع، حسد وکبر پدید می آید. هرکرا نفس طامع است، سایهٔ او بر مردمان گران نماید[1]، خلق اورا نخواهند، و خـویشان[2] ازو بیگانگـی کنند و روی بگردانند. چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌الغزل

زطبع[3] آدمی باشدکه خویش ازوی چو بیگانه‌است
اگر او بی طمع بـودی همه‌کس خال و عمّ بـودی

و درهرنفس که‌کبر[4] همراه است [هیچ]آفریده را درنظر نیارد، و از سر مستی و هستی بر نردبان ما ومنی رود[5] و برمسند جباری تکیه کند. چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌المثنوی

همچوفرعونی مرصع کرده‌ریش — برتر از عیسی پریده از خریش[6]

۱ــ ب: آید.
۲ــ ب: خویشان را.
۳ــ ب: ز طمع.
۴ــ م: و درهر کبر که نفس.
۵ــ ب: ازکبر و منی برنردبان رود.
۶ــ م: خر خویش.

دیگر بدان که نفس اماره را سه‌حالت طاری میشود: تارةً شیطان مطلق است، و تارةً مؤمن میگردد، (و تارةً عاشق) و(اصل) نفس‌عوام (و ارا ذله) اماره است ، و نفس مؤمنان (و زهاد) لـوامه است و نفس عاشقان خاص الخاص که از دیدار برخوردار شده‌اند، مطمئنه است۔ چنان که خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌الغزل

سگ ارچه بـی‌نفاق و شر نباشد   سگ ما چون سگ دیگـر نباشد

محمد گفت دیو انـدر کف من   مسلمـان شد دگـر کافر نباشد

(تا) نفس اماره (است) به‌سبب حرص و طمع قصد جان پدر [و مادر] و برادر (و فرزند) خود کند، و دروقت (جبارّی)وخودپسندی برمثال ابوجهل باشد، در وی اعتقاد نبود و خدا و رسول‌نداند[1] (نفس طامع برای طمع‌خون‌ها‌بریزد وبرای‌طبع‌سر بباددهد و نفس متکبر از برای تفاضل از هستی‌خون‌ها ریزد) و به‌سبب کبرسر به‌باد دهد. هر که‌از طمع و کبر بازبرد،در دنیا سلیم ماند،(و در دوجهان‌صاحب‌عزت‌گردد[2]. مناسب این‌معنی حکایتی‌یاد آمد):

داستان

پادشاهـی بود در عـالم علم   آشکـارا او نمـی کـردی ستم

کینهٔ خـود بستدی اما نهـان   تیر می‌انداخت، ناپیدا کمـان

بود آن شاه زمان را یك پسر   نوجوان‌بود آن پسر، درسال‌خرد

در کنار شهر، شه یك قلعه داشت   چندتن را انـدر آن قلعه گماشت[3]

۱ـ ب: در وی‌اعتبار نباشد و خدا ورسول را بیازارد.

۲ـ ب: وعزیز دوجهان باشدمعنی این در داستان بشنو،س: صاحب‌غیرت‌شود..

۳ـ س: گذاشت

تا هر آنچه شه بگوید، آن کنند — بی توقف حکم آن[۱] فرمان کنند
سرّ آن قلعه شهنشه می‌نهفت — شاه‌زاده بارها با شاه گفت
دیدن آن قلعه را دارم هوس — حسرت اندر خاطرم اینست و بس
شاه او را منع کردی کای پسر — این سخن ناگفتنی زین[۲] در گذر
حرص او از منع شه می‌شدفزون — زین هوس می‌سوخت دل را از درون
سعی و جدی می‌نمود و می‌شتافت — تا که شه را ناگهانی مست یافت[۳]
برگرفت انگشترین شه روان[۴] — بر در آن قلعه آمد کاین نشان
عذر منمایید و بگشایید در — از بلای ناگهانی[۶] بی‌خبر
چون در آمد سر زتن کردند جدا — کاین چنین فرمان شداست از شه به ما
هر که اینجا[۷] آید و آرد نشان — ما سرش بریم در دم بی امان
چون که شه از حال او شد باخبر — گفت آری عادت[۸] اینست ای پسر
منع، حرص مرد را افزون کند — چون بگویی آن مکن اکنون کند
(آتشی درجان ز حرص افروختی — خویش را و هم پدر را سوختی)
من مرو، گفتم تو رفتی ای پسر — حرص تو بنگر چه آوردت[۹] به سر

۱ــ ب: او. من: شه
۲ــ م، س: است.
۳ــ ب: ناگهان در خواب یافت.
۴ــ ب: انگشتری شه نهان.
۵ــ ب: آمد او روان.
۶ــ م، س: ار بلایی ناگهان او.
۷ــ م: آنجا.
۸ــ ب: غالب.
۹ــ م: آورده؛ س: حرص را بنگرچه آوردت بسر

زین مثل مقصودم آنست ای پسر[1] سرکشی می‌جوید از پند پدر
جمله میدانند، نیکویی نکوست بدبداست و آتش دوزخ ازوست)
چون بگویی بدمکن بدتر کند کار خویش و عالمی ابتر کند
همچو بوزینه شود استیزه‌گر در ستیزه کار عمر آرد بسر
انبیاء و اولیاء با خلق عام رهنما بودند با دارالسلام
کای عبادالله با حق بگروید امر و نهی حق‌تعالی بشنوید
تا نیاید از خدا ناگه بلا ما رسولیم آمده نزد شما
می‌نمودی هریکی صدمعجزات مرده را می‌شد دَم ایشان حیات
خلق می‌گفتند این[2] سحرست این میزنند از راه مردم را یقین
خلق، بنده میشوند ایشان امیر حاکم ایشان می‌شوند و خلق اسیر
زان غرض بد می‌شوند و بدفعال از غرور زرّ وزور و جاه و مال
زاین مثل مقصودم آنست ای کرام نخوت وجهل است غالب درانام
نفس جباراست و ملعون خودپسند مسند خود می‌نهد جای بلند
(همسری با انبیا و اولیا کرده است این نفس شیطان‌دغا)
(هرچه گوید برخلاف آن کند جانب باطل زحق رجحان کند)
هرکه پیش نفس خود مسکین‌شود او بسان ملحدان بی دین شود
رستمی کن نفس را گردن بزن کوچه[3] سهراب تواست[4] اندر بدن
همچنین فرمود مولانای ما آفتاب عالم صدق و صفا[5]

۱ـ ب: کان پسر؛ س:.. سرکشی می‌جویی تو از پند پدر
۲ـ ب: جمله.
۳ـ م: گرچه.
۴ـ ب: تن است.
۵ـ ب: منبع اسرار و تاج اصفیا.

ترک خشم و شهوت و حرص آوری[1] هست مـردی و رگ پیغمبـری[2]

حرص و طمع اندر نهاد کس مباد در جهان والله اعلم بـالرشاد

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی

تـا دل و جـانت بیابد روشنی

۱ــ ب: حرص و شهوت آوری.

۲ــ م: پیغامبری.

فصل هشتم

[در بیان این حدیث ونظیر در حکایت آنکـه خادم سیاه می گفت من پیش پادشاه بسبب ترك شهوت شهرت یافته‌ام، از آن سبب محرمی‌ام.][1]

قال الله تعالی : «وَ امّا مَنْ خافَ مَقامَ رَبِّهِ و نَهَی النَّفْسَ عَن الهَوی فَاِنَّ الجنّةَ هِیَ المأوی»[2]

خـدای عزوجل، می فرماید که، هر که از مقـام حساب قیامت از پروردگار [خود] بترسد، ونفس خودرا نهی کند ازهوی، جای اوجنت باشد. علماء رادر: «ونهی النفس عن الهوی» قول‌هاست: نزدبعضی مراد از احتراز[3] عصیانست، و نزدبعضی (مراد)متابعت هوی‌است در پوشانیدن حق، و نزدبعضی[مراداز]طول امل است، یعنی: امسال چنین کنم و آینده سال چنان[4]، (و آن غفلت بود چنان که خداوندگار مولانا می فرماید:)

۱ــ داخل کروشه مخصوص نسخه«س» است

۲ــ ق: ۷۹/۴۰.

۳ــ ب: بعضی احتراز از.

۴ــ ب: وسال آینده چنان نشسته که فردا چنین کنم، مصراع، خبرندارد از آن کش نماند فردایی.

فی‌الغزل

نشسته‌خواجه که فرداچنین کنیم وچنان

خبر ندارد کـو را نمانـد فردایـی

اما نزد محققان مراد از «و نهی النفس»، منع مـراد نفس است[1] غیر آن کـه، لابد است از معنی خورش و پـوشش و غیره ـ (چنان که خداوندگار مولانا می‌فرماید:)

فی‌المثنوی

هر کرا فرج وگلو آیین و خوست

آن«لکم دین ولی دین»بهر اوست

و این حکم تقوی است و اختیار کرد تمام انبیا و اولیاست، [برسبیل اختصاراز جمیع مراد نفس یك مرادبازنمایم]باقی‌را از قرینهٔ آن توان دریافت ـ چنان که خداوندگار مولانا می‌فرماید:) فی‌الغزل:

چرب و شیرین‌کم ده این مردار را

زانکه تن پرورده رسوا مـی‌رود[2]

(بدان که هر کرا هوای جنت است، می‌باید که روز و شب نفس را به‌چرب و شیرین نپرورد ـ چنان که خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌المثنوی

یـك كف گندم ز انبـاری ببین   فهم کن کان‌جمله باشد همچنین)

قال‌النبی، علیه‌السلام: لاترغبوبلین‌اللباس‌وبطیب‌الطعام، که چون (نفس و) شیطان مراد یابد (و) زبـر دست شود [و] دشمن و امیر

۱ـ ب: مراد ازجمیع مراد نفس است،س:جمع‌مرادنفس‌است

۲ـ ب: هر که تن را پرورد رسوا شود.

عقل گردد، و عقل اسیر [ماند]ـ (که چنان که خداوندگار مولانا می‌ـ فرماید:)

فی المثنوی

نفس چون میر است، عقل تو اسیر
از خلاف [و] جهل باشد ناگزیر

نفس را چرب و شیرین (دادن، دواست[۱]، امادر چندروز یک بار و اگر از عالم غیب رسد، فرستادهٔ خداست، رد نباید کرد و اگر دایم نفس را چرب و شیرین دهند تنعم بود و در)[۲] تنعم روز قیامت سؤال است [بوجه جواب].

[کما] قال الله تعالی: «ثُمَّ لَتُسْئَلُنَّ يَوْمَئِذٍ عَنِ النَّعِيمِ»[۳]

خدای تعالی غیور است بر دوستان خود، دوستان خدارا باخدای تعالی دعوی عاشقی و معشوقی است، و معشوقان را سوز و ترک مراد نفس عاشق را (خوش آیدـ چنان که خداوندگار مولانا رومی، می‌فرماید:

فی المثنوی

نالم آنرا ناله‌ها خوش آیدش
از دوعالـم ناله و غم بایدش[۴]

در مثل اگر معشوقی را گویند که فلان عاشق تو (تنعم‌ها می کند، معشوق از آن سخن خوش نگردد و اگر گویند که فلان عـاشق از عشق تو از) خـوردن و خفتن بـریده است (و چندین روز است که افطار

۱ــ س: رواست
۲ــ ب: چرب و شیرین دهد تنعم. س: ودرتنعم روز قیامت سئوال بود وعتاب
۳ــ قرآن کریم ق: ۱۰۲ر۸.
۴ــ ب: نفس عاشق‌خود در مثل.

نمی کند) معشوق را خوش آید (و قدر عاشق نزد معشوق بیفـزاید، از آن سبب که معشوق را) مجاهده کشیدن عاشق (خوش می آید) [و] تمامت انبیاء [و اولیاء] در ریاضت بوده‌اند، و بدن را در زیان نهاده‌اند، تا جان را بیفزودند. چنان که خداوندگار مولانا می فرماید*

فی غزل

قدم در نردبانی نه، دوچشم اندر عیانی نه
بدن را در زیانی نه که تا جـان را بیفزاید

محمد مصطفی، علیه‌السلام، دو روز گرسنه می‌بود و یک روز نیم سیر. کما قـال، علیه‌السلام: «اَجُوعُ یَومَیْن و اَشْبَعُ یَوْماً» تمـامت اصحاب رسول و اولیاء متابعت رسول کرده‌بودند و می کنند و خواهند کرد. یعنی: آن خوشی‌ها ترک کرده‌بودند). چنان که خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی المثنوی

هر کسی کو طالب دیدار شد — این خوشی‌ها پیش او مردار شد

[حضرت] داود (پیغامبر) شب همه‌شب برای مجاهدهٔ نفس بیدار می‌بود، ناگاه شبی خواب براو غالب گشت، از آن سبب[1] خدای تعالی با وی عتاب کرد. چنان که خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی الغزل[2]

گفت به داود خدای کـریم — هر که کند دعوی خوبی ما

---

* چنانکه قاعده براین کردیم آنچه بین الهلالین است درنسخهٔ ملك زیادتر دارد. و آنچه‌داخل کروشه‌است نسخه‌سنا زیادتردارد

۱ــ ب: همه‌شب بیدار می بودناگاه شبی درخواب گشت، آن‌شب.

۲ــ ب: قطعه.

چون[۱] همه‌شب خفته‌بود، آن دروغ   خواب کجا [آید] مرعشق را[۲]
(تشنه نخسبید مگر اندکی   تشنه کجا خواب گران از کجا)
(چون که بخسبید به‌خواب آب دید   یا لب جو یا که سبو یا سقا)

دعوی عشق خدا کردن و به‌تنعم و خوشی دنیا مشغول بودن[۳] موافق نیاید (واین و آن طلبیدن نشانهٔ خامی بود و نازك دلی ـ چنان که خداوندگار مولانا می‌فرماید، در

غزل

عشق کار نازکان بزم نیست   عشق کار پهلوانست ای پسر)

عشق صبر کردن است و جفا دیدن و ترك مراد کردن گواه‌عشق است[۴]، چون گواه نبود، دعوی درست نیاید ـ (مناسب این معنی حکایتی یادآمد.)

(داستان)

پادشاهی بود کز دیدار او   و از جمال و لذت گفتار او[۵]
خلق واله‌می‌شدند از مرد و زن   کاین‌چه‌گفتار است‌وچه‌وجه‌حسن[۶]
(علم‌وحلم‌وحسن وفرّی‌این‌چنین   کس ندیده در همه روی زمین)
خلق صف‌صف می‌نشستند در گذر   تا جمال شه ببینند یك نظر
چون هلالی می‌شدند از عشق شاه   هرمهی یك‌بار می‌دیدند ماه

۱ـ ب: سودای‌ما، شب.
۲ـ ب: خواب کجا آید مرد عاشق را.
۳ـ ب: دنیا پیچیدن.
۴ـ ب: گواه‌او.
۵ـ ب: در رخ‌همچون مه‌انوار او (م: لذت‌دیدار او).
۶ـ س: خلق حسن

روز آن آمد که گردد شه‌سوار　　تا ببینندش صغار و هم کبار
بود شه را خادمی پیر و نحیف　　روز و شب باشاه‌بودی اوحریف
اصل زنگی[۲] لب فکنده بر زنخ　　مرد صورت‌بین بر او کردی‌زنخ
دم به‌دم می‌رفت و می آمد برون　　کای ملوك و ای وزیر ذوفنون
حکم و فرمان شه روی زمین　　این چنین‌است، وچنانست‌وچنین
زان حسد می‌سوختند خلقی نهان　　زهرهٔ نه تا بیارند[۳] بر زبان
عارفی پیش آمد وگفت ای‌سیاه　　ما همه مشتاق بر دیدار شاه
منتظر بروعده مانده خاص وعام　　از ملوك و از امیران عظام
روز وشب تو همنشینی شاه را　　بازگوتو کاین[۴] سعادت از کجا؟
گفت: شه ازمن هوی ببریده دید　　خاص خاصم کرد و برجمله‌گزید
گر امیری، گر وزیری، گر گدا　　از هوای خودگذر، اینجا بیا
چون ببری از هوای خود چنین　　روز و شب باشاه باشی همنشین
هم‌هوی جویی وهم‌دیدار دوست　　عشق‌تو قلب‌است‌وسودایت‌دوروست
همچو ماهی مارنه اینی، نه‌آن　　لاجرم محرومی از شاه جهان
در میانه این‌هوی‌آمد حجاب　　خوش‌سؤالی کرده(بود)اینك‌جواب
از هوی زاید بلاها ای جواد　　وان[۵] هوی بدهدسرو دین‌را بباد
از[۶] هوای یك‌دمه همچون نهال　　برفزاید صدهزاران شاخ و بال

۱ــ ب: تا شودآن‌مه‌سوار،س:روزی‌آمد آنکه شه‌گردد سوار
۲ــ ب: زنگی اصلی(دد: دنگی‌اصلی).
۳ــ ب: یارهٔ آن نه که آرند.
۴ــ ب: کت این سعادت.
۵ــ ب: و از هوی.
۶ــ م: آن.

(شاخ و از هارش بود اندوه و غم باد بدهد غصه‌ها هردم به‌دم)
(سال‌ها در آتش حرص و هوی سوختی مانند مس در بوته‌ها)
(زان خوشی‌ها وانما سودی نشان سود نه سرمایه رفت و صدزیان)
اندك اندك از هوی گر وارهی پای خود بر ذروهٔ اختر نهی
جنت‌المأوی ترا باشد مقام حوریان صف بسته پیشت چون غلام
برتر آیی از حدود رنگ و بو جلوهٔ دیدار بینی رو به رو
همچنین فرمود مولانای ما آفتاب عالم صدق و صفا
همچو آهن گرچه تیره هیکلی صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
تا دلت آیینه گردد پر صور و اندر او هرسو ملیحی سیم‌بر
آهن ار چه تیره و بی‌نور بود صیقلی آن تیرگی از وی زدود
صیقلی کرد آهن و خوش کرد رو تا که صورت‌ها توان دیدن درو[1]
صیقلی را بسته ای آن بی‌نماز وان هوا را کرده‌ای در دست باز
چون هوا را بند بنهاده شود صیقلی را دست[2] بگشاده شود
صیقل عقلت بدان دادست حق تا بدان روشن شود دل را ورق
گر تن تیره غلیظ و تیره است صیقلش کن زانکه صیقل گیره است[3]
تا ببینی آنچه می‌جویی چنان در درون دل عیان اندر[4] نهان

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی
تا دل و جانت بیابد روشنی

۱ــ س: ربود
۲ــ س: بند
۳ــ س: گوهر است
۴ــ س: گردد

فصل نهم

[در بیان این حدیث ونظیر در حکایت آنکه گندم دردماغ تاجر درچید ودردماغ او ماند.]

قال النبی، علیه السلام: «مٰا مِنْ لُقْمَةٍ إلاّ عَلَیْهٰا اِسمُ مَنْ یَأکُلُهٰا بأْکُلُنی فُلانُ بنَ فلانٍ».

محمد مصطفی، صلی الله علیه وسلم، می فرماید که هیچ لقمه نیست الاکه بر آن نبشته اند که این لقمه را فلان پسر فلان خورد.

بدان که در: «نحن قسمنا»[1] [تمامت اشیا] درجست وجوی، وسعادت و شقاوت و فقر وغنا وغیره آنچه مقسوم (شده) است البته خواهد رسیدن، اما هر کرا یقین ضعیف است رزق او بـی تعب وطلب بـه وی نرسد[2].

(قال النبی ـ علیه السلام ـ «رزق العوام فی یمینهم و رزق الخواص فی یقینهم» هر که باخدا مشغول است و ملك ابد مـی طلبد، در مهمانـی خداست وهر که میهمانی خداست او از نان و شوربای دنیا هرگز ضایع نماند ـ چنان که خداوندگار مولانا می فرماید:

---

۱ ـ قرآن کریم: ۴۳/۳۲

۲ ـ ب: و هر که رایقین بر کمال است رزق او بی طلب و بی تعب بوی رسد.

فی‌الغزل

چو تو ملك ابد جویی به همت ازین نان و ازین شوربا نمانی
چوذره‌باش پویان‌سوی‌خورشید[1] که تا چون خاك زیر پا نمانی

زحمت کسب رزق بر انسان است باقی تمامت مخلوقات از وحوش و طیور بی‌واسطهٔ حرفت رزق می‌خورند و مؤمنان صاحب یقین نیز برمثال مرغان رزق بی‌تعب وحیله می‌یابند.

حکایت

از ذوالنون مصری، رحمة‌الله‌علیه، پرسیدند که توکل ترا چه‌گونه حاصل شد؟ گفت: روزی در زیر درختی[2] نشسته بودم، گنجشکی از درخت برزمین افتاد نابینا، همان‌دم (سکرهٔ) کنجد سفید و (سکرهٔ) آب پیش او ظاهر شد. کنجد و آب خورد و باز بپرید و برشاخ درخت نشست. از آن وقت باز یقینم درست‌شد، طلب رزق نمی کنم[3] (وذخیره نمی‌نهم- چنان که خداوندگار مولانا می‌فرماید:)

فی‌الغزل

(بخور آنرا که رسیدی، منه ازبهر ذخیره
که توبرجوی‌روانی، چوبخوردی‌دگر آید)

اگر از تو سؤال کنند که ایمان چیست؟ بگو ایمان آنست که [خدای تعالی یکیست، بکس‌نماند و کس بدو نماندو با نچه بخلق‌فرستاده ازرسولان وکتاب‌ها و رزاقی او و تمامت صفات و چون‌روزی پیش

۱- ب:.. توجویای خورشید؛ س: پران سوی‌خورشید
۲- ب: درپای‌درخت.
۳- ب: طالب‌رزق نیستم.

آید در خوردن او اسراف نکنی و لقمه بیش از دیگران بر نداری و] (لقمه را از پیش خود خوری، و لقمه را خود برداری)[۱] [و ادب نان خوردن بیاموزی][۲] و این را حقیقت دانی که هرچه رزق تست، به‌تو خواهد رسیدن، نه رزق ترا دیگری تواند خورد، (و نه تو رزق‌کسی را توانی خورد). مناسب این‌معنی حکایتی یاد آمد[۳].

(داستان)

تاجری اندر دیار مصر بود — هرطرف رو می‌نهاد ازبهر سود
خواجهٔ معروف در عالم سمر[۴] — ملك و باغ و کشت اورابی‌شمر
خواجه‌را باباغ‌وسبزی‌خوش‌بدی — باغ[۵]وملك‌خودبدیدی‌خوش‌شدی
سوی باغ‌وکشت‌شد روزی‌برون — خرمن گندم بدید آن ذوفنون
توده توده کرده برروی زمین — دانه‌ها زیباتر از دُرّ ثمین
دانهٔ بگرفت زان خرمن روان — چون نهاد آن دانه را اندر دهان
عطسه آمد بر دماغش دانه برد — هوش‌خواجه‌رفت‌وگفتندخواجه‌مرد
لحظهٔ بگذشت، باز آمد بهوش — می‌طپید ازدرد ومی‌آوردجوش[۶]
جمع کردند مردمان کاردان — چاره‌ها جستند در تدبیر آن
چاره‌گر از چاره‌ها بی‌چاره شد — در دماغش دانه همچون‌خاره‌شد
درد رفت و دانه ثابت در مقام — مدتی بگذشت و سالی شد تمام

۱ــ ب: و لقمه را خوردبخایی.
۲ــ ب: و بعضی را برزاقی‌خدایتعالی یقین ضعیف است.
۳ــ ب: و اندرین معنی درداستان بشنو.
۴ــ م: در اصل: ثمر.
۵ــ ب: مال
۶ــ ب: می کردی‌خروش.

بعدسالی خواجه عزم چین نمود — تاجـران دایم دوند از بهر سود
روزگاری رفت تا آمـد بهچین — دید اقلیمـی لطیف و نـازنین
همچنان که رسم هست اندرجهان — عـزت مردم بـدارند مردمـان
خواجگان چین همه پیش آمدند — جمله اورا مونس و مشفق شدند
اخواجگان رفتند پیش شاهچین — عرضه کردند کایشه روی زمین
تاجری از مصر آمد این زمان — تحفهها آور[د] برشاه جهـان
(ما همه کـوشیم تا فرمـان شود — هرچه فرمان شهنشه آن شود)
حکم شد از شاه کاید پیش تخت — (و)آوردباخویش هرچههست رخت
(تاجر آمد رخت را آورد پیش — رخت اوراصدعوض شدبلکهبیش)
خواست تاجر تا نهد رو برزمین — این تمـاشا بنگر و قدرت ببین
عطسهای زد ناگهانی آن جـواد — از دمـاغش دانـه پیش شه فتاد
شه بهدست خویشتن بستد دوان — دانه بوسید ونهاد اندر دهـان
شاه گفت این دانهآنجا ازکجا؟ — رزق ماً بود و دوان آمد بهمـا
تاجر آن دم همچو یخ برجافسرد — وهم وترس آمد بهدست وپایمرد
شاهگفت این طپشلرز ازکجا[۲] — راستی را بازگـو این ماجـرا
گفت تاجـر الامان شه الامـان — قصهٔ خود را فروخواند آنزمان
شاه منتدار شد چـون آن شنید — گفت: آری رزق مـا برما رسید
رزق مقسوم است ایغافل[۳] بدان — آیت، «نَحنُ قَسَمْنا»، را بخـوان

۱ــ س: نیك آوردند وبردند ارمغان دوسیمحکمی شد در میان
۲ــ ب: شاه گفتا این وآن لرز از کجا م: شاه گفت این ترس ولرزه
۳ــ م: عاقل.

مال عالم را اگر جمع آوری — هرچه قسم تو بود آنرا خوری
مال خود مشمر تو رزق مردمان — رزق مردم را تو هستی پاسبان
(خواجه‌گرخواهدکه رزق‌کس خورد — عطسه آید بر دماغش برجهد)
(لب ببستم گر به‌خانه‌کس بود — ده‌سخن‌را نیم اشارت بس بود)
همچنین فرمود مولانای ما — گنج رحمن پیشوای اتقیا
کس نخواهدخورد رزق تو بدان — این سخن مغز یقین‌است‌بی‌گمان
(اندکی‌گفتم ازین بحث ای‌عتل — ز اندکی پیدا شود قانون کل)

بشنو اکنون فصل دیگر ای‌سنی
تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل دهم

قال الله تعالی : «وَ ما مِنْ دابَّةٍ فِی الأَرضِ اِلّاعَلَی اللهِ رِزقُها و یَعْلَمُ مُسْتَقَرَّها...»[1]

خدای‌تعالی می‌فرماید: هیچ‌جنبنده[2] نیست که (ما) کفیل رزق او نه‌ایم، هریکی‌را هرجاکه هست رزق می‌رسانیم.

حکایت ــ موسی پیغامبر را معلوم شدکه اجل نزدیك آمده و از دار فنا بدار بقا عزم خواهد کردن دردلش[3] این خیال گذشت که‌فرزندان ریزه دارم (قابل کسب نه‌اند)از دنیوی (از ملك و مال، از قلیل و کثیر) هیچ ندارم ومشفقی بر(سر) ایشان نیست. حال این فرزندان چه‌خواهد شد. از خدای‌تعالی وحی آمد که یا موسی برلب دریارو و در میان دریا سیاه سنگی[4] بین. عصای‌خودرا بر آن سنگ بزن تا آنچه نمودنی است

۱ــ قرآن کریم: ۶/۱۱.

۲ــ ب: آفریده.

۳ــ ب، س: رحلت خواهد کرد در دل مبارکش،س:

۴ــ ب: سنگی سیاه‌را.

[ترا] بنمائیم [چون] موسی پیغامبر بر لب دریا رفت و عصا بر سنگ زد [سنگ] دو پاره شد. کرمکی پدید آمد برگی سبز به دهن گرفته، از خدای تعالی وحی آمد که یا موسی در [میان] دریای (سیاه) در میان سنگ سیاه کرم سیاه[1] را رزق می‌رسانیم فرزندان ترا بی‌رزق کی گذاریم؟ رازقی ما[2] وابسته ملك و مال و کسب و دکان نیست (چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید)

(فی الغزل)

(بمن ای[3] خواجه زمانی مگشا هیچ دکانی
تو مپندار که روزی همه بازار تو آرد
(تو از آن روز که زادی هدف نعمت و دادی
نه کلید در روزی دل طرار تو دارد)
(بن هر بیخ گیاهی خورد از رزق الهی
همه وسواس و عقیله دل بیمار تو دارد)

چونکه خدای تعالی کفیل ارزاق است؛ رزق تو در طلب تست و به تو[4] خواهد رسیدن (تو بی صبری و لرزه و) شتاب منما که بی‌صبری کار طفلان است. پیش سگ نان می‌افکنند[5] (سگ نان را اول بو می‌کند بعد از آن آهسته، بی‌شتاب برمی‌گیرد) پس مرد اوست که صبر او بیش از صبر سگ بود چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

۱– ب: کرمك.

۲– ب: رزق.

۳– س: بمرد

۴– ب: با تو.

۵– ب: تا بوی نکند برنمی‌دارد.

بیت

چون به‌سگ نان افکنی سگ‌بو کند [و] آنگه‌خورد
سگ نه ای، شیری، چه باشد بهر نان چندین شتاب

ایمان[۱] علامت مؤمن آنست که‌در نهاد او طلب (گرهر) ایمان‌باشد و از ایمان، گوهر ایمان[را] جویا گردد و داروی دیدهٔ دل بدست آرد (که‌چون غبار و بخار[۲] سودای نان‌طلبی از میان برخیزد دیدهٔ دل منور گردد و حسن عالم ملکوت در نظر آید. همت در طلب نان بستن کار کوران گدارو باشد. چنانکه خداوندگار مولانا‌می‌فرماید:)

فی‌الغزل

(کار کوران گدارو باشد آنك از بهر نان
داروی‌دیده نجوید جمله قصد نان کند)[۳]

ای شاه‌زاده تو از صلب آن خلیفه‌ای که خدای‌تعالی‌در کلام‌ربانی درحق او می‌فرماید که:

«خَمَّرتُ طینَتَ آدمَ بِیَدی اَربَعینَ صَباحاً»

و تمامت ملائکه‌را فرمود که:

«اُسجدُوا لِآدَمَ فَسَجَدوا اِلّا اِبلیسَ...» چون که پادشاه‌زاده‌ای چرا ملك پدر نمی‌طلبی[۴] (چنانکه مخدوم مولانا می‌فرماید:)

۱ــ س: النصیب یصیب علامت مؤمن است

۲ــ :چنار نجار

۳ــ ب: همت‌اندر طلب نان بستن کار کوران است. بیت
کار کوران گداروی نباشد بجز آنك — داروی دیده‌بجویند و کنند ذکر زنان
،س: کار کوران گدارو باشد آنکه‌دائماً — داروی دیده نجوید جمله‌ذکر نان کند

۴ ب: بخویی مناسب این داستان بشنو: زاهدی روزی میان مردمان....

(فی الغزل)

از پشت پادشاهی مسجود جبرئیلی

ملك پدر بجویی ای بینوا چه باشد

دل[مهتر] آدم چون آن جلا یافت، حسن الله در آیینهٔ دل آدم تافت. ملایك جمال الله را دیدند، بسجود اندر آمدند. هر کرا (این) یقین دست دهد وازین اندیشهای سفلی باز رهد خیالات علوی که از فیض جمال الله است با وی روی نماید قوت روح او از آن بود وقوت جسم او، اگر در قعر چاه بود رزق حاضر آید و اگر ناز کند که رزق خود را نمی‌خورم او را بیاورند و درحلق او ریزند. مناسب این معنی حکایتی یاد آمد:

داستان

زاهدی روزی میان مردمان

گفت من کی غم خورم از بهر نان

(مؤمنم، مؤمن ز غم آزاده است

او دهد نانم که جانم داده است

خصم او گشتند جمعی منکران

هریکی چیزی همی گفتی بدان[1]

آن یکی می گفت این دیوانه است[2]

وان دگر کز عقل او بیگانه است[3]

آن یکی می گفت بشنو[4] این محال

در دماغش هست وسواس[و]خیال

۱ـ ب: طعنه می کردند اورا اززبان. س:...بازبان

۲ـ ب: کاین افسانه‌است.

۳ـ س: آن دکر می گفت‌این‌دیوانه‌است

۴ـ ب: مشنو.

(آن دگر می گفت رزق است این یقین
گر ندیدی رزق رزاقان ببین)
حیله کاری از میان منکران
گفت من کاری کنم با او چنان
کآتش غم از دماغش سر زند
دعوی سالوسی او بشکند
نزد آن صادق[1] بیامد کای فقیر
در توکل ثابتی و بی نظیر
این یقین خویش را اظهار کن
منکران را صاحب اقرار کن
اندر آ، در خانه و در را بر آر
درتوکل باش و با کس رو میار[2]
چون رساننده رساند نان تو
منکران تو شوند قربان تو
گفت صادق حیله‌ای سهل است این
ما میان خلق و مردم در کمین
در میان شهر این حال ای فلان
کی شود پوشیده از همسایگان
گرچنین است تا بصحرایی رویم
واندر آن صحرا یکی چاهی کنیم

۱ــ ب: صاحب.
۲ــ ب:... درناز کن،در بر آور در توکل ساز کن

من در آیـم اندر آن چـاه عمیق
حق‌مرا نان ده بس است وهم رفیق
همچنین کردند چون در چاه شد
حق تعالـی نان ده و همراه شد
در چهارم روز[۱] شه با صدسوار
آن طرف رو کرد از بهر شکار
پای اسبش نـاگهان در چه فتاد
بی‌خطا بگذشت از چه همچو باد
با یکی فرمود آن شه کای فـلان
رو نظـر کن حال چه را باز دان
دید کاندر چاه مردی خفته است
مرده‌کرده، خویش را بنهفته است
عـرضه گـردانید حال‌چه به‌شاه[۲]
گفت شه بیرون کشیدندش ز چاه
دید مـردی تازه روی و تن درست
دم فـرو بسته گـرفته دست سست
شاه نبضش دید و گفت اندر ضمیر
سوختست اندر[۳] ریاضت ایـن فقیر

۱ــ ب: ماه.
۲ــ ب: حال آن‌چه را به‌شاه.
۳ــ ب: سوخته اندر.

شربت آوردند[1] پیش اندر زمان
او دهان بر بسته همچون مردگان
شه به چوبی گوشهٔ دندان گشاد
وانگهان در حلق او شربت نهاد
نعره‌ها زد[2] صادق و گفت ای خدا
هر که از روزی گریزد همچوما
تو به چوبی برگشائیش[3] دهان
رزق او با او رسانی بی‌گمان
شاه حیران می‌شد از گفتار او
لرزه می‌آورد از اسرار او
چون به نزد شه رسیدند منکران
ماجرا را باز گفتند آن زمان
هر که با رزاق خود منکر شود
در زمان او مرتد[4] و کافر شود
همچنین فرمود مولانای ما
در بی همتای دریای خدا[5]
از برای غصهٔ نان سوختی
دیدهٔ صبر و توکل دوختی

۱ـ س: شربتی آورد؛ س:... همچون مرچگان
۲ـ ب: نعره زد صادق.
۳ـ س: برگشایانی
۴ـ م: منکر
۵ـ ب: گنج رحمان پیشوای اتقیا.

(این تب[و]لرزه[1] زخوف جوع چیست
در توکل سیر می‌تانید زیست)[2]
هین[3] توکل کن ملرزان پا و دست
رزق تو برتو ز تو عاشق ترست
(همچنین ازپشه،گیری تا به فیل
شد عیال‌الله و حق نعم‌الوکیل)
بر دل خود کم نه اندیشه[4] معاش
عیش کم ناید تو بر درگاه باش
بشنو اکنون فصل دیگر ای‌سنی
تا دل و جانت بیابد روشنی

۱ـ م: این تب لرزه.
۲ـ س: وز توکل نیز میدانید زیست
۳ـ ب: هان.
۴ـ ب: اندیش.

فصل یازدهم

[در بیان این حدیث و نظیر درحکایت آنکه شیخ ذوالنون‌مصری رحمةالله علیه در می‌بست ، پنج وشش ماه بطعام وشراب دنیا افطار می کرد وکس نمی‌دانست.]

قال النبیّ، علیه السلام:

«مَثَلُ المؤمِنِ کَمَثَلِ الطَّیرِ واللهُ یَرزُقُهُ بِغَیْرِ حیلَة.»[1]

محمد مصطفی، صلی‌الله علیه و سلم ، می‌فرماید : مثل مؤمن همچون مثل‌مرغ‌است خدای تعالی‌رزق اورا می‌رساندبی‌حیله وسبب، چنان که‌خداوندگار مولانامی‌فرماید، (در

غزل

مسبب سبب این‌جا درِ سبب دربست

تواین نگر که سبب می کند ز بی‌سببی

بدان که در عوام انسان غفلت و تیرگی گل غالب است و در

۱ــ س: .. والله یرزق بغیر حساب.

خـواص انسان عنصر کل[۱] مغلوبست ولطـافت دل غالب[۲].)

چنان که خداوندگار مولانا جلال الحق والدین می‌فرماید:

فی المثنوی

در خلایق روح‌های پاك هست روح‌هـای تیرهٔ گلنـاك هست

این صدف‌ها نیست دریك مرتبه دریکی درست و دردیگر شبه

درگلِ تیره یقین هم آب هست لیك زان آیت نشاید آب دست[۳]

عوام را شقاوت دامن‌گیر بود، در تیرگی دل گرفتار شده وخواص را سعادت یار بود در صفای عالم دل روشن گشته و بصفات‌الله جمع شده نظیری تقریر رود تا کیفیت آن معلوم شود.

بدان که هرچه از زمین می‌روید لطف[و]قطره‌های[۴] باران است که از خدای بدعـوت عالم خاك آمـده است خـاك را می‌پالاید، و لطیف می‌گرداند (و آن لطافت را می‌پوشد و تمام می‌گردد) و از عنصر خـاك به‌عنصر هوا برمی‌آید (و دم‌بدم ازین بیخ مدد می‌ستاند و می‌تند) و به‌کمال می‌رساند تا هرچه در ازل[۵] مقـدر شده است همان‌چیز گـردد[۶] بعضی جو و بعضی گندم[۷] او بعضی گل و ریحان شود. و بعضی شراب

۱ـ ب: عنصر کلی.

۲ـ ب: ولطافت دل عوام‌را شقاوت دامن گیر بود ودر عالـم دل روشن گشت و بصفات‌الله را جمع‌نظیر بتقریر میرود و تا کیفیت آن معلوم شود.

۳ـ س: درگل تیره یقین هم پاك هستـ زآنکه گردا بست مخلوط گل است
پس دلی خود را بگو کین هم دل است.

۴ـ لطیف است وقطره‌های باران است.

۵ـ ب: در آن.

۶ـ ب،س: می گردد.

۷ـ ب،س: جو وگندم.

و نبات و کباب گردد، و این جمله خـاك است لطافت یافته[۱]ـ چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی المثنوی

این کباب و این شراب و این شکـر
خـاك رنگیـن‌است و نقشین ای پسر[۲]

اگر گندم و گل و نبات را بسوزانند، لطافت از وی برود و قلب او پدید آید و خاك گردد و خلقت معادن و نبات و جمیع حیوانات تـا انسان برین‌سانست. کماقال‌الله تعالی: «مِنها خَلَقْناکُم و فِیها نُعیدُکُم و مِنها نُخرِجُکُم تارَةً اُخْری[۳].

روح همراه‌قطرهٔ باران بود[۴] که بدعوت خاك آمده‌بود، برافزود[۵] از خاك، سبزی[و] گیاه شد و از گیاهی حیوانی[۶] (شد)، و از حیوانی انسانی شد، و از انسانی اگر[۷] کمال یابد روح (و) از تیرگی اعمال و

۱ـ ب: و ریحان و بعضـی شراب و کباب و نبات شود آن‌جمله خـاك است که لطافت یافته.

۲ـ س: بشر

۳ـ [ق:۵۵/۲۰] دراین‌جا در هامش این صفحه این آیت مسطور است: والله انبتکم‌من الارض نباتا ثم یعیدکم فیها و یخرجکم اخراجاً:[سورهٔ‌نوح]

مولوی

از جمادی مردم و نامی شدم — وز نما مردم زحیوان سر زدم

وقد خلقکم اطواراً، یعنی، ثم‌نطفة ثم‌علقة ثم مضغة ثم عظاماً ولحوماً.

۴ـ ب: روح همشیرهٔ آن قطرهٔ باران بود.

۵ـ ب: برفزودی.(س:برفزود)

۶ـ ب: گیاه حیوانی.(س:حیوان‌شد)

۷ـ م: «اگر» در متن تکرار شده است.

ضمیر باز رهد، و از لنگر[1] تن روح خلاص یابد و در عـالم ملکـوت پرواز کند و از عالم ملکوت به‌صفات[2] (جبروت) متصل گـردد و ازین سبب که خواص را لطافت روح و ضمیر[3] برفزود (و) جسم‌شان صفات روح اقتباس کرد و چون صفات روح‌یافت، برمثال لعل تابدار شد؛ اما لعل اگر صفات آفتاب یافت و منور گشت، وجه ارضیه در نهـاد دارد؛ پس جسم اولیا اگرچه صفات روح گـرفت، محتاج طعام گـردد بقدر ارضیهٔ جسد، و آن قلیل بود و ممکن است که اقل ازقلیل بود ـ چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید[3].

فی الغزل

بسیار هستند، کـز دوست مستند هرگز ندانند کآن نان[4] چه باشد

یعنی اگر مؤمن صادق است، (قوت) بی‌تعب یابد، و اگر مؤمن عاشق است، قوت از عشق یابد. و حصـول آن سعادت از آنست[5] که ایشان درانس‌خدا بیفزودند[6] و ازدردی‌ها صاف گشتند[7]: لاجرم دروقت حضور، قوتشان از مشاهدهٔ دوست باشد[8]، و(ازلطافت فیض آن‌قوت که روحشان را می‌رسد، ارضیهٔ جسد ایشان تازه و ثابت مـی‌ماند و) چون

۱ـ ب: لشگر.

۲ـ ب: و ازآن بصفات.

۳ـ ب: لعل ناب اما اگرچه‌صفات آفتاب یافت منورگشت پس جسم اولیا اگرچه‌صفات روح گرفت محتاج طعام نباشد، چنان که مولانا فرماید. ـ (س: روح‌وجسم برفزود)

۴ـ ب: **تا** نان. (س: کی‌نان)

۵ـ ب: ازلیست.

۶ـ ب: خدا افزوده‌اند.

۷ـ ب: و از دردیها همه صاف گشته‌اند.

۸ـ ب، س: است.

چشم درعالم دنیا می گشایند، برمثال مرغان‌ارزق‌ایشان بی کسب حاصل می‌گردد و اگر هزار ریال در حضور باشد ایشان محتاج طعام نشوندو برمثال اصحاب کهف وغیره مگرآنکه از حضور درون چشم درین دنیا بیرون‌گشایند، آن زمان محتاج طعام‌گردندبقدرارضیه جسد. درین‌معنی حکایتی یادآمد:

داستان

شیخ‌ذوالنون،شیخ[1]مصروشام‌بود — پیشوای جمله خاص و عـام بود

حل مشکل‌ها ازو حـاصل شدی — طـالب ارشاداو[2] واصـل شدی

ذوفنونی بـود در عـالم علم — ننگریدی هیچ اندر بیش و کـم

(آفتابـی بود انـدر راه دین — کـاشف اسرار در علم‌الیقین)

مسکنش در مقبره بودی مدام — حجره‌ای‌برساخته از خشت‌خام

سقف آن خانه بسودی فرق سر — چون بخفتی پا برون رفتی ز در

کوزه‌ای و بوریایی داشت او — ژنده‌ای و طاقیه صد جا رفو

نقد جنسش‌زین‌جهان این‌بودوبس — نه رفیقش بـود کس نی‌هم‌نفس

پای ننهادی از آن خانه برون — دائماً بنشسته بـودی انـدرون

(وقت‌هابستی‌در،آن صاحب‌قران — پنج‌وشش‌ماهش‌ندیدی کس‌نشان)

مرد و زن‌عاجزشدی‌ازجست‌وجو — کز کجـا باشد طعام و آب او

گم شده سر رشته[3] مقصـودشان — بی‌خبر بودند از نام و نشان

شافعی پیوسته برشیخ آمـدی — معـرفت‌ها یافتی خـرم شدی

گفت: این‌دربستنت دایم‌چراست — لیك افطارت‌ندانم ازکجاست

۱ــ ب: پیر.

۲ــ ب: ازاسرار اوــ(س:طالب از ارشاد او)

۳ــ ب: سرگشته.

گر سؤالم را بفرمایی جواب — این[1] مرا فضلی، ترا باشد ثواب
شیخ گفتش نه که مرغان سما — می‌خورند ارزاق بی کار، ای کیا
گر یقینت راست گردد با خدا — بی‌حیل تو رزق یابی همچو ما
(شافعی پرسید کان علم الیقین — باشما چون رو نمود، ای پیش بین[2]
گفت گنجشگ ضریری ناگهان — اوفتاد از لانهٔ خود در زمان
سکره‌ای از کنجد وطاسی پر آب — ظاهر آمد آن بدیدم بی‌حجاب
دانه خورد و آب خورد و بر پرید — سوی لانه شد سکره ناپدید
زان زمان هستم برایمان درست — رزق می آید مرا بی‌جو و جست)
شافعی گفت هر که اورا شك بود — اندرین گفتار او کافر بود
يك سؤال دیگری اندر دل است — گر چه گستاخی است؛ اما مشکل است
دخل را خرجی بود از روی عقل — گفت رو، از عقل کن باعشق نقل
(تا بدانی کان جسد جسمی است پاك — اندرونی ذرهٔ اثقال خاك)
اولیا را در بهشت جاودان — دخل باشد خرج نه، این را بدان
لقمه‌ای کان در حلق مرد ره رود — بی‌گمان آن لقمه نور حق[3] شود
همچنین فرمود مولانای ما — کاشف اسرارهای کبریا[4]
کار پاکان را قیاس از خود مگیر — گرچه ماند در نوشتن، شیر شیر
خلق عالم زین سبب گمراه شد — کم کسی از اولیا آگاه شد[5]
همسری با انبیا برداشتند — اولیا را همچو خود پنداشتند

۱ــ ب: هم. (س: این مرانفع وترا باشد صواب)
۲ــ س: .پیش دین.
۳ــ ب: نورالله.
۴ــ ب: گنج رحمان پیشوای اولیا.
۵ــ ب: کم کسی ز ابدال حق آگاه شد.

(یعنی ایشان هم بشر ما هم بشر[1] هر دو ما وابستهٔ خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی هست فرقی در میان بی منتهی
هردو گون آهو گیاخوردندو آب زان‌یکی پشک آمدوزان‌مشک ناب
آن خورد گردد پلیدی زو جدا آن خورد گردد همه نور خدا)

بشنو اکنون فصل‌دیگر ای‌سنی
تا دل و جانت بیابد روشنی

۱ــ م: یعنی ایشان هم ما هم‌بشر.

فصل دوازدهم

قال الله تعالی: «وَ لَبِثُوا فی کَهفِهِم ثَلَثمائَةَ سِنین و ازْدادُوا تِسْعاً.»[1]

خدای تعالی می‌فرماید که اصحاب کهف درنگ کردند در غار خود سیصدونه‌سال، و آن‌درنگ خوابی بود و خواب برادرمرگ‌است که،النوم اخ الموت[2]، و خواب ازین جانب بی‌هوش شدن‌است و نقل کردن و (بجانب دیگر) وصول یافتن (است و با هوش آمدن) چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌الغزل

رهیست جملهٔ جان‌ها به‌شب همی ببرند

که شهر شهر قفص‌ها به‌شب‌زمرغ‌تهیست

۱ــ قرآن کریم ۲۵/۱۸

۲ــب: برادرمرگ‌است، کماقال‌النبی ـعلیه‌السلام‌ــالنوم‌اخ‌الموت، وخواب از این‌جانب بیهوش‌شدن‌است، ونقل کردن ووصول یافتن مولانا فرماید: بیت

نوم ما چون شد اخ‌الموت ای‌فلان   زان برادر این برادر را بدان

چو مرغ پای ببسته‌است دورمی نـرود

به‌چرخ‌می نرود وار دوال او عجمیست[۱]

عـلاقه را چـو ببرندمـرغ و باز پـرد

حقیقت وسِر هرچیز را بداند چیست

و وصف مرگ را همین‌سان خواهد بودن چنان که خداوندگـار مولانا می‌فرماید،

فی المثنوی

نوم ما چون شد اخ‌الموت ای فلان

زین بـرادر آن برادر را بـدان

چون پنج حواس ظاهرازین جانب بی‌خبرمی گردد، روی بجانب پنج حواس باطن مـی‌نهد، روزنه‌ای از سویی به‌سوی جـان[۲] گشاده می‌شود وحسن صورت روح بر وی می‌تابد. پنج حواس از مشاهـدهٔ آن حسن (صورت روح) لذت می‌یابد، و از خوبی (آن) حسن، مست می‌گردد، برمثال آنکه چون مردمان صورت خوب می‌بینند، از هـوش می‌روند. چنان که خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی الغزل

زنان مصر چه‌دیدند در رخ یوسف؟

که‌شرحه‌شرحه‌بریدندساعد چو نگار!

بدان که‌صورت‌ها برمثال کوزه‌هاست‌پرازحسن‌روح[۳]، و آن‌حسن

۱ــ س: بچرخ‌هم‌نرسد زانکه اوبمنت زیست (دوال : بند محکم)

۲ــ ب. روزنه ازآن‌سوی به‌سوی جان.(م: بی‌سویی‌جان)

۳ــ ب: حسن و روح.

، از حسن جمال‌الله است. چنان که خداوندگار مولانا می‌فرماید:

مثنوی

دان که صورت کوزه است و حسن، می
مستیت حق می‌دهد از نقش وی

و هر که آن لذت یابد از کسب ریاضت و ارشاد پیر و یا بی‌زحمتِ[1] (ریاضت) از عطای خدا[2] عاشقِ طلب گردد، و روح او در بزم الوهیت راه یابد، و از شراب جمالِ الله جرعه‌ای در کام او رسد[3]. سالها و قرن‌ها مست و مدهوش ماند[4] بر مثال اصحاف کهف. و جسم و جان او از عشق پرورش یابد و تازه ماند و نپوسد و نریزد؛ چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید[6]:

فی‌الغزل

ببریده از خواب و خورش، از عشق دارد پرورش
کاین عشق، اکنون خواجه را چون دایه و چون والداست[5]

دنیا و آخرت از یك جرعهٔ آن شراب پدید آمده‌است. چون جرعهٔ دیگر بدو رسد هر کرا آن سعادت دست دهد، دنیا و آخرت در نظر او هیچ نیاید و به هیچ نپردازد؛ چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید[7]

۱ــ ب: ریاضت ارشاد ببرد و بی‌زحمت.
۲ــ ب: حق‌تعالی.
۳ــ ب: او را جرعه رسد.
۴ــ ب: گردد.
۵ــ س: هم‌دایه و هم مادر است
۶ــ ب: چنان که مصراع.
۷ــ ب: چون یك جرعه به‌دو رسد، دنیا و آخرت در نظر او هیچ نیاید و بهیچ نیرزد بیت:

فی الغزل

شرابی است، شرابی‌است خدا را پنهانی[۱]

که چو دنیا و شما نیز یکی جرعهٔ آنید[۱]

[۲](گشاداست، گشاداست سرخابیه امروز

کدوها و سبوها سوی میخانه کشانید)

آنچه ذکر رفت محلی است که چون عقل کامل در آن رسد، سر و ریش کم کند. چنان که می‌فرماید[۳]:

فی الغزل

عقل بدام تو رسد هم سر و ریش کم کند

گرچه بود گران‌سری، گرچه بود سبک‌جهی

عاشقان چون در بیان عشق و معشوق آیند، کم کسی از گفتار ایشان بوی برد. چنان که مولانا می‌فرماید:

غزل

کم سخن گوییم و چون گوییم کم کس ره برد

باده افزون کن که ما از کم زنان برخاستیم

چنان که حسن معشوق را نهایتی نیست، همچنان حال‌های عشق و عاشق را نهایتی نیست. چنان که خداوندگار مولانا می‌فرماید:

۱ــ ب: که چودنیا وشما نیز بیك جرعه نمانند (،س: که‌دنیاوشما بیز یك جرعهٔ آنید)

۲ س ــ: دوم باروسیوم باچو بك جرعه بریزید، زدنیاوزعقبی فردبمانید (خابیه یعنی خم، خنب)

۳ــ ب: ذکر رفته است محلی است که چون عقل کامل در آن شئون رسد سر و ریش کم کند، عاشقان چون در بیان عشق و معشوق آیند کم کسی از گفتار ایشان بوی بردچنانکه مولانافرماید بیت: کم سخن گوئیم...

فی المثنوی

شرح عشق ار من بگـویم بـر دوام
صـد قیامت بگـذرد وان ناتمـام[۱]

(زانکـه تاریخ قیامت واحـد است
حد کجا آنجا که وصف ایزد است)

عشق را پانصد پر است و خو پـری
از فـراز عـرش تـا تحت الثری

عشق جوشد، بحر را مـانند دیگ
عشق سایـد[۲] کوه را مـانند ریگ

عشق بشکافـد فلك را صد شکـاف
عشق لرزاند زمین را از گـزاف[۳]

عشق آن شعله است کآن چون برفروخت
هرچه جز معشوق باقی جمله سوخت

هر که آتش عشق به چنگ آورد، و نیستان سوادهـا[۴] را به آن آتش درسوزد، چون هستی‌ها پست گردد، طالب از بزم آن سری مست گردد[۵] و قرن‌ها مدهوش ماند (و) خدای تعالـی را (همچون اصحـاب کهف)، در هرگوشه‌ای صد هزار مست و مدهوش بوده است و هست

۱ــ ب: صدقیامت بگذرد وان ناتمام سر عشق ارمن بگویم بر دوام

۲ــ ب: عشق سازد.

۳ــ ب: گراف.

۴ــ م: سودای ما.

۵ــب: به‌چنگ آرد، نیستان سودا بر آن آتش بسوزاندوچون هستی‌ها پست گرددطالب از بزم آن سرمست گردد.(س: پست گردد واز بزم آن شراب بزم آن‌سوی‌مست گردد.)

و خواهدبود ـ چنان که خداوندگار مولانا می فرماید:

فی الغزل

هر گوشه یکی مستی، دستی زده بردستی[1]

وان ساقی سرمستی[2] با ساغر شاهانه

چون در سگ اصحاف کهف، از آن عشق بود، لاجرم با طالبان، طالب شد (چنان که خداوندگار مولانا می فرماید:

فی المثنوی

گر رگ عشقی نبودی کلب را

کی بجُستی کلب کهف قلب را ؟

ننگ آدمی باشد که در نهاد اوشمه‌ای از آن عشق نبود چنان که می فرماید:)

غزل

هر که درو نیست ازین عشق رنگ

نزد خدا نیست به‌جز چوب و سنگ

عشق گشاید دهن از بهر دل[3]

هردو جهان را بخورد چون نهنگ

ودرنهادی که عشق الله نیست[4]، اومرده [دل] است واز آن قبیل است

۱ــ ب: دستی زیردستی.

۲ــم:هرمستی

۳ــ س: بحررا

۴ــ ب: درنهاد هر کس عشق نیست او مرده دل است واز آن قبیل است که، لهم قلوب لایفقهون بها ولهم اعین لایبصرون بها و لهم آذان لایسمعون بها اولئک کالانعام بل هم اضل، و در داستان بشنو:

که الله تعالی در شأن ایشان فرموده: «لَهُم قُلوبٌ لایَفْقَهُونَ بِها» تا آنجا که فرموده: بل هم اضل[۱]ــ مناسب این معنی حکایتی یاد آمد:

داستان

بود دقیانوس در روی[۲] زمین — بد فعالی همچو شدّاد لعین[۳]

کرد دعوی خدایی آن رجیم — از خدا نه ترس او را و نه بیم

جمله دانستند کو بدکاره است — نفس شیطانش بروامّاره است

چندتن از پیش او بگریختند — بیم جان شد سیم و زر می‌ریختند

چون به دقیانوس گفتند آن خبر — گفت داریدشان طلب هین زودتر[۴]

کس ندید ایشان همی رفتند چو تیر — مؤمنان را حق پناهست و نصیر

کلبکی اندر پی ایشان فتاد — گفت آن یك از میانه ای جواد

کلب رسوا گر بود غوغا کند — سر پنهانی ما پیدا کند

می‌زدند و دور می کردند سگ — باز می آمد به پیش ایشان به تك[۵]

آن یکی زد پای آن سگ را شکست — گفت سگ: من نیز هستم حق پرست

من هم از دست شبان بگریختم — طالبم با طالبان آمیختم

در عجب ماندند و بستند پای او — گردن ایشان شد اکنون[۶] جای او

آن یکی چون خسته گشتی این دگر — بستدی برداشتی بالای سر

۱ــ قرآن کریم: سورة الاعراف: ۷/۱۷۹

۲ــ ب: بر روی.

۳ــ م: شداد آن لعین.

۴ــ ب: گفت تا دادند طلب شان زودتر. (س: گفت دارند وطلبشان زودتر)

۵ــ ب: باز می آمد بر ایشان به تك.

۶ــ ب: آنگه.

پای‌سگ‌خوش‌شد پیاپی‌می‌دوید[1] با جماعت بر در[2] غاری رسید

در میان غار رفتند ناگهان ساقیی آمد به‌کف رطل‌گران

(مجلسی آراست، پیش‌آورد شمع شمع روشن‌راشده پروانه‌جمع)

نیم جرعه هریکی برداشتند این‌خوشی‌راآن‌طرف[3] بگذاشتند

سیصدونه‌سال خفتند این نگر چهره‌شان از وَرد تازه خوبتر

(زنده و تازه ولیکن از برون نقل کرده با گلستان درون)

قوت پنهان[4] گر نبودی جسمشان ریختی نه نام بودی نه نشان

دخل بی‌خرج این بود، این‌رابدان این مثل آورده‌ام از بهر آن

تا نیاری شك و ظنّی[5] ای خلیل دخل‌هست‌وخرج نی‌اینك[6] دلیل

هم بگویم مثل این بشنو ز من سال قحط مصر جمله[7] مرد و زن

سوی‌صحرامی‌شدند آن‌سروران[8] می‌نشستند جمع ویوسف درمیان

از جمال خویش بگشاده نقاب خلق دیدی مست‌گشتی‌زان‌شراب

قوتشان آن حسن می‌شد هفته‌ای بی‌خبر از اکل همچون خفته‌ای

(دخل بی‌خرج‌این‌بود این‌رابدان این بود ارواح‌را قوت نهان)[9]

درهمه‌آن نورحسن است‌ای‌سنی لیك‌پوشیده‌است حق‌آن روشنی

۱ـ ب: چون خوش بپای خود دوید.

۲ـ ب: تا در(س: برلب)

۳ـ ب: این‌طرب.

۴ـ ب: قوه پنهان.

۵ـ ب: ظن و شکی.

۶ـ ب: خرج نیست اینك.

۷ـ ب: بوده.

۸ـ م: می‌شدی سروران.

۹ـ س: جان یوسف بود صیقل یافته ـ نورجان جانش این سو تافته.

(تا نیاری شك وظنی ای خلیل — دخل هست وخرج نی، اینك دلیل)

[1][هم بگویم این مثل بشنو ز من — سال قحط مصر جمله مردوزن

سوی صحرا می‌شدند آن سروران — می نشستند جمع ویوسف درمیان

از جمال خویش بگشادی نقاب — خلق دیدی مست گشتی زان شراب

قوت‌شان از حسن می‌شد هفته‌ای — بی‌خبر از اکل همچون خفته‌ای]

[2][دخل بی‌خرج این بود این رابدان — این بود ارواح را قوت نهان

جان یوسف بود صیقل یافته — نورجان جانش این سوتافته

درهمه آن نور حسن است ای‌سنی — لیك پوشیده است حق آن روشنی]

همچنین فرمود مولانای ما — در بی‌همتای دریای خدا

(روریاضت کش بدرّان آن حجاب — گنج حسن خویش رادرخودبیاب)

تا نگردد چشم[1] توروشن چوروح — کی نماید روی برتو آن فتوح

جسم ما روپوش ماشد در جهان — ما چو دریا، زیر این کُه درنهان

(کُه که باشد که بپوشد روی آب — طین چه باشد که بپوشد آفتاب)

باش تا این‌جسم ما ویران شود — گنج از زیرش یقین عریان شود

بشنو اکنون فصل دیگر ای‌سنی
تا دل و جانت بیابد روشنی

۱ــ چهار بیت داخل کروشه درنسخه «س» و«ب» هردو آمده است

۲ــ سه بیت داخل کروشه فقط درنسخه «س» هست

فصل سیزدهم

قال النّبی، علیه السلام: «اَلنّاسُ مَعادِنٌ کَمَعادِنِ الذَّهَبِ وَالفِضَّة.»

محمد مصطفی، صلی الله علیه وسلم، می فرماید که مردمان معادن‌ها اند، همچون معادن زر و نقره، یعنی: جوهر خود را باید طلبیدن (چنان که خداوندگار مولانا می فرماید:

فی الغزل

نقلی است از رسول که مردم معادن‌اند

پس نقد خویش را برو، از کان خویش جو)

و پیغامبر انسان را[1] معادن برای آن فرموده است که انسان صاحب دل است (و دل محیط تمام[2] دنیاست و نظرگاه او از دایرهٔ اوصاف متجاوز است ـ چنان که) خداوندگار مولا[نا] می فرماید:

۱ـ ب: حضرت پیغمبر ایشان را.

۲ـ س: تمامت

فی الغزل

عرصهٔ دل بی کران، گم شده در وی جهان

ای دل دریاصفت، سینه بیابـان کیست؟

و عکس[۱] تمامت مخلوقات علوی و سفلی برصحیفهٔ دل منقوش شده، برین سان[۲] که تقریر می رود: اگر آیینه ای را که (در) حد او مقدار کفی باشد بر روی زمین نهند، و بر وی نظر کنند قـرص آفتاب را که طول و عـرض او مقدار سه قـدر تمام دنیا و ثلثی است در میان[۳] آن آیینه ببینند کـه مقدار (آن) یك کف است و تمامت دایـرهٔ افق را از شرق تا به غرب و از جنوب تا شمال با تمامت ستارگـان در آن آیینه مشاهده کنند، چون قرص آفتاب به همین بزرگی و از شرق تا به غرب و از جنوب تاشمال چون تصور کنی چند هزار لك همچون آفتاب باشد. یك کف آیینه قابل چندین کشف هست؛ پس آیینهٔ دل را کشف تا کجا خواهد بود، قیاس باید کردن ! چنان که خداوندگار مولانا می فرماید:

فی المثنوی

دل که گر هفتصد چو این هفت آسمان[۴]

در دل آیـد در زمـان گردد نهـان[۵]

۱ـ ب: و نقش عکس.

۲ـ ب: منقوش است برین بیابان.

۳ـ ب: آفتاب را که سه نوبت و ثلثی چند دنیاست در میان آن به بیند.

۴ـ ب: از مشرق تا مغرب و ازجنوب تا شمال باتمام ستارگان در آن آینه مشاهده کند و قرص آفتاب چون سه نوبت و ثلثی چندان که دنیا باشد. عجبا از مشرق تا به مغرب واز جنوب تا شمال چون تصور کنی چندهزار چون آفتاب باشد یك کف قابل چندین هزار سال راه است باید که بدانی پس آینه دل را کشف تا کجـا خواهد بود، قیاس باید کرد. بیت: دل که هفتصد بارهمچون آسمان...

۵ـ اندر او آید شود یاوه و نهان (یاوه: گم شده)، مثنوی چاپ میرزا محمود خوانساری

هر که[۱] در اقلیم دل سفر کند و از عـالم صفا همچو سیمرغ به کوه قاف دل پرد اگر عصفوری بود عنقا[۲] گردد و اگر زاغی بود هما[۳] گردد، [چنان که مولانا می‌فرماید:

فی‌غزل

از درد به‌صاف آیم، و از صاف به‌قاف آیم
کز قاف صفـاء دل، عصفـور شود عنقا]

چون در آن حدود رسد، ناگاه از آسمان دل او، ماهی درتابد[۴] و از تپش او، آسمان وزمین دل برشکل نقرهٔ خام، خام گـردد، و از میان آن ماه[۵] چشمهٔ خورشیدی که آن ماه [نور] از وی[۶] اقتباس می‌کند، پدید آید [و] طالب را رغبت (طلب) زیاده گردد، بر براق عشق سوار شود (و بر آسمان دل رود)، چنان که (خداوندگار) مولانا (می)فرماید:

فی‌الغزل

گفتم که بنما نردبان تا برروم برآسمان
گفتا سر تو نردبان، سر را درآور،زیرپا
چون‌پای‌خودبرسرنهی،پابرسراخترنهی
چون‌توهوا رابشکنی،پادرهوا نه،هین بیا

۱ــ م: چون که.
۲ــ ب: عنقایی.
۳ــ ب: همایی.
۴ــ ب: ناگاه از ذروهٔ آسمان در دل او همایی درتابد.
۵ــ ب: قرص آن ماه.
۶ــ ب: ماه نور از وی.

بر آسمان و برهوا، صد ره پدید آیدترا

بر آسمان پرّ ان شوی هر صبحدم همچون دعا

و چون بر آسمان دل رود، پرتو (آن آفتاب بر وی تابد، از آن پرتو مس او کیمیا گردد، و از آن کیمیا) کوه قاف دل او زر کامل (تمام) عیار شود[1] و این معنی را حقیقت تصور باید کرد[2] که هر که تیشهٔ اجتهاد دست گیرد کل تل گل را بتراشد[3] تا که تیشه را بر گنج نهد و از گداورویی باز رهد ـ چنانکه خداوندگار مولانا می فرماید.

فی المثنوی

هر که رنجی برد گنجی شد پدید

هر که جهدی کرد، در حدی رسید

چون تمامت عالم غرقه دل تست و بیرون دل تو جایی نیست ترا هرچه مقصود است، از دل خود طلب باید کرد ـ چنان که خداوندگار مولانا می فرماید:

فی غزل

انبان بوهریره درون تو است و بس

هرچه مراد تست ز انبان خویش جو

از کسلان و بطالت، پندار [بی] حاصل گردد؛ و از جد و علم و معرفت جمیع مقاصد میسر گردد ـ مناسب این معنی حکایتی

۱ـ م: شور گردد.

۲ـ ب: کردن.

۳ـ ب: و از کان دل گل بتراشد از گداورویی باز رهد مولانا فرماید.

یاد آمد[۱].

داستان

بود در بغداد مردم زاده‌ای / از غنا در مفلسی افتاده‌ای
طفلکان خرد و او صاحب عیال[۲] / سوخته در نار قلت چند سال
پنج شش نوبت نمودندش به‌خواب / کی فقیر از فقر گشتی دل کباب[۳]
خیز از بغداد، رو تا اصفهان / در فلان موضع،فلان‌جا این نشان
گنج هست آن‌جا، بکاو و گنج گیر[۴] / باز ره از غصه و درد و زحیر
(می نمایم آنچه خیر است و صواب / در طلب باش و همه مقصود یاب)
با عیال خود بگفت اسرار خویش / جمله گفتندش برو ای سینه ریش
تن بسوزان در طلب یك روزگار / رنج بین و گنج‌یاب و زر بیار
(تا ز دست فاقه‌ها یابیم امان / ایمن آییم از عذاب این جهان)
آن فقیر دردمند از عشق آن / عزم کرد و رفت سوی اصفهان
آن‌نشان را یافت، کاویدن گرفت / جد نمود و گنج را جستن گرفت
از صباحی تیشه می‌زد تا به شام / شب گدایی کردی و خوردی طعام[۵]
یك‌شبی بگرفت ناگاهش عسس / که کیی تو و از کجایی وچه کس؟

۱ــ ب: جایی نیست ؛ پس هرچه مقصود در دل خود طلب باید کرد چنان که مولانا فرماید: بیت:
انبان بوهریره کاندر درون تست هرچه مراد تست در انبان خویش جو و از پیکار نفس و پندار بگذر، اندرین معنی داستان بشنو.

۲ــ ب: طفلکان‌خورد، بس صاحب عیال.

۳ــ ب: کای شده درفقر و فاقه دل کباب.

۴ــ م: جایگاو وگنج گیر.

۵ــ م: تمام.

گر نه ای تو دزد[۱] و بدکار و دغا	نیم‌شب بیرون چرا باشی چرا؟
دست او محکم ببستند در زمان[۲]	کش کشان بردند پیش[۳] حاکمان
حاکمان گفتند: پیش آ، راست گو	درچه کاری وچه بودت جست‌وجو؟
خائن وخائف نبود[۴] و چهره زرد	راستی احوال خودرا عرضه کرد
جمله را معلوم شد اقرار او	راست است و بی‌خطا گفتار او
گفت آن حاکم مرا درخواب خویش	گفته‌اند، بنموده‌اند[۵] صدبار پیش
کاندر آن بغدادجسری این چنین	یك درخت بید پیشش نازنین[۶]
پهلوی آن خانه‌ای هست‌این[۷] نشان	کاندر آن خانه‌است‌سنگی بس گران
زیر آن سنگ‌است گنجی بی‌عدد	هر که آن‌را یابد ازغم وارهد
من نکردم میل جست و جوی آن	تو چرا هستی سبك سر ای فلان
باز رو تو سوی خان و مان خود	جمع شو با اهل و فرزندان‌خود
آنچه بشنید این فقیر از دیگران	خانهٔ خود بود آن با این نشان[۸]
شد روان و سوی‌خانه می‌شتافت	چون‌بجست آن گنج درخانه‌یافت
گشت آسان جمله دشواری او	بیشتر شد صدق[۹] و بیداری او

۱ــ ب: دزدی.

۲ــ م: درمیان

۳ــ ب: سوی.

۴ــ ب: نباشد.

۵ــ گفته و بنموده‌اند.

۶ــ م و ب: نازنین.

۷ــ ب: و این.

۸ــ ب: خانهٔ او بود خود با این نشان، س: خانه خودآمد وبا این نشان

۹ــ ب: شوق.

طالب الله شد من بعد آن — کوششی وجوششی[1] زد یك‌زمان
چون که ثابت آمد اندر کارزار[2] — طالعش فیروز گشت و بخت یار
یافت گنج جان و دل اندر درون — دست‌شست‌ازگنج وسودای‌برون
همچنین فرمود مولانای ما — در بی‌همتای دریای خدا[3]
[پاره دوزی می کنی اندر دکان — زیر آن دکان تو مدفون، دو کان]
هست این دکان‌گدایی زودباش — تیشه بستان و تکش را[4] میتراش
تاکه ناگه تیشه را برکان نهی — از دکان و پاره دوزی وارهی
بشنو اکنون فصل دیگر ای‌سنی
تا دل و جانت بیابد روشنی

۱ــ ب: جوششی و کوششی.

۲ــ ب: روزگار.

۳ــ ب: گنج رحمان پیشوای اتقیا.

۴ــ م: ثلش، ب: تهش. در مثنوی چاپ میرزا محمود چنین آمده است:

پاره دوزی می‌کنی اندر دکان — زیر این‌دکان تو پنهان دوکان
هست این دکان‌گرایی زودباش — تیشه‌بستان و تکش را می‌خراش
تاکه تیشهٔ ناگهان برکان نهی — از دکان و پاره دوزی وا رهی

فصل چهاردهم

قال‌الله تعالی : «اَللّٰهُ نورُالسَّمٰواتِ وَالأَرضِ، مَثَلُ نورِهِ کَمِشْکَوةٍ فیها مِصْباحٌ...» (الی آخر آیه)[1].

خدای تعالی ، جل جلالـه، می‌فرماید: ما[2] نور آسمـان(ها) و زمینیم و مثل نور ماهمچون‌طاقی‌است که دراو چراغی باشد و آن‌چراغ در آبگینه‌همچون[3] ستارهٔ‌روشن افروخته، از درخت با بـرکت زیتون، نه شرقی و نه غربی[خواهد]زیت او که روشن شود، اگرچه بدو آتش نرسیده‌است روشنایی برروشنایی بکند و راه‌نمایدخدای[4] به‌نور معرفت خود، آنرا که خواهد.

قال‌النبی،علیه‌السلام: خَلَقَ‌اللّٰهُ[5] الْخَلْقَ‌فی‌ظُلْمَةٍ‌ثُمَّ‌رَشَّ‌عَلَیهِم‌مِنْ‌نورِهِ ـ

۱ـ ب: مصباح... الآیة، س: تا آخر آیه‌رادارد،قرآن کریم: ۳۵/۲۴

۲ـ ب: که ما.

۳ـ ب: چراغ درآبگینه وآن‌آبگینه همچو ستارهٔ روشن افروخته میشود از

۴ـ ب: خدای‌تعالی.

۵ـ ب: کما قال‌النبی، صلی‌الله علیه وسلم: ان‌الله تعالی،

م: خلق‌الله من ظلمة ثم رش‌علیه.

پس بحکم این حدیث خلقت جمله موجودات از ظلمت بود و چون «ثُمَّ رَشَّ عَلَیهِ مِن نُورِه» شد هریکی برقدر قابلیت خود نور اقتباس کند و منور شود. برسبیل[1] این معنی تمامت مخلوقات، گدایان و درویشان نور جمال الله اند[2] وهر انواری که در مخلوقات هست مستعار بود از نور جمال الله ـ چنانکه خداوندگار مولانا می فرماید:

(فی الغزل)

ماه‌رویان جهان از حسن ما دزدیده‌اند[2]
ذره‌ای دزدیده‌اند از حسن و از احسان من
عاقبت این ماه‌رویان، کاه رویان می‌شوند
حال دزدان این بود در حضرت سلطان من
روز شد ای خاکیان دزدیده‌ها را رو کنید
خاک را نور از کجا حسن از کجا ای جان من
شب چو شد خورشید غایب اختران لافی زنند
زهره گوید آن من، آن ماه می گفت آن من
مشتری از کیسه زر جعفری بیرون کشد
با زحل مریخ گوید خنجر بران من
وان عطارد می کند دعوی که منم صدر صدور
چرخ‌ها ملك منست و برج‌ها ارکان من

۱ـ ب، س: رش علیهم من نوره شد هریکی برقدر قابلیت خود نور اقتباس کرد و منورشد برسبیل.

۲ـ ب: دزدان جمال الله چنانکه مولانا فرماید قطعه:

ماه‌رویان جهان ازحسن مادزدند حسن ذره‌ای دزدیده‌اند ازحسن واز احسان ما

صبحدم از سوی مشرق آفتاب آمد پدید
گوید ای دزدان کجا رفتید اینک آن من
زهره را زهره درید و ماه را رونق شکست
مشتری مفلس بر آمد کاه شد همیان من
نور مریخ و زحل پوشیده شد از نور او
شد عطارد خشک و باریک از رخ رخشان من
یک دو میدان چون دوانید آفتاب آمد ندا
هان و هان ای بی‌ادب بیرون شو از میدان من
آفتاب آفتابم، آفتابا تو برو
درچهٔ مغرب فرو رو، باش در زندان من
صبحدم از گور مشرق سر بر آور زنده شو
منکران حشر را آگه کن از برهان من

بدان که آن نور، جان جانست. چون چشمهٔ آن نور درمیان جان جوشید، زجاجهٔ روح از آن نور مالامال گشت[2] بسان کوکب دری در مشکوهٔ فؤاد و شجرهٔ زیتون ایمان که لاشرقیة ولاغربیة است در باغچهٔ

۱ــ م: (هامش)
چون به صورت بنگری چشمت دو است
تو به نورش در نگر کان یک تو است
مطلع این غزل در دیوان کبیر چنین است:
سوی بیماران خود شد شاه مهرویان من
گفت ای رخسار زرد و زعفرانستان من
ایضاً م: یک دومیدان چون دواند ازآفتاب آمدندا
۲ــ م: خورشید رفت، ب: جوشید زجاجه از نور مالامال گشت.

روح بی‌چون بررست، شاخ آن شجره متصل ازل است و بیخ آن شجره متصل ابد- چنان که مولانا می فرماید:

شاخ او اندر ازل دان بیخ او اندر ابد

آن شجر را تکیه برعرش وثری و ساق[1] نیست

و اززیت آن درخت روشنی درخت ایمان درتافته نورٌ علی نور حاصل آمده، اما «یهدی الله لنوره من یشاء» وابستهٔ توفیق است. هرکرا توفیق نصیب[2] گردد، برگزیدهٔ عنایت بود، همای (قاف) قرب شود- چنان که مولانامی فرماید:

غزل

چو شهنشاه گزیدش، ز همه خلق بریدش

نظر عشق بدیدش، همه حاجات روا شد

چوزمین بود، فلك شد، همگی حسن و نمك شد

بشری بود ملك شد، مگسی بود هما شد

حصول سعادت توفیق [مقدور مخلوق نیست که الهدایة من الله و اما علامت توفیق آن] است که مرد را خشمش حلم شود و جهلش علم گردد که جاهل شایستهٔ دوستی [حق] نبود، کما قال النبی علیه السلام: ما اتخذ الله ولیاً جاهلا (قط). و چون عالم شد، دوست خداگردد (وخدا جوشود) و ازین سوداهای (خام، روی به حضرت[3] آورد، و به دل مشغول گردد تا از حسن جان) خود لذت یابد و سررشتهٔ آن چشمه را طلب

۱- ب: ثریا ساق.

۲- ب: نصیب.

۳- س: حضور

دارد که روح از وی منور شده است[1] ممکن است که ناگاه برسر آن چشمه رسد و خودی خود [را] به‌سیلاب دهد- چنان که فرماید:

جان من آن دم که بدیدم ترا — جان من ازجان تو چیزی شنود
چون دلم از چشمهٔ تو آب خورد — غرقه شد اندر تو و سیلم ربود

وهر که از خودی خود، وارهد، واصل گردد که عروج انبیاء بدین‌سان بوده است- چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌المثنوی

قرب نه بالا [و] پستی رفتن است — قربِ حق از جنس هستی رستن است

(و) اولیاءالله، بدین[طریق] واصل می‌گردند مناسب این معنی حکایتی یاد آمد[2].

داستان

جوهریّی بود، عاقل، پیش‌بین — در دیار ملک ترکستان زمین
مال قسمت کرد کلی برعیال — درحیات خود زترس قیل و قال
کوچکین[3] فرزند را روزی پدر — سنگ‌ریزه داد، گفت آن‌دم پسر
چند باشد ای پدر این را ثمن — چیست خاصیت درو فرما به‌من
از برای خاطر فرزند خویش — گفت این را قیمت بیش است و بیش[4]
واندرو خاصیت سخت عظیم — دفع سم (را) نافع است در وقت بیم
آن‌پسر دل شادشد بگرفت سنگ — کرد پنهان در حریر رنگ‌رنگ

۱ــ ب: نشده است.

۲ــ ب: می‌گردند باقی در داستان بشنو.

۳ــ م: کوجکی.

۴ــ ب: قیمتی بیشست بیش.

جوهری عاقل و صدر اجل ‏ نقل کرد چون وقت شد آمد اجل[۱]
آن پسر گفتی به‌اخوان که مرا[۲] ‏ هست سنگی بی‌نظیر اندر بها
جمله می گفتند آری که پدر ‏ داشتی از جمله این را دوستر
میل او کرد و دل او کرد شاد[۳] ‏ اصل مال خویش را با وی بداد
در میان پنهان پدید آمد حسد ‏ خفیه می گفتند هزاران نیک و بد
مهتریشان[۴] گفت از علم پدر ‏ این پسر بی بهره است و بی‌خبر
حکم، حکم ماست که صاحب فنیم ‏ قیمت آن سنگ او را بشکنیم
چون بها بشکست و قیمت شد پدید ‏ با بهای سهل از او بتوان خرید
آن برادر چون بیامد در میان ‏ مهترین با کهترین گفت ای فلان
سنگ خود بنما که ما قیمت کنیم ‏ مشفقانه وصف آن نعمت کنیم
چونکه سنگ آورد و با ایشان نمود ‏ آن حسد برخاست و مهریشان[۵] فزود
بر پسر آموختند علم پدر ‏ جوهری شد یافت زان حالت خبر
گفت آن پندارها بود و غرور ‏ یاوه[۶] بر پندار می کردم سرور
علم نور دیده‌ام را برفروخت ‏ علم آمد آن جهالت را بسوخت
زین مثل مقصودم آنست ای پسر ‏ غافل است از جوهر خود بی‌خبر
ای برادر نیستی تو تیره خاک ‏ نور پاکی نور پاکی نور پاک
چیست مشکات این دل عمان تو ‏ و آن زجاجه چیست وصف جان تو

۱– ب: نقل کرد و رفت چون آمد اجل

۲– ب: آن پسر با آن جوان گفتی مرا، م: آن پسر کفنی.

۳– ب: میل کرد و خاطر او شاد کرد.

۴– س،ب: مهترین شان. [مخفف مهتر ایشان]

۵– [مخفف مهر ایشان].

۶– س: پارهٔ پندار، [یاوه: گم شده]

از زجاجه نورپاك ذوالجلال — تافته نه از جنوب، نه ازشمال[۱]
این تن گل را بکاو و دل بیاب — وازدل آنگه‌سوی حسن‌جان‌شتاب
تا که نورالله را بینی عیان — همچو موسی بردرخت جان‌عیان
آنگهی گردد ترا ایمان درست — اندر آیی بعدازآن‌درجوی‌وجست
تا ترا این حال‌ها ناید به پیش — نه خدا دانی و نه احوال خویش
(تا سیاحت‌ها نیابی از چنین — درجهان‌خونخواره[۲]باشی[و]جنین
همچنین فرمود مولانا ما — مخزن اسرار های کبریا[۳]
آنچه من گفتم بقدر فهم تست — مردم اندر حسرت فهم درست
گر سخن‌کس[۴] یابم اندر انجمن — چون گل صدبرگ رویم درچمن
(آنچه گفتم‌درس شاگردان‌ماست — کرّوفرّ ملجاء ما تا کجاست)
(تاکجا آنجاکه‌جان‌را راه‌نیست — جزسنا برق مه الله نیست)
گر بگویم‌من، بلغزد پای تو — گر نگویم هیچ من ای وای تو

بشنو اکنون‌فصل دیگر ای‌سنی
تا دل و جانت بیابد روشنی

۱ــ ب: آن‌زجاجه هست وصف ذوالجلال — تافته اندر جنوب و از شمال

۲ــ [خونخواره].

۳ــ ب: آفتاب عالم صدق وصفا.

۴ــ م: کش.

فصل پانزدهم

قال النبی، علیه السلام: «اَوَّلُ ما خَلَقَ اللهُ نُوری»

(محمد مصطفی می‌فرماید که خدای تعالی اول نور مرا آفرید)

و در خبر دیگر فرموده است که «اَوَّلُ ما خَلَقَ اللهُ القَلَم» و در خبر دیگر فرموده است که «اَوَّلُ ما خَلَقَ اللهُ العِشْق») و در خبر دیگر فرموده است که «اَوَّلُ ما خَلَقَ اللهُ العَقْل.»

این چهار حدیث بمعنی واحد است رسول خدای به اسماء مترادفه یاد فرموده است و جمیع حکما آن نور را عقل اول[1] و عقل کل می‌خوانند و تمامت موجودات از قوهٔ فیض آن نور پدید آمد از افلاك و عناصر و مرکبات عناصر یعنی جمیع معادن و جمیع نباتات و حیوانات و کواکب سیاره از فیض آن نور قوت یابند و تأثیرات[2] قوت کواکب در عالم سفلی (و علوی) ظاهر گردد، اربعهٔ مخلوقات ترکیب وجود یابد و بعضی جوهر گردد و بعضی نباتات (وحبوب) و اشجار و میوه‌ها گردد و بعضی حیوان و انسان گردد و اگر انسان صاحب دل شود پایه پایه همچنانکه

۱ــ ب: علت اولی.

۲ــ ب: تأثیر آن

از علوی سفلی (شده است از سفلی علوی)گردد و از راه دل بر آسمان عروج یابد چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

بیت

از اختران، برسنگ وگل، تأثیرها برریختی[۱]

و از راه دل، بر آسمان، معراج ومنبرساختی

و با اصل خود راجع گردد[۲] کما قال‌النبی، علیه‌السلام: «کُلُّ شیٍ یَرْجِعُ اِلٰی اَصْلِهِ»

چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید

فی‌المثنوی

از صفاتش رسته‌ای، والله نخست در صفاتش بازرو،چالاك وچست

و چون بصفات‌الله رسدانوار جمالِ الله(را) مشاهده کند ودرنور جمال‌الله نهصدهزار پردهٔ نور است، اول پردهٔ نور[۳] در پرده نور ثانی محو می‌گردد چنانکه نورها[۴] پیش نورآفتاب و در میان هرپرده‌ای‌نور جمالِ الله بازنهصدهزار پردهٔ (دیگر نور) است.

سالکان و عاشقان‌جمالِ [الله را] هریك طایفه‌طایفه برقدر قوت خود[۵] در پرده انوار جمال معتکف‌اند (تا به‌پرتو نورجلالِ الله) و بر هر که‌نورجلالِ الله تابد درحال بگدازد وچون او دربیچونی غرقه‌گردد کما قال‌النبی علیه‌السلام، «بینَ نورِ جمالِ اللهُ و نورِ جَلالِه تِسعمائَةَ

۱ــ ب: انگیختی.

۲ــ ب: جمع گردد.

۳ــ ب: پانصدهزار پرده است ازنور و از پردهٔ اول.

۴ــ ب: نور ماه.

۵ــ ب: برقدر قرب.

آلْفَ عامٍ اِذاٰ نظَرُوا اِلٰی جَماٰلِهِ طٰابُوا وَ اِذٰا نَظَرُوا اِلٰی جَلالِهِ ذٰابُوا.»

در این معنی خداوندگار مولانا می‌فرماید.

فی الغزل

چه‌دانستم که این‌سودا مرا زینسان کند مجنون
دلم رادوزخی سازد، دوچشمم را کندجیحون
(چه دانستم که سیلابی، مرا ناگاه برباید
چو کشتی‌ام دراندازد، میان قلزم پرخون)
زندموجی بر آن کشتی، که تخته‌تخته بشکافد
که هرتخته فروریزد، ز گردش‌های گوناگون
نهنگی هم برآرد سر، خورد آن‌آب دریا را
چنان دریای‌بی‌پایان،شود بی آب، چون‌هامون
شکافد نیز[1] آن هامون، نهنگ بحرفرسارا
کشد در قعر ناگاهان،بدست قهرچون قارون
چنین‌تبدیل‌ها آمد، نه هامون ماند (و) نه دریا
نمیدانم‌دگرچون‌شد که‌چون‌غرق‌است دربیچون

کلمه‌ای چند در صفات انوار جمالِ الله وپدید آمدن مخلوقات از فیض جمال‌الله و از علوی [به] سفلی‌شدن و باز بحد انسان رسیدن و از سفلی علوی شدن و به‌انوارجمالِ الله رسیدن و هریکی بقدر مرتبهٔ خود (رؤیت) دریافتن بطریقه‌ای که خاص وعام توانند معلوم‌کردن [و] باز نماییم انشاءالله، که‌قریبِ[2] فهم‌هاگردد. اما بـرطالب شرط آنست که

۱ــ م: تیز.

۲ــ ب: قرب.

از عالم گل بعالم دل نقل کند و روزنهٔ[1] دل را بازیابد و دیدهٔ دل حاصل گرداند و با دیدهٔ دل به انوار جمال الله نظر کند. مناسب این معنی حکایتی یاد آمد.

داستان

حق تعالی را جلال است و جمال[2] از جمال الله تا نور جلال

پرده نهصد هزار است ای سنی پردهٔ انوار جمله روشنی

(اولین را همچو ثانی ذولباب همچو ماه اندر طلوع آفتاب)

در میان هریکی نهصد هزار پردهٔ دیگر بدان اندر شمار

(آن نشان درك و قرب اتقیاست بی نشانست آن نشان آنجا کجاست

[بی نشان را چون نشان نبود عیان پس چرا شداین نشان اندر نشان]

هست[3] مخلوق آنچه آمد در بیان جمله مخلوقات ازو یابد نشان

هر کرا شد قرب با حق ای پدر با جلال الله او نزدیك تر

(هر کرا از حق تعالی روشنی است تا جلال الله جمله دید نیست)

در جلال ذوالجلالی راه نیست هیچ مخلوقی از آن آگاه نیست

قدر فهم مردمان گویم کلام تا توانند فهم کردن ای کرام

حق تعالی از جمال اولین آفریدست نور فخرالمرسلین[4]

عقل کل و عشق گویند و قلم جمله در معنی یکی آمد، نعم

روح های انبیا و اولیاء هست ازین نور نبیّ مجتبا

۱ــ ب: وزنه.

۲ــ ب: جمال است وجلال.

۳ــ ب: نیست.

۴ــ ب: خیرالمرسلین.

عقل کل آمد پدید از فیض آن — لوح محفوظ آن بود این‌را بدان

روح خاصان ملك[1] از فیض اوست — زین سبب در مرتبه ز انسان فزوست[2]

زو پدید آمد[3] هیولی را صفا — همچو آیینه همه‌رو بی‌قفا

صیقلی از عقل[4] کل دریافته — حکم‌های لوح بر وی تافته

از هیولا شد فلك اعظم پدید — این بود ای‌دوستان عرش‌مجید

زاین فلك افلاك گردش‌ها کند — تا اثرها در جهان پیدا کند

زان‌فلك فلك‌البروج آمد برون — این بود کرسی‌عرش ای‌ذوفنون

از ضیاء او زحل صورت‌ببست — کارگاه بود و شدرا کرد دست[5]

مشتری زوبست تدبیر فلك — قاضی تدبیر منصف چون ملك

(زو پدید آمد فلك مریخ را — اوست سرلشکرشده توبیخ را)

آفتاب از فیض او پیدا شده — خام‌ها زو پخته و زیبا[6] شده

(زهره را از آفتابست آن جمال — عشق‌های دلبری و قیل‌و قال)

از فروغ او عطارد شد عیان — صاحب‌دیوان وصدرخواجگان

ماه ازو دارد کلاه وهم کمر[7] — او مهیا گشته از بهر خبر[8]

ازمه‌است‌این‌چارعنصر ای‌جواد — خاك وآب وآتش‌سوزان و باد

۱ــ ب؛ لوح خاصان را فلك.

۲ــ ب: زیشان فزوست (= از ایشان فزونست).

۳ــ م: آید.

۴ــ ب: نفس.

۵ــ ب: ازضیاء او زحل الحق ببست — کارگاهی بود شه را کرد دست

۶ــ م: پیدا.

۷ــ ب: قبا.

۸ــ ب: خدا.

از عناصر شد عمارت این جهان — شدنبات ومعدن و حیوان عیان
خاك گندم گردد و بستان شود — گندم و بستان زپس[۱] انسان شود*
باز این انسان شود نور ملك — بگذرد از اوج‌های نه فلك
وانگهانی[۲] نور احمد سرزند — با براق عشق از آن‌هم بگذرد
با جمال‌الله گردد او قرین — آفرین ای راه‌رو صد آفرین
(رؤیت این است، چنین باشد وصال — دوستان را با جمال ذوالجلال)
پایه پایه بر رود بر نردبان — پردهٔ انوارها[۳] بیند عیان
اندر آن انوارهای کبریا — روح‌های انبیا و اولیاء
(صف‌زده ارواح قدر قرب خویش — قرب این از قرب آن صدبار پیش)
گر بپرسد طالبی از سالکان — که چگونه حاصل آید دید آن
[سالکان گویند اورا درجواب — نه که‌بی این چشم می بینی به‌خواب]
خفته است این چشمه[۴] آن چشم دلست — که‌میان‌خواب دیدش[۵] حاصلست
گر بدست آری توچشم دل‌نهان — بینی انوار جمال‌الله عیان
اندر این معنی نظیر آمد به‌یاد — چون بگویم‌خوش‌شنو ای‌خوش‌نهاد
یك شبی می گفت داود ای خدا — حسن خود را از کرم برمن‌نما
چون زحسنت چشم‌یابدروشنی — پشت اقبالم نگردد منحنی

۱— م: بستان تو.

*— در هامش چنین آمده است: والله انبتکم من‌الارض نباتاً ثم یعیدکم فیها و یخرجکم اخراجا (ق: ۱۷/۱۶).

۲— ب: و آنگه او با.

۳— ب: انوار را.

۴— ب: گفته است این‌چشم.

۵— ب: دیدن.

وحی آمد در زمان از ذوالجلال — گفت آنکس کو زماجوید وصال
ز آن که دعوی می کند[۱] درعشق ولاف — شب همه شب کی بخسبد از گزاف
(تشنه ای چون تشنه است از عشق آب — بازمی پرد ز مأکولات وخواب)
خود نمی خسبد اگر می خسبد او — آب می بیند به خواب و بحروجو[۲]
گر ترا هست آرزو اندر وصال — تا به بینی حسن و انوار جمال
کم خورو کم خسب و تن را می گداز — ز آتش آن آرزو و آن نیاز
(برتر از این تیرگی و آب و گل — تا رسی در روشنی جان و دل)
(هست در دل روزنی از سوی او — قدر چشم سوزنی آن را بجو)
(دیدهٔ دل آن بود آن را بیاب — چون بیابی سوی آن روزن شتاب)
دیده نه[۳] بر دیدهٔ دل باز بین — پرده های حسن رب العالمین
همچنین فرمود مولانای ما — گنج رحمان پیشوای اتقیا
پردهٔ نهصد هزار از نور حق — پیش چشم دل نهادم[۴] چون طبق
در میان هریکی نهصد هزار — پردهٔ دیگر بدان اندر شمار
در پس هرپرده قومی را مقام — صف زده هریك چو صد بدر تمام
اهل صف اولین و آخرین[۵] — چشم شان طاقت ندارد بیش از این[۶]

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی
تا دل و جانت بیابد روشنی

۱ــ م: وانگهی دعوی کند.
۲ــ ب: آبجو می بیند اندر بحرجو.
۳ــ ب: دیدنی.
۴ــ م: نهاده.
۵ــ م: از ضعف خویش.
۶ــ م: ندارد نور بیش.

فصل شانزدهم

قال‌الله تعالی: «مَنْ قَتَلَ نَفْساً بِغَیْرِ نَفْس اَوْ فَسادٍ فِی‌الْأرضِ فَکَأَنَّما قَتَلَ‌النَّاسَ جمیعاً»[1].

حق‌تعالی جل‌جلاله می‌فرماید که هر که نفسی بکشد که او نفسی [را] نکشته باشد و یا زنا نکرده باشد در زمین پس چنانستی که تمامت خلق عالم را کشته است، کما قال‌النبی علیه‌السلام:

«اَلْمُؤْمِنُونَ کَنَفْس واحِدَةٍ» چون مؤمنان یك نفس اند اگر با مؤمنی بدی کنند همچنان‌باشد که با تمامت مؤمنان بد کرده باشند وعلما را قول‌هاست در، اوفساد فی‌الارض، نزدبعضی آن است که‌اگر محصنی[2] زناکند [عظمت] گناه او چنان باشد که تمامت خلق عالم کشته است[3] (و نزد بعضی آنست که هر که امرالله تعالی بجای نیارد و از نهی کردهٔ خدا اجتناب نجوید عظیمی گناه او چنان باشد که تمامت‌خلق عالم کشته

۱ــ قرآن کریم: ۵/۳۲.

۲ــ ب: شخصی.

۳ــ ب: که آن مؤمن را کشته است کما قال‌النبی: سباب‌المؤمن یعدل قتله (= بدگوئی مؤمن برابر کشتن اوست)

است و نزد بعضی فساد، اسم کفر است یعنی اگر کسی بر امر و نهی خدا منکر شود عظیمیِ گناه او چنان باشد که تمامت خلق را کشته است و و همچنان اگر مؤمنی را شخصی دشنام دهد عظیمی گناه او چنان باشد که آن مؤمن را کشته است).

کما قال النبی علیه السلام: «سِبابُ المُؤْمِنِ یَعْدِلُ قَتْلَهُ».

و همچنان اگر عیبت مؤمنی کند عظمت[۱] گناه او چندان باشد که گوشت آن مؤمن (را) خورده باشد (کما قال الله تعالی: «وَلا یَغْتَبْ بَعْضُکُم بَعضاً اَیُحِبُّ اَحَدُکُم اَنْ یَأکُلَ لَحْمَ اَخیهِ مَیْتاً..»)* و پیغامبر فرموده که غیبت کردن در گناه، عظیم‌تر از گناه زنا است[۲] کما قال النبی علیه السلام: «اَلغیبَه اَشَدُّ مِنَ الزِّنا.»

بدانکه (مسلمان بودن و متابعت) قرآن و حدیث [مصطفی] کردن کار کسان است نه کار خسان.

(هر که را دست و پا وزبان دراز بود بغیر حق و متابعت قرآن نکند مسلمانی او دعوی بود بی‌معنی) چنانکه خداوندگار می‌فرماید

فی الغزل

چون هیا وهو برآری، و نبیندت سپاهی

بشناسدت[۳] همه کس که تو طبلی و دوالی[۴]

۱ــ م: عظیمی * قرآن: ۴۹/۱۲

۲ــ ب: و درخبر آمده است که غیبت در گناه کردن از زنا کردن عظیم‌تر است.

۳ــ م: بشناسند.

۴ــ ب: تو هیاهوی برآری و نبینند سپاهی بشناسند همه کس که تو طبلی و درآیی (درایی و هرزه‌درایی، فریاد پوچ و یاوه را گویند).

(دوال، کوبه‌ایست که به‌طبل زنند و از آلت گاونر آن‌را بافند و بسیار محکم است)

مؤمن اوست که برقیامت اورا اقرار باشدو اگر اقرارست چون خطاها صادر می‌شود به‌ندامت آن خطا جوشش و کوشش[۱] باید که باشد قلت سوزش از آنست که اعتقاد کمتر است برحساب وعذاب و آن‌مستی غفلت است چنانکه می‌فرماید:

فی‌الغزل

امشب خراب و مستی فردا شود بینی
چه چنگک[۲] دریدی چه شیشها شکستی
[آن چو لهو است و لعب آن کودکان]

اگر در نهاد تو عشق خدا هست ومی‌خواهی که جمال خداببینی تا ازین خصلتهای بدنرهی (و) دل تو صاف نگردد وچشم دلت‌نگشاید نور[۳] بیچون را و[نورِ] جمالِ الله (را) مشاهده نتوانی کردن. دعوی عشق خدا می کنی! اما (حد) عشق تو پدید می آید وبخیه بیرون‌می‌افتد چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌الغزل

(بروگر کارکی داری بکار خویشتن‌بنشین
توبریوسف نه‌ای عاشق غم‌نان‌زلیخاخور)

(عامیان مزاج و مرتبه عیار مردمان ندانند اما بر پختگان راه پوشیده نیست) چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

۱ــ ب: سوزش و جوشش.
۲ــ ب: خیك‌ها.
۳ــ ب: روح (!)

فی‌المثنوی

(بو شناسانند صادق در مصاف[۱] تو به‌جلدی، های‌وهو، کم کن‌ زلاف[۲])

مناسب این معنی حکایتی یادآمد.

داستان

پادشاهی بود منصف در جهان شاه سنجر بـود نامش ای فلان
اتفاقاً شاه روزی شد شوار رو بصحرا کرد از بهـر شکار
بررخ صحـرا سیاهی را بدید آن سیاهی نیك دور اما پدید[۳]
جمله گفتند آن‌عقاب‌است‌بی‌گمان شاه چستی دست زد اندر کمـان
تیر پیکان پهن از[۴] ترکش کشید چون فرستاد از قضا با وی رسید
جمله گفتند آفرین صد آفرین سوی صید خویش شد شاه‌گزین
دید طفلی پنج ساله خفته است تیر از پهلوش بیرون رفته است
شاه غمگین شد فرودآمدنشست می‌گریست‌وسینه‌می‌زد بادودست
کانچه من کردم به فـرزندکسان گر رود برمن چنین از دیگـران
خون او ریزم روانی بر زمین کان گنه را این جزا باشد یقین
هر کرا انصاف نی، بی‌دین بود[۵] مرد نبود نا کس و عنین بـود
در طلب رفتند و آوردند پدر پیر آمـد دید احـوال پـدر
پیر می‌نالید و شه زو بیش‌تـر ز اشك خونین جامه‌ها کردندتر
شاه طشتی پر زر آورد آن زمان برسر آن طشت تیغی بی امـان

۱ـ ب: می‌شناسد حاذقان را درمصاف.

۲ـ م: تو به جلدی،ها و هو،کم کن گزاف.

۳و۴ـ ب: تیر باپیکان ازآن ترکش کشید.

۵ـ اشاره بحدیث «من لاانصاف له لادین له».

برسر زانو نشست شه پیش‌پیر — گفت این شمشیر را دردست‌گیر
بنده فرمانم بـرای این پسر — خواه طشت زر بگیر و خواه‌سر
(گاه در انصاف منصف زر دهد — گاه در انصاف منصف سر نهد)
پیر انـدر دست و پـای شه فتاد — گفت صد چون او ندای شاه‌باد
نام نیك انـدوختی اندر جهان — تا قیامت باز ماند این داستان
شاه سنجر عاقبت ز اندوه آن — ترك تاج وتخت‌کرد ای‌سروران
زان گناه از ترس حق دیوانه شد — وین حکایت در جهان افسانه‌شد
تا به‌گوشش در رسید از حق ندا — که ببخشودیم برتو آن خطا
هرکرا انصاف هست اندر نهاد — نیك‌نام است در دوعالم ای‌جواد
گرهمه بدگـو شود مرد و زنش — گـرد ننشیند بـه‌گـرد دامنش
(مسطراست‌انصاف‌منصف‌ای‌حکیم — بـر رود بـر شاه‌راه مستقیم)
نقل این است از رسول مجتبی — مـرتضی و مقتـدای انبیاء
مؤمنی را هرکه بدگو گشته است — همچنان باشدکه او راکشته‌است
چونکه بدگفتن بجای کشتن‌است — بدتر ازکردار بد بدگفتن است[1]
(گر تو کار بدکنی‌که دیگـران — بد بگویند بد تو باشی این‌بدان)
(حکم برظاهر بود نه بردرون — ظاهر خود رانگهدار ای‌حرون)
(ظاهرکارت‌چو ببینند، کان‌خطاست — تو دلیل بدشوی‌آن‌کی رواست)
زان بدی تو دوصد کس بد بود — فتنه حاصل گردد و غیبت رود
[همچو قتل مؤمنانست ای پسر — غیبت و گفتار بـد اندر خبر]
گر خدا دانی تو باکس‌بدمگو[2] — گر خدا جوئی تو آزادی‌مجو

۱ــ م: بدتر ازگفتار بد بدکردن است.

۲ــ ب: بدمکن.

(هر کرا اخلاق و کرداری چنین / او ببیند وجه رب‌العالمین)
رومسلمان شو نگهدار این‌ادب[۱] / لرزه منما از فضول همچوتب
همچنین فرمود مولانای ما / در بی همتای دریای خدا[۲]
دورباش از صحبت هر بی ادب / بی‌ادب محروم ماند ازلطف‌رب
(بی‌ادب نه خویش تنهاکرد بد / بلکه آتش در همه آفاق زد)
بشنو اکنون‌فصل‌دیگر ای‌سنی
تا دل وجانت بیابد روشنی

۱ـ ب: دور باش از صحبت هر بی‌ادب.
۲ـ ب: گنج‌رحمان پیشوای اتقیا.

فصل هفدهم

قال‌النّبی صلی‌الله علیه وسلم:

«اَلرِّیٰاءُ قَنْطَرَةُ الْإِخْلٰاصِ»

محمد مصطفی می‌فرماید که، ریاقنطرهٔ اخلاص است.

بدانکه الله سبحانه وتعالی را جملهٔ مخلوقات دوست می‌دارند[1] اما از دوست تا به‌دوست فرق‌هاست.

فی‌الغزل

جملهٔ اجزای خاك هست چوما عشق‌ناك[2]

لیك تو ای جان پاك نادره تر عاشقی

هیچ آفریده‌ای نیست که در وی آتش عشق خدا نیست بسبب آن آتش کافر و مؤمن طالب خدا اند یکی زاهدمی‌شود ویکی‌عابد (ویکی برهمن) و یکی رهبان و این جمله علامت (آتش آن) عشق است که مریکی درنهاد دارند چنانکه (خداوندگار) مولانا می‌فرماید:

۱ــ ب: جمله مخلوقات را دوست می‌دارد.

۲ــ ب: با عشق باك.

بیت

گفتندسوز آتش، باشد نصیب کافر[1]

محروم از آتش تو، جزبو لهب ندیدم

جملهٔ مخلوقات جانب حق را می‌خواهند اما نگهداشت جانب حق دشوارست در دوستی خدای‌تعالی دوستی دیگر نمی گنجد.

حکایت

روزی پیغامبر ما علیه‌السلام[2] نشسته‌بود وحسن وحسین وابراهیم پسر رسول‌الله جمع‌شدند. پیغامبر بنظر محبت‌نظر در ایشان کرد در حال جبرئیل آمد وگفت یا رسول‌الله خدای‌تعالی غیرت کرد ومی‌فرماید که همین‌ساعت، از میان این سه‌فرزند یکی را از دار فنا به‌دار بقا بریم[3] اختیار اختیار تو است، کدامین فرزندببریم؟ محمد گفت: یا جبرئیل، حسن وحسین از آن امیرالمؤمنین علی و فاطمه‌اند [و] ایشان را طاقت فراق‌این‌دو فرزند نبود. پس پیغامبر به‌نقل ابراهیم راضی شد جبرئیل گفت با محمد ابراهیم را بر سر زانوی خود نشان تا ملك‌الموت قبض روح او کند[4]. ای‌محمد، اگر قطرهٔ آب‌ازچشم‌بچکانی خدای‌تعالی تورا غیرت فرماید و نام تورا از دفتر نبوت محو فرماید زینهار که اشك نچکانی. پس رسول‌الله صل‌الله علیه‌وسلم ابراهیم‌را بورسزانوی‌خویش نشاند و برزانوی رسول‌الله ابراهیم جان بداد. و محمد را زهرهٔ[5] آن

۱– ب: نصیب بولهب.

۲– ب: حضرت رسالت صلی‌الله علیه وسلم.

۳– ب: می بریم.

۴– ب: جان اورا قبض کند.

۵– ب: یارای.

نبود که دم زند.

(چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید.)

(نگاه‌بان دو دیده‌ست چشم دلداری

نگاه دار نظر از رخ دگر یاری)

(اگر به‌چشم درآید بغیر آن دلبر

بگو بروکه‌همی‌ترسم‌ازجگرخواری)

دوستی خدارا سوز باید و ترك محبت‌ها و مرادهای دنیا (و سپر بلاشدن، این)عظیم‌دشوار است و کارهر کس‌نیست، چنانکه‌خداوندگار مولانا می‌فرماید:

هزارآتش ودود وغم است، نامش‌عشق

هزار درد و بلا و دریغ، نامش یار

وطالبان و محبان و مخلصان برسه قسم‌اند:

[قسم]اول‌مخلصان‌اند ومخلصان بردونوع‌اند:

(نوع اول) عطائی است اورا به‌مرشد [و]ریاضت حاجت‌نیست (چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:)

(هرکه‌را جست او به‌رغبت فارغ‌است از جست‌وجو

هرکه راگفت آنِ مایی وا رهید از ما و من)

نوع‌دوم کسی است که به‌ارشاد مرشدبیفزاید (چنانکه‌خداوندگار مولانا می‌فرماید:)

(جست و جویی در دلم انداختی

تا زجست‌وجو روم در جوی تو)

(و قسم دوم[۱] آنند که در دل مراد دارند، مرادهای دنیا بسبب حصول آن مراد دست و پا می‌زنند و خود نمایی می کنند در ظاهر، دقایق شروط آداب را نگاه می‌دارند، آن ادب ایشان را خو می‌گردد و به‌برکت آن ماده حلاوت تقوی به کام ایشان می‌رسد مخلص می‌شوند و درحالت اخلاص اگر مراد پیشین ایشان را دست می‌دهد به‌آن مراد التفات نمی کنند چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی المثنوی

من به‌بوی آب رفتم سوی سیل بحر دیدم در گرفتم کیل کیل

وقسم سوم آن‌اند[۲] که محبت‌خدا برسر زبان دارند، دلشان‌محبت دنیا[۳] فرو گرفته است و آن دل را که بیت‌الله و مسجداقصی است خزینه قماش دنیا کرده‌اند. چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

خریدی خانهٔ دل را دل آن تست می‌دانی
هر آنچه هست درخانه از آن کدخدا باشد[۴]
قماشی کآن تو نبود برون انداز از خانه
درون مسجد اقصی سگ مرده چرا باشد

الریا قنطرة الاخلاص، وقتی بود که ظاهر خود را تواند نگاه

۱ــ ب: وقسم دویم درحالت اخلاص اگر آن مراد پیش ایشان‌را دست می‌دهد به‌آن مراد ثانی التفات نمی کند.

۲ــ ب: آنان‌اند.

۳ــ ب: که محبت دنیا ایشان را.

۴ــ ب: خزینه خانه دل را، آن تست می‌دانی [که] هرچه هست در خانه از آن کدخدا باشد.

داشتن البته از ریاء او به‌برکت نگاه داشت ظاهر[۱] به‌اخلاص انجامد و به‌خدای‌تعالی راه‌یابد وچون (به‌خدای‌تعالی جل‌جلاله) راه‌یافت مخلص شد. مناسب این‌معنی حکایتی یادآمد.

داستان

جامعی دارد دمشق ای سروران — نیست مثلش درهمه ملك جهان
حاصل وقفش‌بود صد لك[۲] فزون — خرج از دخلش بدان ای‌ذوفنون
آن عزیزی کان بنا فرموده بود — در وصایا شرطها بنموده بود
کآنك زاهدتر بود از مردمان — تولیت او را بود[۳] اندر زمان
گر بود درویش اگرباشد غنی — گر جوان، گر پیرباشد منحنی
حکم حکم اوست اندر کارها — دست دست اوست درکردارها
بود درویشی ریائی خود نما — زهدها بنمود بهر آن هوا
سوی جامع رفت، در آغاز کار — گفت از اینجامی‌توان کردن‌شکار
معتکف بنشست و سجاده فکند — بعد از آن بگشاد گفتار چو قند
وعظ کردی[۴] خلق را باصدطریق — کاین‌چنین‌است آن‌چنانست‌ای‌رفیق
صائم‌الدّهر و عفیف وکم نیاز — گاه خیر و نقلهای بس دراز
تن نهاد اندر ریاضت شد نحیف — استخوان‌وپوستی‌شد، تن‌ضعیف[۵]
دم بدم چون‌کرد تقوی‌را مزید — یافت بو از رازها و شد سعید
آن ریاش جملگی اخلاص شد — برگزیده‌گشت‌وخاص‌الخاص‌شد

۱ــ ب: البته ریاء او ببرکت آن نگاه‌داشت او.

۲ــ لك: :صدهزار(لغت سانسکریت).

۳ــ ب: سزد.

۴ــ ب: گفتی.

۵ــ ب: پوست وتن هم شد ضعیف.

مدتی شد حاکم جامع بمرد رخت‌ازاین‌عالم بدان عالم ببرد[۱]
انفاق این شد میان مردمان که سزاوار است دراحکام آن
پیش او رفتند کای صدر تُقا[۲] وقت حکم تست بسم‌الله بیا
گفت آری ای بزرگان متین دام خود افکنده بودم بهراین
صید دامم شد همای جاودان التفاتم نیست این‌ساعت به‌آن[۳]
همچو آن زاهد بزن درکارچنگ تا نماند در تو عشق بو ورنگ
ظاهر خود را بیارا با ریا یک‌زمان می کوش وزهدی‌می نما
کان ریات اخلاص‌گردد ای‌فلان گر ببینی روی تقوی ناگهان
مدتی رو کار مردان پیشه کن خودبخودبنشین‌وخوش[۴] اندیشه کن
انبیا[۵] بر شاهراه مستقیم حرب چون کردند با نفس رجیم
(پیروی انبیا کن مدتی نازکی‌خامیست، می کش‌زحمتی)
گر نداری طاقت کم خوردنی باری کم کن فتنه و ناکردنی
(نان‌خورروزرمی‌ستان وجامه‌پوش حدنگهدار و تو دربیشی‌مکوش)
هرچه‌جای[۶] تهمت‌است‌ازوی‌گریز تارك بغض وحسد را خاك ریز
پوش[۷] و رعنایی تو منما باکسان کان بدانند هم کسان و هم خسان
تا بیابی از مسلمانی خوشی و ازسماط دین چویك لقمه‌کشی

۱ــ ب: سترد.

۲ــ تقی.

۳ــ صید را هم شد هوای جاودان اتفاقم نیست این ساعت بدان

۴ــ ب: زو.

۵ــ ب: کانبیا.

۶ــ م: هرکجاکه (اشاره به‌حدیث: اتقوا مراضع التهم).

۷ــ ب: خوشی.

چاشنی اش بر دماغت سر زند　　بیخ این وسواس‌ها را بر کند
عشق‌زر وزن رود[1] از یاد تو　　چون وساوس رفت، گشتی شاد، تو
راه این است کارگر شو، مزدبر　　کان‌وساوس‌هاست غصه[2] ای پسر
همچنین فرمود مولانا ما　　زبدهٔ تقدیر و شمع اتقیا[3]
چون[4] کند در کیسه دانگ دست‌مزد　　بعد از آن بی‌خواب گردد همچو دزد
تا نیابی در نهاد خود گهر　　کی گهر یابی[5] تو از شخص دگر

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی
تا دل و جانت بیابد روشنی

۱ــ ب: شود.

۲ــ غصه آرد.

۳ــ ب: کاشف اسرارهای کبریا.

۴ــ ب: گر.

۵ــ ب: جویی.

فصل هشدهم

قال‌الله تعالی: «إِنَّمَا أَمْوَالُكُمْ وَ أَوْلَادُكُمْ فِتْنَةٌ».*

الله سبحانه و تعالی[1] می‌فرماید که مال‌های شما و فرزندان شما فتنه است و دشوارترین محنت را فتنه می گویند و [معنی] فتنه [اولاد] آنست که [اگر] شخصی درویش است و عیال بسیار دارد لابد مشغولی او[2] در حاصل کردن نفقات[3] عیال خواهد بودن پس آن درویش از یاد خدا باز خواهدماندن.

پس آن زیان او بود نه سود. پس فرزند او فتنهٔ او باشد.

(چنانکه‌خداوندگارمولانامی‌فرماید)

(هرآنچه دورکند مر ترا زدوست بداست

به‌هرچه‌روی نهی بی‌وی ارنکوست‌بدست)

---

* قران کریم: ۲۸/۸ ، ۱۵/۶۴

۱ـ س: خداوند عزوجل.

۲ـ س: و دل او.

۳ـ س: نفقه.

[فراق دوست اگر اندك است اندك نیست

درون چشم اگر نیم تای موست بدست][1]

کما قال النبی علیه السلام: «کَثْرَةُ الْعِیالِ فَضیحَةُ الرِّجالِ»

گزیده مردی باید[2] که او را یقین کامل باشد تا سهل وقتی در طلب رزق کوشد و بیشترین اوقات در [حضور و] ذکر خدای تعالی مشغول گردد. و فتنهٔ اموال آنست که شخص مال بسیار دارد (از خوشی سود) و غرور آن مال[3] یاد خدا از دل او بیرون رود و چون یاد خدا در دل (او) نماند [نفس] شیطان ظفر یابد و افعال او بعصیان انجامد و از محبت مال حریص گردد و از حرص، تمییز حلال و حرام نکند و حق الله را بمستحقان نرساند و بسبب مال خلق خدا[ی] را بیازارد و بر خلق سروری طلبد و از طمع مال و حب جاه فتنه‌ها و حسدها خیزد، این گریبان اورا چاك کند و آن پوستین آن را بدراند و برادر برادر کشد و پسر پدر کشد و پدر پسر کشد و غدرها و بی‌انصافی‌ها رود (چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید)

ای دریده پوستین یوسفان	گر که برخیزی ازاین خواب گران
گشته گرگان یك به‌یك خوهای تو	تا درانند[4] از غضب اعضای تو
خون نخسبد بعد مرگت در قصاص	تو مگو که میرم[5] و یابم خلاص
این قصاص نقد حیلت سازی است	پیش زخم آن قصاص این بازی است

۱– داخل کروشه‌ها از نسخه کتابخانه سنا اضافه‌شده‌است.

۲– س وب: اختیار مردی می باید.

۳– س وب: اورا به‌دنیا مشغول‌گرداند وچون بدنیا مشغول شد.

۴– م: می‌درانند.

۵– س: مردم.

زان، لعب، خواندست دنیارا خدا!   کاین جز العبیست پیش آن جزا*

خاصیت مال و جاه آنست که مرد را غافل می کند و خدا ترسی در وی نمی‌ماند همچون غولی مرد را از راه می‌برد و مستوجب آتش دوزخ می گرداند. ازین سبب پیغامبر [علیه‌السلام] فرمود [که] «حُبُّ الدُّنیا رَأسُ کُلِّ خَطیئَةٍ» از[1] محبت دنیا فتنه‌ها و حسدها [و بغض‌ها و بهتانها و زنا و قتل و دزدی می] خیزد و دوست را از دوست جدا می گرداند و پدر به پسر[2] دشمن می کند و بیخ انصاف را از دل‌ها برمی کند. [درین معنی] حکایتی (متناسب) یاد آمد.

داستان

در سفر بودند، سه یار قدیم   و اتحادی در میانشان بس عظیم
در سیاحت مدتی رفته بسر   ربع مسکون دیده هرسه‌سربسر
هر دمی جایی و هرشب[3] منزلی   گاه در کوهی و گه در ساحلی
عزم شهری داشتند آن سروران   ره بریدند آمدند نزدیك آن
ناگهان یك دیگ پر زر یافتند   هرسه رفتند دیگ را برداشتند
مهتریشان[4] گفت ما چون سه تنیم[5]   برسه‌تن این زر[6] به‌سه‌قسمت کنیم
آن دوم می گفت نه، ما[7] این زمان   خسته‌ایم و گرسنه مشتاق نان

۱ـ م: که از.   * اشاره آیه «انما الدنیا لهو و لعب ...
۲ـ س: و پسر را به‌پدر.
۳ـ م: هردم.
۴ـ س: مهترین شان.
۵ـ م: تن ایم.
۶ـ س: برسه‌تن زر را.
۷ـ م: می گفت مارا.

از میان ما یکی چستی رود / سوی شهر و لوت[1] بسیار آورد
نفس ما ساکن شود از گشنگی / وارهیم از خستگی و تشنگی
بعد از آن قسمت شود این دیگ زر / [بی تفاضل در میان سه نفر]
آن یکی برداشت یك دینار زر / با دوم گفت زرستان، در شهر بر
هرچه یابی نقد از نقل و ثمار / و از طعام چرب و شیرین زود آر
فتنه شد از شومی زر ای کبار / قصد خون یکدگر کردند سه یار
اتفاق این دو کس شد آنچنان / کآن یکی از شهر چون آبد روان
ما دو کس دو چشم او خنجر زنیم / سر ز تن بریم و او را گم کنیم
و آنکه سوی شهر شد زد داستان / از برای این دو کس که، ای فلان
زر چرا بگذاری و ایشان برند / زهر کن در لوت تا ایشان خورند
برطپند و جان سپارند همچو مار / زر تو تنها گیر و سوی شهر آر
زهر کرده لوت با ایشان ببرد / این دو تا خنجر زدند این یك بمرد
گرد کردند و نهادندش به خاك / لوت زهرین را دو کس خوردند پاك
وین دو کس هم جان سپردند زار زار / زر بجا مانده بمرده آن سه یار
زین مثل مقصودم آنست ای کرام / که زر و سیم است فتنه در انام
دشمن جانست، مال و هم عیال / یاد کرده در کلام حق تعال[2]
زر کند دشمن پدر را با پسر / زر کند دشمن پسر را با پدر
از برای زر پدر کشته پسر / و از برای زر پسر کشته پدر
فتنه است آن فتنه است و فتنه آن / زو بروید فتنها اندر جهان
خلق عالم جمله لرزانند ازو / خلق عالم جمله ترسانند ازو

۱ــ لوت: نوعی غذای چرب وشیرین که از شیر سازند، چنگال که با چنگ می‌خوردند و یا حلوا، طعام لذیذ، لوت نوشیدن، لوت‌خوردن.

۲ــ س، ب: ذوالجلال.

هر کرا شدسست ، عقل کاردان زین میان بیرون‌رود سوی کران

درقناعت بگذراند وقت‌خویش هرچه‌گونه‌هست‌رزق آیدبه‌پیش

خلوتی بگزیند از نامحرمان گم کند خودرا از این‌نام‌ونشان

حرص را محکم ببنددد‌ست‌وپ نفس را سیلی زنـد اندر قفـا

همچنین فرمود مولانای ما گنج رحمان پیشوای اولیاء

بند بگسل باش آزاد ای پسر چند باشی بند سیم و بند زر

گر بریزی‌بحر را در کوزه‌ای چند گنجد قسمت یک‌روزه‌ای

کاسهٔ[۲] چشم حریصان پرنشد تا صدف قانع نشد پردر نشد

بشنوا کنون فصل دیگر ای‌سنی تا دل و جـانت بیابد روشنی

۱ـ ب: آفتاب مقصد صدق وصفا.

۲ـ م، س: کوزهٔ

فصل نوزدهم

قال‌الله تعالی: «وَالَّذِینَ یَکْنِزُونَ الذَّهَبَ وَالْفِضَّةَ وَلا یُنْفِقُونَها فی سَبِیلِ اللهِ فَبَشِّرْهُمْ بِعَذابٍ أَلِیمٍ؛ یَوْمَ یُحْمی عَلَیْها فی نارِ جَهَنَّمَ فَتُکْوی بِها جِباهُهُمْ وَجُنُوبُهُمْ وَظُهُورُهُمْ هذا ما کَنَزْتُمْ لِأَنْفُسِکُمْ فَذُوقُوا ما کُنْتُمْ تَکْنِزُونَ.»[1]

خدای‌تعالی فرماید، آنانی که‌گرد می کنند گنج‌های زر و سیم را ونفقه نمی‌کنند در راه خدای‌تعالی مژده ده، ایشان را به‌عذاب‌دردناك به‌روز قیامت آن زر وسیم‌را، آن‌روز بتابند در آتش‌دوزخ، پس‌داغ کنند برپیشانی‌ها وبرپهلوهای ایشان وبرپشت‌های ایشان و برایشان گفته‌شود: این‌است گنج‌های شما که ذخیره می کردید برای هوای نفس‌خود اکنون بچشید آنچه دوست می‌داشتید.

و در گنج[2]، علمارا اقاویل‌است. درقول بعضی آنست که‌اگرشخصی را خدم وحشم بسیار باشد (بقدراخراجات‌او رارأس‌مال‌باید پس‌اگراو

۱ــ قرآن کریم: ۹/۳۶

۲ــ ب: کنز.

را زر بسیار باشد و هر سال یك نوبت حساب مال می کند و بیرون از مسکن و آلت خانه و پوشش و اسب و سلاح خود زکوة مال از نقد و نسیه وجیله و عروض تجارت بمستحقان می رساند و دقیقه ای از دقایق فرو نمی گذارد آن مال کنز نبود. وقول امیر المؤمنین علی رضی الله عنه آنست که هر کرا خدم و حشم بسیار باشد) رأس مال او اگر تا بیست نصاب رسد شاید بشرط آنکه از زکوة دقیقه ای فرو نگذارد و اگر رأس مال را از بیست نصاب زیاده کند کنز بود، آثم گردد و در، فبشرهم بعذاب الیم، داخل گردد و قول ابو بکر صدیق رضی الله عنه آن است که هر کرا رأس المال از یك نصاب بگذرد آثم گردد و در، فبشرهم بعذاب الیم، داخل شود و این طریقه تقوی است. امام ابو حنیفه کوفی رحمة الله علیه بز ازی کردی و رأس المال امام یك نصاب بودی و بر نصاب پنج درم زیادة نکردی. مفتیان را[1] رأس المال یك نصاب بود و غیر مفتی[2] را رأس المال اکر با بیست نصاب رسد شاید و اگر بیست نصاب زیادت کند مأخوذ باشد اگرچه دنیا و دنیوی را حق تعالی در نظر بعضی شیرین نموده است.

اما عارفان در جوال گنده پیر دنیا در نمی آیند و به رنگ دروغ او نمی افتند چنانکه خداوندگار مولانا میفرماید،

فی الغزل

این گنده پیر دنیا چشمك زند و لیکن

مر چشم عارفان را هردم ملال گیرد

۱ــ س: متقیان را.

۲ــ س: متقی.

شعریان اولینش بنگر که در چه کارند

هر که این دلیل داند کی آن دلال گیرد

دنیاوی[۱] در غم و غصه است و درقیامت، حساب و عذاب! [کما قال الله تعالی: «یَوْمَ یُحْمیٰ عَلَیْهٰا فی نٰارِ جَهَنَّمَ فَتُکْویٰ بِهٰا جِبٰاهُهُمْ وَجُنُوبُهُمْ وَ ظُهُورُهُمْ هٰذٰا مٰا کَنَزْتُمْ لِأَنْفُسِکُمْ فَذُوقُوا مٰا کُنْتُمْ تَکْنِزُونَ»]*

مناسب این معنی حکایتی یاد آمد:

داستان

یك حکایت در مثل ای دوستان / استماعم هست از ابنای جهان

در دیار مغربست مرغی عجیب / وآن حکایت بس غریب است وغریب

مدت عمر وی است هشتاد سال / بیخ چندانکه عقابش پرو بال

جمع آرد هیزم وسازد کمند[۲] / آخر عمر آورد یك سال چند

بر رود بالای آن گیرد قرار / طول وعرض آن کندیك نیزه وار[۳]

در وحوش ودر طیور افتد نفیر / و آنچنان نالد کز آواز صفیر

از دهانش آتشی آید برون / ناگهان ز آن ناله و سوز درون

کز فروغش شعله گیرد آسمان / بر فروزد هیزم و سوزد چنان

بیضه‌ای خیزد در ایام دراز / مرغ را سوزد ز خاك مرغ باز

این مثل ازبهر آناست ای‌عمو / همچو او مرغی پدید آید ازو

جمع می آرندقماش وسیم وزر / کاین خلایق بسته‌اند صدجا کمر

گاه با صد حیله و تزویرها) / (گاه با بیع و شرای بی دغا

۱ــ م: مال در دنیا. * قرآن کریم: ۹/۳۵

۲ــ م: جمع‌دارد هیزم وآرد بلند؛ ب: بلند

۳ــ س: یك آن قرار.

حرص آمد حق برون رفت از میان — از حرام اندیشه نبود بعد از آن
در رسد ناگه اجل گیرد گلو — فعل‌ها را[1] باز جویند مو بمو
زر و سیم خواجه را آتش کنند — خواجه‌را زو آتشین‌مفرش کنند
گاه دست و پای او سوزد در آن — گاه پشت و پهلو و روی زبان
کآنچه جمع آورده‌ای، این است این — مال‌خود را می‌چش و لذت ببین
حق ترا کرده خبر ای بی خبر — تو چرایی بند جمع سیم و زر
قدر خود سرمایه کن از روزگار — وانگه آن سرمایه را در کار دار[2]
سود آن سرمایه را آور برون — سود را سه‌قسم کن ای ذوفنون
نفقه کن یك قسم از وی بر عیال — قسم دیگر را بخاص و عام و خال
بر فقیران قسم کن قسم دگر — زندگانی‌خوش این‌است ای پسر
دائما سرمایه‌ات باشد بجا — دائما باشد نگهدارت خدا
در میان خلق باشی محترم — سرخ رو پیوسته شاد و محترم
سوی گورستان برون‌رو یك‌زمان — خوش تماشا کن بحال‌خواجگان
عبرتی در دل نشان باز آ بهوش — پنبهٔ غفلت برون کن از دو گوش
در سفر آگاه شو ای بی‌خبر — توشهٔ خود ساز از بهر سفر
کاسهٔ سر را تهی کن زان هوس — زآن‌هوس‌سودی‌نکرده هیچ‌کس
آخراندیشی کن و آگاه باش — جانب حق‌گیر و دردرگاه باش
همچنین فرمود مولانای ما — در بی‌همتای دریای خدا[3]
گر نخواهی شرمساری ازحبیب — بر زمین‌زن زرو سر را ای‌لبیب

۱ــ ب: دخل‌ها را.
۲ــ م، ب: آر.
۳ــ س: گنج رحمان پیشوای اولیا.

این زر و سیمت چو خسبد[1] زیر ریگ　　با تو نبود از تو ماند مرده ریگ

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی
تا دل و جـانت بیابد روشنی

۱ــ ب: چو خسبی.

فصل بیستم

قال النبی علیه السلام: «لَوْ کانَ لِابْنِ آدَمَ وادِیانِ مِنَ المالِ یَطْلُبُ ثالِثاً ولا یَشْبَعُ عَیْنُ ابنُ آدَمَ اِلّا بالتُّرابِ».

پیغامبر خدا می‌فرماید که، اگر فرزند آدم را دو صحرا پرمال باشد چشم او سیر نشود. سیوم صحرا طلبد و چشم آدمی‌زاد سیر نشود مگر بخاك.

حکایت بدانکه، الله‌سبحانه و تعالی، جل جلاله، صحرائی آفریده است هفت‌قدر تمام[1] دنیا و در آن صحرا علفهای بسیار بر آمده و در آن صحرا خری‌هست عظیم حریص، ربع صحرا را دریکدم بخورد وفربه گردد و خواب کند و درخواب در ضمیر او این خیال بگذرد که عجبا علف ربع صحرا که خورده‌ام[2] باز بروید یا نروید، و هم بر وی غالب گردد و از آن بیم چنان لاغر شود که در اعضای او پوست و استخوان

۱ــ س، ب: هفت چندانکه.

۲ــ س: چریده‌ام.

ماند و آن حرص در نهاد جملهٔ آدمی‌زاد هست و آن وهم است؛ چنانکه خداوندگار مولانای رومی می‌فرماید:

فی‌الغزل

کو خر من، کو خر من، پار بمرد آن‌خر من
شکر خدا را که خرم، برد صداع از سر من
حلقه بگوش است خرم، گوش‌خر و حلقه‌زر
حیف نگر حیف نگر وا زر من وا زر من[1]
سر کشد[و] ره نرود[2] پرخورد و کم نخورد
جز تل سرگین نبود خدمت او بر در من
رفتم و بازار خران این‌سو و آن‌سو نگران
از خر و از بندهٔ خر، سیر شد این منظر من
گفت یکی چون خر تو مردخری هست بخر
گفتم خاموش، که خر بود بره لنگر من

وچون در نهاد آدمی‌زاد خر حریص هست همان وهم در ضمیر او پدید آید. و وهم گرسنگی از نهاد او نرود و جوع‌البقر همراه او گردد، ده مرده‌اش در یك‌دم بخورد[3] شکمش پر شود اما چشمش سیر نشود از آن‌سبب که حرص آتش پاره‌ایست در نهاد آدمی[زاد] از آتش دوزخ. کما قال‌النبی، علیه‌السلام: «الحِرْصُ جِذْوَةٌ مِنْ نیرانِ الْجَحیم[4].

۱ــ م: از زر من از زر من.

۲ــ م: پر نرود.

۳ــ م: ده‌مرده ماش دریکدم خورد.

۴ــ [یعنی آز، پاره‌آتشی از آتش دوزخ است.م]

مناسب این معنی حکایتی یاد آمد.

داستان

اتفاقا شاه ترمد ای کبار — سوی میدان رفته بود آن شهسوار
گوی می‌زد با خواص خویشتن — در تماشا جمع گشته مرد و زن
(جمله[1] درویش[و] گدا جمع آمدند — با امیدی جانب میدان شدند)
(آن یکی می‌گفت صدگونه دعا — وآن دگر می‌خواند صد مدح وثنا)
شاه سرخوش بود اندر وقت خویش — گفت درویشان بیایند جمله پیش
چون بدرویشان رسانیدند خبر — می‌دویدند همچو گو برفرق سر
گفت درویشان بمیدان در روند — واندرین میدان جست‌وجو کنند
هرچه سنگ و استخوان آید بچنگ — پیش ما آرند آنرا بی درنگ
برکشیم و آن قدر بدهیم زر — قسمت است گراندك و گربیشتر
هرکسی را آنچه آمد در نظر — آن بیاورد و عوض بگرفت زر
در میانشان بود لنگی بسته پا — استخوانی یافت کج آن بی نوا
لنگ لنگان پیش آورد استخوان — گفت این آمد نصیبم زآن میان
(در ترازو کرد وزن استخوان — زر نهاده برکشیده اندر زمان)
از یکی دینار چون بیشی نمود — نیم دینار[ی] دگر بر وی فزود
باز می‌بیند فزونست استخوان — نیم دیگر برفزود آن کاردان
بنگرید و استخوان را دید بیش — رفت و گفت احوال را با شاه خویش
شاه گفت اینجا بیاور استخوان — تا بچشم خویشتن بینم عیان
استخوان آورد پیش شه کشید — از یکی دینار زر قاصد رسید

۱ــ س: هرچه.

زر سبك آمد ز وزن استخوان / استخوان شد آیتی اندر جهان
شاه حیران ماند کان ثقل از کجاست / عاقلان را جمع کرد از چپ و راست
هر که آمد دید وزن استخوان / گنگ گشت و بست گفتار زبان
عاقلی گفت این نه کار عقل ماست / حل این مشکل بنزد اولیاست
کاشف اسرار، ایشان اند و بس / حق برایشان می‌گشاید هر نفس
شاه ترمد گفت سلطان بایزید / اندرین عهدست و ما اورا مرید
عرضه باید کرد مارا استخوان / پیش آن روشن‌دل صاحب قران
شاه آمد نزد پیر عهد خویش / حال گفت و استخوان بنهاد پیش
استخوان را دید سلطان بایزید / با مریدان گفت میزان آورید
استخوان در کفه میزان نشاند / خاك تیره اندکی بروی فشاند
در میان کفهٔ دیگر ز زر / کرد یك مثقال زر آن راهبر
ز استخوان مثقال زر آمد فزون / گفت اینست چاره‌اش ای ذوفنون
در نهاد آدمی‌زاد گزین* / استخوان کوزهٔ چشمست این
سیر نبود او[1] ز گنج سیم و زر / جز به خاك تیره ای جان پدر
چشمهٔ چشمست چشم حرص از آن / حرص برچسبیده است[2] بر استخوان
همچنین فرمود مولانای ما / گنج رحمن پیشوای اتقیا
بارها در دام حرص افتاده‌ای / خلق خود را در[3] بریدن داده‌ای
تا به دیوار بلا ناید سرت / نشنود پند کسان گوش کرت

---

* [اشاره به: «ولقد کرّمنا بنی‌آدم...»]

۱– ب، س: سیریش نبود.

۲– س: برجفسیده.

۳– ب: با بریدن.

حرص دنیا مریهودان را مباد[1] ختم کردم، لب[2] ببستم ای جواد

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی

تا دل و جانت بیابد روشنی

۱ــ م: دریهودان هم مباد.

۲ــ م: سر.

فصل بیست و یکم

قـال النبی ـ علیـه السلام: «إیّاکُم مِن مُجالَسَةِ الْمَوْتىٰ؛ قیلَ یٰا رَسُولَ‌الله مَنِ الْمَوْتیٰ: قٰالَ: اَلأَغْنِیٰاءُ.»

محمد مصطفـی ـ صلی‌الله علیه وسلم[1] فرمـود که دور باشید از صحبت مردگان. سؤال کردند که یارسول‌الله، مردگان کیانند[2]؟ فرمـود (که) اغنیاء.

(بدان که) خلق بر سه قسم‌اند:

قسم اول خداجویانند.

قسم دوم: پاره‌ای به‌جانب خدا، وپاره‌ای به‌جانب دنیا[3].

قسم سوم: دنیاجویانند.

آنان[4] که خداجویانند، اولیاءالله‌اند، و آنان که پاره‌ای به‌جانب

۱ــ ب: حضرت نبی صلی‌الله علیه و آله.

۲ــ ب: کنید.

۳ــ ب، س: تارة به‌جانب آخرت وخداوندتعالی و تارة به‌جانب دنیا مشغول‌اند

۴ــ ب: اما آنان.

خدااند، وپاره‌ای به‌جانب دنیا مشغول‌اند، مؤمنانند؛ اماگمانشان به‌یقین نرسیده است[۱] و آنان که دنیاجویند، محکوم نفس اماره‌اند [ونفس اماره همچون] دیو، عاشق مرادهای دنیاست ــ چنان‌که خداوندگار مولانا می‌فرماید:

دیو بر دنیاست عاشق کور و کر
عشق را عشق دگر برد کمر

آنان که دنیاجویند، روز قیامت از خدای تعالی شرمسار باشند، و آنان که خدا جویند در آن‌حضرت سرخ‌رو باشند ــ چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌الغزل

ببین آنها که بند سیم بودند درون خاك چون سیماب رفتند
ببین آنها که سیمین[۲] برگزیدند به‌روی سرخ چون عناب رفتند

در سلوك شرط آنست که مبتدی را بعد از توبه، خدمت فرمایند تا درخدمت کبر و منی او بشکنند [و] بعد از آن ریاضت فرمایند تا حرص او کمتر گردد، و چون حرص کمتر شد، در صحبت آورند[۳]. و

۱ــ ب: وآنان که تارة به‌جانب خداوند و تارة به‌دنیا مشغول‌اند، مؤمنانند اما یقین‌شان به‌کمال نرسیده است و آنان که دنیاجوبانند محکوم نفس اماره‌اند و [آنا]ن که دنیا جویانند روز قیامت از خدای تعالی شرمسار باشند، و آنان که خداجویانند در حضرت خداوند سرخ‌رو باشند چنانکه مولانا فرماید:

نظم

ببین آنها که بند سیم بودند درون خاك چون‌سیماب رفتند

۲ــ س: محنت.

۲ــ ب: در در آورند.

مقصود از صحبت آنست که دقایق(های!) خصال ذمیمهٔ پنهان مرد پدید آید. عارفان [در] صحبت[۱] آن دقایق(ها!) باز نمایند تا آن صاحب خصال تدارک (رفع) آن خصلت کند، و از آن خصلت باز رهد. سالکان با کسی صحبت نکنند که در نهاد وی بوی حرص و فکر دنیا بود که صاحب حرص مر او را مخالف طبع بود و اجتماع ضدان محال که، الضدان لایجتمعان. چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌الغزل

ای خواجه اگر مردی تشویش چه آوردی
کز آتش حرص تو پر دود شود جانم

حکایت

روزی جالینوس [حکیم] می‌گذشت، دیوانه‌ای [باوی] گرم گرم[۲] نظر کرد. جالینوس به‌خانه آمد و گفت فلان معجون [را] بیاورید، گفتند: ای وحید عصر، آن معجون [برای] دیوانگان[۳] است و شما را کمال عقل هست، آن[۴] معجون شایسته شما نبود. گفت: امروز دیوانه‌ای برمن [تیز] نظر کرد احتیاط[۵] می کنم که دیوانگی او برمن سرایت نکند. مناسب این معنی حکایتی یاد آمد[۶].

۱ـ ب: م: عارفان صحبت.

۲ـ م: گرم‌گرم با وی.

۳ـ ب: وحیدالعصر آن معجون از برای معالجهٔ دیوانگی.

۴ـ ب: از آن.

۵ـ ب: دیوانه‌ای امروز برمن تیز نظر کرد برای آن احتیاط.

۶ـ ب: و مناسب این در داستان شنو.

داستان

در خراسان بود مردی نامدار / از کنیزش[۱] صدهزار اندر هزار

خواجگان‌را بود ازوی رأس‌مال / خواجگان‌را بودپیشش قیل و قال

آن چنان گشته به دنیا مشتغل / کاشت های اکل او رفتی[۲] ز دل

درگرفت وداد، بودی او مدام[۳] / اکل او یک‌بار بودی وقت شام

(تاجران را میل در صرفه بود / مال محبوبست و بس‌طرفه بود)

(زان‌محبت لقمه‌ایشان کم خورند / از گلو برند و در کیسه نهند)

داشت‌در همسایگی صدرالتجار[۴] / کاردگر مردی و در کار استوار

خوب‌کاروخوب‌خلق‌وخوش‌زبان / اوستادی، بی‌نظیری در جهان

کار مردانه بکردی روز و شب / کسب کارخودبخوردی[۵]روزوشب

دم به‌دم بریان و حلوا ساختی / هرچه در دست آمدی درباختی

زین‌حسدمی‌سوختند آن‌خواجگان / کو[۶] تنعم می کند در خان و مان

اهل[و]فرزندان ما،هرصبح وشام / آن تنعم باز می‌گویند دوام

سیدالتجار گفت آن کارد گر / لذتی نگرفته است ازسیم وزر

تنگه و دوتنگه حاصل می کند / در نظرسهل است آنرا می‌خورد

گر ورا یک کیسه زر حاصل بود[۷] / کم‌خوردچون‌حرص‌زر غالب‌شود

۱– م: ازلکو کش، س: از نکو کش.

۲– ب: بودی از وی، س: کاشتهی اکل او رفته زدل [یعنی که‌اشتهای‌خوردن از دلش رفته بود].

۳– س: بردوام.

۴– ب: فخرالتجار، س: سیدالتجار.

۵– ب: کار و کسب خود بکردی، س: کسب و کاری خود بکردی.

۶– س: کان‌تنعم.

۷– م: خالص بود.

کرد دعوی خواجه پیش خواجگان / تا خوراند کاردگر[۱] را خشك نان
خادمی را خواند و گفتش[۲] ای فلان / کار دگر را رو به پیش ما بخوان
خادم خواجه برفت اورا بخواند / چون بیامد، خواجه پیش خود نشاند
شربت و نقل طعام آورد پیش / احترام او نمود[۳] از حد بیش
گفت صد ناخن بره با نقش زر / پیش ما بنشین بساز ای بهره‌ور
تا فرستم دوستان را ارمغان / ارمغان باشد محبت را نشان
هفته‌ای بنشست آنجا کاردگر / از برای آن مهم [ای] بهره‌ور
خواجه درمسند نشسته همچو شاه / صد غلام استاده پیشش همچو ماه
کیسه‌های[۴] زرنموده طشت سیم / جامهٔ زربفت و دنیا و نعیم[۵]
خواجگان شهر می‌آیند پیش / عرضه می‌دارند هریك آن خویش
آن یکی می‌گفت مال من چنان / این دگر می‌گفت دارم بیش از آن[۶]
کاردگر را وسوسه در دل فتاد / حرص دنیا پیش دست اندر نهاد
کار خواجه شد تمام و کاردگر / چون به‌سوی خانه رفت[۷] آن بهره‌ور
خواجه برصندوق زرآورد دست / هشتصد دینار اندر کیسه بست
گفت پیش آیید جمله خواجگان / بنگرید این حیله و این داستان

۱ـ م: تا خورد آن کاردگر را.
۲ـ ب: خادمی را پس بگفتش.
۳ـ ب: احترامی می‌نمود.
۴ـ ب: کیسه‌هاء (در اصل یاء کوچك)
۵ـ ب: دیباء نعیم
۶ـ ب: آن‌دگرمی گفت دارم بیش از آن   وان‌دگر می گفت دارم بیش از آن
۷ـ ب: خانه شد، س: کارد خواجه شد تمام و کار دگر
چون بهم خانه برفت آن بهره‌ور.

که به حیله کاردگر را ای‌جواد　　　حرص چون می‌افکنم اندرنهاد
خـانهٔ آن کاردگر بد متصل　　　خانهٔ آن خواجه را ای صاف‌دل
با غلامی گفت این[1] کیسه بگیر　　　رو به بام کاردگر نه مستتیر[2]
بعد ازآن رو کار دگررا بازگو[3]　　　خواجه می‌خواند ترا بر بام رو
کاردگررا چون‌خبر کردای کرام　　　سوی بام آمـد بتعجیل تمـام
خواجگان جمله نشسته در نظر　　　کاردگر بر بام شد بگرفت زر
زرگرفت و ره به‌سوی خانه کرد　　　شادگشت وریش‌خودرا شانه کرد
خواجه بفرستاد نـزد کـاردگـر　　　(خوانده‌بودم، نامدی ای‌پیشه‌ور)
(حاجتم اینست کز بهر پسر　　　گزلکی خوبی بساز[4] ای‌بهره‌ور
گفت با خواجه نکو فرمان برم　　　سازم آن گزلك به‌خدمت[5] آورم
خلوتی بنشست، چون کیسه‌گشاد　　　صدهزاران حرص[6] در جانش‌فتاد
اندر آمد در میان خـواجگان　　　خوی‌شان بگرفت و رسم کارشان
اندك‌اندك کم خوری کرداختیار　　　تا بشد دینار هشتصد با هزار[7]
در ولایت رفت مـرد محتشم　　　داد آن دینارهـای[8] بـا سلم
یافت سودی زآن سلم‌ها[9] معتبر　　　دل قوی‌تر گشت و مایه بیشتر

۱ــ م: آن.

۲ــ م: مستنیر. [مستتر]

۳ــ م: بعدازآن‌گو کاردگر کای‌پاك‌رو؛ ب:... ضبط‌کن این کیسه تاگردی نکو

۴ــ ب: کزلکی خوب بساز.

۵ــ ب: به‌خانه، س: بحضرت.

۶ــ ب: ذوق.

۷ــ ب: اندك‌اندك کم خوری زکردکار　　　تا رسید دینار او هشتصد هزار

۸ــ س: دینارهارا.

۹ــ ب: درم‌ها.

چندسالی رفت و او جدّ می‌نمود[۱] — ازگلو کم کرد و در کیسه فزود
نان و تره گشت اکلش صبح وشام — با عیال خویش خوردی آن طعام[۲]
هم دروغ و هم نفاقش یار شد — حب زر او را بت و زنار شد
سیدالتجار[۳] گفت با خواجگان — کاردگر را حال چونست این زمان
خواجگان گفتند حال او چنین — حرص افکند ز آسمانش برزمین
خواجه خواند آن کاردگر را ای کرام[۴] — هشتصد دینار خود بستد تمام
خواجه چون بگرفت سیم خود از و — کاردگر را غم زد وشد همچو مو[۵]
رفت و اندر پای خواجه اوفتاد — گفت چون حرصم نهادی درنهاد[۶]
رأس مالم ده که تا جانی کنم — تا بمردن جمع سیم و زر کنم
کار دگر را صحبت یك هفته شان — کرد اثر تاشد حریص این جهان
(می‌پرستید اوخدا، شدزرپرست — حرص آمد، عقل وفهم او ببست)
همچنین فرمود مولانای ما — کاشف اسرار های کبریا
وای آن زنده که با مرده نشست — مرده گشت وزندگی ازوی بجست
مردگانند اغنیاء اندر خبر — ز اغنیاء مرده پرهیز ای پسر

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی
تا دل و جانت بیابد روشنی

۱ـ ب: جدی.
۲ـ ب: خوردی بردوام، س: آن خوردی دوام.
۳ـ ب: سید تجار.
۴ـ ب: خواجه خواندش کاردگر را ای فلان.
۵ـ ب: کاردگر را غم فزونتر شد چو مو.
۶ـ ب، س: خواجه چون حرصم فکندی درنهاد.
۷ـ ب: گنج رحمن معدن صدق وصفا، س: پیشوای اولیا.

فصل بیست و دوم

قال الله تعالی: «یا بَنی آدَمَ لا یَفْتِنَنَّکُمُ الشَّیْطانُ کَما اَخْرَجَ اَبَوَیْکُمْ مِنَ الْجَنَّةِ».*

خدای تعالی می‌فرماید: ای فرزندان آدم، مباداکه شیطان شما را به‌فتنهٔ معصیت و هوای‌نفس گرفتارگرداند ــ چنانکه فتنهٔ او پدر و مادر شما [یعنی] آدم و حوا را از بهشت بیرون آوزد[1].

بدان که [چون] خدای [سبحانه و] تعالی وحی کرد بر آدم که «وَ قُلْنا یا آدَمُ اسْکُنْ اَنْتَ وَ زَوْجُکَ الْجَنَّةَ وَ کُلا مِنْها رَغَداً حَیْثُ شِئْتُما وَلا تَقْرَبا هٰذِهِ الشَّجَرَةَ فَتَکُونا مِنَ الظّالِمینَ.»*

شیطان سنبلهٔ گندم را جلوه داد، [و] دانه‌های [گندم را] در نظر آدم خوب نمود[2] [آدم] حریص شد، چون تقدیر الوهیت[3] چنین بود که این دنیا به‌ذرّیات آدم معمور گردد، گندم، آدم را دام شد ــ چنانکه

---

*قرآن کریم: ۷/۲۶

۱ــ س: کرد.

*قرآن کریم: ۲/۳۵

۲ــ ب: جلوه داد و دانه‌های گندم را در نظر آدم، حریص شد (م: گندم را آب داد)

۳ــ ب: تقدیر الهی.

خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌المثنوی

دام آدم خـوشهٔ گنـدم شده   تا وجودش خوشهٔ مردم شده

چون دغدغهٔ حرص در نهادآدم افتاد، وگندم را بخورد وآوازه [و] «عَصیٰ آدَمُ» برآمد، تمامت اشیاء بر آدم بگریستند؛ اما زر و نقره برآدم نگریستند[۱] ـ خدای تعالی برزر و نقره وحـی کرد که شما برآدم چرا نگریستید؟ زر و نقره[۲] گفتند: هر که از خدا عاصی گـردد، ما برو نگرییم، از این‌جهت خدای‌تعالی ایشان[۳] را عزیز گـردانید و ثمن اشیاء کرد، وچون ابلیس [لعین] را از بهشت راند[۴] که، «أُخْرُجْ مِنْهٰا فَإِنَّكَ رَجیمٌ»[۵] ابلیس غمناك شد وچون دنیا را منصب او[۶] گردانید، شاد شد، و گفت، یا الهی،مرا دانه‌ها ودام‌ها بخش تا صالح را از طالح و سعید از شقی و مخلص از معلول جدا کنم، (پس) خدای‌تعالی او را دانه‌هـا و دام‌ها داد تا به‌آن [دام] ذریات آدم حریص‌گرداند و ازراه بیرون برد، اول چربی‌ها و شیرینی‌ها به‌ابلیس‌نمود، خرم گشت (وگفت ذریات‌آدم را ازین نعمت صبر نیود و به‌سبب بی‌صبری فتنه‌ها حاصل آید، دیگـر چون زر و سیم به‌ابلیس نمود، خرم‌تـر گشت) وگفت ثمن جملهٔ اشیاء

۱ــ ب: نگریستند. م: نگریست.

۲ــ ب: سیم.

۳ــ ب: هردو را؛ س: ما بر وی چون‌گرییم ازین‌سبب وازین تأویل حق‌تعالی‌زر و نقره را.

۴ــ ب: راندند، س: براندند.

۵ــس،ب: اخرج‌منهافانك‌رجیم،وان‌علیك‌لعنتی‌الی‌یوم‌الدین.(ق:۳۴/۱۵، ۷۷/۳۸)

۶ــ ب: منصب ابلیس‌گردانید [س: ابلیسك شاد شد].

این است. به سبب این، خون‌ها و شورها حاصل آید و چون شراب‌ها و آوازها به‌وی نمود، ازشادی کله برهوا انداخت و گفت چون فرزندان آدم شراب خورند بی‌عقل گردند، پریشانی‌ها و بی‌باکی‌ها حاصل آید. و چون حس زنان به‌وی نمود، از خرمی دستك زد، وپای کوفتن گرفت ومی گفت: [«فَبِعِزَّتِكَ لَاُغْوِيَنَّهُمْ اَجْمَعِينَ[۱].»

مقصود ازین بیان آنست که به‌حقیقت بایددانستن که جمله‌دانه‌ها، دام است و هیچ دانه‌ای بی دام نیست ــ چنان که خداوندگار مولانا می فرماید:

فی‌الغزل

تو آن مرغی که میل دانه داری   نباشد در جهان یك دانه بی‌دام

انبیاء و اولیاء طعام‌های چرب وشیرین خورده‌اند، اما به‌هزار ترس و لرزه[۲]، به‌سبب آن که دانسته‌اند که دانه، دام بود[۳] ــ چنان که خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌الغزل

پدرت ز جنت آمد، ز برای گندمی چند

چو هوای جنت‌هست، توهریسه خور چرایی[۴]؟

۱ــ ب، س: و چون‌شراب و آوازهای طرب را با وی نمود از شادی کلاه برهوا انداخت وگفت چون فرزند آدم شراب بخورند، شراب دشمن عقل‌است بی‌عقل گردند وپریشانی‌ها [وبی‌باکی‌ها] حاصل گردد وچون[حس]زنان‌را باوی‌نموداز خرمی دستك میزدوپای کوفتن آغاز کردومی گفت‌فبعز تك..(قرآن: ۳۹/۱۵ ، ۸۲/۳۸)

۲ــ ب: س، با ترس ولرز.

۳ــ س: که دام آدم دانه بود.

۴ــ ب: هریسه‌خوار چونی، س: تو هرسه خوار چونی.

پس زر و سیم وطعام‌های چرب و شیرین و حسن زنان وشراب وغیره دام شیطانست و آلت دنیا اینست هر که با این‌ها (که مذکورشد) حریص گردد. البته در دام شیطان افتد (ودر «لَاُغْوِیَنَّهُمْ اَجْمَعِین» داخل گردد). پس بدان که مرد اوست که نظر و رغبت وعشق او بر صانع بود، نه برمصنوع، (مگر به آن قدر چیزی که انسان را ناگزیر است).

هر که این دقایق را تواند نگاه‌داشتن، در وی فرّ خدایی بود و اگر به این دام‌ها رغبت کند و حرص نماید در دام شیطان افتد و شیطان بر وی غالب شود[۱]. مناسب این معنی حکایتی یادآمد:

داستان

زاهدی را این چنین شد اتفاق — تا رود او جانب ملك عراق
هم طلب دارد نصیب از اولیا — هم ببیند ملك و صنع کبریا
زاهد آمد ملك دید وساخت‌جا — می گذشت اوگه نوا، گه بی‌نوا[۲]
دید قومی جمله‌شان زنار دار — از برای دانه چیدن[۳] گشت یار
یك‌درختی بود زفت، آن‌گمرهان[۴] — جمع گشته می‌پرستیدند آن
عود و عنبر سوختندی زیر او — تازه گل‌ها ریختندی زیر او
دام بنهادند و می‌بردند سیم — از غنی و از فقیر آن حلیم
اعتقادی خلق را غالب شده — مؤمن و کافر درو رغبت شده[۵]

۱ــ س: زبردست شود.
۲ــ س: اورا نوا و بی‌نوا.
۳ــ ب: چندین.
۴ــ ب: یك‌درخت زفت بود آن‌گمرهان.
۵ــ ب: ز اعتقادی خلق را غالب شدند — مؤمن و کافر درو راغب شدند

چون بگوش زاهد آمد[۱] این خبر | گفت من امروز با زخم تبر
آن درخت زفت‌شان را بشکنم | بیخ و بنیادش بکلی برکنم
عزم کرد وراه می‌زد خشمگین | پیش او بگرفت ابلیس لعین
گفت زاهد تندی‌وخشمت چراست | میل چه‌داری عزمت باکجاست[۲]
گفت عزمم تا درختست ای‌لعین | تا برآرم بیخ او را از زمین
گفت نگذارم که تو آنجاروی | گفت زاهد من ز تو هستم قوی
زاهدآورد دست سوی آن‌لعین | برگرفت و چست بر زدبرزمین
گفت‌ای‌زاهدچواین‌زوراز خداست | طاقت‌این‌زوراین‌قوت کراست
(چون ترا ازجانب حق‌هست‌فر | یك‌سخن بشنو زمن‌ای‌زورور)
سودنبود از شکست آن‌درخت | بازگرد وخانه‌رو، ای‌نیك‌بخت
هرشبی من شصت دینار آورم | خفیه اندر زیر بالینت نهم
می‌خورومی‌بخش‌ومی‌ده باکسان | صدهزاران‌بار این‌خوشتر از آن
زاهد اندر دام شیطان اوفتاد | زهد وتقوی ز آن‌طمع بربادداد
عهد بست وجانب خانه شتافت | صبح‌شصت‌دینار دربالین بیافت
با رعونت‌گوشهٔ در باز کرد | خلق مهمانی[۳] [براو] آغاز کرد
قلیه و سنبوسه[۴] وحلوا بساخت | هرچه‌دربالین‌بیافت‌آن‌جمله‌باخت
روز دیگر جست نقش زرندید | پا برهنه با تبر آن‌سو دوید
پیش او بگرفت ابلیس دغا | گفت زاهد راکه‌هان ای‌خودنما
باز می‌گردی بعقل خویشتن | ورنه برانم سرت را از بدن

۱ــ س: افتاد.

۲ــ س: میل می‌داری وعزمت تاکجاست.

۳ــ م: مهمان‌ها.

۴ــ[خوراکی ازگوشت‌ولپه که بروی‌خمیر آردسه‌گوشه‌گذارندوپرند، قطاب] فرهنگ‌معین

در فتادی کرد زاهد کای لعین ابلیس او را زد روانی برزمین
هفت نوبت همچنان انداختش زآتش غم نیم تن بگداختش
زاهد اندر خانه رفت و ناله کرد اشگها را بیشتر از ژاله کرد
ناگهان آواز آمد کای فلان هر که عشق ما فروشد بهرنان
دل دهد با عشق زر و سیم دون پیش او جمله زبون باشد زبون
قوّت و فرّ خدا نبود درو دیگران بازی شوند و او تهو[1]
همچنین فرمود مولانای ما گنج رحمن پیشوای اتقیا
عاشق صنع خدا با فر بود عاشق مصنوع بد اختر بود
دایما بداختران باشد زبون زاشقیا غالب بود شیطان دون[2]

بشنو اکنون فصل دیگرای سنی
تا دل و جانت بیابد روشنی

۱ــ [مخفف تیهو].
۲ــ س: ابلیس.

فصل بیست و سیوم

قال الله تعالی: «مٰا جَعَلَ اللّٰهُ لِرَجُلٍ مِنْ قَلْبَیْنِ فی جَوْفِهِ»[1]

خدای تعالی می‌فرماید که [ما] نکردیم مردی را دو دل در شکمی[2]. نزد الله تعالی دل ورای آسمان (و زمین) و عرش و لوح و قلم است و دل محبت خانه خداست و دل وقتی دل است که در دل بجز محبت الله نبود که دل یکیست مخصوص شده محبت خدای را و قول بعضی [علما] آنست که آیت در شأن منافقان است. و نفاق منافقان به‌دو سبب است: یکی سبب آنکه چون اسلام غالب شد ایشان می آمدند و از ترس سر و مال بزبان، شهادت می آوردند و در دل محبت کفر داشتند و سبب دوم آنکه حلاوت «اِنّٰا وَجَدْنٰا آبٰاءَنٰا لَهٰا عٰابِدینَ»[3] در دل داشتند و چون افعال مسلمانان را می‌دیدند که در ایشان دروغ و خیانت و آزار و فساد

۱* قرآن کریم: ۳۳/۴

۲ـ [شکمش] (صح)

۳ـ قرآن کریم: ۲۱/۵۳

نیست میل اسلام نیز می کردند اما طاقت شروط اسلام نداشتند (که) «مُذَبْذَبِینَ ذٰلِكَ لَا اِلٰی هٰؤُلٰاءِ وَلَا اِلٰی هٰؤُلٰاءِ»[۱].

اما نزد محققان تأویل آنست که در [یك] دل دو دوستی محال است. پیغامبر ما علیه السلام هر روز صد بار استغفار می کرد گفتند: یارسول الله شما در عصمت خدااید[۲] استغفار چراست. پس فرمود، صلی الله علیه وسلم که [ای یاران] وقت‌ها از آفتاب سایه (خوش) می آیدم و وقتها از سایه آفتاب[۳].

و این مثل بود و میل علاقه دوستی است، استغفار می گویم تا خدای تعالی عفو کند و بر من نگیرد که بر دوستی ما دوستی دیگری راه دادی چنانکه خداوندگار مولانا میفرماید

فی الغزل

(ما را خواهی خطی بعالم در کش
کاندر یکدل دو دوستی نایدخوش)
در دل بجز از یکی نشاید نه‌نکوست
ای وای بر آن دل که‌دومیل است‌ودوروست[۴]

حکایت- روزی شیخ شبلی رحمة الله علیه [در راه] میگذشت دید زنگئی شورشی می کند و خلق بروی جمع آمده و او از خلق فراغت دارد و آنچه او میگوید خلق زبان او را فهم نمی کنند. شیخ شبلی در طلب

۴- قرآن کریم: ۱۴۲/۴
۱- س: خداوند پروردگارید.
۲- س: خوش می آید.
۳- م: و دو دل.

شد و زنگیی دیگر یافت ودیناری بوی‌داد و پیش آن زنگی برد. گفت معنی گفتار این شوریده [را] بمن بازگوی. آن‌زنگی چون گفتار او[را] بشنود از خود برفت وبیهوش‌شد. شیخ گفت‌من حکیم آوردم بررنجور [اما]حکیم‌ازرنجوررنجورتر گشت‌چون‌زمانی بگذشت‌زنگی‌بهوش آمد شیخ پرسید که این‌زنگی شوریده چه می گوید. گفت می گوید که سینهٔ من بشکافید و دل مرا طلب دارید اگر (به) غیر دوستی خدای در دلم یابید مرا از میان دوپاره کنید چنانکه‌خداوندگار مولانا می‌فرماید

فی‌الغزل

اگر جز سوی‌تو دارم، سزاوار سر [ی] دارم
وگر جز دامنت گیرم، بریده باد آن دستم

سخن راست از مردم دیوانه بایدشنید.هرکه برمحبت‌خدامحبت مخلوق‌گزیندردنیاو آخرت‌خوار ورسواگردد. مناسب‌این‌معنی‌حکایتی یادآمده است.

داستان

شاه محمود آن شه روی زمین — داشت بازی، بی‌نظیر نازنین
شاه بفرستاد او را با کلنك — کرد پرواز و رسیدش تنگ‌تنگ
آن شده اندر گریز این در ستیز — هردو می‌رفتند باهم تیز تیز
شاه با جمعی، سواران از پیش — رفت‌وگم‌شدمرغ وهم‌نقش‌ویش
شاه را با او دو صد دلبستگی — زآن‌سبب‌صدغم‌شدوصد خستگی
گفت هریکی جانبی آرند رو[1] — دارو دست وکوه جوئند مو بمو
بعد روزی چند آوردند نشان — کاین‌چنین مرغی وخلخالی‌چنان

۱ــ م: آرند رو.

در فلان ده بر سر بام فلان / پیره‌زن بنشست و بگرفت اوش آن[1]

شاه خرم‌گشت چون آنجا رسید / مرغ آوردند و مرغ خویش دید

پیره زن منقار او ببریده است / تیزی چنگالها برچیده است

هیأت بازی او را برده است / باز را چون ماکیانی کرده‌است

پیرزن می‌گفت ای شاه زمین / چنگل و منقار از آن کردم چنین

او[2] نه‌جو می‌خوردو نه‌گندم‌نه‌نان / چون بریدم هم‌نه‌این‌خوردو نه آن

شاه گفت ای پیر زن تو راستی / خوب کردی مرغ را آراستی

این جز ای آنکه از بازوی شاه / بر پرد با پیر زن آرد پناه

هست این دنیا مثال پیر زن / خلق را کرده چو باز خویشتن

[از غم غفلت چشانیده شراب / مست کرده بود از رخسار آب]

مست باشد عاشق کردارخویش / مست‌راچون گل‌ببیند خارخویش

عاقبت خیزد از آن مستی خمار[3] / مست امشب صبح گردد شرمسار

گر ترا باور نمی‌آید ز من / آینه بردار ومی بین خویشتن

آینه با تو بگوید راستی / گر[4] تو زاغ تیره یا عنقاستی

ای فرو رفته به‌دوغ این جهان / سود پنداری تو این را و آن‌زیان

بیش از یك دل ندادت حق‌تعال / در دلی‌دو دوستی باشد محال

صد محبت داری با دنیای دون / حب حق‌از خاطرت‌ز آن‌شدبرون

گر ترا حاصل شود حب خدا / حب دنیا از دلت گردد جدا

۱– [اوش یعنی اویش، آن‌ا] س: او بگرفت آن.

۲– م: کو، که او.

۳– س: عاقبت زان مستی برخیزد خمار.

۴– س: که.

حب دنیا کرد قارون اختیار / کارکرد و ساخت گنج بی‌شمار
غیرت حق آمد و خشم خدا / گنج وقارون رفت تاتحت‌الثری
داشت عیسی یك محبت با خدا / زآن محبت رفت براوج سما
ز آن محبت او شده پست‌ونژند / زین محبت این شده ماه بلند
همچنین فرمود مولانای‌ما / زبده تقدیر وشمع اولیا
هرکیار اکش بود میل عُلا / در مزیدست و حیاتست و نُما
چونکه گردانید سر سوی زمین / درکمی و نقص افتاد و غبین[1]

بشنو اکنون فصل‌دیگر ای سنی
تا دل وجانت بیابد روشنی

۱ــ س: درکمی است وخشگی ونقص وغبین.

فصل بیست و چهارم

قال‌النبی علیه‌السلام: «لا یَکْمُلُ ایمانُ العَبْدِ حَتّی یَظُنّوُنَ‌النّاسَ أَنَّهُ مَجْنُونٌ.»

پیغامبر می‌فرماید که، ایمان بنده کامل نشود تا مردمان گمان نبرند که آن بنده دیوانه است.

بدان که دیوانگی بر سه نوع است:

نوع اول: آنست که شخص از غایت خشکی مزاج یا از غایت تری مزاج معلول شده است، دیوانگی‌ها و پریشانی‌ها می کند.

نوع دوم: آنست که شخصی به‌رای‌های صائب و حرکت‌های موزون خود مغرور شده است و باد پندار در بروت انداخته و خود را بلند دیده و خودپسند شده و از دایرهٔ عقل بیرون رفته ـ چنان که خداوندگار مولانا می‌فرماید،

غزل

مرد که خود پسند شد، همچو کدو بلند شد

تا نشود ز خود تهی، پر نشود کدوی او

نوع سیوم آنست که شخص خدا ترس است، و از خوف خدا جانب حق را[1] نگاه می‌دارد. در آتش ریاضت و مجاهده چنانکه انبیاء و اولیاء کرده‌اند و تن خود را می‌سوزد و نفس خودرا زبون[2] می‌گرداند و نمی‌خواهد که کسی برحال او مطلع گردد. نعل باژگونه می‌زند، خلق را بر وی گمان میشود که دیوانه است و نمی‌دانند که او راکمال عقل است، برخلاف عاقل ولایعقل ـ چنانکه خداوندگار مولانا رومی، می‌فرماید،

غزلیات

از عقل گروهی مست، بی‌عقل گروهی مست
جز عاقل ولایعقل، قومی دگر اند، آری[3]

حکایت

روزی از زبان خلیفه جست که اگر درین شهر عاقلی باشد، زن خلیفه بطلاق[4] باشد، بعد از آن خلیفه مفتیان را بخواند و این مسئله را برایشان عرضه کرد، اتفاق ائمه بر آن شد که زن خلیفه بطلاق[4] است. خلیفه ازین سخن ملول و پریشان خاطر گشت؛ زیرکی گفت از آن میان که ای‌خلیفه حل این مشکل از بهلول حاصل گردد. در حال بهلول را حاضر کردند. بهلول گفت تا جملهٔ علماء و امراء و ملوك و اعیان شهر جمع شوند و عاقلی را اختیار کنند ومتفق‌علیه شوند که ازوی عاقل‌تر(ی

۱ــ م: خودرا.
۲ــ س: و نفس را زبون خود.
۳ــ س: قومی دگر اندآخر.
۴ــ س: مطلقه.

دربن‌شهر) نیست متفق شدند که از فلان وزیر خلیفه عاقل‌تری نیست که او به جمیع علوم وخصال حمیده موصوف است؛ پس بهلول دست بر دست آن وزیر نهاد وگفت: ای‌وزیر عاقل، یك‌دم مرا به‌خانهٔ‌خود مهمان بر[۱]. (وزیر) گفت روا بود (پس باتفاق وزیر و بهلول به خانه رفتند.) بهلول (چون نظر کرد) دید که طاق و رواق سر به عیوق برده است و مخزن‌های منقش[۲] ساخته است. (بهلول و وزیر نشستند)؛ پس بهلول‌از وزیر پرسیدن گرفت که ای وزیر ، چه قدر مال نقد داری ؟ گفت : (چندان که) عدد آنرا نمی‌دانم.

دیگر پرسید که در عمارت این سرا[ی] چه قدر [مال] خرج کرده‌ای؟ گفت: چندین‌هزار دینار[۳].

دیگر گفت: ای‌وزیر چندین زر نقد داری که عدد آن‌نمی‌دانی[۴] و به‌عمارت‌خانه عاریتی (ده روزه) چندین خرج کرده‌ای، از برای توشهٔ راه آخرت و خانهٔ باقی چه کرده‌ای؟ بازگو. وزیر گفت: هیچ نکرده‌ام. بهلول (به‌وزیر) گفت: اگر عاقل ترین شهر تویی [پس] ترا هیچ عقل نیست؛ اگر ترا عقل بودی، این مال نقد فانی را توشهٔ راه آخرت می کردی- چنانکه خداوندگار مولانا جلال‌الدین رومی می‌فرماید:

فی‌المثنوی

عاقل او را دان و عاقل او بود — کاو ازین اسرارها واقف بود

۱ـ س: خود بر تابو بینم.

۲ـ س: و سراهای معتبر.

۳ـ س: گفت یك‌لك دینار زر سرخ خرج کرده‌ام. [لك = صدهزاردینار]

۴ـ س: بهلول‌گفت این جمله مال را نقد دادی.

می‌دراند حلقه زنجیرها می‌فشاند خاك بر تدبیرها

نزد این خلق دیوانگی [عاقلی است] و عاقلی دیوانگی است.
عاقل او نیست که در دنیا (تدبیر جمع کردن مال و حیله های آن نیک داند، عاقل اوست که در دار دنیا) تدبیر نجات آخرت نیک داند- مناسب این معنی حکایتی یادآمد:

داستان

گفت ررزی با علی مرتضی این خبر را آن نبیّ مجتبی
که کمال مردآن گاهست کاو برخلاف خوی مردم ساخت خو
خلق پندارند کاو دیوانه است این ندانند کاو[1] شه فرزانه است
زین‌هوس می‌سوخت آن‌شیر خدا تا ورا[2] دیوانه خوانند، از قضا
عمر تا پنجاه و شصت آمد تمام از کسی نشنید آن لفظ ای کرام
زین‌هوس برخاست اندر کار شد اتفاقش جانب بازار شد
دید دکانی[3] خوشی بگشاده‌اند زیر و بالا پر کمان بنهاده‌اند
بر سر دکان کمانگر شادمان خوش نشسته،می کشد[4]هردم کمان
خلق هرچه بیشتر جمع آمده دکهٔ[5] دکان سراسر پر شده
پیش آمد شاه مردان مرتضی که سلام‌الله بادا بر شما
جمله گفتندش بیا ای کان جود رونق این جمع ما[6] این‌دم فزود

۱- س: این نداند کو.[= که‌او]
۲- س: مرا.
۳- س: دوکان.
۴- س: می کند.
۵- س: تکیهٔ [ب: دکه].
۶- س: جمع را.

چون نشست بگرفت تیشه از زمین ... بر زمین بنهاد و ببرید آستین
جمله می‌گفتند کاین دیوانه است ... گرچه اندر کارها فرزانه[1] است
گفت مقصودم همین بود و همین ... تا که دیوانه بخوانندم چنین
بر سه قسم است این فن دیوانگی ... این یکی سلطانی و فرزانگی
هردو عالم آمده بر وی نثار ... او ندارد التفاتی شاه وار
او به‌جایی[2] متصل کز عکس او ... هشت جنت یافته‌زو[3] رنگ و بو
عقل را پرواز تا سدره بود ... پر بسوزد گر ز سدره بگذرد
(عقل را آن جایگه بگذاشتست ... او به‌سوی لامکان بشتافتست
با پر دیوانگی ببریده راه ... خوش نشسته‌شادمان بر برج شاه
قسم ثانی آن که او را شد خلل[4] ... در دماغ از لقمه جمع آمد علل[5]
فارغ آمد زین‌جهان و آن جهان ... بی‌خبر از مایه و سود و زیان
همچو شاهی است مرفوع‌القلم ... هرچه‌خواهد می کند از بیش‌وکم
سالم است اندرجنایات‌از قصاص ... سربسر راضی‌شده‌زوعام وخاص
در قیامت نه حساب و نه عقاب ... جنتی شد بی‌سؤال و بی‌جواب
قسم ثالث را بگویم گوش دار ... می‌شنو واندر شنیدن هوش‌دار
عقل جزوی[6] چون‌رسددرحدخویش ... عزم سازد تا نهد یك گام[7] پیش

۱ــ س: مردانه.
۲ــ س: بجمله.
۳ــ م: تافتست از (س: باقیست این)
۴ــ س: ازعلل.
۵ــ س: خلل.
۶ــ ب: جز وی عقل.
۷ــ ب، س: گام.

نارسیده در حدود عقل کل — می‌زند بیهوده صدطبل و دهل
خلفهم سداً فأغشیناهم[۱] اوست — پیش‌چشمش صدحجاب تو به‌توست
کار این جانب نکودارد[۲] نکو — وقت تدبیرات بیند[۳] مو به‌مو
کارها موزون‌کند با صد غرور — وز[۴] غرور اندر دماغ آرد سرور
هرکه بستاید ورا خرم شود — زان خوشی‌زربخشد وهمدم شود
این طرف راشهسوار خوش بود — وان‌طرف را هیزم آتش بود[۵]
همچنین فرمود مولانای ما — کاشف اسرارهای کبریا[۶]
عقل جزوی عقل را بدنام کرد — کام دنیا مرد را بی‌کام کرد[۷]
زین خرد جاهل همی باید شدن — دست در دیوانگی باید زدن
هرچه بینی سودخودرا زان‌گریز — زهر نوش وآب حیوان را بریز
هرکه بستاید ترا[۸] دشنام ده — سود و سرمایه به‌مفلس وام ده
آزمودم عقل دوراندیش را — بعد ازین دیوانه سازم خویش‌را

بشنو اکنون فصل دیگر ای‌سنی
تا دل و جانت بیابد روشنی

۱– قرآن کریم: ۳۶/۸
۲– ب، س: داند.
۳– م: ب: جمله تدبیر داند.
۴– م: وآن.
۵– س: دوزخ شود.
۶– س: کنزرحمان پیشوای اتقیا.
۷– س: ندارد.
۸– س: ورا [کما قال‌النبی: احثوا فی‌وجوه المداحین التراب. نقل از شرح الشهاب تصحیح‌شیروانی]

فصل بیست و پنجم

[در بیان این حدیث و نظیر در حکایت آنکه پادشاه چین در خم آب فرو رفته بود و خود را بصحرائی بدید و بغربت افتاد چون چشم باز کرد خودرا در خم آب دید.]

قال علی[1] علیه‌السلام- «اَلنّاسُ نِیامٌ فَاِذا ماتُوا انتَبَهوا.»

امیرالمؤمنین‌علی علیه‌السلام[2] می‌فرماید که مردمان درخواب‌اند، چون بمیرند [آنگاه] بیدار شوند.

بدان که خدای (سبحانه و تعالی) از نور پاك، عالم خاك پدید کرد و به‌طلسماتی از کمال قدرت خاك پاك را نمود[3] -چنان که خداوندگار مولانا می‌فرماید،

مثنویات

آفرین ای صاحب انوار پاك | که نمودی از صفا دُردی خاك

۱- [داخل کروشه از نسخه «س» آمده] س، ب: قال‌النبی.

۲- س، ب: محمد مصطفی می‌فرماید.

۳- ب: پاك از خاك نمود.

ای آدمی‌زاد، پیش از آن که این بدن خاکی با تو می‌پیوست، تو جان[1] پاك بودی، مجرد گشته[2] و در آن وقت که خدای تعالی «اَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ» فرمود، جان مجرد تو «بَلیٰ» می گفت ـ چنان که خداوندگار مولانا می‌فرماید،

فی الغزل

در آن الست و بلی جان بی‌بدن بودی
تو این بدان که تو آنی چه درغم آنی

این قبای خاکی را به‌روح تو برتنیده است ـ چنانکه می‌فرماید،

فی المثنوی

باده از ما مست شد، نه ما ازو
قالب از ما هست شد، نی ما ازو*

یعنی روح مضمر بود در نطفه و نطفه در رحم مادر، خون‌حیض را به‌بر خود[3] به صورت روح برتنید ـ چنان که خداوندگار مولانا می‌فرماید،

فی الغزل

ازخون و از سودای من، وازبلغم و صفرای من
زین چار خرقه زان‌چرا، ای‌شاه چادر ساختی[4]

پیش از آن که حق‌سبحانه و تعالی مخلوقات آسمان و زمین را

۱ـ م: تو چون خاك. * بیت ۲۶، اول مثنوی (نی‌نامه)

۲ـ س: موجودگشت.

۳ـ س: مادر مضمر بود چون حیض را بخورد برخود بصورت برتنید.

۴ـ ب: ای‌شه تو چادر دوختی.

بیافریدی، جملهٔ مخلوقات در علم خدای سبحانه و تعالی بودند و اگر برخلاف [این] تصور کنند، کفر بود؛ پس در حقیقت خدای‌تعالی عالم به‌اول و آخر جمله اشیاء است وجمله مخلوقات در علم خدابودند پیش از آن‌که سر از عالم (خاك) برزنند ـ چنان‌که خداوندگار مولانای‌جلال الدین می‌فرماید،

فی‌الغزل

با عشق لایزالی، با یك شکم بزادم

نو عشق می‌نمایم والله که‌سخت پیرم

و چون علم‌الله از عالم غیب درین عالم شهادت ظاهر می‌گردد، از آن علم قدیم که مخلوقات از آن آفریده شده است[1]، درین‌عالم تعدیل چهارطبع می‌یابد و صورت خاکی در می‌پوشد و به‌آن صورت که خدای‌تعالی خواسته است، پدید می‌آید؛ کما قال‌الله تعالی: «اَلَّذی خَلَقَكَ فَسَوّٰیكَ فَعَدَلَكَ فی أیِّ صُورَةٍ مٰاشاءَ رَكَّبَكَ»[2] و این عالم (دنیا) طلسم‌الله‌است[3] ـ چنان‌که خداوندگار مولاناجلال‌الحق والدین‌می‌فرماید،

فی‌الغزل

گفتم، روزکی دو سه مانده‌ام اندرآب و گل

بستهٔ خوفم و رجاء تا برسد صلای من

گفت درآب و گل نه‌ای، سایهٔ تست آن‌طرف

برد ترا ازین جهان صنعت جان‌ربای من[4]

۱ـ س: و از آن عالم قدیم که حقیقت مخلوق‌آفریده است.

۲ـ قرآن کریم: ۸۲/۸

۳ـ م: و این عالم دنیاطلسم.

۴ـ س: برد ترا ازین‌صفت صنعت جان دهای من.

و چـون طلسمات از میان برخیزد، حقیقت عـالم صاف از درد پالوده گردد[1] و درد که ازعالم صاف پدید آمده است باز درعالم صاف محو گردد ـ چنان که خداوندگار مولانا می‌فرماید،

فی‌المثنوی

چـون قدیم آید حدث گـردد عبث
پس قـدیمی را کجا داند حـدث

چون قدم زد بر حدث رنگش کند[2]
چون که گردش نیست هم رنگش کند

تمامت مخلوقات، هرشب ازین عالم خاك از ره پنهان به‌عالم‌پاك حاضر می‌گردند، اما چون خلقت‌شان کمال نیافته، به دایرهٔ عـالم پاك نمی‌رسند؛ لاجرم مانند طفلان اندر شکم مادر دنیا خون‌خواری‌می کنند چنان که می‌فرماید،

فی‌الغزل

داری دری پنهان‌صفت، شش‌درمجو وشش‌جهت
پنهای‌دری که هرشبی، زان در برون بر مـی‌پری

چون می‌پری برپای تو، رشته خیالی بسته‌اند
تـا و،کشندت صبحدم[3] تا بر نپری یك سری

باز آ به زندان رحم تا خلقتت کـامل شود
هست‌این‌جهان‌همچون‌رحم،این‌جمله‌خون‌زآن‌میخوری

۱ـ ب: وحقیقت عالم پراز درد پاك‌گردد.
۲ـ مثنوی: پس کجا داند قدیمی را حدث، برحدث چون‌زد رقم رنگش کند..
۳ـ س: تا واکشند وصبح و شام.

جان را چو بر رویید پر، شد بیضهٔ تن‌را شکست

جان جعفر طیار شد، ز آن می‌نماید[1] جعفری

اما اولیاءالله‌را چون‌جسم‌شان (لطافت) صفایافته است، درخواب و بیداری در عدم برایشان گشاده می‌گردد، مستغرق[2] حضور می‌شوند و سر از عالم پاك برمی‌آورند، برمثال خواب- چنان‌که مولانای رومی می‌فرماید:

فی‌المثنوی

خواب‌می‌بیندو آن‌جا خواب‌نی   در عدم در می‌روند و باب‌نی

و بیشترین انبیاء را نبوت درآن وقت‌حاصل شده است؛ وآنچه علی مرتضی علیه‌السلام صدبار[3] فرموده است که خلق این عالم (یعنی مردمان در خواب اند، چون بمیرند بیدار شوند سبب فرموده است که خلق این عالم) طلسمات مجاز را حقیقت میدانند و عالم پاك‌حقیقت را مجاز می‌شمرند - مناسب این معنی حکایتی یادآمده است:

داستان

نامه آوردند بر فغفور چین   از طرف داران حد آن زمین

کین‌چنین مردی حکیمی ناگهان   از فلان ملك آمد، ای شاه جهان

پایهٔ قدرش برون از وهم ماست[4]   درك اوصافش برون‌ازفهم ماست

سر به‌سرچون‌نامه‌خواندند‌پیش‌شاه   شاه‌راازخرمی‌شدرخ‌چوماه

۱- س: یك می‌نماید.

۲- ب: مستغرق به‌مستغرق.

۳- س و م: پیغامبر.

۴- س: پایهٔ فهمش برون ازقدر ماست.

شاه امیران و وزیران کبیر — صدهزاران تحفه‌های دلپذیر[۱]

با برادر داد و گفت ای نامدار — رو به‌صد منت ورا این‌جا بیار

نامدار آمد نمود احوال خویش — تحفه‌های شاه را آورد پیش

گفت شه‌را اشتیاق‌است‌بس‌عظیم — تا جمالت را ببینند ای حکیم

لطف فرما، رنجه‌شو، مارا نواز — مدتی چند از کرم با ما بساز

یکدمی از فکر چون در[۲] کار شد — گفت باید رفتنم ناچار شد

عزم کرد و رفت آن صاحب هنر — چون به گوش شاه آمد آن خبر

شاه استقبال کرد اندر زمان — با سپاه و با جمیع سروران

دید مردی کامل صاحب هنر — خادمش شد بست در خدمت کمر

شاه را صبری نبودی یك زمان — بی‌حضور[۳] آن حکیم کاردان

مدتی بگذشت شه از اتحاد — گفت ای روشن‌دل[۴] نیکو نهاد

سرّی از اسرار خود با من نما — مخلصم از مخلصان بشمر مرا

گفت فرما تا یکی خم آورند — زاب شیرهٔ گرم[۵] آنرا پر کنند

خم بیاوردند و بنهادند پیش — گفت‌شه‌راجامه‌دورافکن[۶]زخویش

مئزری[۷] در بند و رو در خم آب — چون‌درآمدشاه، شه‌رابردخواب

دید خود را در میان وادیی — درهم افتاد از میان شادیی

۱— س: بی نظیر.

۲— م: بر.

۳— س: بی‌حضوری [یاء بدل از کسرهٔ اضافه]

۴— س: روشن‌دلی [« « « « «]

۵— [س: زآب‌گرم، خم را زو پر کنند] شیرگرم = ولرم.

۶— ب: درافکن [، س: جامه را واکن].

۷— مئزر: لنگ. [ازار]

کین چه حالست و چه شد احوال من | کو شهی و تخت و ملك و مال من
پا برهنه، سر برهنه، بی نوا | ناگه آمد پیش، دردی بی دوا
نه عمارت، نه ده و نه آدمی | غصه اندر غصه و سیصد آنی[1]
جانبی رو کرد و میرفت تا که شاه | یافت در اثنای صحرا شاهراه
آبله کرده دو پای خویشتن | گرسنه مانده بجای خویشتن
از میان راه درویشی رسید | مرد خوش رویی، برهنه خفته دید
شاه او را دید و او برپای جست | دست درویش آن زمان بگرفت سخت[2]
گفت ای درویش، از بهر خدا | باز گو که این چه ملك است و چه جا
گفت این را دشت قفچاق[3] است نام | وین یکی وادیست از وی والسلام
گفت شه زین جایگه تا حد چین | چند ماهه ره بود ای همنشین
گفت شش ماهه رهست اندر میان | بلکه نه ماهه بود ره بی گمان[4]
اندکی نان داشت پیش شه نهاد | کوزه آبی به دست شه بداد
شاه خورد و شکر حال خویش کرد | راز خود بنهفت و از غم گشت زرد
همچو دیك از غصه جوشیدن گرفت | و از غریبی[5] شهر پرسیدن گرفت
گفت از این جا[6] دوری شهر ای فقیر | چند میل آمد بیان کن از ضمیر
گفت آن درویش میلی پانزده | در قیاس این است و اما شانزده
در دو میله راه ده اندر ده است | و اندر آن دهها امیران مه است

۱ـ (درهامش م: انی یعنی ناله)؛س: غصه اندر غصه و اندر کمین؛ب: سیصد کمی.
۲ـ س: شاه اورا دید برحسب ونشست ـ دست آن درویش شد بگرفت بدست.
۳ـ ب: قبچاق.
۴ـ م: رو ازگماں، س: اندرگمان.
۵ـ س: غریب.
۶ـ م: آنجا.

میل آن‌سو گر تـرا در دل شود جامه ولوتی ترا حاصل شود[۱]
گفت آن‌درویش باشه کای‌غریب حال و احوال تو می بینم عجیب
نازکی جسم‌وعریانی[۲] زچیست شاه گفت آن‌سربود ناگفتنی است
رفت آن‌درویش سوی کارخویش شاه راه شهر را بگرفت پیش
تا رسید اندر دهی زان مردمان کهنه جامه یافت و نایی چندنان
بعد چندی روز از ره خسته پا سوی شهر آمد غریب و بی‌نوا
نه رفیقی، نـه انیسی مهربـان نه صناعت تا خورد زان‌تای نان
رو به‌حق آورد کای فریادرس در غریبی چون ندارم‌جزتو کس
اندرین درماندگـی دستم بگیر تا نگردم عاجز و خوار و حقیر
نه‌طریقی خواستن دانم ز کس نه امیدم هست‌بر کس جز توبس
از غم درماندگی حیران شده نفس را محتاج یك تـا نان شده
دید فخاری ورا گفت ای جوان دستکی جنبان وحاصل کن دونان
اندرین دکان درآ از غم بجوش گاه دیك وگاه کوزه[۳] می‌فروش
گشت‌راضی‌شاه‌ودردکان نشست آن‌سبب‌شد قوت می آمد به‌دست
دید فخاران طریق و آن نهـاد دختر خود در زمان با وی بداد
شاه ماندآن جایگه یك چندسال صاحب نعمت شد وصاحب عیال
یك‌دوفرزندآمد از وی همچوماه برعیال و عیش خرم‌گشت شاه
شد عیالش را عیالان دگـر شادی آن جـانبی شد بیشتر[۴]

۱ـ ب: جامه ولوت تو حاصل می‌شود؛ س: جامه ونان ترا حاصل شود.

۲ـ س: عریانت.

۳ـ س: کاسه.

۴ـ س: شادی ازآنجا نباشد بیشتر.

همچو خوابی بود شاهی پیش‌او | از دماغ وچشم رفت آن‌نقش‌وبو
ناگه رفت روزی سوی جو | تا زند غوطه، بشوید دست ورو
غوطه‌زد بگشاد چشم ورفت‌پیش | دید خود را در میان خمّ خویش
هم امیر و هم وزیر وهم ندیم | ایستاده خوش‌نشسته آن حکیم
خادمی در دست دارد پیرهن | ماند حیران شاه اندر خویشتن
کین‌مرا چون‌خواب‌بود آنجاعیان | آن‌چوخوابی گفت‌این‌جااین‌زمان
پیرهن پوشید و از خم شد برون | باز گفت احوال و اسرار درون
یادآوردی عیال و اهل خویش | اشك خونین ریختی از ابر بیش
که مرا آن‌حبّ فرزندان من | چون‌درختی[1] رسته‌است‌درجان‌من
گرمراحاصل‌شدی آن‌حال‌خویش | دادمی از بهرآن صد ملك بیش
جمله می‌گفتند ای شاه جهان | بس‌عجب کاری‌است،بس‌سرنهان
غوطه‌خوردی‌سربرون‌کردی‌زآب | از کجا حاصل‌شداین‌تخییل[2]خواب
کرد آغاز آن حکیم کاردان | گفت ای‌شه حق‌تعالی درجهان
وانمودت کار اندر کار شو | برجه از خواب گران بیدارشو
زین‌مثل‌مقصودم این‌است کین‌جهان | چون‌خیالی‌است درخواب گران[3]
تو شهی کوزه فروشی گشته‌ای | برخیالی کشت[4] سودا گشته‌ای
وقت بیداری‌بودچون خواب‌شاه | وان محبت‌ها شود عده گناه

۱ــ س: درخت.

۲ــ م: تحصیل.

۳ــ س: کین خیالاتیست در خواب‌گران (ب: زین مثل مقصودم آنست ای کرام کین‌جهان همچون خیال است در نیام)

۴ــ ب: برخیال خویش.

دوزخ این است،دوزخ این است دوزخ این | دوزخت ایـن است[۱] بـا تو همنشین
همچنیـ فـرمـود مـولانای مـا | گنج رحمان پیشوای اتقیا[۲]
گرچه خفته گشت و شد نسیان ز پیش | کی گذارندش درین نسیان خویش
باز این خوابش به بیداری کشند | تا کند بر حالت خود[۴] ریشخند
کان چه غم بود آن چه می دیدم به خواب | چون فراموشم شد احوال سراب[۵]
همچنین دنیا که حکم نائم است | خفته پندارد که این خود دایم است

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی
تـا دل و جـانت بیابد روشنی

۱ــ م وب: با تست.
۲ــ م: آفتاب عالم صدق وصفا.
۳ــ ب: بستان ز پیش. درین بستان خویش.
۴ــ ب: حالات خودرا.
۵ــ س: بشد احوال خواب.

فصل بیست و ششم

[در تأویل این آیت و نظیر در حکایت آنکه در عهد مهتر موسی علیه‌السلام خرس بچه سنگ انداخت و خداوند خودرا بکشت]

قال‌الله تعالی: «وَ أَعْرِضْ عَنِ الْجَاهِلِينَ[1].»

خدای تعالی فرمود به‌محمد ص که از جاهلان روی بگردان که جاهلان دوستی را نشاید[2].

و پیغامبر فرموده که، «اَلْجَاهِلُ عَدُوٌّ لِنَفْسِهِ فَكَيْفَ يَكُونُ فِی حَقِّ غَيْرِهِ.»

بدان که جاهل[3] برسه نوع است:

نوع اول آنست که به‌دل و زبان جاهل‌اند. در ایشان نه کردار هست، و نه گفتار، و این گروه بدترین خلق‌اند. [نعوذبالله منهم].

نوع دوم، آنست که به‌دل جاهل‌اند و به زبان عارف درین گروه

۱ــ قرآن کریم: ۷/۱۹۸

۲ــ ب: نشایند.

۳ــ س، ب: جهل.

کردار نبود؛ اما گفتار هست، ار آن نوع اول بهتر اند، ولی چون مرده دل‌اند، بر دوستی ایشان اعتبار نبود.

و نوع سیوم آنست که به‌زبان جاهل‌اند، اما به‌دل عارف و زنده [دل] اند. این طایفه را چون تقریر زبان نیست، پیشوایی خلق را نشایند و اما نزد خدای‌تعالی از خاصان درگاه باشند، نزد خلق مردود و نزد حق مطلوب- چنان که خداوندگار مولانا می‌فرماید،

فی‌المثنوی

پیش خلقان‌زار و خوار و ریش‌خند
پیش حق محبوب و مطلوب و پسند

چه خدا را نظر بر دل‌ها و نیت‌هاست، نه براقوال‌ها و افعال‌ها، کما قال (النبی)، علیه‌السلام: «اِنَّ اللّٰهَ تَعالٰی لایَنْظُرُ اِلٰی صُوَرِکُمْ وَلااِلٰی اَعْمالِکُمْ وَ لٰکِنْ یَنْظُرُ اِلٰی قُلُوبِکُمْ وَ نِیّاتِکُمْ.»

الحکایة

روزی موسی پیغامبر به‌کوه طور می‌رفت از بـرای مناجات در اثنای راه شبانی را دید که گوسفندان را بچرا گذاشته[1] و به‌وقت خود مشغول شده و می گریست[2] و این ابیات می‌خواند که خداوندگارمولانا فرموده،

فی‌المثنوی

ای خدای من، فدایت جان من
جمله گوسفندان و خان و مان من

۱- س: می‌چراند.
۲- س: و می گوید.

گر بدانم خانه‌ات را بر دوام
روغن و شیرت بیارم صبح و شام
هم پنیر و نان‌های روغنین
دیگ‌های جوغرات نازنین[1]
سازم و آرم به پیشت‌صبح و شام
از من آوردن ز تو خوردن طعام
کفشت ار پاره بود پاره زنم
گر رود در پات خاری واکنم
گر ترا بیماری‌ی آید به پیش
من‌ترا غمخواره باشم‌همچوخویش

موسی چون از شبان این سخن شنید، گفت ای دیوانه! خدای‌تعالی منزه است از خورد و خواب [و رنجوری] دیگر‌بار این سخنان مگوی. شبان غمگین گشت و خاموش شد- چنان‌که خداوندگارمولانا می‌فرماید:

فی‌المثنوی

(گر نگیری زین‌سخن تو حلق را آتشی گردد، بسوزد خلق را)

چون موسی پیغامبر به‌کوه طور آمد، خدای‌تعالی با وی عتاب کرد، وگفت آن‌دوست مارا از ما چرا جدا کردی وازذکر ما بازداشتی؟ ما ترا[2] از برای آن فرستاده‌ایم که خلق را به‌ما وصل کنی، نه‌خلق را از ما فصل کنی- چنان‌که خداوندگار مولانا می‌فرماید:

۱- ب: دیگ‌ها جغرات پرونازنین. [جغرات: ماست، نوعی غذا که‌از کشک سازند]

۲- س : انبیا را.

فی المثنوی

ما زبان را ننگریم و قال را / ما درون را بنگریم حال را
تو برای وصل کردن آمدی / نه برای فصل کردن آمدی
(هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام / هر کسی را اصطلاحی داده‌ام)
(ما بری از پاك و ناپاکی همه / وز گران جانی و چالاکی همه)
(موسیا، آداب دانان دیگرند / سوخته جان و روانان دیگرند)
(آتشی ازعشق در جان برفروز / سربسر فکر وعبارت‌را بسوز)
(ما برون را ننگریم و قال را / ما درون را بنگریم و حال را)

این نظیر را برای آن آوردم که هر کرا جهل در دل نیست برشاه را هست و خطای زبان او نزد خدای تعالی عین صوابست ـ چنان که خداوندگار مولانا می‌فرماید قدس سره،

مثنویات

گر حدیثت کج بود معنیش‌راست / آن کجی لفظ مقبول خداست[1]

وهر کرا جهل دل است عاقبت از دوستی او دشمنی‌ها خیزد ـ که دشمن عاقل، به از دوست جاهل بود (چنان که می‌فرماید:

دوستی با مردم دانا نکوست / دشمن دانا به از نادان دوست
زان که از عاقل جفائی گر رود / از وفای جاهلان خوشتر بود
گفت پیغمبر عداوت از خرد / بهتراز مهری که ازجاهل رسد

مناسب این‌معنی حکایتی یادآمده است:

داستان

بود اندر عهد موسی کلیم / نوجوانی، بینوا از زر و سیم

---

۱ ـ س: گرحدیثش کژ بود معنیش راست / آن کژ الفاظ او مقبول ماست.

ساختی با روزگار و سوختی / هیزم آوردی و آن بفروختی
نان به‌چنگ آوردی از هیزم‌کشی / گه خوشی دیدی و گاهی ناخوشی
بهر هیزم آن‌جوان روزی شتافت / بچهٔ خرسی میان کوه یافت
ریسمان در گردنش کرد و کشید / کش‌کشان آورد و در خانه‌رسید
خرس‌را اعضا چو شکل آدمی‌است / غیر رووسرز شکل آنش[1] یکیست
هرچه گویند آن کند اندر زمان / جملگی هستش مگر نطق و زبان
خرس بچه شوخی‌ها آورد پیش / می‌نمود او عشوه‌ها از حدّ بیش
خلق بر وی جمع بودی یک‌سره / او شده اندر میان چون مسخره
نان او حاصل شدی بی‌جست‌وجو / از در خواجه نرفتی سوبسو
چند سالی چون گذشت اندر میان / زور و رشد خرس چون شیر ژیان
هر که در کشتی شدی با وی به کین / برگرفتی و نهادی بر زمین
روزی از هیزم‌کشی آمد جوان / خسته و مانده از آن بار گران
روز گرما درگه خانه برفت / یک‌دمی بنشست و بردرگه بخفت
[او بخواب اندر شد و برروی او / جمع آمد بس مگس از سوبسو]
برگرفت آن خرس سنگی بس گران / رو به‌فرق نازنین آن جوان
مغز سر از کاسهٔ سر شد برون / خلق بر وی جمع‌شد ازصدفزون
خرس را بستند هردو دست و پا / قصد کردند تا دهند او را سزا
عاقلی می‌گفت برحیوان قصاص / نامده‌است این را بداند عام وخاص
آن یکی می‌گفت کاندر عهد ما / موسی عمران رسولست از خدا
هرچه او فرمان دهد ما آن کنیم / مشکل خود را ازو آسان کنیم
نزد موسی آمدند کای‌شاه دین / مشکلی افتاد ما را این چنین

۱ــ س: زشکل او.ب؛ م: غیررووسرزشکل آتش

گفت موسی حکم را فرمان برید — خرس را بی‌زحمت این‌جا آورید

تا بپرسم باز دانم کان خطا — گرچه‌بودست اوچرا کرد آن‌خطا

چون بیاوردند موسی گفت،هان — ماجرا را باز بنما این زمان

با زبان‌حال می‌گفت: ای رسول — بد نیندیشیدم از جهل و فضول

روز و شب می‌داد بامن‌آب ونان — از چه معنی جستمی با وی زبان

مهربان بودم برو از جان و دل — زو مرا نه کینه بودست ونه غل

خسته بود و خفته آن مخدوم من — پر مگس دیدم دهان و رو و تن

برمگس انداختم سنگی گران — سود می‌پنداشتم، آن شد زیان

از صواب من پدید آمد خطا — زان خطا گشتم سزاوار جزا

گفت موسی دشمنی عاقلان — به بود از دوستی جاهلان

جاهل ار با تو نماید همدلی — عاقبت زخمت زند از جاهلی

همچنین فرمود مولانای ما — گوهر دریای فضل کبریا[۲]

زاحمقان بگریزچون عیسی گریخت — صحبت احمق بسی خون‌ها که‌ریخت

بشنو اکنون فصل دیگر ای‌سنی

تا دل و جانت بیابد روشنی

۱ــ م: زخمة.

۲ــ س: گنج رحمن پیشوای اولیا.

۳ــ س: بریخت.

فصل بیست و هفتم

قال النّبی، صلی الله علیه وسلم، «اَعْلَمُ النّاسِ عاقِلُهُمْ، وَ اَعْبَدُ النّاسِ عاقِلُهُمْ، وَ اَکْرَمُ النّاسِ عاقِلُهُمْ.»

پیغامبر ما محمد مصطفی، صلی الله علیه وسلم، می فرماید که عالم‌ترین مردمان، عاقل‌ترین مردمانند، و عابد ترین مردمان عاقل‌ترین مردمانند، و بزرگوارترین مردمان عاقل‌ترین مردمانند.

[چون] ابراهیم پیغامبر بتان بتخانه‌را تمام بشکست وتبر برگردن بت بزرگ ببست[1]. نمرود، ابراهیم را حاضر گردانید[2]. و گفت (قوله تعالی)ــ: «وَ اَنْتَ فَعَلْتَ هٰذا بِآلِهَتِنا یٰا إبْراهیم»[3] یعنی: ای توئی که چنین با خدایان ما کرده‌ای؟ ابراهیم برسبیل توبیخ گفت (کما قال الله تعالی) «بَلْ فَعَلَهُ کَبیرُهُمْ هٰذا فَاسْئَلُوهُمْ إنْ کانُوا یَنْطِقُونَ.»[4] یعنی:

۱ــ س: وآن بتان شکسته را برگردن بت بزرگ بر بست.

۲ــ س: پرسید.

۳ــ قرآن کریم: ۲۱/۶۲.

۴ــ قرآن کریم: ۲۱/۶۳.

من نکرده‌ام (اگر کرده، بت بزرگ کرده؛ پس از او سؤال کنید، اگر او گویا است!)

نمرود و آل نمرود را معلوم شد که مقصود ابراهیم آنست که ایشان بر بی‌قدرتی بتان خود اقرار کنند و خجل گردند، از حمیت جاهلیت و تعصب و حماقت طیرگی نمودند[1] و گفتند (قوله تعالی:) [قالوا] حَرِّقُوهُ وَ انْصُرُوا آلِهَتَکُمْ[2] یعنی: او را بسوزانید تا خدایان ما بزرگ شوند و نصرت یابند.

چون ابراهیم پیغامبر را در آتش انداختند، از خدای تعالی بر آتش وحی آمد که «یا نارُ کُونی بَرْداً و سَلاماً عَلیٰ ابراهیم»[3] آتش بر ابراهیم گلستان شد. چنان که خداوندگار مولانا می‌فرماید،

فی الغزل

مرا آن دلبر پنهان، همی گوید به پنهانی
به‌من ده جان، به‌من ده جان، مکن ای جان گران جانی
یکی لحظه قلندر شو، قلندر را مسخر شو
سمندر شو، سمندر شو، در آتش رو به‌آسانی
در آتش رو، در آتش رو، در آتش دان ناخوش رو
که آتش با خلیل ما کند رسم گلستانی

چون نمرود نظر کرد، دید که آتش بر ابراهیم ریاحین شده است[4]

۱ـ م: از ضلالت وجهالت و حماقت تیرگی نمودند.

۲ـ قرآن کریم: ۶۸/۲۱

۳ـ قرآن کریم: ۶۹/۲۱

۴ـ س: برمهتر ابراهیم علیه السلام گلستان گشت.

(و او درمیان سبزه‌زاری نشسته است) بلرزید و از ترس گفت: ما را طاقت ابراهیم نیست (که) او برحق است.

[وزیران] نمرود گفتند: صبر کن و دعوی و ناموس را به‌گزاف مشکن و سپر مینداز که ابراهیم سحر کرد وساحر در افعال بالا دست[1] بود، اما در تقدیر معقولات عاجز ماند. ما ابراهیم را بطلبیم و سؤالی چند بکنیم، اگر سؤال مارا جواب داد، ما اقرار کنیم که ابراهیم و خدای او ، یعنی: الله سبحانه و تعالی برحق است؛ پس ابراهیم را حاضر کردند وپرسیدند که یا ابراهیم، عزیزترین اشیاء چیست؟ ابراهیم گفت: عقلی کلی[2] دیگر گفتند چه فرق‌است میان عقل کلی وعقل‌جزوی؟ ابراهیم‌گفت: عقل کلی را نظر به‌جانب حق است وبه‌رضای حق و به طلب حق: وعقل جزوی را نظر بردنیاست و طالب دنیاست ویارنفس‌اماره است ونفس اماره برخلاف رضای‌الله‌باشد. دایماً صاحب آن‌عقل جباری جوید و بلندنشینی [کند] و از [تعصب و حمیت] جاهلیت،حق [را] به‌باطل بشکندودرانتقام [خصم] سعی کند و درخرابی دل‌ها کوشد و بداندیش وبدکردار باشد.

وصاحب عقل کلی حلیم ورحیم ومشفق‌باشد برتمامت‌مخلوقات، و اگر (خلقی) با وی بدی کند، در وقت دست‌رسی،عوض، نیکی کند و از خدای‌تعالی درخواست او آن باشد که خلق در کیفیت هدایت در-

---

۱ــ س: زیردست.

۲ــ س: باز سؤال‌کردند که حقیرترین اشیاء چیست‌گفت عقل جزوی و گفت: عقل‌کلی را نظر بجانب حق است و برضاء حق. باز سؤال کردند که یاابراهیم چه فرق است میان عقل کلی وجزوی

آیند و از ضلالت باز رهند، کما قال النبی، علیه السلام ـ «اَللّٰهُمَّ اهْدِ قَوْمِی فَاِنَّهُمْ لایَعْلَمُونَ» درین معنی خداوندگار مولانا می فرماید:

فی المثنوی

بندگـان حق رحیم و بردبار خوی حق دارند در اصلاح کار

مناسب این معنی حکایتی یادآمده است:

داستان

بود مـردی عاقلی نیکو سیر با کسی او را نه کـار و نه گذر
خلوتی بگزیده از عقل کمـال ایمن و فارغ شده از قیل وقال
در قناعت عمرخود بـردی بسر وان قناعت بود آن راگنج زر
در قناعت عـزت مردم بـود وز طمع بر مرد خواری‌ها رود[1]
خلق می‌جوشید بر وی از حسد کو چرا نیك است وما هستیم بد
دشمن عـاقل همیشه جاهل است زان که این بر حق و آن[2] بر باطل است
خود نمایـی بود اندر جاهلان بود پندارش که هست از عاقلان
گرم کردی دم به‌دم بازار خـود بی‌خبر از جهل و از آزار خود
آتش پندار بـر افـروختـه عالمی را از جهالت سوخته
حاسدان و جاهلان را او امام فتنه انگیزی ابوجهلی تمـام
بست اندر کین آن عاقل کمر تا به‌آن ساقـی رساند او ضرر
معتبر بود او پیش شاه روم ید بیضا داشت در علم نجوم
گفت با شه کان فلان کس همچنین منکر است بر انبیاء و یوم دین
قتل او واجب بود بر مؤمنان زان که صدقش نیست بر پیغامبران

۱ـ س: رسد.
۲ـ س: او.

گفت شه من صدق[1] او دانسته‌ام / و اعتقادی خوب بر وی بسته‌ام

بار دیگر این سخن با من مگو / تا برنجانم ترا از بهر او

زان‌سبب بشکست قدرش پیش‌شاه / شد خجل واندر دوعالم روسیاه

جانب حق راجح از باطل بود / مرد باطل کار بی‌حاصل بود

عزت عاقل فزود از کردگار / خود نما رسوا وخوار وشرمسار

خود نما را مشکلی آمد به‌پیش / دست و پاگم کرداندر کارخویش

پیش عاقل‌رفت وحال خود نمود / عاقل اندرحال، آن مشکل گشود

شادگشت آن‌خودنمادرکارخویش / صدندامت‌خوردبرکردارخویش

عاقل او راگفت، ای مرد سنی / در میانه بود، سیصد دشمنی

مشورت‌جستن‌زدشمن‌چون‌خطاست / ازچه‌بوداین‌مشورت‌باماچراست

خودنما می‌گفت کز عاقل خطا / ناید واندر بدی ندهد رضا

زین‌مثل مقصودم آنست ای‌فلان / تا شوی آگه ز حال عاقلان

عاقلان را نیست با آزار کار / درره دشمن نمی‌کارند خار

با بدان‌کردن‌بدی نه عاقلی است / بابدان‌چون‌بدکنندپس‌فرق‌چیست

سگ اگر مردی بناگاهانی گزید / در عوض اعضاءسگ نتوان‌گزید

عاقلان را دل صفا اندر صفاست / کینه‌وبغض وحسد آن‌جاکجاست

جهل بی فرمانی و طغیان بود / جهل رأس جملهٔ عصیان بود

جهل چون آتش بود اندر نهاد / عالمی از وی بسوزد ای جواد

جاهل از ادنای حیوان کم بود / گرچه او علامهٔ عالم بود

خاك برفرق کسی کش عقل نیست / وی‌خنك آن کس که‌اوراجهل نیست[2]

۱ــ س: قصه.

۲ــ س: با جهل.

عقل اندر آدمی جوهر بود صاحب عقل از همه برتر بود
این خیال از طبع عاقل سر زند کاو ز خصم خویشتن کینه کشد
عقل او را رخصتی نبود در آن کاو کند بد با بدی‌های بدان
همچنین فرمود مولانای ما زبدهٔ تقدیر و شمع اولیا
طبع خواهد تا کشد از خصم کین عقل بر طبع است بند آهنین

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی
تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل بیست و هشتم

قال‌الله تعالی: «وَ مَنْ لَمْ یَجْعَلِ‌اللهُ لَهُ نُوراً فَمٰا لَهُ مِنْ نُورٍ.»[1]

خدای تعالی می‌فرماید که هر کرا خدا نور نداد، او را نور نیست.

اتفاق مفسران آنست که آن نور هدایت است. و نزد معتزله، هدایت نور عقل است [و نزد اهل‌سنت و جماعت، هدایت نورمعرفت است] و نور عقل سبب نور معرفت است. چون حق سبحانه و تعالی عقل را بیافرید، از عقل پرسید که من کیم؟ عقل از هیبت گنگ گشت و بیم آن شد که هلاك گردد. خدای تعالی در دیدهٔ عقل سرمهٔ معرفت کشید. باز پرسید که من کیم؟

در حال به نطق آمد و گفت: «أنتَ الّذی لا إلٰهَ الّا أنْتَ» یعنی: تو آن پروردگاری، که‌نیست هیچ خدای جزتو. پس الله تعالی را به‌نور معرفت بیند، نه به نور عقل؛ زیرا که عقل را حد از دایرهٔ دنیا تا به‌دایرهٔ سدرة‌المنتهی است و از آن سوی سدره عقل را گذری نیست،

۱ــ قرآن کریم: ۲۴/۴۰.

مگر (نور معرفت و) عشق [را] چنان که خداوندگار مولانای رومی می‌فرماید قدس سره:

فی الغزل

عاشقان دردکش را در درونه ذوق‌ها
عاقلان تیره دل را در درون انکارها
عقل بازاری بدید و تاجری آغاز کرد
عشق دید ازسوی آن[1] بازار او بازارها
عقل گوید شش جهت حداست و بیرون راه نیست
عشق گوید هست راه و رفته‌ام من بارها

بدان که از آن سوی سدره، نور معرفت است و آنرا دریای عشق می گویند. بر هر که پرتو انوار عشق بتابد، عاشق گردد و عقل آشفته [و سودائی عشق است و گرفتار دام] ـ چنان که خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی الغزل

عقلی که نمی‌گنجد اندر دو جهان فرش
ای عشق چرا رفت او، در دام بلای تو

بدان که عشق و عاشق از پرتو جمال معشوق مالامال و پر است و همرنگ جمال معشوق است، برمثال قدح و شربت[2]. چون قدح [را] پر شربت کنند، قدح همرنگ شربت گردد و مقصود ازین بیان آنست که بباید دانستن که خاصان خدا[ی تعالی] بر دو قسم‌اند.

قسم اول، عارفان‌اند، و عارفان را سیر و دید از آن سوی سدره

---

۱ ــ س: عشق دیده زآن‌سوی.

۲ ــ [رق الزجاج ودقت الخمر...]

است و اگر از عارف سؤال کنند که از آن حسنی که از آن سوی سدره است به ما شمه‌ای باز گوی[1]، اگر عارف در بیان آن نطق گشاید، نظیری باید درین عالم که به‌آن نسبت کند تا به‌آن نسبت سؤال کننده را چیزی معلوم شود. چون نظیر آن حسن درین عالم نیست، عارف نطق برچه گشاید و چه گوید که به چه ماند ــ چنان که خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌الغزل

اندرخور روی صنم، کو لوح تا نقشی کنم
تا آتشی اندر فتد، در دودمان ماء و طین

و قسم دوم: عاقلان‌اند، و عاقل پیوسته زاهد باشد و جانب حق را نگاه دارد، و میل به‌آزار مخلوقات نکند و از خود ترسان و لرزان باشد. زاهد را ورد: «اَللّٰهُمَّ نَجِّنا مِنَ النّارِ» بود، وعارف پروانه‌آتش بلاهای خدا بود، بسبب آن که چاشنی بلایافته‌است ــ چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌الغزل

چاشنی شور عشقت[2] گر به‌عنقا بر زدی
پر چو پروانه نهادی سر نهادی[3] در لگن

زاهد برمثال رونده است، وعارف برمثال پرنده ــ کما قال‌الحسن البصری، رحمةالله علیه: «اَلْعارِفُ طَیّارٌ وَالزّاهِدُ سَیّارٌ» ــ چنان که

۱ــ م: بازنما.
۲ــ س: چاشنی سوزی عشقت (= چاشنی‌سوز عشقت).
۳ــ س: سرنهاد در لگن (= سر نهادی در لگن).

خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی المثنوی

عارفست طیار بر اوج فلک
زاهدست سیار رفتارش به‌تک

از پرنده تا رونده فرق‌دان
در میانه چون زمین و آسمان

گر بیابد زاهدی، گو، رو،میا
گر بیاید عارفی گو، مرحبا

[مرتبه] و وصف معرفت، و رای عقل است وعقل شحنهٔ انصاف است برمثال احکام شریعت تا رفع[1] شر وشور کند و آزار از آن میان بردارد و عقل نردبان معرفت است: هرکرا نردبان عقل نیست او در هاویهٔ جهالت است و در زمرهٔ آن طایفه است (که خدای تعالی در شأن ایشان فرموده،قوله‌تعالی: «وَ جَعَلْنا مِنْ بَیْنِ اَیْدیهِمْ سَدّاً وَ مِنْ خَلْفِهِمْ سَدّاً فَأَغْشَیْناهُمْ فَهُمْ لایُبْصِرُونَ»[2] مناسب این معنی حکایتی یادآمد.

داستان

پادشاهی بود او را یک پسر
خواست تا آرایدش با صد هنر

حس حفظش بود در غایت نکو
لیک اندرعقل[3] نقصان داشت او

علم هیأت،علم فقه‌وصرف ونحو[4]
حفظ‌تکرارش‌شده‌بی‌وقف وسهو

خط حاصل کرده توقیع و غبار
نسخ و ریحان و رقاع آبدار

در علوم ظاهری خوش تاختی
چون به‌معنی آمدی بگداختی

شاه روزی گفت با استاد کار
رو یکی رمال پیش ما بیار

۱ــ م: دفع.

۲ــ قرآن کریم: ۳۶/۸

۳ــ م: عشق.

۴ــ م: وعلم نحو.

تا زند رملی و گوید از ضمیر وا نماید کارهای مستتیر[1]

در طلب شد یافت مردی کاملی صاحب فهم وذکا[2] پر حاصلی

پیش شه آورد مرد کار را تا ازو دارد طلب اسرار را

شه چو دیدش گفت تخته پیش آر شکل‌ها بنشان و نقطه برشمار

نزد شه بنشست و چستی رمل زد از ضمیر آگه شد و از نیك وبد

لب گشاد و گفت ای شاه زمین نیست شه این چنین است این چنین

حکم علم رمل اینست بی گمان کاین چنین خواهدشدن احوال آن

شاه سهم‌الغیب[3] او صائب بدید عاشق آن علم شه خوش[4] می‌شنید

با پسر می‌گفت ای جان پدر این هنر حاصل کن از صاحب هنر

طالب آن علم شد فرزند شاه کوششی بنمود در وی سال‌وماه

صورت اشکال و فرع وامهات عنصر و الوان و احکام جهات

طالب و مطلوب و میزان و عمل کرد حاصل در زمانی بی کسل

مژده آوردند با شه که پسر علم را دریافت وشد صاحب هنر

اوستاد و شاه‌زاده چاشت گاه هردو حاضر شد به خوان پادشاه

شاه دل خوش‌شد چو آمداوستاد خلعت و یك کیسهٔ زر نقد داد[5]

با پسر گفت از برای امتحان خفیه می گیرم به‌دست، این‌را بدان

بر کشیدانگشتری[6] زانگشت‌خویش در کف‌خودبرد ودست آوردپیش

۱ــ س: مستطیر.

۲ــ م: زکی؛ س: ذکی

۳ــ م: علم‌الغیب.

۴ــ م: چون.

۵ــ س: نقره.

۶ــ س: انگشترین.

گفت اگر خفیه بگویی این زمان — عالمی دانم ترا از عالمان

شاه‌زاده تخته را بگرفت پیش — همتی درخواست از استاد خویش

بی توقف میل بر تخته بـراند — ضرب و قسمت کرد و اشکالی نشاند

گفت آن چه شه بکف دارد نهان — محکم است و وزن او باشد گران

وان مدوّر صورت است و اندر او — هست سوراخی گذشته تو به‌تو

شاه گفت احسنت استادی تمام — گر بگویی آنچه در دست است به‌نام

گفت سنگ آسیا باش یقین — کاندر او باشد نشان‌های چنین

شه به استادش نظر کرد آن‌زمان — اوستادش گفت ای شاه جهان

من زجد و جهد خود را سوختم — علم را کلی[1] به وی آموختم

عقل نی تا از جهالت وا رهد — علم دارد عقل با وی حق دهد

من کیم چون نیست تمییزی ورا — این نمی‌داند کـه سنگ آسیا

در کف مردم نگنجد ای سنی — در درون دل نـدارد روشنی

نور حق اندر درون او چو نیست — از درون مس، و از برون زر و طلیست

عقل از مخلوق کی حاصل شود — جهل بر رسته کجا زایل شود

آن بلیس بی‌خرد فوق فلک[2] — اوستادی کـرد با جمله ملک

عالم و واعظ در اوج آسمان — بی نظیری در همه کرّ و بیان

در زمین و[3] آسمان جایی نماند — کو در آنجا ساعتی طاعت نراند

نور حقش چون نبود اندر نهاد — زان بلندی‌ها به پستی‌ها فتاد

هر کرا عقل است او روشن دلست — منبع فضل است و آن دل مقبل است

۱– م: علم کلی.

۲– س: ابلیس بی‌عقل بالای فلک.

۳– س: وز زمین و.

چشمهٔ جانش ورا[1] در جان بود اوستادش دم به دم رحمان بود

همچنین فرمود مولانای ما در بی همتای دریـای خـدا

علم دو علم است اول مکسبی که‌در آموزی به‌مکتب‌چون‌صبی[2]

علم دیـّان[3] بخشش رحمان بود چشمهٔ او در میان جان بـود

بشنو اکنون فصل دیگرای‌سنی

تا دل و جانت بیابـد روشنی

۱ــ م: مرا.

۲ــ س: چو در مکتب صبی.

۳ــ س: علم دیگر.

فصل بیست و نهم

قال‌الله تعالی: «یَعْلَمُونَ ظاهِراً مِنَ الْحَیٰوةِ الدُّنْیا وَ هُمْ عَنِ الْآخِرَةِ هُمْ غافِلُونَ.»

خدای تعالی می فرماید که، مردمان زندگانی دنیا را می‌دانند و[۱] از آخرت غافل‌اند. یعنی، از زندگانی دنیا جمله با خبرند و از آن‌دانش (از شاه تا به‌گدا) در کشاکش طمع افتاده‌اند و هریك بطریقهٔ تدبیر صید، خود را بغایت می دانند و تمامت حیوانات نیز از زندگانی دنیا باخبرند. چون به‌وجود می‌آیند روی به [جانب] پستان مادر می کنند و مکیدن پستان را می‌دانند.

[پس] زندگانی ظاهر دنیا برجملهٔ مخلوقات روشن است. و [همچنان] اوصاف آخرت را از بهشت و دوزخ و حور و قصور و حوض کوثر و انهار و عذاب آتش جمله (به‌خبر) شنیده‌اند.

و اما بعضی را بر آن یقین نیست، از غایت محبت دنیا ظاهر و باطن‌خود را به [محبت] دنیا داده‌اند و از آخرت غافل گشته و روزمرگ

۱ــ م: اما

را فراموش کرده و درین خیالات دنیای فانی [در] پیچیده. و جمله را معلوم است.

که سودای دنیا هیچ است اما مسحور[۱] دنیا شده‌اند و درخواب غفلت فرو رفته(اند) چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌الغزل

جهان هیچ است، ای نادان[۲] خیال و خواب تو بی جان

اگر خفته بدانستی که در خوابم چه غم بودی!

و از آن هیچش[۳] خلق دنیا پرست همچو[ن] گروه فلاسفه‌شده‌اند و از آن قبیل گشته [کما قال‌الله تعالی: «وَ قالُوا ماهِیَ اِلّا حَیاتُنَا الدُّنْیا نَموتُ وَ نَحْیی وَ ما یُهْلِکُنا اِلَّا الدَّهْرُ وَ ما لَهُمْ بِذلِکَ مِنْ عِلْمٍ» که][۴] از عذاب وحساب چشم بردوخته‌اند و دل [در] چنین و چنان دنیاداده[۵]. چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرمایده:

ای عاشق دنیای‌دون، دنیاترا کرده زبون

افسوس می آید مرا، بنگر کرا دل داده‌ای

شرمی بدار از ریش خود، ازعقل[۶] پرتشویش خود

بسته دو چشم از عاقبت، برهر رهی بگشاده‌ای

۱ـ م: مستحق (ب: مسخر)

۲ـ ب: غافل

۳ـ ب: به‌بخشش (هیجش برخلاف قیاس است و اسم مصدر نیست منظور، هیچ بودن، است)

۴ـ قرآن کریم: ۲۳/۴۵

۵ـ ب بسته‌اند

۶ـ م و ب: و از ریش

(بدان که) هر کرا توفیق‌نیست، زندگانی دنیا داند؛ اما از آخرت غافل است[۱] و هر کرا توفیق هست، او دنیا [را] خورد و هر کرا توفیق نیست، دنیا او را خورد. چنان که خداوندگار مولانا می‌فاماید:

فی‌الغزل

بود مردم خوار عالم، خلق عالم را بخورد

حق،[۲] بیاورده‌است‌ما را، تا که‌ما عالم‌خوریم؟!

حکایت

روزی عیسی پیغامبر[۳] دنیای زال[۴] را دید که جامه‌های (زر نگار) رنگار رنگ پوشیده و برروی، گل‌گونه مالیده و برابر و وسمه کرده و در چشم سرمه کشیده و از زیر چادر خود را جوان و شاهد می‌نماید [حضرت] عیسی، (پیغامبر) [علیه‌اسلام] دانست که او دنیای زال[۵] است گفت: چادر باز کن [تا ببینم ترا] چادر باز کرد، (زشتی روی او را دید،) گفت،[۶] ای زالك [مکارهٔ] بی وفا! شوهران خود را چه کردی؟ دنیا گفت، که، ای عیسی! آنان که مرا دانستند، طلاق دادند، و آنان که (مرا) ندانستند، در دام من افتادند، من ایشان را بخورم[۷] که

۱ــ س: و اما از جانب آخرت نادان است، بدانك

۲ــ م: چون

۳ــ س: روزی مهتر عیسی علیه‌السلام

۴ــ س: زال خورده را بدید

۵ــ س: مکار

۶ــ س: مهتر عیسی علیه‌السلام گفت زشتر از وی ندیدم کژی‌های پیشانی وزشتی رویش را بدید، گفت.

۷ــ س: بندهٔ خود ساخته‌ام و میخورم.

خدای تعالی به‌من چنین فرموده است که هرکرا بُله یابی و او اسیر دام تو شود و خدمت تو کند [تو] او را دشمن دار، و هرکه خدمت ما کند، تو که دنیایی چاکر او شو؛ کماحکی النبی، علیه السلام، عن الله تعالی:[۱] «إخدِمی یا دُنیا مَن خَدَمَنی وَ أبغِضی یا دُنیا مَن خَدَمَکَ»[۲]. هرکه به‌دام دنیا در افتاد، دنیا بروی خنده می‌کند و بر بی عقلی و بی فهمی او عجب می‌ماند. چنان‌که خداوندگار مولانا می‌فرماید:)

فی‌الغزل

زالکی هست این جهان، گلگونه‌کرده بررخان

سرفروکرده ز بامی تا[۳] در افتد زیرکی

میرکی گشته اسیر وی کمر کرده گرو

او به پنهانی همی خندد که ابله میرکی

بدان‌که فریفتگی و مشغولی و فکر و سودای دنیا خذلان و عقوبت آخرت است ـ چنان‌که خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌الغزل

تو دوزخ دان، خود آگاهی زعالم[۴]

فناشو کم طلب این پرفسون را[۵]

۱ـ س: خدمتکار او باش، صرأ، عن الله تعالی.

۲ـ [ای‌دنیا خدمت کن کسی راکه خدمت مراکرد و دشمن بدارکسی راکه خدمت توکرد].م

۳ـ م: پای تاکه

۴ـ س: تو دوزخ چو آگاهی زعالم، ب: تویی دوزخ خودآگاهی زعالم.

۵ـ س: صدفسون را. ب: پرفسون را.

چنان اندر صفات حق فرو رو
که برنایی نبینی این برون را
چه جویی ذوق این آب تبه[1] را
چه جویی سبزهٔ این بام تون را[2]

نشانه عالم آخرت آنست که به‌جان، زاهد گردد و از آنچه از او روز قیامت باز پرسند احتراز کند.

و زهد برسه نوع است: زهد نفس است و زهد دل است و زهد جان است.

زهد نفس، ترک کردن دنیا است و زهد دل، ترک کردن آخرت و زهد جان خود را خدا کردن است.

هر نفسی که زاهد است بی‌گمان از راه دل او منفذی پدید آید و پای از دنیا برون نهد [و به‌پرهمت از دنیا بلندتر پرد] و حقایق آخرت بروی پیدا گردد و گاهی در تماشای شدائد و عذاب دوزخ[3] مشغول گردد و گاهی در تماشای روضهٔ رضوان و حور و قصور جنت مشغول باشد تا وقتی که دل او، زاهد گردد.[4]

(آن زمان) از [خیالات] بهشت و دوزخ فارغ آید و [از بهشت] گریزان شود و بهشت خواهان او شود، و جلوه‌ها کند که: «وَ اُزْلِفَتِ الْجَنَّةُ لِلْمُتَّقِینَ» اما او از بهشت چنان گریزد که دوزخیان از دوزخ

۱ــ [اگر، تبه، باشد بمعنی وادی است]

۲ــ [اشاره بمضمون حدیث: «ایاکم و خضراء الدمن» یعنی بپرهیزید از سبزهٔ روی سرگین علفزار. که‌مراد زنان خوش‌صورت و بدسیرت باشند.م]

۳ــ س: شدائد آتش حمیم و زبانیان جحیم مشغول گردد.

گریزند ـ چنان که خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌الغزل

هشت جنت به تو تشنه، تو چه زیبا رویی
هفت دوزخ ز تو لرزان، توچه آتشکده‌ای؟

و چون جان او زاهد گردد او به‌جایی متصل شود که هشت جنت هیچ بود در جنب آن.[۱]

و غرض از [تطویل] این کلمات آنست که ما این اسرار که یاد کردیم اگر کسی در دل نشاند و یادگیرد، چون از وی سؤال کنند که زهد (نفس) چیست بگوید، ترک دنیا کردن [به‌زبان، تقریراسرار داند] اما او لذت ترک دنیا کجا داند. و چون سؤال کنند که زهد دل چیست. گوید: ترک آخرت، اما او لذت ترک آخرت کجا داند. و چون سؤال کنند که زهد جان چست؟ گوید که ترک خود کردن، و پروانهٔ شمع جمال الله شدن، اما او لذت پروانگی و سوختن [را] کجا داند؟!

پس [بدانک] خلق تقریر اسرار می‌دانند اما حلاوت اسرار ندانند، و از (آن) لذت [کسب روشن] محروم‌اند ـ مناسب این معنی حکایتی یادآمده است.

داستان

پادشاه ملحدان الموت — کیمیاگر بود از آنش بودقوت
ذرفنون وخرده دان و خرده‌جو — سرّ مردم بازجستی مو به‌مو
جنبش سیما نظر کردی روان — مرد راگفتی چنین است وچنان
فکرصائب‌داشت‌وذهنی‌بس‌عجیب — نکته‌ها و بذله‌ها گفتی غریب

۱ـ س: در جنب او ره نبود

هیچ علمی نه که او مدخل نکرد
هیچ‌مشکل نه که او آن‌حل نکرد

نارمیدی یك دم از فسق وفجور
اکل‌راعاشق‌بدی‌همچون ستور

اندك اندك سروری آغاز کرد
نعمتی گسترد و در را باز کرد

قلیه و سنبوس‌ها و زیرباج
قرص‌ها و حلوها و سیکباج[1]

ریخت پیش خلق هرچه بیشتر
ناسزایان را بدادی سیم و زر

نان‌پرستان جمع کرد از چارسو
برده از ره خلق را بارنگ‌وبو

خلق او را بنده شد از بهرنان
زیردست او شده پیر و جوان

هرکجا بودی سفیهی بی خرد
نزد او جمع آمدی از فقر و کد

نان و حلوا یافتی سیم و درم
خواجه گفتی آن‌بخور،دیگردهم

گرکسی از رأی او رفتی برون
باسپه‌گفتی همین وقتست‌کنون[2]

خسته کردندی به‌دست و با زبان
یا بکشتندی و کردندی نهان

باکشنده دادی دیناری هزار
رسم این کردند برین‌آمد قرار

هرکه‌محکوم‌ش‌شد،اوخونخواره‌بود
هرکه با او نگروید، آواره بود[3]

پایه پایه پای بربالا نهاد
دست‌فسق وظلم‌وجور اندرگشاد

لك‌لك[4] آوردی زمال مردمان[5]
دم به دم بخشید با آن مفسدان

قلعه‌ای محکم،سواری صدهزار
و از پیاده بیکران و بی‌شمار

۱ـ س: زیرتاج [زیربا = آش زیره]، [سیکباج = آش سرکه، سکنجبین]

۲ س‌وب: باسفیهان‌گفتی دی وقتست‌کنون = باسفیهان‌گفت دِه وقتست‌کنون [ما هم امروز در محاورات خود حرف «د» را بکار می بریم چنانکه گوئیم: دبیا، د برو، یعنی بیا دیگر، برو دیگر]

۳ـس: افکارشه.

۴ـ لك، بمعنی صدهزار از سنسکریت‌گرفته شده‌ـ فرهنگ معین]

۵ـ س،ب: عیال مردمان.

با خلیفه خط نوشت که‌سال‌سال   سوی ما بفرست ازمال و منال[1]
ورنه ده ملحد فرستم آشکار   تا کشندت آشکارا خوار و زار
همچنان کرد وفرستاد و بکشت   همچوشدادی‌شد‌آن‌ملعون درشت
در همه روی زمین شاهی نماند   کاوازاو زر نستدوحکمی‌نراند
خلق عاجز ماند اندر دست او   چاره می‌جستند در دفع عدو
متفق گشتند و رفتند از خطا   لشکر آوردند بهر آن دغا
زین‌سبب آمد به‌آن جانب مغل   کار بدتر گشت و شد قصه نغل
چون بیامد نقل کرد و بردست   ملکشان‌بگرفت‌و برجاشان نشست
وانگهان آمد به‌سوی ملحدان   هفت‌سال‌آنجا نشست ازبهر آن
تا بگیرد قلعهٔ آن نابکار   سالها رفت و نیامد هیچ کار
از مغل آمد رسول اندر میان   با رسولش گفت شاه ملحدان
با بزرگ کافران از ما بگو   نزد ما بفرست مردی نیك خو
فاضل و عاقل که او داند اصول   او بود اندر میان ما رسول
خان کافر را حلاوه[2] بود نام   پخته و دانا بد او نه عام خام
گفت من مردی فرستم سوی‌او   کاو بود بهتر ازو در گفت‌وگو
بود مردی کاملی جان باخته   هفتصد پاره کتاب او ساخته
ناصر طوسیش‌خواندندی‌انام[3]   با رسالت او بیامد ای کرام
پادشاه ملحدان دید و شناخت   قدردرك وفضل‌او، اورانواخت

۱ــ م: از مال تو مال [س: تو از مال‌مال].

۲ــ حلاوه: منظورهلاگو پادشاه مغولی است که‌قلعهٔ‌الموت راگشود واسماعیلیان راکشت و اسیر وپراکنده ساخت.

۳ــ خواجه نصیرالدین طوسی هنگام فتح قلعهٔ‌الموت از مقربان درگاه هلاگو بوده است.

قول و عهدی بسته‌شد اندر میان بازگشت آمد رسول کاردان
آن یکی پرسید از شه[1] کاین رسول در امور کار می‌داند اصول
گفت در فضل[2] آفتاب عالم است مرد مجموع است یك خلقش کم است
چون به‌پیش[3] فاضل آمد آن خبر مدت پنج روز آن صاحب هنر
جمع کرد اخلاق‌های نادره از خیال و حفظ و فکر و ذاکره
یك کتابی ساخت مرد اوستاد نام او اخلاق ناصری نهاد
با شه ملحد فرستاد آن کتاب گفت حق‌فرما و از حق رو متاب
آن‌که اندر پنج روز مختصر یك کتاب خلق سازد چون درر
طعنه را در حق او جایز مدار طعنهٔ ناحق نیاید از کبار
شاه‌ملحد خواند و کردش آفرین گفت ای علامهٔ روی زمین
من نگفتم حق رحمان ورحیم که نمی‌داند فن خلق آن حکیم
گفتم او را خلق نیست این گفته‌ام راست گفتم راست را ننهفته‌ام
سینهٔ ره دان[4] دگر باشد بدان دیدهٔ ره بین دگر ای سالکان
تا نیارم من نظیری دلپذیر کی بدانی رازهای مستتیر[5]
گر ز شهری نام بغداد ای فلان در قلم آرند نشان اندرنشان
ده به‌ده منزل به منزل ره به‌راه تا به بغداد و سرای و تخت شاه
کاندرو بستان و باغی این‌چنین در میان، آب روان نازنین
طفلکی آن نسخه را گیرد بیاد از سواد نسخه گردد اوستاد

۱ــ س: آن یکی بردند از پی.
۲ــ س: در ملك.
۳ــ ب: بگوش.
۴ــ م: دزدان.
۵ــ مستتر.

هرچه پرسندش نشان تاتخت شاه — باز گوید ده به ده بر شاه راه
طفل با آن ره نرفته است نیم گام — او از آن جمله نداند غیر نام
لذت بغداد او را از کجا — او همین جا مانده است اشکسته پا
جمله می‌دانند تدبیر جهان — آخرت را تو ره بغداد دان
هر که دنیاجو زعقبی غافل است — رو به بغداد آرد آن کو عاقل است[1]
آن سفر حاصل نگردد از برون — همچو مردان رو سفر کن در درون
باز جست ما زخاصانست و بس — عام را حلو است، دنیا و مگس[2]
خلق چه بود دین به قول مصطفی — گفت دین خلق است، به خلق خوش درآ
کس میازار و مکن افعال بد — خوش روش کن جانب فرد صمد
دل مده با حب این دنیای دون — پای نه بر حرص و سودای جنون
در روش افزای کآنست سروری — از روش یابی[3] تو ناگه برتری
همچنین فرمود مولانای ما — منبع تحقیق و تاج اولیا[4]
گر به ریش و جامه مردستی کسی — هر بزی را ریش و مو باشد بسی
هین روش بگزین و ترک ریش کن — ترک این ما و من و تشویش کن
هر که اندر حب دنیا دل نداد — اوست مرد، والله اعلم بالرشاد

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی
تا دل و جانت بیابد روشنی

۱ــ م: صاحب دینا زعقبی غافل است — رفت در بغداد آن کاو عاقل است
۲ــ س: دنیا او مگس.
۳ــ م: از روش آیی.
۴ــ س: گنج رحمان پیشوای اولیا.

فصل سی‌ام

قال النبی، علیه السلام ـ «اَلْمٰالُ حَیَّةٌ فِی اللَّحَدِ، وَ اَلْجٰاهُ اَضَرُّ مِنهُ.»

محمد مصطفی می‌فرماید که مال در لحد، مار است و جاه در لحد زیان‌کارتر از مار است.

بدان که خدای تعالی را، جل جلاله، مخلوقات بسیار است، اما شریف‌ترین مخلوقات دو صنف اند: ملك و انسان. خواص انسان، به‌از خواص ملك است و عوام ملك به از عوام انسان است (از آن‌سبب) که ملك مخلوق است از عقل صرف و انسان مخلوق است از عقل و شهوت و چون ملك از عقل مخلوق است و با وی شهوت همراه‌نیست، اورا هیچ‌مرادی نیست و جملگی مراداو، مراد خداست؛ لاجرم محبوب مخلوقات است. چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌المثنوی

چون مراد حق، مراد بنده شد جمله او را عاشق و جوینده‌شد[1]

و از آن‌سبب که انسان مخلوق است، از عقل و شهوت [لاجرم]

---

۱ ــ م: چون بنده شد.

درنهاد او مرادها است و در خلقت انسان نسیان مرکب است کما قال النبی صلی الله علیه و سلم: «الانسانُ مُرَکَّبٌ مِنَ النِّسیانِ» و عصیان از نسیان و مراد جستن حاصل می‌گردد. و نسیان در انسان[1] وقتی ظاهر میشود که جهل انسان را (سلاح) زبردستی دست می‌دهد ـ چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی المثنوی

چون سلاح و جهل جمع آید بهم
گشت فرعونی جهان سوز، از ستم

و سلاح جهل دوچیز است: مال است و جاه.

حکایت

روزی بایزید، رحمة‌الله علیه، در بتخانه‌ای در آمد، دید که هر یکی بتی ساخته‌اند، بعضی از زر و بعضی از نقره و آن بت‌را درگردن [خود] بسته‌اند. (با یزید) در آن‌جا پیری دید که درگردن او بت نیست، گفت: ای پیر سالخورده، ترا چرا بت درگردن نیست. گفت‌ای بایزید اگر مرا درم[2] بودی، بت ساختمی، درم ندارم. بایزید گفت: [ای‌پیر] از [برکت] بی‌درمی است[3] که بت‌پرست نه‌ای ـ چنانکه خداوندگار مولانا رومی می‌فرماید:

۱ـ س: عصیان در انسان، م: عصیان از نسیان.

۲ـ س: نقدی بودی من نیز بت درگردن بستمی ار بی‌زری‌مانده‌ام؛ ب: گفت ای بایزید مرا زر نیست اگر زر بودی بت‌ساختمی.

۳ـ ب: که تو بت‌نداری و بت‌پرست نه‌ای.

فی‌المثنوی

با یزیدش گفت، شومی در زر است
چون نداری زر، نه ای تو بت‌پرست
گر به‌دست زر بدی یا خود که سیم
بت‌پرستی مـی‌شدی زیشان[۱] عظیم

خاصیت مال و جاه آنست که مردم از آن هـردو[۲] جبار می‌شود و ریاست می‌طلبد [و از هستی زرمست می‌گردد] چنان که خـداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌المثنوی

دان که هستی سخت مستی آورد
عقل از سر، شرم از دل می‌برد
شد عزازیلی از آن مستی بلیس
که چرا آدم شود برمن رئیس

و از آن‌سبب که خاصیت مال و جاه بر پیغامبر مختار روشن بود، این حدیث فرمود که مال درگور، مار شود و جاه درگور زیان کارتر از مال[۳] بود. مناسب این‌معنی حکایتی یادآمد.

داستان

جملهٔ ملك عرب را ای رجال — از خدیجه بود وجه رأس مال
بود اندر اوج جاه و احتشام — رفته از مشرق بمغرب صیت‌نام

۱ــ م: تو بس.
۲ــ م: مرد از آن.
۳ــ س: مار.

طاق ایوان برده بر اوج علا   قصر زرین برکشیده تا سما
بر در درگه غلامان[۱] بیشتر   جمله اطلس‌پوش و هم‌زرین کمر
گلهٔ اسبان و اشتر بی شمار   تاجرانش بی عدد اندر دیار
بیوه بود آن صالحه و نیک نام   از خدا ترسان و لرزان صبح و شام
بود ابوبکر عتیق او را وکیل   خویشیی هم درمیانه زآن قبیل
حلّ و عقد کارها در دست او   ناظر احوال هرچه هست او
صیت احمد می‌شنید از خاص و عام   شیفته می‌شد بر آن صاحب کلام
معجزات احمدی را چون بدید   دل ز نوش و خویش و از عالم برید
مؤمنه شد دل بر احمد بسته بود   لحظه لحظه صدق در جان می‌فزود
گفت آن دولت عجب باشد مرا   که قبول آیم به نزد مصطفی
یك کنیزك باشم اندر آستان   خاك پایش سرمه سازم هرزمان
هر که اندر مکه بود از سروران   خواند سوی خانه رسم میهمان
قصهٔ خود عرضه کرد آن نیك نام   گفت مقصود من اینست ای کرام
تا شفاعت‌ها رود اندر میان   زین طرف باجانب صاحب‌قران
وان شفاعت ناید الا از شما   عرضه دارید این سخن با مصطفی
آمدند و حال گفتند با رسول   گفت برما نیست آسان آن قبول
ما فقیر و او غنی محتشم   ما به‌حق مشغول و او، با بیش و کم
ما قناعت در جهان بگزیده‌ایم   از تنعم و از خوشی ببریده‌ایم
بستر ما بوریا است و گلیم   او بپرورده به‌صد ناز و نعیم
اکل ما نان جو است هر صبح و شام   وان او هر لحظه گوناگون طعام
ما چو برگ از ترس حق لرزان شده   او به‌این دنیای دون پیچان شده

۱ــ س: درگاه غلمان.

مال دنیا مار گردد در لحد / جاه، چاه آتشین وسخت بد

هرکرا دنیاست در دنیا حبیب[1] / در قیامت ماند از حق بی‌نصیب

هست دشمن داشته نزد خدا / حب این دنیای مکار دغا

منصب ابلیس ودیو است این جهان / حبس مؤمن این بود ای دوستان

تاکه مؤمن را نباشد هیچ کام / در تنعم‌های دنیا والسلام

حق چنین فرموده است اندر کتاب / در تنعم‌ها سؤال است وعذاب

گفت احمد نسبتی نه در میان / ما خدا جوییم و او حال جهان

از منش گوید کاحمد این جواب / گفت وعذر[2] آورد باراًی صواب

با خدیجه چون بیاوردند خبر / که چنین فرمود آن فخر بشر

گفت ترك جاه کردم ای کرام / مال خود برخویشتن کردم حرام

فاقه و فقر اختیارم شد کنون / غیر نان جو نجویم من فزون

بگرویدم باخدا با صد رضا[3] / گشته راضی برمعاش مصطفی

با نبی بخشیده‌ام من مال خویش / نیست حکمم بعد ازین در حال بیش[4]

مال مال احمداست ای سروران / فی سبیل الله دهد بستاند آن

آمدند و حال گفتند با رسول / گفت احمد چون چنین است شد قبول

مال او آن‌جا بود من زین مقام / مستحقان را فرستم ای کرام

بر مساکین مال را قسمت کنم / بی‌نوایان را از آن راحت کنم

مال را چون در قلم آورده‌اند / هاون زرین دوصد بشمرده‌اند

۱ـ س: هرکه‌را دنیاست اندر آن حبیب، م: هرکه ازدنیاست در دنیا حبیب.

۲ـ س: رأی.

۳ـ م: باخدا صدق و صفا.

۴ـ م: برمال خویش.

۵ـ س: گفت احمد اوست نزد حق قبول.

احمد آن جمله به‌مسکینان بداد / بی‌نوایان و یتیمان کرد شاد
بعد از آن پیراهن خود را رسول / داد و بفرستاد و گفتش ای قبول
پیرهن در پوش سوی خانه آی / از قبولانی و خاصان خدای
چند سال او شد قرین مصطفی / چون اجل پیش آمد او را از قضا
مرغ جانش از حبس دنیا برپرید / رخت از دنیا سوی عقبی کشید
گفت ابوبکر ای رسول نیک‌خو / چون بود در گور اینک حال او
گفت پیش آ تا در آیم در سؤال / او بگوید در جواب احوال حال
مصطفی اندر سؤال آمد روان / که خدیجه حال چون شد باز جوان
گفت: ای صدر صدور انبیا / مغفرت‌ها یافتم من از خدا
زان سبب که راه حق بشناختم / مال خود در عشق حق درباختم
هشت در، از هشت جنت این زمان / برگشوده گشت، می‌بینم عیان
همنشینم حوریان مهوش‌اند / رخت اعمالم به‌جنت می کشند
زان عمل می‌رویدم حور و قصور / من چو معماری همی بینم ز دور
فعل من امروز با من یار شد / هر دمم صد گلشن و گلزار شد
چون ابوبکر آن شنید از خود برفت / چون به‌خود[1] آمد به پیغامبر بگفت
آن فلان مؤمن که بود او محتشم / زرّ و سیمش بیشتر از شاه جم
گفت ما هر دو سوی قبرش رویم / باز پرسیم و جوابش بشنویم
حال او چون بوده باشد در سؤال / از برای میل و حب جاه و مال
احمد از بالای قبر آن فلان / گفت چونی حال خود را بازخوان
گفت مالم مارها شد در لحد / جاه، چاه آتشین شد سخت بد
در عذابم در عذابم در عذاب / دل کبابم دل کبابم دل کباب

۱ــ س: خودبخود.

چون ابوبکر آن شنید اندر زمان[1] ترس و لرزان رفت سوی خان و مان
مال خود را باخت در راه خدا وارهید از دام شیطان دغا
ستر عورت کرد یک تای گلیم در ریاضت شد چو موسی کلیم
همچنین فرمود مولانای ما زبدهٔ تقدیر و شمع اولیا
مال مار آمد که در وی[2] زهرهاست وین قبول جاه همچون اژدهاست

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی
تا دل و جانت بیابد روشنی

۱ــ م: آن.
۲ــ س: مال مارانند در وی.

فصل سی و یکم

[در بیان این حدیث و نظیر در حکایت آنکه ابوبکر صدیق رضی‌الله‌عنه را از بیت‌المال هر روز سه‌درم وظیفه بود. محمد مصطفی علیه‌السلام فرمود که بعد از این دونیم درم بستان].

قال النبی علیه‌السلام: «لِکُلِّ نَبِیٍّ حِرْفَةٌ، وَلِی حِرْفَتانِ: اَلْفَقْرُ وَالْجِهادُ.»

پیغامبر ــ علیه‌السلام ــ می‌فرماید که هر نبی را یك حرفت بود، مرا دوحرفه است: یکی فقر و یکی جهاد[1].

بدان که فقر بردو نوع است: فقر اختیاری[است] وفقراضطراری. فقر اختیاری آنست که در دل شخص حلاوت دیدار حق سربرزند واگر عطایی است علامت آنست که از رخ دل حسن جمال الله با وی روی نماید، و اگر کسبی است علامت آنست که دغدغهٔ شوق دیدار در دل او غالب گردد و تمامت سوداهای دنیا با وی ناخوش آید.

و هر که [را] فقر اختیاری است، دنیا را به‌طالبان دنیا گذارد، و

۱ــ س: دوم غذا [غزا].

آخرت را به‌طالبان آخرت گذارد. در دنیا ذکرالله گزینند، و در آخرت جمال‌الله گزینند و کعبهٔ او کوی دوست گردد، (و قبلهٔ او روی دوست شود، وکارهای دنیا بردل او سردگردد) و صحبت مخلوق در نظر او حبس نماید. چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌الغزل

کعبهٔ ما، کوی‌او، قبلهٔ ما، روی او
رهبر ما، بوی او، بر ره سلطانیی
هر که‌ورا کار کی‌است، در کف‌او خار کیست
هر که ورا یار کیست، چو زندانیی

و فقر اضطراری آنست که شخصی را قلت دنیوی شده است، محتاج خلق گشته و قلت شدائد می کشد[1] آن قلت اضطراری است نه اختیاری. چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌المثنوی

قلتی کآن وز قناعت و از تُقا است
آن ز فقر و قلت دونان جداست

و غزا هم بردونوع است: غزای اصغر، وغزای اکبر.

غزای اصغر آنست که مؤمنان خالصاً لله را به‌مال و به‌جان در دعوت کفار کوشند و کفار را به‌راه راست خوانند، واگر کفار تمرد[ی] نمایند، خودرا در آن دعوت فدا کنند. چنان که [محمد مصطفی علیه السلام و اصحاب درغزای بدر حنین رفته بودند. کافران بسیار بودند و از مؤمنان هیچ کس نبود که هفت هشت زخم نداشت و محمد را صلوات.

1 ــ م: محتاج خلق شده است.

الرحمن][1] یازده زخم بود؛ ابوبکر را بخواند و گفت: چون کنیم که کافران بسیاراند؟ ابوبکر گفت: یا رسول‌الله امر خدای هست که ما بر کافران غالب شویم؟ پیغامبر فرمود که آری نصرت از آن‌ماست. ابوبکر گفت: یا رسول‌الله، پس مارا صبر باید کردن. بعد از آن پیغامبر فرمود که ای ابوبکر، از اسب فرود آی و از زمین یك‌مشت خاك به‌من ده[2]؛ پس ابوبکر خاك در کف آن حضرت نهاد و آن‌حضرت به‌روی کافران پراکنده کرد و بر ایشان فشاند، در حال بادی [تند] در رسید، و آن خاك در چشم کفار ریخت [همه] نابینا شدند و از هوا شمشیرها بر فرق کافران می‌بارید و سرهای ایشان بفرمان ایزد تعالی ازتن جدا می‌شد.[3] کما قال‌الله تعالی: فَلَمْ تَقْتُلُوهُمْ وَ لٰكِنَّ‌اللهَ قَتَلَهُمْ وَ مٰارَمَيْتَ إِذْرَمَيْتَ وَ لٰكِنَّ‌اللهَ رَمٰى»

یعنی: کافران را شما نکشتید، خدای کشت و آن مشتی خاك را درچشم کافران خدای انداخت[4] نه محمد.

و غزای اکبر آنست که مؤمنان درشکست نفس کوشند و در دنیا مراد نفس کمتر دهند و چندان که توانند قناعت اختیار کنند ودر قناعت صابر باشند و از ترس حرام و شبهه از مال حلال خود اجتناب جویند و نفس را زبون خودگردانند که کافر خصم برون است و دشمن مال و سر ونفس، خصم درونست و دشمن ایمان. چون محمد از غزای بدر

۱ـ م: چنانکه محمد صلی‌الله علیه وسلم را درغزایی.

۲ـ س: خاك را در کف من نه.

۳ـ م و ب: برفرق کافران می‌رسید و سر کافران از تن جدامی کرد.

۴ـ م: ما درچشم کافران کردیم.

[حنین] باز آمد، این حدیث فرمود: «قَدْ رَجَعْنا مِنْ جِهادِالأَصْغَرِ الی جِهادِالأَکْبَر یعنی: دشمنی نفس بدتر از دشمنی کافران است، کافر را قصد جان است، ونفس را قصد ایمان است. خواص امت همچون فیلان مست، بارکش بلا اند، و عوام امت همچون مورچگان نژند (اند). مورچه را طاقت بلا کشیدن کجا باشد؟ مناسب این معنی حکایتی یاد آمده است.

داستان

وحی آمد از خداوند رحیم / گفت یاموسی چوهستی تو کلیم

لقمه از پیشه خور و کد یمین / زهد بگزین و مخور دنیا به‌دین

انبیا را نفقهٔ اهل و عیال / بوده‌است‌ازحرفت‌خودماه‌وسال

مال بیت‌المال را در انبیاء / کس نخورد الامحمد مصطفی[1]

گفت‌احمد رخصت‌آمدازرحیم / ناطق است برحال قرآن عظیم

گر فقیری و اضطرار آمد به‌حال / یك‌شکم‌داری‌حرام‌است‌وحلال[2]

من به‌حق مشغولم و کار خدا / نیستم مشغول با نفس دغا

لذت آن جانبی‌ام غالب است / وان‌طرف‌راجان‌به‌صدجان راغبست[3]

گر به‌کسب کار گردم مشتغل / باز مانم از حضور و ذوق دل

من به‌وقت مخمصه بدهم طعام / نفس را تا کم حلال آید حرام

تن اگر مضطر شود ماند زحال / سدّ جوعش‌را حرام‌آید حلال

هر که در پیکار حق باشد دوام / درضرورت نفس‌را بدهد طعام

۱ــ ب: الانبی خیرالوری.

۲ــ س: یك‌شکم وادی حرامست حلال

۳ــ س: جان دهد جان راغبست (:طالبست).

گر حرام مطلق است از ذوالجلال — همچو شیر مادر است او را حلال
هر که نان دین خورد زین سان خورد — تا سلامت زین جهان ایمان برد
چون ز ترس حق ابوبکر ای کرام — با مساکین داد مال خود تمام
از فقیری، فاقه‌ها بسیار دید — با عیال خود ریاضت‌ها کشید
گفت احمد بعد از آن از بیت‌مال — سه درم هر روز از بهر عیال
می‌ستان و نفقه کن هر صبح و شام — با قناعت آن ترا باشد تمام
سه‌درم هر روز او را می‌رسید — تا که روز ماه با سالی کشید
طفلگان گفتند از دخت و پسر — آرزو داریم بریان ای پدر
ساعتی در فکر شد پیر عتیق — کز کجا حاصل شود چه بود طریق
گفت از آن سه‌درهم ای اهل و عیال — که به‌ما تعیین شدست از بیت‌مال
نیم درهم زان میان باز افکنید — با دو درهم نیم آن قانع شوید
نیم درهم برهمه آسان بود — جمع گردد وجه بریانی شود
همچنان کردند و بریان ساختند — پخته گشت و بر طبق پرداختند
گفت ابوبکر آن‌دم ای اهل و عیال — بی‌محمد این به‌ما نبود حلال
طفلگان گفتند آن دولت بود — این یکی راحت دو صد راحت بود
آمد و درگوش احمد گفت زار — که دمی تشریف ده، ما را نواز
چون بیامد لقمه آوردند پیش — خورد و هریک زان میانه رزق خویش
گفت احمد وجه بریان از کجا — گفت: ابوبکر ای رسول مجتبی
با دو درهم نیم قانع شد عیال — صبر می‌کردند و خوش می‌رفت حال
از سه درهم نیم باز انداختیم — جمع آمد وجه بریان ساختیم
گفت احمد چون قناعت شد چنان — بعد ازین دو درهم و نیم می‌ستان
برخواص فقر این قانون بود — عامیان فقر ازین بیرون بود

انبیا از حرفت خود خورده‌اند
هریکی با نوع رنجی برده‌اند

بافتی داود پیغامبر زره
خورد ز آن وجه و نبستی در گره

سله و زنبیل سلیمان بافتی
قوت یک روزه ز حرفت یافتی

یوشع فرخنده نان بفروختی
وجه قوت خود از آن اندوختی

هود سقا بود وجه قوت او
از سقائی بود ای مرد نکو

کشت کاری کرد موسی کلیم
قوت فرزندانش ز آن بود ای حکیم

شیث از جولاه کردی قوت خویش
تای نان افطار می کردی، نه بیش

انبیاء در کسب دستی برده‌اند
نان و آب از حرفت خود خورده‌اند

اولیاء بعضی به رسم مصطفی
اختیار فقر[1] کردند ای کیا

غیر حاجت را نیالودند دست
چون حریصان و گدا رو[2] نان پرست

اولیا بعضی ز حرفت خورده‌اند
هریکی دستی به کاری برده‌اند

بوحنیفه جامه‌ها بفروختی
طاقیه بر دوختی بفروختی

شافعی چون در ریاضت سوختی
قوت اهل خود از آن اندوختی

قوت او ز آن وجه بودی صبح و شام
وقت او ز آن سان گذشتی والسلام

در تجارت بود مالك این بدان
خوردی و دادی نصیب مسکینان

وجه افطار امام احمد مدام
از کتابت بود جاهل والسلام

کرد ابویوسف قضا قوت حلال
نه ز صنعت بود، نه از بیت مال

یافت میراث از پدر آن نام‌ور
قوت وقت او از آن رفتی به سر

کیمیاگر بوسعید آن لُبِّ خیر
با کمال آورده بود از کشف سیر[3]

۱ــ نان فقر افطار.

۲ــ م: گدا و نان پرست. ب: گدای نان پرست.

۳ ـ م: از کسب و سیر.

طرح کردی ذره‌ای زان کیمیا یك منی مس زرشدی زان ای کیا
صرف کردی در حق درمانده گان نان وخل بودی غذایش زان میان
انبیا و اولیا را ای کرام در جهان نه جاه بوده است و نه کام
پاك بودند در جهان آب و گل حب دنیا را برون کردند زدل
حب دنیا رأس عصیان وخطاست اولیارا میل در عصیان کجاست
خاص امت دیگر است ای صادقان عام امت دیگرست این را بدان
هریکی برقدر وسع خویشتن بار عشق حق نهند بر روح تن
کار عنقا دیگر است ای سروران کی بود عنقا بسان عصفوران
هر که ثابت‌تر بود اندر بلا او بود نزدیك تر نزد خدا
قوت آن عشق اندر ما کجاست عشق بازی نه که کار هر گداست[1]
عشق ماوابستهٔ نانست و آب حرص ما بیش است از حرص غراب[2]
ما چو پشه نزد آن شیران راه ما گدایانیم و ایشان همچوشاه[3]
مور گرخواهد زند لاف از گزاف جمله میدانند کان لافست ولاف
بار عشق ما بقدر ما بود وان سعادت تا کرا حاصل شود
همچنین فرمود مولانای ما خازن[4] اسرارهای کبریا
تو چه طاقت داری ای مور نژند تا نهد بر تو چنان کوه بلند

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی
تا دل و جانت بیابد روشنی

۱ــ م: عشق نه که کار هرمشتی گداست، ب: عشق بازی را نه کار هر گداست.

۲ــ م: حرص وعذاب.

۳ــ م وب: پادشاه.

۴ــ س، ب: کاشف.

فصل سی‌ودوم

قال‌الله تعالی[1]: كُلْ مِنْ كَدِّ يَمينِكَ و عَرَقِ جبينِكَ ولا تأكل مِنْ دينِكَ.

الله تعالی به‌موسی وحی کرد، در تورات که ای موسی از کسب دست خود وعرق جبین خودخور، و مخـور از دین خـود[2] یعنی اگر کسی را کلام‌الله آموزی یا درامر دینی وعظی گویی، اگر ترا سد رمق وستر عورت باشد، ازو طمع مدار و اگر ستر عورت وسد رمق‌نداری اگر ترا چیزی دهند همان‌قدر که سد رمق و ستر عـورت تو و عیال تو باشد، قبول کن؛ نه بیش از آن.

بدان که قبای شریعت فتوی را بربالای کوتاه عوام بریده‌اند، و قبای طریقت تقوی بربلندبالای خواص بردوخته‌اند.

دعوت شریعت ظاهر آراستن است، ونزد ظاهر آرایان وظاهر-بینان قلب و سره یکسان است- چنان که خداوندگار مولانا می‌فرماید:

۱- س: قال‌الله تعالی. یا موسی یاکلوا من کدیمینک...

۲- س: ازکسب دست وعرق جبین خود بخور نه‌بسبب دین.

فی‌المثنوی

پیش ظاهر بین چه قلب و چه سره

او چه داند چیست اندر قوصره[1]

و اما دعوت طریقهٔ[2] اعتقاد و اخلاص باطن [را] موبه‌مو تفحص کردن است و دریافتن. اهل طریقت اهل یقین‌اند، نه اهل مجاز. اتقیا صادق‌اند و صاف در دردی بیابند و اندر دردی صاف یابند[3] چنان که خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌الغزل

اتقیا صاف و باقیان دردند　　غیر حق‌را ز سینه بستردند

هر که از حق غافل است ایمن است، و هر که از حق بیدار است ترسان و [لرزان] (نالان) است وگریان و رخ زرد چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌المثنوی

هر که او بیدارتر پر دردتر　　هر که او آگاه‌تر رخ زردتر

زندگانی خواص به‌زندگانی عوام نمی‌ماند.

حکایت

در عهد امام ابوحنیفه [کوفی] در بغداد گوسفندی دزدیده شد، امام عهد کرد که من دیگر گوشت نخورم، مبادا که گوشت آن گوسفند دزدیده باشد.

۱ــ قوصره: زنبیل وظرف خرما راگویند(ب. م: قوسره).

۲ــ س: طریقت.

۳ــ س: اتقیاصاف اندرصاف‌اند، نه‌دردی‌اندردردی (ب: اتقیاصاف‌اند، نه‌درد)

بدان که معنی آن که خدای تعالی به‌موسی فرمود که «کُلْ مِنْ کَدِّ یَمینِكَ و عَرَقِ جَبینِكَ» آنست که هر که ازدست‌رنج خود کیفیت آن‌وجه حلال وحرام تواند احتیاط کردن واگر دست‌رنج او نبود، کیفیت حلال وحرام وشبهه کجا داند؟ و چون کیفیت آن وجه را نداند، آن شبهه بود[1] نزد اهل‌طریقت برخلاف اهل شریعت، درشریعت آن دقایق‌را اگرطلب دارند مشقت حاصل گردد و خلق عام را طاقت احتمال آن مشقت نبود. و درطریقت اگر در نماز حضور نبود، آن نماز را چندان اعاده باید کردن که حضور حاصل شود، به‌خلاف شریعت.

درطریقت اگر ناگاه اندیشه‌ای در دل گذشت، سیّئات آنرا در دیوان اعمال اوثبت کنند، به‌خلاف شریعت.

در طریقت هرچه بخرند[2] تفحص آن‌وجه واجب آید برای حرام و شبهه بخلاف شریعت در طریقت ریاضت کشیدن و زبون کردن نفس لازم است، به‌خلاف شریعت در طریقت از حلال موجود احتراز کردن واجب است، بخلاف شریعت والباقی علی هذا القیاس.

ومعنی آن که‌خدای تعالی فرمود: ولا تأکل من دینك. آنست که هر که دعوت خلق کند به‌خالق، باید که او را طمع نبود تا آن دعوت او خالصاً لله باشد. و اگر طمع در میان آید، از طمع حرص خیزد و از حرص، عصیان حاصل گردد، و از عصیان مستوجب غضب الله تعالی شود و در نظر تمامت مخلوقات خوار و رسوا گردد مناسب این معنی حکایتی یادآمد.

۱ـ س: هر که او دسترنج خورد کیفیت آن‌وجه را بداند از حرام وشبهه.

۲ـ س: بخورند.

داستان

بود اندر عهد موسی کلیم / واعظی، علامه‌ای سخت عظیم
چون شدی بر منبر و گفتی کلام / جامه‌ها برهم[1] دریدی خاص‌وعام
شورها انگیختی اندر میان / گریه‌ها برخاستی از مردمان
خلق اورا طالب و راغب شدی / شوق او برجان‌ها غالب شدی
گرم چون بازار شه رونق فزود / حرص‌وطمعش ازدرون‌نه‌رونمود
خلق بروی سیم‌و زر کردی‌نثار / اوگرفتی از صغار و از کبار
مدتی بگذشت صاحب مال شد / باغ وملك وصدهزاراحوال‌شد
ناگهانی گم شد آن‌صاحب فنون / نه برونش یافتند و نه درون
در طلب شد خلق ازپیروجوان / هیچ کس‌حاصل نکردازوی‌نشان
هفتده‌سال ازمیان رفت‌ای[2] کرام / اهل او شویی دگر کردوالسلام
سوی کوه طور شد روزی کلیم / مست‌شد اندر مناجات اوعظیم
گفت‌واعظراچه‌کردی‌گو کجاست / گم‌شداوازچه‌بودوآن‌چراست؟[3]
گفت‌ای‌موسی‌درآن‌صحرای‌پیش / او بیاید با تو گویدحال خویش
چون‌که موسی بازگشت ازکوه‌طور / دید هارون را که می‌آید ز دور
با گروه صادقان سوخته / عشقبازی خدا آموخته
پیش موسی‌رفت‌خلق ازاشتیاق / هریکی می گفت اوصاف فراق
در زمان موسی درآمد درکلام / از خدا می‌گفت ایشان را پیام
یك‌زمان ازخوف دل‌هاسوختی / یك زمان شمع رجا افروختی

۱ــ س: برخود.

۲ــ هفده‌سال اندرمیان رفتی.

۳ــ س: گم شد او از تو چه بود وآن چراست.

ناگهان آمد یکی خوکی تباه ریسمانی بسته بر حلقش سیاه
ایستاد از دور و می‌نالید زار وازدهان می‌ریخت هردم دودونار
با زبان‌حال حال خود نمود بازگشت و ره‌گرفت ورفت زود
گفت موسی خلق‌راکای مردمان آن فلان واعظ که گم شدازمیان
این که؟این بود این چنین گشته‌زحق صورتش خوکی شده‌زفت[1] وخلق
خلق پرسیدند کاو از چه گناه این‌چنین رسواشده[2] خوار وتباه
گفت‌اودنیا به‌دین‌خوردن‌گرفت سیم وزر را جمع آوردن گرفت
وعظ گفتی، زر گرفتی ازکسان غیر حاجت بستدی کردی نهان
باغ وبستان‌ساختی‌زآن‌زروسیم فخر آوردی از آن مال عظیم
واز حرام وشبهه تمییزش[3] نبود زان‌حریصی این‌شقاوت‌رونمود
خشم حق آمد برو، این‌حال شد زان‌سبب در زمرهٔ دجال شد
چون عذاب این جهانی این‌بود آن‌جهانش‌دان که‌صدچندین‌بود
همچنین فرمود مولانای ما آفتاب عالم صدق و صفا
هرکرا تمییز[5] نبود از حرام بی‌گمان اومسخ‌گردد[6] والسلام

بشنو اکنون‌فصل دیگر ای‌سنی
تا دل و جانت بیابد روشنی

۱ـ س: زشت، ب: گشته.

۲ـ س: رسوا شد و.

۳ـ س: پرهیزش.

۴ـ س: در بی‌همتای دریای خدا؛ ب: منبع اسرارهای کبریا.

۵ـ س: پرهیز.

۶ـ س: منسوخ گردد.

فصل سی و سیوم

قال النبی علیه‌السلام: «اَلْقَناعَةُ کَنْزٌ لا یَفْنی»

محمد مصطفی می‌فرماید که قناعت گنجی است که فانی نگردد. قناعت علامت نقصانی حرص است و نقصانی حرص علامت سعادت است و سعادت آنست که اندیشه‌های سفلی از دل مؤمن بیرون رود. چنان که خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌الغزل

اندیشه‌ها[1] رها کن و دل ساده شو تمام
چون روی آینه که به‌نقش و نگار نیست

چون ساده‌شد ز نقش‌همه‌نقش‌ها دروست
آن ساده‌رو ز روی کسی شرمسار نیست

هرکس که وارهید از اندیشهٔ جهان
مقبل شد و سعادت، او را کنار نیست

تا غلغله‌های غم و شادی دنیا و هرچه دروست ، از سینهٔ مؤمن

۱ــ م: اندیشه را.

نرود و کاسهٔ سر مؤمن از آن سوداها پاك و تهی نگردد، مؤمن محرم عشق الله شود- چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌الغزل

ساکنان آب و گل گرعشق ما را محرم‌اند

پس درون گنبد دل غلغل و فریاد چیست؟

مایهٔ غلغل‌ها و سوداها حرص است، و حرص جاروب این‌عالم خاکدان است، در گرد طمع آلوده. تا مؤمن حرص را از سینه نشوید از روی شستن او هیچ حاصل نگردد و[او] نمازی نشود چنان که‌مولانا می‌فرماید:

فی‌الغزل

با سینهٔ‌ناشسته[1] چه، سود ز رو شستن

کز حرص چو جاروبی، پیوسته‌درین گردی

و چون حرص نماند، ملك قناعت حاصل آید و از ملك‌قناعت‌در عالم بهتر ملکی نیست واز برکت قناعت دل مؤمن از وسوسه[2]ها خالی گردد و چون دل از وسوسه‌ها خالی شد عالم صفا پدید آید. و چون عالم صفا پدید آمد بندهٔ مؤمن به‌خدا رسد -چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

هر که بگویدت که‌گو،[3] بنده به‌حق کجا رسد

برکف هریکی بنه، شمع صفا که همچنین

۱- س: ناشستن.

۲- س: وساوس‌ها.

۳- م: گوی هر آن که‌گوید او. ب: گوید کوری هر که او.

کمینه مرتبهٔ قناعت آنست که چون مرد قانع شد و او را در میان خلق عزت افزاید و محترم گردد و خلق مطیع او شوند و آن مطاوعت از (برای) آنست که بربام در و دیوار دل او نور صفاتِ الله تافته است. چنان که خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌الغزل

خانهٔ چشمم چرا، سجده گه خلق‌شد

زان که به‌روز و به‌شب، بردرودیوارم‌اوست

این نفس خسس خس که چون مگس بر دیگ و کاسهٔ شهوت نشسته‌است، اگر از عشق دیگ و کاسه باز رهد بازی گردد بلکه عنقایی شود، چنانکه می‌فرماید:

فی‌الغزل

بنشسته‌نفس‌خس خَس، بردیگ وکاسه‌چون مگس

گر کاسه نگزیدی مگس، حال مگس عنقاستی

(درِ) میان خدا و بنده، حجاب بیش ازین نیست که این لانسلم گوی، سلّمنا گوید، و آن[چه] برمثال سایه‌نگون شده است سربالا گردد وچون سربالا گردد از تیرگی‌ها وارهد و همچون آفتاب، روشن‌دل و منور شود چنانکه خداوندگارمولانا می‌فرماید:

فی‌الغزل

در لانُسلّم گوی نفس، اَسْلَمْتُ گفتی‌چون خلیل

نفس‌است‌چوسایه‌برزمین، خورشیدسربالاستی

گرضعف وسستی نیستی، در دیدهٔ خفاش‌نفس

برجای یك‌خورشید صد خورشید جان‌افزاستی

چون نفس تسلیم شود و مطیع گردد، صاحب نفس در دایرهٔ قانعان در آید و حلاوت قناعت یابد و از طایفهٔ خواص گردد. وچون در قناعت ثابت‌قدم گردد، و شمع صفا به‌چنگ آورد واصل گردد واز طایفهٔ خاص‌الخاص شود.

بدان که علامت قناعت، شکستگی نفس است، وحدّ قناعت آنست که چون نان خشک بیابد، نان تازه و نان‌خورش طلب ندارد و بیشی نجوید واگر دست دهد رد نکند و افطار کند. مناسب این معنی حکایتی یاد آمد.

داستان

در سفر ناگاه روزی بایزید / نزد پیری عارفی مهمان رسید
بی‌نوا بود آن فقیر سوخته / بوریایی داشت ده جا دوخته
نان‌جو داشت آن‌فقیر آورد پیش / کوزه‌را بگرفت اندر دست‌خویش
با ادب استاد نزد بایزید / بایزید آداب پیر راه دید
کرد بسم‌الله چون بشکست نان / لقمه‌ای از نان نهاد اندر دهان
گفت اگر داری نمك لختی بیار / آن فقیر بینوا شد شرمسار
کز کجا آرم‌نمك، وجه از کجا / یك جوی با من نه و من بی‌نوا
طاقیه از سر کشید آمد به تك / در گرو کرد و بیاوردش نمك
بایزید افطار کرد و در دعا / گفت شکر اندر قناعت با خدا
پیر بی‌چاره بگفت ای بایزید / کو قناعت در تو ای شیخ‌سعید
گر قناعت بودی اندر راه رو / طاقیه از سر چرا رفتی گرو
سد جوع ازنان بود نه از نمك / میل لذت‌هست‌درتو،نیست شك
قانع او باشد که هرچ آید به‌پیش / آن‌خورد دیگر نجوید هیچ بیش

برسه نوع آمد قناعت ای کرام — یك قناعت هست مخصوص عوام
مثل آنکه هست مردی راه‌بر — تا به‌چنگ آرد ز صنعت سیم‌وزر
لیك نفس کاهلش[1] دارد ملال — یك دمه[2] در کار باشد سال سال
وجهکی حاصل کند دون کفاف — راحتش کم باشد او لافد گزاف
آن قناعت نیست عین کاهلی است — از شقا، کم‌رزقی و بی‌حاصلی است
نوع ثانی از قناعت آن بود — که[3] به کسبی مرد دست اندر زند
با طریقی سیم وزر آید به‌دست — نفس را گوید مشو لقمه‌پرست
زین‌میانه هرچه لابدّست روا — باقیش را باز در راه خدا
هرچه‌را ازخود برد[4] باحق‌دهد — درعوض یك‌لقمه‌اش هفتصد دهد[5]
نوع ثالث از قناعت ای کبار — این بود که مرد باشد مرد کار
باز برّد از همه کار جهان — بی‌سبب حقش رساند تای‌نان
او چنان مشغول گردد با خدا — کش ملال آید ازین چون وچرا
هرچه حق‌بدهد بدان‌راضی‌شود — فارغ از مستقبل و ماضی شود
از قناعت برگشاید کارها — و از قناعت رو نهد[6] اسرارها
خوشتر ازملك‌قناعت ملك کو؟ — در قناعت ملك ایمان را بجو
از قناعت درّها یابد صدف — بی‌قناعت عشق حق ناید بکف

۱ــ س، ب: کاهل است.
۲ــ س: یك‌دوم.
۳ــ م: گر.
۴ــ م: هرچه از خود برّدو
۵ــ اشاره به‌آیه ۲۶۲ سورهٔ دوم قرآن است: «الذین ینفقون اموالهم فی سبیل الله کمثل حبة انبتت سبع سنابل فی کل سنبلة مائة حبة...»
۶ــ س: دهد.

رو قناعت را چو مردان پیشه‌ساز / تا شوی مانند مردان عشق باز

مدتی چون چرب و شیرین خورده‌ای / حاصلی بنما، چه حاصل کرده‌ای

خاک خواری را بمان گر تو کسی / زان هوس بگذر که تا جایی رسی

چرب و شیرین‌های دنیا ای کرام / انبیا خوردند، اما نه دوام

بندهٔ شهوت شدن عین شقاست / میر شهوت شو، گرت شمع تقاست[1]

پرخوری نفست ازو فربه شود / تو شوی که پیش او، او مه شود

از شهی در اوفتی با بندگی / مردگی‌ات به بود زان زندگی

حرص کرد آدم به گندم ای حرون / لاجرم افتاد از جنت برون

از پی شهوت چهل[2] سال تمام / گریه و بیچارگی کرد او دوام

بعد چل سالش خدا گفت ای رسول / شد برای گریه‌ها عذرت قبول

گر طمع داری تو جنت بی[3] دوام / شهوت دون را مشو همچون غلام

همچنین فرمود مولای ما / زبدهٔ تقدیر و شمع اولیا[4]

گر تو پا بر تارک شهوت نهی / همچو آیینه ز ظلمت وارهی

اندر آیینه جهد نور جمال / وارهی زین خواب تشویش و خیال

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی

تا دل و جانت بیابد روشنی

۱ــ م:... عین خطاست، میر شهوت را گرت شمع بقاست.

۲ــ م: از برای شهوتی چل سال تمام.

۳ــ م: بر.

۴ــ س: کاشف اسرارهای کبریا.

فصل سی و چهارم

قال النبی ، علیه‌السلام : «اَلسَّلْمانُ غَیُورٌ وَ اَنا اَغْیَرُ مِنْهُ وَاللهُ اَغْیَرُ مِنّا».

پیغامبر می‌فرماید که سلمان غیور است و من از سلمان غیرت‌ناکترم وخدای‌تعالی از همه غیرت‌ناکتر است[1].

حکایت

موسی پیغامبر، علیه‌السلام، روزی با خدای تعالی درمناجات‌بود از حضرت ربوبیت سؤال‌کرد و گفت ای پروردگار، هرکه از انبیاء و اولیاء در نگارستان دنیا نظر کرد و غیرت‌ها و عتاب‌ها نمودی، سبب آن [غیرت] وعتاب چیست؟ خدای‌تعالی وحی کرد به‌موسی و گفت [ای موسی] معشوق، عاشق خود[را] دوست می‌دارد همچنان که‌عاشق، معشوق را دوست می‌دارد. اگر کسی برمعشوق[2] نظر اندازد، عاشق از

۱ــ س: وخدایتعالی از ما غیورناکتر.

۲ــ م: اگر معشوق برکسی.

آن غیرت جان خود را در بازد و نخواهد که بر معشوق او کسی[۱] نظر اندازد، و همچنان معشوق بر عاشق خود عاشق است که اگر عاشق به‌حسنی نظر اندازد، معشوق را دشوار آید و غیرت‌ها کند[۲] و نخواهد که عاشق خود به‌حسنی دیگر مشغول شود و عشقبازی آغازد.

(و) بدان که این قدر میل که عاشق را با[۳] معشوق است، معشوق را هزار چندان میل با عاشق است؛ اما فرق آنست که میل عاشق آشکار است و میل معشوق پنهان است و تمامت دلبران، طالب بی‌دلان‌اند و جملهٔ معشوقان، شکار عاشقان‌اند ـ چنان که خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی المثنوی

بی دلان را دلبران جسته به‌جان　　جمله معشوقان، شکار عاشقان

هر که عاشق است او خوی معشوقان (را) داند و به‌خوی معشوق زندگانی بکند و به‌رضای معشوق رود تا مستوجب عتاب و غیرت نشود و معشوق از وی آزار نیابد و بیزار[۴] نگردد. انبیاء و اولیاء از خوف غیرت و عتاب خدا از نگارستان دنیا و حلاوت‌های دنیا بریده‌اند که خدای تعالی با عاشقان و دوستان خود خرده‌جو و خرده‌گیر است.

حکایت

روزی شیخ حبیب عجمی، قدس سره، از کنار باغی می گذشت.

۱ـ م: که معشوق او بر کسی.

۲ـ س: وغیرت‌ها برد.

۳ـ م: میل را که عاشق به.

۴ـ م: نزار و آزار، س: آزار و بیزار.

صاحب آن باغ شیخ را دید، و بشناخت، بیامد و در پای شیخ افتاد و لابه‌ها کرد و می‌گفت ای‌شیخ، تمنّی دارم که قدم‌رنجه فرمایی و درین باغ درآیی. شیخ درباغ درآمد و تماشا [می]کرد، باغی دید همچو جنت، از میوه‌های الوان وگل‌های رنگارنگ آراسته. در دل خود، شیخ گفت که خوش باغی است، ازگوشهٔ باغ درگوش شیخ آوازی در رسید که ازین باغ خوشتر دل آن‌کس است که ازین باغ (فارغ‌است‌و) فراغت دارد. شیخ هم آن‌جایگاه بنشست. صاحب باغ برفت،میوه‌ها و گل‌های رنگارنگ آورد. ناگاه از زبان شیخ (این لفظ) برآمد و گفت چه لطیف است این‌گل‌ها و میوه‌ها! باز در گوش شیخ آوازی رسید که [ای‌حبیب] لطیف نام ماست ـ میوه‌ها و گل‌های خاکی را به‌نام ما می‌خوانی[1]، از ما شرم نمیداری؟

شیخ نعره‌ای زد وبیهوش شد واستغفار کرد ـچنانکه‌خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌الغزل

گفت لبم ناگهان ، نام گل و گلستان

آمد آن گل‌عذار کوفت مرا در دهان

گفت که سلطان منم، جان گلستان منم

حضرت چون من‌شهی، وانگه‌یادفلان[2]

پیش چو من کیقباد، چشم بدم دور باد

شرم نداری که تو یاد کنی از کهان

۱ـ س: بنام من صفت می‌کنی.

۲ـ م: یادکه‌کرد از فلان.

دف[1] منی هان مخور، سیلی هر ناکسی
نای منی هان مکن، ازدم هر کس فغان
جغد بود کو[2] به باغ یاد خرابه کند
زاغ بود کو بهار یاد کند از خزان

خدای‌تعالی را غیرت بردوستان وعاشقان از آن‌سبب است که‌این نگارستان عالم‌شهادت، قطره‌ای است از دریای حسن الوهیت وعاشقان و دوستان خدا تشنه ومستسقی‌جمال‌الله‌اندورنج‌استسقار اعلامت آنست که اگر [ظاهر و] باطن مستسقی پر آب باشد، او از آن آب سیر نگردد، و تشنه‌تر گردد؛ پس هر که عاشق و مستسقی جمال‌الله است از قطره‌های حسن کجا سیر گردد؟ ـ چنانکه مولانا می‌فرماید:

در غزل

ملاحت‌های هرچهره، از آن دریاست یك قطره
به‌قطره سیر کی گردد، کسی کش‌هست استسقاء

هر که به‌قطرات حسن راضی‌شد، اورا نزد حق‌تعالی آن‌قدر نیست که حق‌تعالی [بروی] غیرت کند چه غیرت درحق عاشقان و مخلصان صادق است ـ مناسب این‌معنی حکایتی یاد آمد.

داستان

بود پیری، زاهدی، تنها روی   در دیانت پهلوانی، رستمی[3]
خلق از اسرار او آگه شدند   بی رهان از وعظ اوبا ره[4] شدند

۱ـ س: دق.

۲ـ س: جور بود کاو.

۳ـ س: رستمی وپهلوی.

۴ـ س: بره.

آشکارش اندکی پیش نهان خلق او را مشتری با مال و جان
پیر روزی سوی صحرا شد برون تا به‌خلوت ذوق یابد از درون
غایت گرما و او برروی دشت نیم روزی خسته تشنه باز گشت
سوی شهر آمد به‌باغستان‌رسید کوشکی عالی درش را بسته دید
با ادب در زدغلامی ز اندرون گفت کیست، آن کس که‌در زداز برون؟
پیر گفتش کز کرم معذور دار تشنه‌ام یك شربتی آبم بیار
از شکاف در نظر کرد آن‌غلام پیر را دریافت از حسن کلام
رفت‌با مخدوم خود گفت‌ای‌فلان زاهد اینك آمده است بر آستان
تشنه خسته آب می‌جوید ز ما خواجه‌گفتش این‌سعادت از کجا
خواجه‌دختی‌داشت‌بس صاحبجمال بی نظیری، دلربا، شیرین مقال
هر که دیدی‌حسن اوحیران شدی دل سپردی[1] در زمان نالان شدی
خواجه‌بادختر بگفت آن کوزه گیر بر در خانه برو نزد فقیر
با ادب خدمت کن و خود را نما آب باوی ده ازو می‌جو دعا
خواجه می‌آمد پی دختر نهان تا ببیند که چه می‌زاید جهان
چون بیامد دختر و کوزه به‌دست آب داد وچون کنیزان‌دست‌بست
خویش‌را بنمود آن‌صاحب جمال دل ببرد از زاهد پنجاه سال
پیرمی گفت‌گرنه‌این‌حکم‌خداست با یکی شربت دلی‌بردن‌چراست؟
چون پدر بشنید در را کرد باز گفت ای زاهد دمی با ما بساز
اندر آ در خانه یك ساعت نشین ما ترا بینیم و تو ما را ببین
از محبّانیم، نه از اهل شك تا رود اندر میان نان و نمك
چون درآمد پیر، درخانه نشست خواجه‌بگرفت‌دست‌زاهد رابه‌دست

۱ــ م: ببردی.

بوسه کرد و پیش آوردش طعام — درد او را مرهمی شد والسلام
گفت آن دختر که باشیخ آب داد — او مرا دخت است وازپشتم بزاد
گر قبول شیخ آید در نکاح — آن‌مرا دولت بود صلح وصلاح
صدهزاران منت است برجان من — ای‌فدایت دخت وخان ومان من
خواجه مردم‌خواند از همسایگان — عقد دختر کرد با وی در زمان[1]
پیر را بردند در حمام گرم — دست و پایش را بمالیدند نرم
سربشست وپاك کرد اندام‌خویش — جامه‌های پاك آوردند پیش
جامه پوشید و به‌سر دستار بست — عود وعنبر سوختند بالا و پست
سوی خانه آمد او با صد نیاز — با خدا مشغول شد اندر نماز
زاهد آن‌دم عجزحال خود بدید — و اندرآن مشغولی آوازی‌شنید
کز برای یك نظر ای عشق‌باز — جامهٔ تقوی گرفتم از تو باز
لبس عامت کرده‌ایم اندر جسد — غیرت ما دان نگه می‌دار، حد[2]
گر به‌او داری نظر بار دگر — این یقین‌دان در جزای آن نظر
دوستی از تو ببریم ای فلان — دوستی دیگر نباشد در میان
چون‌به‌گوش هوش‌زاهد آن‌شنید — نعره‌ای زدجامه‌ها بر خود درید
راه دشت وکوه را بگرفت پیش — وانچنان اندر دلش نگذشت‌بیش
اشك‌خونین‌ریختی برروی‌دشت — سینهٔ خود کوفتی با سنگ‌وخشت
تا به گوش جان او آمد ندا — که ببخشیدیم برتو این خطا
زان‌ندامت رفت‌وشدصحرانشین — پیش نامد سوی شهر و آن زمین
چون دل‌مؤمن نظرگاه خداست — عشق‌خوبان جهان آن‌جاکجاست

۱ـ م: یك‌زمان.

۲ـ م: غیر ما دیدی مرا آمد حسد، ب: نکو می‌دار، حد.

حق‌غیوراست دوستی این‌رابدان دور باش از دوستی دیگـران
گرتو گویی دوست می‌دارم خدا حب غیر حق زخود[1] می کن جدا
زانکه اندر یك دلی نبود روا دعوی دو دوستی ای بـی‌وفا
گرتو گـویی دوستی حق تعال نیست در من کفر باشد این‌مقال
چون‌که با تو دوستی دارد خدا تو چرا با دوست باشی بی‌وفا
همچو طفلان دل مده با رنگ‌ها بوالوفا شو بوالوفا شو بوالوفا
همچنان که عاشق‌است‌معشوق‌جو طالبست معشوق عاشق را چواو
همچنین فرمود مولانای ما آفتاب عالم صدق و صفا[2]
میل معشوقـان نهانشو و ستیر میل عاشق با دو صد طبل و نفیر
عشق با حق باز و از بهر هوا چارزن بستان اگر خواهی روا
بشنو اکنون فصل دیگر ای‌سنی
تا دل و جـانت بیابد روشنی

۱ــ م: ز دل.
۲ــ گنج رحمان پیشوای اولیا (شه‌سوار اولیا و اتقیا).

فصل سی و پنجم

قال النبی علیه السلام ـ «مَنْ آنَسَ بِاللهِ إِسْتَوْحَشَ عَنْ خَلْقِهِ.»

پیغامبر خدا می‌فرماید که، هر که با خدای تعالی انس گیرد، از خلق گریزان گردد. اگر سؤال کنند که انس چیست در جواب بگو: هر آنچه در لطافت اندر ظن تو بی‌نظیر است و محبت آن ترا در ضمیر است و جانت از وی بی‌صبر و ناگزیر[1] است، انس آنست و آن چیز ترا مونس دل‌پذیر است و آن جاذبهٔ شعلهٔ عشق است و آن شعله اثر طلوع جمال معشوق است و چون [جمال] معشوق طلوع کند هر که قابل و صاحب لذت است به آن جمال انس گیرد و چون لذت جمال یافت، عاشق گردد و چون عاشق شد، سر از گریبان معشوق برآورد و از صفات معشوق پر گردد ـ همچون لعل از صفات آفتاب و چون لذت مغز را دریافت[2] پوست‌ها را رها کند و از (گریبان) یار سر بدر آورد ـ چنان که مولانا می‌فرماید:

---

۱ ـ ب: گزیر.

۲ ـ س: لذت مغز نغز یافت.

فی الغزل

پوست رها کن چو مار سر تو بر آور زیار

مغز ندیدی مگر چند از آن پوست پوست

و هر که سر از گریبان دوست برآورد در وی مراد و اختیار نماند و رضا و اختیار و مراد معشوق شود و در میان عاشق و معشوق یگانگی نباشد؛ عاشق، دگر باشد و معشوق، دیگر.
چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

در غزل

یارب منم جویای تو، یا خود تویی جویای من

ای اشك[1] من تا من منم، من دیگرم تو دیگری

عشق را نسبت به آتش برای آن کرده‌اند که اگر در آتش آهن و سنگ و هیزم اندازند، همه را همرنگ خود می گرداند، جمله آتش نماید.
و مقصود ازین نظیر آنست که چون درمیان عاشق و معشوق، عشق درآمد، عاشق و عشق همرنگ معشوق می‌شوند و این معنی را در سلوك، توحید می گویند و معنی توحید اثبات ربوبیت است و محو بشریت.
چنان که خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی الغزل

درقدم روندگان شیخ و مرید بی‌عدد

در نفس یگانگی شیخ نه و مرید نه

تا قوّت تف آتش در میان است درصفت، آتش و آهن و سنگ یکسان است و چون تف آتش ازمیان برخاست، درصفات یگانگی نماند

۱ـ س: ای ننگ.

و هریکی بصفات خود، راجع گردد. و حقیقت عشق آنست که عاشق خود را درصفات معشوق محو گرداند که شراب حسن معشوق چون به کام کهِ ومهِ عاشق رسد، که و مه را یك رنگ گرداند ـ

چنان که مولانامی فرماید:

فی الغزل

یك رنگ کند شراب مارا　　　تا هردو یکی شود که ومه

حکایت

روزی کسی از منصور حلاج سؤال کرد که یا منصور! ابلیس یك «أنا»[1] گفت و از درگاه ربوبیت مردود گشت و منصور هردمی هزار «أنا»[2] می گوید و دم به دم قرب او بجانب حق می افزاید، فرق چیست میان این «انا» و آن «انا»؟

شیخ منصور در جواب گفت: ابلیس «أنا» را اضافت باخود کرد و منصور «انا» را اضافت با خدا کرد، لاجرم منصور ازین «انا» مقرب گشت و ابلیس از آن مردود شد ـ چنان که مولانا می فرماید[3]

فی المثنوی

گفت فرعونی «اناالحق» گشت پست

گفت منصوری «انا الحق» او برست

آن «انا» را لعنة‌الله در عقب

و ین «انا» را رحمة‌الله از محب

بدان که آن وقت سعادت عظیم است که عاشق خودرا درمعشوق گم کند و یاد خود نتواند کردن، هرچه گوید به‌زبان‌دوست گوید وهرچه

۱ـ «اناخیر منه ...»

۲ـ «اناالحق»

۳ـ دفترپنجم مثنوی، در بیان اتحاد عاشق ومعشوق از روی حقیقت.

شنود به‌گوش دوست شنود [و کردۀ او کردۀ حق باشد]ــ
چنان که مولانامی فرماید:

فی الغزل

کاری که کنی تو در میان نه
آن کردۀ حق بود یقین دان

هر که از خودی خود درگذشت، در حضـور مستغرق شد [و از
واصلان گشت، دروی انکار نماند]ــ چنان که خداوندگار مولانامی فرماید:

فی الغزل

چه کار است آن نداند کس، زخود بگذر دراو در رس
چو بگذشتی ز خود زان پس نماند در تو انکـاری

هر که از خود[ی] درگذشت به‌دوست پیوست و ازصفات دوست
مالامال گشت ــ مناسب این معنی حکایتی یاد آمد.

داستان

قصهٔ دیگر شنو ای خوش نهاد
آتش لیلی چو در مجنون فتاد

از غم سودای او دیوانه شد
این حکایت درجهان افسانه‌شد

تند سیل عشق او را برده بود
رنگ اوچون‌زعفرانی کرده‌بود

مـادرش می‌دید رخسار پسر
کز غم سیمین‌بری شدهمچوزر

مادر از اندوه او بیچاره شد
دید چون[1] فرزندرفت آواره‌شد

مادر مشفق‌به‌جُست‌وجو شتافت
درد او را هیچ درمانی نیافت

غیر مجنونش نبود او را پسر
وان‌پسر از عشق‌غلطان‌شد به‌سر

گفت الهی نازکش پرورده‌ام
چون چنین‌شد باتو اش‌بسپرده‌ام

حال مجنون پیش‌لیلی مردو زن
عرضه می کردند کای‌وجه حسن

۱ــ م: چون کند.

حال مجنون این چنین شد و آنچنان — فارغش کرده است عشق از آب و نان
هر کرا می بیند آن سودا زده — می سپارد کز من شیدا شده
پیش لیلی رو بگو از من پیام — کان فلان آشفته است بعد از سلام
شوقت اندر جانم آتش برفروخت — بی محابا تر و خشک دل بسوخت
گر به وصل خود نگیری دست جان — جان بسوزد برمثال دل عیان
آن شنید لیلی و کردی خفیه جوش — در درون جوش از برون بودی خموش
مهر مجنون در دل لیلی نهان — بیشتر از مهر مجنون شد بدان
نخوت و ناموس می آمد حجاب — لیلی هم ببریده بود از نان و آب
با کنیزی چند گفت آن داستان — سوی مجنون رفت خواهم این زمان
تا بدانم حد عشقش تا کجاست — عشقبازی نه که کار هر گداست
من به شکلی باز جویم سرّ او — که بیابم وزن او را مو بمو
جامه گردانید لیلی در زمان — سوی مجنون رو نهاد آمد روان
با کنیزی گفت روی خود بپوش — دورتر بنشین نظر می کن خموش
دید مجنون را نشسته برزمین — گفت چونی و چرا گشتی چنین
گفت ای لیلی مرا عشقت ربود — زان سبب دیوانگی ها رو نمود
از می عشقت شدم مست و خراب — ز آتش هجر تو گشتم دل کباب
گفت لیلی که مرا هم قصه ایست — قصهٔ ما گو بیا هردو یکی است
آنِ خود گفتی تو بشنو آن من — دختری ناگاه شد مهمان من
دلربایی، فتنه‌ای، زیبا رخی — طرح دادم اسب و فرزین و رخی
رخ نمود و کرد شیرین بازیی — گفت شهمات است با طنازیی
من کنیزی گشته‌ام در صحبتش — دست بسته روز و شب در خدمتش
با خود آوردم ببین آن حسن او — صد چو لیلی ارزدش یك تای مو

یك نظر انداز، روی او ببین | که نظیرش نیست در روی زمین
چون که مجنون را شد آن جانب نظر | سیلیی زد لیلی[1] او را معتبر
گفت اگر تو عاشق لیلی بدی | تو به‌حسن غیر چون ناظر شدی
زین مثل مقصودم آنست این بدان | که ترا تا[2] هست عشقی در جهان
چون ز عشق حق زنی لاف گزاف | جمله بشناسند که این لافست، لاف
عشق آن باشد که این هردو جهان | هیچ نرزد پیش تو یك تای نان
در دل تو صدهزاران دوستی | لاف کم‌زن عاشق حق نیستی
عشق تو شایسته نبود با خدا | آن همه لاف دروغ است ودغا
تا نبرّی انس خود از دیگران | با خدا اُنست نباشد این بدان
تا حقیقت نبود ازعشق مجاز | عشقبازی‌ات نیرزد یك پیاز
عاشق سستی که هرجایی بود | از کف معشوق سیلی‌ها خورد
تا نبرّید انس مجنون ای فلان | از نگارستان خوبان جهان
لیلیش می‌گفت قلبی، نه سره | پنج حست راست میل شش دره
چون که مجنون درگذشت ازخشك و تر | آنگهی شد مس قلبش به زر
چون نهالی یافت عشق او کمال | برگ وبار آورد پر از شاخ وبال
مونس لیلی شد و لیلی گزید | همچو وحشی انس ازخلقان برید
حسن لیلی رست اندر خاطرش | بود لیلی در همه‌جا حاضرش
بی وی و با وی شده لیل ونهار | بیقراری بود، آمد بر قرار
پر شد از لیلی زپایان تا بسر | همچو لعلی ازصفات ماه وخور
مادر مجنون شنید از مردمان | که اگر مجنون کند فصل این زمان

1– س: سیلی لیلی زد.
2– م: خود.

چون رود زاعضاش خون‌زایده به شود آن، باشد او را فایده
مادرش فصّاد برد اندر زمان گفت مجنون فصد چه بود ای فلان
پر شدست این جسم از لیلی چو جان نیش بر لیلی زدن آسان مدان
همچنین فرمود مولانای ما دُرِّ بی همتای دریای خدا
گفت با فصاد مجنون رگ مزن دست من بگذار و گرد من متن
ترسم ای فصاد اگر فصدم کنی نیش را ناگاه بر لیلی زنی

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی
تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل سی و ششم

قال الله تعالی: «إِنَّ اللّٰهَ لَا يُغَيِّرُ مَا بِقَوْمٍ حَتّٰى يُغَيِّرُوا مَا بِأَنْفُسِهِمْ»[1]

خدای تعالی می‌فرماید که ما بر قومی بلای دنیا و آخرت نفرستیم تا آن قوم تغییر[2] حال خود نکنند. و نزد مفسران تأویل این آیت آنست که هر که درامر و نهی خدا عصیان نماید و عملی کند که از آن عمل آثم حاصل آید، عقوبت دوجهانی بر وی لازم گردد، از خوشی دنیا و آخرت، به‌ناخوشی دنیا و آخرت افتد و ازعزت دنیا و آخرت به‌حقارت دنیاو آخرت گرفتار گردد واز (خوشی) [در دنیا از] غنا به‌مذلت فقر و احتیاج مبتلا شود.

بدانکه خالق نهان بی‌نشان، چون مخلوقات [عیان با نشان را بیافرید و ارواح را در اجساد] موکب کرد و چشم را بینایی و گوش را شنوایی داد [کما قال الله تعالی: قُلْ هُوَ الَّذِي أَنْشَأَكُمْ وَجَعَلَ لَكُمُ السَّمْعَ وَالْأَبْصَارَ][3] واین چرخ معلق بلند راگردان کرد، واین زمین مبسوط ساکن را مسکن مخلوقات گردانید و چندین هزار الوان نعمت واثمار واشجار

۱ــ قرآن کریم: ۱۲/۱۳

۲ــ س: تغیر.

۳ــ قرآن کریم: ۲۳/۶۷

و ازهار پدیدآورد برسبیل دانه و دام. چنانکه مولانا فرماید

درغزل

حیران‌شده بستان که چه‌برگ وچه شکوفه است

[واله‌شده مرغان که چه دام‌است وچه‌دانه‌است]

و انس و جن را آگاهی [داد و] فرمود که، «وَ مٰا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلاّٰ لِيَعْبُدُونَ»[1] ای لیعرفون، و بر کف [هریکی] شمع عقل بداد تا خلق، خود[2] را بشناسند و امر و نهی آفریدگار خود بجای آورند [و بدانند] که عصیان و ستم [و آزار] و بی‌دادی و بی‌انصافی را از خدای‌تعالی عذاب است و [مطاوعت] احسان و عدل را از خدای تعالی عنایت [و مرحمت است و عمل هریکی زرع خود است و دنیا مزرعهٔ آخرت است] کما قال‌النبی علیه‌السلام: «الدنیامزرعة‌الآخرة» [وچون] اعمال زرع‌است ودنیا مزرعهٔاو پس هر کسی هرچه‌بکارد[3] همان‌خواهد رُستن، چنانکه‌خداوندگار مولانا می‌فرماید:

بیت[4]

زخاك تیره برآید درخت و این گوید

که‌خواجه هرچه‌بکارد،ورا،همان‌روید

بدانکه معامله خلق از دوحال بیرون نیست یا با خالق یا با خلق است[5] ومعامله خلق با خلق آنست که خلق با خلق منصف باشند و با

۱- قرآن کریم: ۵۱/۵۶

۲- ب: خالق.

۳- س: هریکی چه‌کارد.

۴- س: در مثنوی.

۵- س: معامله خلق با خلق است و با خالق حق.

همدیگر دوستی ورزند چنانکه در میان هیچ‌تعدی نرود [یعنی تعصب و خبث و بهتان وجور و نفاق] و هر که تعدی کرد او ظالم است، در دنیا حقیر گردد و در آخرت مستوجب لعنت شود، کما قال‌الله تعالی: الالعنةالله علی الظالمین*.

و [حق] معامله خلق‌باخالق آنست که خدای رابدانند و عبودیت الوهیت[1] بجای آورند وبارسول‌خداصادق باشند[و متابعت‌افعال رسول کنند و قرآن مجید رابخوانند وبه‌امر ونهی‌قرآن‌عمل کنند]

و هر که [خدای را عبادت نکند و] متابعت رسول نکند و بامر و نهی قرآن عمل‌نکند و با خدا و با رسول کژباشد لاجرم دشمن‌بر وی غالب آید وکار او راست نیاید وحاجت [او] مستجاب نگردد و جملهٔ مخلوق با او کج بازگردد[2] چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

مثنوی

باد بـر تخت سلیمان رفت کج
پس سلیمان گفت بادا کج مغج[3]
باد گفتا ای سلیمان کـج مرو
گرروی کج از کجم‌خشمین‌مشو

هر که قرآن خواند وعمل (به) قرآن نکند قرآن اورا لعنت‌کند کما قـال النبی علیه‌السلام: «رُبَّ تـالِیِ القُرآنِ وَالقُرآنُ یَلْعَنُهُ» هـر که قرآن‌پذیر نیست صحبت انبیا و اولیا اورا سود نکند چنانکه‌خداوندگار

* قرآن کریم: ۴۳/۷ و ۱۸/۱۱

۱ــ ب: الهی.

۲ــ س: مخلوقات با اوکژ گردند.

۳ــ س وب: کژ مغژ.

مولانا می‌فرماید:

فی‌المثنوی

هست قرآن حال‌های انبیا ماهیان بحر پاك كبریا[۱]
چون‌بخوانی و نه‌ای‌قرآن‌پذیر انبیا و اولیا را دیده گیر

هر که قرآن‌پذیر نیست او را از خدا ترس نیست[۲] اگر زکوة دهد و روزه دارد او را زکوة و روزه نیست و اگر زکوة دهد و روزه گیرد برای خدای نیست و در نماز و طاعت او سوز نیست[۳] طاعتش همچون جوزیست که درو مغز نیست و هر که را با خدای درد و سوز نیست و عمل صالح ندارد او مشرك[۴] و خلق‌آزار است و حق از وی بیزار است. خدای‌تعالی حال بر وی تغییر کند تا او را خوشی‌های دنیا [به ناخوشی‌های دنیا] برافتد و از غنا به‌مذلت فقر و احتیاج گرفتار گردد و سپر بلاها بشود [و دشمن بر وی غالب آید] مناسب این معنی حکایتی یاد آمد [منظوم]

داستان

سوی‌ترکستان، جلال‌الدین‌ِشاه ملك‌داشت و گنج و بگزیده‌سپاه
نامداری بود آن صاحب قران در شجاعت بی‌نظیری در جهان
تا بخارا و سمرقند و تلاس آن او بود و قوانین واساس

۱ــ س: گرچه قرآن حال‌های انبیاست ماهیان بحر وصف کبریاست
۲ــ س: ترس و خوفی نیست و تمییز حلال وحرام نیست و او را زکوة و روزه نیست.
۳ــ س: چون سود نیست.
۴ــ س: وعمل صالح نیست او شرر است.

چون مغول را شد به‌حد او گذر / نزد شه رفتند و گفتند آن خبر
شاه پس لشکر[1] کشید و پیش رفت / راند و اندر حد ملك خویش رفت
زد مصافی چند و کافر برد دست / لشکر خوارزمشاه از وی شکست
باز آمد شاه و لشکر کرد راست / گفت از ما جهد و نصرت از خداست
سوی کافر عزم کرد و زد مصاف / کافر او را باز بشکست از گزاف
همچنان نه‌بار شه بشکسته شد[2] / لشکرش هم کشته و هم خسته شد
کافر آمد غالب و بگرفت دشت / شد ز جیحون آب این سوتر گذشت
آمد و بنشست اندر اصفهان / لشکری آراست در اندك زمان[3]
برلب جیحون بیامد پادشاه / در کنار آب بنشست با سپاه
کافر از جیحون گذشت آمد به‌پیش / دید لشکر آمده از حد بیش
شه بزد بر کافران مردانه وار / جهد بی توفیق کی آید بکار
باز شه از کافران اشکسته شد / شاه را غم بیش گشت و خسته شد
شه به‌گوش خود شنید از آسمان / که همی گفتند وه![4] ای کافران
این مسلمانان ظالم کاره را / عاصیان بی ره و خونخواره را
شاه دانست کآن هزیمت از کجا است / گفت این بدحالی از افعال ما است
گفت با لشکر که آوازی چنان / من بگوش خود شنیدم ز آسمان
همچو تخمی فعل ما بر رسته است / جانب توفیق ما بر بسته است
هریکی گیرد سر خود را رود / جانبی تا کار هریك چون شود

۱ــ س: لشکر را.
۲ــ س: اشکسته شد.
۳ــ م: دریك زمان.
۴ــ س: وی.

هر که اندر راه حق تقصیر کرد حق خوشی حال او تغییر کرد

ما به‌حب این جهان پیچیده‌ایم حب دنیا را به‌جان بگزیده‌ایم

همچو طفلان درخورو[1] خواب‌وخیال دل ببسته غافل از روز سؤال

غیر نام مؤمنی در ما کجا روز و شب مشغول‌عصیان‌خطا

کژ نشین وراست‌گو گر مؤمنی در چه کاری بازگو چه‌می کنی

مؤمنی و خالصی تو با خدا یا حیل باز[2]و کژی و بی‌وفا

لقمهٔ تو از حلال است یا حرام یا نفاقی[3] در میان خاص و عام

یا چو روباهی بدو بدکاره‌ای فتنه‌انگیز و دغا خون‌خواره‌ای

از خدا می‌ترسی و فرمان بری یا که ترسی‌نیست ظنّی می‌بری

کی تراترس است‌این آزارچیست وقت‌حق گفتن ترا انکارچیست

تو زکات مال بیرون می کنی یا به‌غفلت مال افزون می کنی

در نماز خویش می‌یابی حضور یاحضورت‌نیست‌جزرسم غرور

سوز داری در نماز و در نیاز یاکه جز صورت ندانی ازنماز

گر نداری درد وسوز آن‌شدریا از ریا بگذر که تا یابی خدا

همچنین فرمود مولانای ما خازن اسرار های کبریا

طاعت‌بی‌سوزلهوست‌نغزنیست همچو جوزی کاندرونش‌مغز نیست

طاعت عامه گناه خاصگان وصلت عامه حجاب خاصه‌دان[4]

جزخضوع[5]واشك‌چشم‌واضطرار اندر آن حضرت ندارد اعتبار

۱ــ م: همچو طفلانیم در.

۲ــ س: یا حیل بازی.

۳ــ س: بی‌نفاقی.

۴ــ م: خاص‌دان.

۵ــ م: حضور (اشاره به: «لاصلوة الابحضورالقلب».)

گفت با موسی عمران کردگار　　تحفه با ما[1] سینهٔ بریان بیار
دردوسوزوغم کمندلطف‌ماست　　زیر هر یارب تو لبیک‌ها است

بشنو اکنون فصل دیگر ای‌سنی
تا دل و جانت بیابد روشنی

۱ــ م: برما.

فصل سی و هفتم

قال‌الله تعالی: «یٰا اَیُّهَا الَّذینَ آمَنُوا تُوبُوا اِلَی اللهِ تَوْبَةً نَصُوحاً».[1]

خدای تعالی می‌فرماید: ای آنانی که برما گرویده‌اند بازگردید به‌خدای و توبهٔ نصوح کنید[2] یعنی از آن چیز که توبه کردید باز به‌آن عود مکنید تا توبهٔ شما توبهٔ دروغ نبود.

بدانکه چون خدای‌تعالی جل‌جلاله خواست که آدم صفی را از کتم عدم به‌صحرایی وجود آورد ملایك‌را اعلام داد که خلیفه‌ای‌خواهم آفرید مرکب از عقل‌وشهوت. ملایك گفتند: ای‌پروردگارما، چون‌خلقت آن خلیفه از عقل و شهوت است فساد و خون‌ریزی‌ها پدید آید. کما قال‌الله تعالی: «وَ اِذْ قٰالَ رَبُّكَ لِلْمَلائِكَةِ اِنّی جٰاعِلٌ فِی الْأَرْضِ خَلیفَةً قٰالُوا أَتَجْعَلُ فیهٰا مَنْ یُفْسِدُ فیهٰا وَ یَسْفِكُ الدِّمٰاءَ»[3] و مقصود از آفرینش آدم آن بود که درخزانهٔ الوهیت جملهٔ اشیاء [موجود] بود اما

۱ــ قرآن کریم: ۶۶/۳۸

۲ــ س: ای‌آنانك بماگرویده‌اید توبه‌کنید با خدای‌تعالی همچون توبهٔ‌نصوح.

۳ــ قرآن‌کریم: ۲/۳۰.

عجز وسوز نایافت بود[1] و نزد خدای تعالی عجز بندگان [محبوب و] مطلوب بود. چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید،

درغزل

ز آفرینش این بدان ای خوش‌لقب
عجز وسوزاست‌حق‌تعالی[را]طلب
صد جـوال زر بیاری ای غنی
حق بگوید عجز گو ای منحنی

پیش از آفرینش آدم در آسمان و زمین ملایك بـودند وحوش و طیور بودند اما عجز از ملایك حاصل نمـی آمد بسبب آنکه [ملائك] محض عقلند و درایشان شهوت نیست و در هرکه شهوت نیست از او عصیان ممکن نیست و تا عصیان نیست ندامت و عجـز نیست و خلقت تمام وحوش و طیور از محض شهـوت است و ایشان ذوا العقل نه اند [و مؤاخذه برعاقل است] چون درنهاد ایشان عقل نیست ندامت و عجز از ایشان حاصل نیست پس عجز ازانسان حاصل‌گردد[2] که خلقت اواز عقل و شهوت بود تا نفس شهوانی بسبب شهوت بی‌راهی کند و چون بعقل باز آید از آن بی‌راهی پشیمان‌گردد و عجز بیش‌آورد و دم‌به‌دم‌آن عصیان وسیّئات‌را برابر چشم دارد ودرندامت‌آن سوزهااز وی بوجود آید و از خوف خدای توبه‌کند و بعمل صالح کوشد تا خدای‌تعالی به سبب‌آن عجز و ترس و سوز آن سیئات او را [منبع] حسنات گرداند.

۱ــ س: عجز و سوز نبود.

۲ــ س: عجز از مخلوقی جاهل آید.

کما قال‌الله تعالی «اِلاّ مَنْ تابَ وَ آمَنَ و عَمِلَ صالِحاً فَاُولئِكَ يُبَدِّلُ اللهُ سَيّآتِهِمْ حَسَناتٍ».[۱]

(و عارفان گفته‌اند) گناهی که بنده را به‌خدا محتاج گرداند به‌از [آن] عباداتی که عابد به‌آن[می]نازد. بر گناه یك استغفار کافیست، اما بر آن عبادت هزار استغفار باید بسبب آنکه درعبادت عجب‌های[۲] بسیار است هر گناهی که در وی ندامت وسوز است به از صدهزار عبادت[۳] که در وی ندامت و سوز نیست که بهاء دیدار و لعل (آبدار) [لب یار] رخسارهٔ زرد و دیدهٔ درر بار است چنانکه خداوندگارمولانا می‌فرماید،

فی‌الغزل

قیمت روی چو زر چیست بگو لعل‌یار
قیمت اشك درر چیست بگوآنِ نظر

آمدیم به بیان توبه. (و حقیقت) توبه در سه چیز است: اول‌پشیمانی‌درضایع کردن‌عمر،دوم‌بازایستادن‌ازتباه کاری وترك گناه کردن،سوم‌عزم جزم که‌مدة‌العمر باز سر آن‌گناه نرود وخداوندگار مولانا فرموده،

گفتم ای‌مه توبه‌کردم توبه‌ها را رد مکن
گفت بس راه‌است پیشت تا ببینی‌توبه‌را
هر که توبه نصوح بچنگ آرد خاك در کف او زر گردد[۴]

۱ــ م: ... و عَمِلَ صالِحاً ــ(قرآن کریم: ۲۵/۷۰)

۲ــ کما قال، صلی‌الله‌علیه و آله وسلم:«سَيِّئَةٌ تَسوءُكَ خَيْرٌ مِنْ عِبادَةٍ تُعْجِبُكَ».م

۳ــ س: عبادت بی‌سوزست که بهاء دیدار.

۴ــ م: چنانچه درحکایت آورده‌اند که فضیل.

حکایت

فُضَیل رحمةالله علیه راهزن‌بود. توبه کرد وخصمان خود را خشنودگردانید وآنچه از ایشان ستده بود باز داد و بحلی[۱] خواست، یهودی‌ای مانده بود. فضیل نزد یهود رفت وگفت از [معنی] دنیاوی برمن هیچ نماند[۲] تا ترا خشنودکنم خالصاًلله را خشنود شو و مراحلال کن. یهود (در جواب) گفت (تو تائب شدی واما) من سوگندخورده‌ام که حق[۳] خود از تو بستانم چون ترا دنیایی نیست [اگرتو تائب‌راست شده‌ای] من در دست تو زر دهم توآن زر را [بگیر و] باز بمن ده تا سوگند من برجا ماند. یهود بکناری رفت[۴] و مشتی‌خاك در دامن خود کرد وگفت یا فضیل دست (را) در دامن من برو زرگیر و بدست من [باز] ده فضیل دست در دامن او برد آن خاك زر شده بود [زر را] بگرفت وبدست یهود بداد. آن یهود حال را باز نمود وگفت‌که من در تورات خوانده‌ام‌که هر که توبهٔ نصوح کند اگر دست بخاك برد خاك‌زر شودآنچه در دامن من بود خاك بود [اما] از برکت توبهٔ تو زرگشت. پس ای خنك‌جان‌آن‌کس‌که او را توبهٔ نصوح روزی شود. وعجزخود دریافت و از نردبان ما و منی فرودآمد. مناسب این‌معنی حکایتی یاد آمد(ه‌است)

۱ـ م: حلالی. بحل = به‌حل: ازحلیت

۲ـ م: دنیابی چیزی ندارم.

۳ـ م: زر.

۴ـ س: تا سوگند من راست شود، آن یهود برفت.

داستان

آن نصوحی کو سمر شد در جهان — بود مردی فاسقی[1] شیرین‌زبان
فسق پنهانش نمی‌دانست کس — غیر آن که محرم او بود و بس
صورت زن داشت شیرین کاره بود — در حیل چون روبهٔ عیّاره بود[2]
بود در گرمابه دلاك زنان — محترم گشته به نزد خائنان
در حکایات و مضاحك چست بود — جمله را در دام خود آورد، بود
[در تملق دست مطلق برده بود — طبع موزون داشت شوخی می‌نمود]
هر کرا محرم بدیدی از زنان — سرِّ خود با او بگفتی در نهان
خلوتی کردی و بگرفتی مراد — کار او پیوسته این بود ای جواد
چون قبول جمله خاص و عام شد — دخت شه روزی در آن حمام شد[3]
آن یکی می گفت دلاکی غریب — هست در حمام مطبوع عجیب
گر بود دستور او را آوریم — تا که شه‌زاده ببیند آن ندیم[4]
چون نصوح آمد روان بگشاد لب — در دعاها و ثناهای عجب
دخت شه خوش شد از آن[5] گفتار او — گفت پیش آ، گل بیاور، سر بشو
پیش آمد فن دلاکی نمود — در مضاحك‌ها ظرافت‌ها نمود
نزد دخت شه چو شد کارش روا — اتفاقی شد که ناگه از قضا
رشتهٔ خلخال دخت شه گسیخت — مهره‌ای بگزیده گم شد چون بریخت[6]

۱ـ م: عاشقی.
۲ـ س: شیرین کار بود... عیار بود.
۳ـ س: دختری روزی درحمام شد.
۴ـ م: بریم.
۵ـ س: دختر شه خوش‌شد از.
۶ـ س: گسست ـ مهره‌ها از رشته بیرون‌شد بریخت، جمع کردند مهره‌ها را در زمان مهره‌ای بگزیده گم شد زآن میان.

پس طلب کردند مهره ناپدید — کار باخشم و به‌رسوائی کشید[1]

حکم شد تا در ببندند از درون[2] — زیر و بالای همه جویند درون

لرزه آمد در نصوح بد فعال — کاین‌دمم جویند وهم‌دانندحال

پوستم در زنده‌گی بیرون کنند — وانگهی با دشنه و تیغم کشند

آمد و در پای دخت شه فتاد — کآتش ترسم برآمد از نهاد

گر بود فرمان درین خلوت روم — یکدمی مشغول با رحمان شوم

تاطلب دارند اول زین زنان — بعد از آنم تا بیارند درمیان[3]

دخت‌شه چون‌دیدترس ولرز او — گفت ترسیدی‌درین خلوت برو

رفت درخلوت درخلوت‌ببست — رو بحق‌آورد و برزانو نشست

گفت الهی، توبه کردم از گناه — دست شستم از گناهان تباه

سترکن این بار دیگر مر مرا — آمدم باز، از حیل‌ها و دغا

وارهانم زین‌غم و درماندگی[4] — بعد ازین بندم میان، در بندگی

هرچه شایست تو باشد آن‌کنم — جان خود در راه تو[5] قربان‌کنم

آن چنان مالید رو را بر زمین — که‌برون‌شدپوست‌ازروی‌وجبین

استخوان ابرویش آمد پدید — ازدودیده اشک‌خونین‌می‌چکید

ناگهان نعره بر[6]آمد از زنان — یافتند آن مهره را جای نهان

شد نصوح آن‌دم زگرمابه برون — یافت راهی با خدا از اندرون

۱ــ م، کار بر خشم و به‌رسوائی‌رسید.

۲ــ م: برون.

۳ــ س: بعد ازآن‌آنگه بیایم درمیان.

۴ــ م: زین‌دم و درماندگی.

۵ــ س: در راه حق.

۶ــ س: آواز آمد.

بی‌خطا در توبه شد صاحب‌قدم
توبه‌اش شد در همه عالم علم

توبه خوف‌الله بوددرجوف‌جان[۱]
توبه عهد دل بود با مستعان[۲]

توبه‌باشد ترس، نه‌گفت زبـان[۳]
توبه عهد دل بود[۴] این را بدان

هر کرا ایمان بود عهد خدا
چون کند نقص ودرآیددرخطا

گر خطائی رفت ناگه بر زمین
رو بمالد تا رود خون ازجبین

زان‌گناه او را[۵] بروید در زمان
صدهزاران مغفرت در دو جان

آن گناهش به زصد ساله نماز
کاندرونبودخشوع‌ای‌حیله‌ساز[۶]

توبه‌کن‌وآن‌توبه‌را توهوش‌دار
نقص آنرا ره‌مده تو گوش‌دار

تابه‌آب مغفـرت شسته شوی
چون دعا از ذروه‌ها برتر روی

صدق توگردد ترا چون نردبان
بر روی بالای این هفت‌آسمان

اندر آیی در صف مردان پاك
وارهی ازرنگ وردی‌های‌خاك

جز مراد حق ترا نبود مراد
حد نگهداری و ننهی پا زیاد

خواهش‌توخواهش‌رحمان‌شود[۷]
در دوعالم‌هرچه‌خواهی آن‌شود

تا تویی مشغول با ما و منی
ظلمت اندر ظلمتی نه روشنی

گوش کن‌این‌پندخوش‌بشنوزمن
هان مرو بر نردبان ما و من

تا نیفتی زان بلندی تو به پست
نشکنی ناگاه فرق وپا ودست

۱ـ س: توبه ترس است نه‌گفتار زبان.
۲ـ س: آن را بدان.
۳ـ س: توبه ترس است و نه‌گفتار زبان.
۴ـ م: توبه عهد است با خدا.
۵ـ م: از برای او.
۶ـ س: حیله باز.
۷ـ س: خواست تو چون خواست رحمان را شود.

همچنین فرمود مولانای ما　　آفتاب عالم صدق و صفا[۱]

نردبان خلق این‌ما و منی است　　عاقبت‌ز آن[۲] نردبان‌افتادنی‌است

حد خود بشناس و بر بالا مپر　　تا نیفتی در نشیب شور و شر

بشنو اکنون فصل دیگر ای‌سنی

تـا دل و جانت بیابـد روشنی

۱ـ س، منبع تحقیق شاه اتقیا.

۲ـ س: آن (، ب: عاقبت از این منی)

فصل سی و هشتم

[در بیان این حدیث و نظیر درحکایت- درویشی از پادشاه دختر خواست پادشاه از آن درویش صد درّ قیمتی بهاء شیر دختر طلبید.]

قال النبی علیه السلام: «مَنْ طَلَبَ شَيْئاً وَ جَدَّ وَجَدَ»

پیغامبر علیه السلام می‌فرماید هر که در طلب چیزی کوشش کند آن مطلوب خود[را] بیابد. بدانکه مطلوب تمنائیست در دل طالب و آن مطلوب از سه حال بیرون نیست: حال اول آنست که طالب را نظر بر- دنیا و آخرت نباشد، مطلوب او جمال‌الله است و التفاتی به مخلوقات ندارد، چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید،

فی الغزل

چون نبینم من جمالت صدجهان خود دیده گیر

چون حدیث تو نباشد سر بسر بشنیده گیر[1]

۱- س وب این بیت را اضافه‌هم‌دارند، اگرچه سست است نقل کنیم:

س: [چون نباشم در وصالت ای‌ز بینایان نهان در بهشت با حور وجنت تا ابد باشیده گیر]

ب: [چون نباشم در وصالت ای‌زمشتاقان جان در بهشت حور دولت تا ابد باشیده گیر]

و حال دوم آنست که طالب‌را مطلوب، صنع خداست و راحت دل او وقتی است که مصنوعات خدا را تماشا کند و قدرت‌های گوناگون صانع را ببیند که در هرمخلوقی حسنی و حلاوتی و شکلی [و قدرتی] دیگرست و هریکی به‌خلعتی دیگر آراسته[1] و هریکی آیتی است از آیت‌های خدا و هرمخلوقی گواهی است برقدرت وحدانیت که: «فَفِی کُلِّ شَیْءٍ لَهُ آیَةٌ، تَدُلُّ عَلٰی اَنَّهُ واحِدٌ».

و حال سوم آنست که طالب را مطلوب خوشی‌های دنیاست و در طبع او سودای زر و سیم و زن است و این خوشی‌ها و حسن‌های دنیا نواله ایست از دریای شکرستان (صنع) صانع که: «کُلُّ جَمیلٍ مِنْ جَمٰالِ‌اللهِ وَ کُلُّ لَذیذٍ مِنْ لَذَّةِ‌اللهِ».

هر که به‌آن خوشی‌ها و حسن‌ها [و لذت‌ها] بنظر نفس نظر کند گمراه شود[2] و هر که به‌آن خوشی‌ها ولذت‌ها و حسن‌ها بنظر حق نظر کند رشد یابد و از عالم صفات به عالم توحید سر بر آرد. چنان‌که می‌فرماید.

فی‌الغزل

این خوشی چیزیست بی‌چون کآید اندرنقش‌ها

گردد از حقه به‌حقه در میان آب و طین[3]

۱ــ ایضاً س، ب: [آراسته است چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید درغزل:
چون خلعت صنع تو دارد همه صورت‌ها

ای‌مور، شبت خوش باد وی مارسلام علیک]

۲ــ س: گمراه شود که بت‌نفس آن است.

۳ــ س: ماء و طین.

گه ز راه آب آید گه ز راه نان و گوشت

گه ز راه شاهد آید گه ز راه اسب و زین

از پس این پرده‌ها ناگـاه روزی سر زند

جمله بت‌ها بشکنند آن‌گو، نه آنست و نه این

عوام خلق را آن سعادت از کجاست که‌نظر برقدرت حق توانند کردن، آن مخصوص برانبیا و اولیاست که، [فَإِنَّهُمْ یَنْظُرُونَ بِنُورِاللهْ، اند،] از تسبیح، جملهٔ جمادات آگاه‌اند و می‌دانند و می‌بینند [و در تسبیح که، مافی‌السموات والارض، سماع‌ها دارند] وحلاوت‌ها می‌یابندچنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید،

درغزل

پیش تو این سنگ ریزه ساکن است

پیش ما حقا فصیح و ناطق است[1]

و جملهٔ مخلوقات خالق خود را می‌دانند وفرمان‌بردار وثناگوی خـالق خود اند، کما قال‌الله تعالی: «وَ لَهُ ما فِی‌السَّمٰواتِ وَالأَرْضِ کُلٌّ لَهُ قـانِتُونَ»[2] و جملهٔ مخلوقات برخالق خود عاشق و طـالب‌اند چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید،

فی‌الغزل

ای آب چه می‌شویی وای باد چه می‌جویی؟

وای رعدچه‌می غرّی‌وای‌چرخ‌چه‌می گردی؟[3]

۱ــ س: قانت است.

۲ــ قرآن کریم: ۱۱۷/۲

۳ــ س: چه می گویی.

ای‌عشق چه می‌خندی و ای‌عقل چه می‌بندی؟

ای‌صبر چه‌خرسندی و ای‌چهره چرا آزردی؟

و جملهٔ مخلوقات نزد خدای‌تعالی عزیزاند و هریکی با خدای تعالی رازها و نیازها دارند اگر از سر نیاز پشه‌ای روی به‌درگاه خدا آورد و بحضور تمام و اخلاص کامل احتیاج بنماید خدای‌تعالی از کرم عمیم اجابت‌ها کند و درهای انعام و احسان به‌روی وی بگشاید و مقصود او را در کنار [او] کند چنانکه خداوندگار مولانا رومی می‌فرماید،

مثنوی

کرم بکن تو وَهَبْ‌لِی[۱] بگو سلیمان‌وار

که ما بمنع عطا مور را نیازاریم

کرم خدای‌سبحانه و تعالی برمخلوقات عام‌است دروقت‌حاجت هیچ مخلوقی ازصالح و طالح و سره وقلب و مؤمن و کافر؛ محروم و مردود نیست. چنانکه‌خداوندگار مولانامی‌فرماید،

فی‌المثنوی

هیچ قلبی پیش او مردود نیست — زانکه‌قصدش‌ازخریدن‌سودنیست

این کرم بینید واین کس را کند[۲] — کز چنین فضلی بشکری بس کند

خوان کرم پیش خاص و عام‌گسترده است و هریکی را درآنچه مصلحت اوست داشته، گنجشگ را بر وسع گنجشگی طعمه می‌رساند و عنقا را لایق عنقایی خوش می‌دارد، اما خلق عام(طامع) اند و [فضله دوست اند] بقدر کفاف‌راضی نمی‌شوند آن طلب‌می‌دارند که زیان‌ایشان درآن است، کما قال‌الحسن‌البصری رحمةالله علیه:

۱ــ اشاره به آیهٔ ۳۵ س۳۸قرآن‌کریم: وهب‌لی ملکالاینبغی لاحد

۲ــ س: این راکس کند.

عِنْدَكَ ما یَکْفیكَ، تَطْلُبُ ما یُطْغیكَ؟»[1]

انبیا و اولیا از خدای [سبحانه و] تعالی [ملك] خوشی‌های دنیا طلبیده‌اند اما نه از برای طمع و راحت نفس، طمع ایشان تماشای قدرت قادر بوده است. مناسب این معنی حکایتی یاد آمد.

داستان

صادقی بشنیده بود از صادقان / که اگر شخصی بصدق بی‌گمان

حاجتی خواهد خداوند آن دهد / مرده را گر جان بخواهد جان دهد

گفت آن درویش صادق من گدا / حاجتی درخواست دارم از خدا

درحصول حاجت خود دل ببست / رفت، پیش درگه سلطان نشست

چندروزی رفت، او بنشسته بود / راه خورد وخواب را بربسته بود

مردمان گفتند مقصود تو چیست؟ / جست‌وجو و حاجت تو پیش کیست

گفت دارم حاجتی من در درون / و آن نگویم جز به شاه ذوفنون

چون شهنشه گشت واقف ز آن خبر / گفت تا آرند او را در نظر

چون بیامد گفت شه حاجت بگو / بی‌خطر هرچه که می‌جویی بجو

گفت آن درویش من مرد گدا / حاجتی دارم بدرگاه خدا

گر شه عالم مرا دختر دهد / نعمت بی‌حد و سیم و زر دهد

شاه، عارف بود گفت اندر جواب / تا بیندیشم دمی رأی صواب

لحظه‌ای از پا فرود آی و نشین / من طلب دارم وزیران گزین

پخته گردانم خیال خام را / تا نباشد طعن بر ما عام را

خلوتی کرد و وزیران خواند پیش / آشکارا کرد شه اسرار خویش

گفت شه درویش را زهره کجا / تا چنین گفتار گوید پیش ما

۱ــ ب: لایکفیك مالایعطیك.

یا خلل دارد دماغش جاهل است | زجر بر دیوانه نی بر عاقلست
یا که گنجی یافته است او ناگهان | دل قوی کردست و می گوید چنان
یا سرو کاریست او را با خدا | التفاتش نیست با صد همچو ما
هرچه خواهد آن شود اندر زمان | اولیاءالله دارد دست آن
شاه با جمع وزیران کبیر | رفت و خوش بنشست نزد آن فقیر
گفت ای درویش با ما راستی[۱] | آن سخن گفتی و دختر خواستی
یا که لغوی سرسری بود آن زلاف | هرچه آمد بر زبان گفتی گزاف
گفت آن درویش در ما لغو نیست | صادقان را ظاهر و باطن یکی است
گفت شه وقتی زما دختر بری | کآنچه خواهی از تو جمله آوری
گفت آن درویش بسم‌الله بگو | هرچه می جویی زما فو ما بجو
شاه پیش آورد دری بی نظیر | گفت صد در همچنین آر، ای فقیر
گفت سهلی خواستی ای پادشاه | همتم را هست در جایی پناه
کانچه من دارم طلب آنم دهد | عالمی پر در و مرجانم دهد
گفت اینك رفتم ای[۲] شاه گزین | تا بیارم دُرّ صد تا همچنین
آمد و اندر لب دریا نشست | کوزهٔ اشکسته آورد او بدست
بست مردانه صلاحی از وضو[۳] | بر در درگاه حق آورد رو
می گزارد او رکعتینی از نماز | با حضور کامل و با صد نیاز
وانگهانی یك دو کوزه نه فزون | آب دریا را همی ریخت او برون[۴]

۱– م: تو با راستی؛ ب: گر تو راستی.
۲– م: من شدم.
۳– س: صلاح با وضو.
۴– س: ریزد برون.

مدت سه روز چون همت ببست — آب دریا کم‌شد و واپس‌نشست
و لـوله افتاد اندر مـاهیان — ناله می کردند آن بیچارگان
کی خداوندا گناه ما چه بود — که بما این خشم ناگه رونمود
حق به شاه ماهیان الهام کرد — کان‌فلان‌درویش‌صاحب‌حال‌ودرد
همت عالی خود بربسته است — زآن‌سبب‌دریافرو بنشسته است
از تك این بحر زخار عظیم — هست مقصودش زدرهای یتیم[1]
صد در بگزیده پیش او بـرید — از فغان وترس وغم ایمن‌شوید
دید درویش کآمدند[2] آن‌ماهیان — هریکی دری گرفته در دهان
پیش آمد درهـا بستد فقیر — برد درها را بر شاه و وزیر
شاه‌حیران‌ماند کاین‌قوت کراست[3] — شد یقینم کاومردان خداست
گفت شه: بـادا فـدایت جـان من — ملك وتخت‌ورخت[4] وخان ومان من
عقد بستند پیش شه[5] اندر زمان — سوی حمامش ببردند خادمان
جامه پوشید وشب‌آمد درحرم — آن فقیـر پـاك بـاز محترم
جمله رفتند او بماند ودخت‌شاه — دیددختی خوب رویی‌همچوماه
یك‌دمی مشغول شد اندر نماز — گفت ای پروردگـار کارساز
(همتم عالیست این ناید به‌کار — آنچه در وهمم نیاید آن بیار)
(تشنهٔ وصلم از گستاخی دلیر — کی‌شودمستسقی‌ازیك‌قطره‌سیر)
این‌بگفت، وازدار شه‌آمدبرون — نه برون دیدند او را نه درون

۱ــ م: دررهای یتیم.
۲ــ س: پیش درویش آمدند.
۳ــ س: قدرت کراست.
۴ــ م: دخت.
۵ــ س: عقد را بستند پیش.

ای ببسته دل برین خاك سیاه — این حجاب اندر حجابست و گناه

دل مده گر مؤمنی[۱] چون صادقان — با درو مرجان و خوبی بتان

عالی همت باش و دل باحق ببند — تو همای قاف قربی و بلند

هرچه می‌جویند می‌یابند آن — گر بود جدی وجهدی در میان

هشت جنت گر دهندت سر به‌سر — تو مشو راضی آز آنها درگذر

آن طلب که هشت جنت‌را ازو — می‌رسد آن حسن‌ها و رنگ‌وبو

فرق جنت هرچه آید در نظر — همتی در بند از آنهم درگذر

بی کرانست موج بحر ذوالجلال — موج اول پیش ثانی چون خیال

همچنین فرمود مولانای ما — در بی همتای دریای خدا[۲]

هرچه در اندیشه آید آن فناست[۳] — آنچه در اندیشه ناید آن خداست

بشنو اکنون فصل دیگر ای‌سنی
تا دل و جانت بیابد روشنی

۱ــ س: صادقی:

۲ــ س: خازن اسرارهای کبریا.

۳ــ س،ب: هرچه اندیشی پذیرای جفاست (هامش م: هرچه اندیشی پذیرای فناست)

فصل سی و نهم

[دربیان این حدیث و نظیر در حکایت آنکه زاهدان همت در بستند و شاه از تخت خود بیفتاد و بیهوش شد.]

قال النبی، علیه السلام[1] «هِمَمُ الرِّجٰالِ تَقْلَعُ الْجِبٰالَ.»

محمد مصطفی می‌فرماید که همت‌های مردمان کوه‌ها را از جای خود بر کند. بدانکه همت درختی است در نهاد مخلوقات که بیخ آن درخت در زمین دل است و شاخ و بال آن درخت از هفتم آسمان در-گذشته است و حقیقت آن برخدا صدق و یقین است چون صاحب‌دل در وقت حاجت، [آن] درختِ همت را بجنباند از هیبت [لرزهٔ] آن درخت در زمین و آسمان زلزله‌ها پدید آید چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی المثنوی

می‌نگر درراه با مور سیاه	در درون او سلیمان با سپاه
گر بنالد از پی شکر وگله	در زمین وچرخ افتد زلزله

[آن‌دم] زمین پندارد که آن روزه شده است که، یَوْمَ تُبَدَّلُ الاَرْضُ

۱ــ ازنسخه «س»

غیرَالأَرْض، و آسمان پندارد کـه [آن روز شده است، که] يَوْمَ نَطْوِی السَّماءَ كَطَیِّ السِّجِلِّ لِلْكُتُبِ[1] چنانکه مولانا می‌فرماید،

فی المثنوی

آسمان گوید هماندم با زمین گـر قیامت را ندیدستی ببین

و چون کیفیت حال دریابند که صاحب همت درخت همت برای حاجت به‌حرکت آورده است از برای قبول آن حاجت ملایك آسمان و زمین در آن دعا آمین گویند تا خدای تعالی حاجت اورا قبول گرداند. از این سبب همت را اثرست. و همت را نفـع و ضرر است. هـر که هشیارست دل مخلوقات را نگاه دارد که دل منظر[2] حق است [و راه بخدا بعدد انفاس خلایق است. قال النبی علیه السلام: «الطرق الی الله تعالـی بعدد انفاس الخلایق»] مبادا دل مؤمنی بناحق بیازارد[3] هر که (دل مؤمنی) بناحق بیازارد خدا و رسول [را] آزرده است[4] و در میان خلق بودن و دل نگاه داشتن دشوار است اگر براه خلق روند حق پوشیده گـردد و چـون حـق را بپوشند مستوجب عقوبت گـردند که، «وَلا تَلْبِسُوا الحَقَّ بِالْباطِلِ[5] و اگر براه خلق نروند دل خلق ناخوش شود. طریقت زندگانی آنست که هرچه موافق حق است آن جـانب را نگاه دارند و بخلاف جانب حق در قول و فعل با کسی یار نشوند، (آنچـه حق است بخلق

۱ـ قرآن کریم: ۲۱/۱۰۴.

۲ـ م: منظور.

۳ـ س: زینهار هزار زینهار که دل مؤمنی را بناحق نیازارد.

۴ـ س: آزرده است بحکم تورات وانجیل و زبور و فرقان کافر است. قال الله تعالی «ان الذین یؤذون الله و رسوله لعنهم الله فی الدنیا والآخرة»

۵ـ قرآن کریم: ۲/۴۲.

بگویند اگر بشنوند با ایشان اختلاط کنند و اگر حق نشنوند) از ایشان اجتناب جویند و اگر ایشان از حق گفتن برنجند رنجش ایشان بـرحق نبوده باشد. رنجش آن بود که جانب حق را بباطل بپوشند و دل‌مظلومی را بناحق بیازارد و چون دل مظلوم بیازارد مظلوم بصدق همت در بندد و در درگاه خدا بنالد خدای تعالی دعای مظلوم را مستجاب گرداند و عزیم او اگر کوه آهنین باشد براندازد، مناسب‌این معنی حکایتی یاد آمد.

داستان

رسم آن است که فقیر باخبر — چون‌بخواهد رفت جایی‌درسفر
پیش‌از آن کآنجارود‌پرسد‌نشان — باز داند فقر و لنگر دارشان
گر بود شایسته راست آنجارود — گر موافق نیست خلوت‌جاشود
هست شهری بعلبك خوانند نام — ناگهانی اندر آن شهر ای کرام
چند درویشی رسیدند از سفر — جمله از اسرار مردان با خبر
فقرشان نه از برای نام و نان — فقرشان ترك مراد ای سروران
هریکی در پاکبازی بی‌نظیر — هریکی در روشنی بـدر منیر
اندرآن موضع نبد[1] شایسته جا — گوشهٔ خلوت گزیدند از صفا
جمله اندر ذکر وطاعت مشتغل — نه در ایشان‌کینه و نه بوی غل
از درو دیوار مردم بی خبر — با کس‌ایشان‌را نه کارونه گذر
هفتهٔ دو روز خـادم از میان[2] — رفت وزنبیلی‌گرفت‌وشدروان[3]

۱ــ س: بشد.

۲ــ س: در میان.

۳ــ س: برگرفتی جای نان رفتی روان.

ذکر گفتی[1] چشم بر ره داشتی — حق تعالی صادقی بگماشتی

کاندر آن زنبیل نان انداختی — یا بهای نانی اندر باختی[2]

هرچه حق دادی بیاوردی روان — شکر گفتی[3] و نهادی در میان

فقر را با فاقه بـردندی بسر — در میان کس‌را نبودی سیم‌وزر

رنگ پوشان‌را برایشان‌شد‌حسد — فتنه‌ها کـردند بی‌حد و عدد

حیله‌ای انگیختند از رای خام — باملوك آن[4]عرضه کردندای کرام

کاین فقیرانند جاسوس آمده — در لباس فقر پـوشیده شده

آن خبر درگوش شاهنشه‌رسید — با وزیرش شاه فرمود ای‌وحید

زود ایشان را بیارید این زمان — تـا بیابـم رشتهٔ اسـرارشان

وجه تهدیدی دهم پیش ازسؤال — تا ز ترس جان کنند اظهار حال

چون بیاوردند شه خشمی نمود — گفت‌درآهن کشیداین‌جمله‌زود

وانگهان‌شان جانب زندان برید — صبحگاهی پیش ما باز آورید

صوفیان را با هزاران دارو گیر — سوی‌زندان چون‌ببردندای‌فقیر

صوفیان در حبس سوی کبریا — روی آوردند از صدق و صفا

در صفا یك همت ویکدل شدند — قبلهٔ حاجات را واصل شدند

شد مؤثر همت آن سروران — اندر آن لحظه پدید آمد نشان

شاه اندر تخت خود بنشسته‌شاد — نعره زد ناگاه از تخت اوفتاد

یك دمی لرزید ودردم دم‌ببست — شدخموش‌وسست‌شدزاوپاودست

۱– م: ذکر کردی.

۲– ب: این بیت اضافه دارد.

[بـا خـدا مشغول باشی از حضور — برتر آیـی ازوسـاوس وز غـرور]

۳– م: ذکر گفتی.

۴– س: با ملوکان.

اندر آن بقعه حکیمی بود کاو — از درون اولیا می‌برد بو
حاضر آوردند او را درزمان — تا ببندد در علاج آن میان
نبض شه را دید خالی از علل — معتدل در چار عنصر بی خلل
گفت شه را نیست رنج از زور خون — این بلای همت است ز آه درون
آنچه من گویم شما را، آن کنید — کار مشکل گشته را آسان کنید
هر که اندر شهر هست از مرد و زن — باز آیند یک‌دمی از کار و فن
هرطرف طبل و دهل‌ها می‌زنند — بانك و غوغا و علالا می کنند[1]
هست امّیدم که شه آید بهوش — وازشما ساکن شود این درد وجوش
حکم کردند طبل‌ها در کوفتند — خلق را غوغاگری آموختند
وقت غارت کرد آن غوغای عام — از درون صوفیان نیك نام
شاه از آن بی‌هوشی آمد چون بهوش — یکدمی بنشست از آن هیبت خموش
گفت از افعال خود گشتم خجل — کو کجا اند صوفیان پاك دل
کز همم‌شان پست گردد کوه قاف — وازهمم‌شان نه فلك آرد شکاف
خاست برپا درزمان صاحب‌قران — رفت اندر خدمت صاحب‌دلان
پای ما جان شد نهاد از سر کلاه — گفت این انصاف بهر آن گناه
در دل صوفی ندارد کینه جا — درگذشتند از سر آن ماجرا
زین مثل مقصودم آنست این بدان — که اگر همت ببندی یك‌زمان
با خدا مشغول گردی از حضور — برتر آیی زین وساوس وزغرور
غیر یك حاجت نباشد در دلت — در زمان مقصود گردد حاصلت
اندر آن‌دم خواه تو دنیا بجو — خواهی از دنیا گذر عقبی بجو
هرکرا آید چنان وقتی بدست — آنکس ار مؤمن بود، گر بت‌پرست

۱ــ ب: علالا را کنند، س: می زنند.

یابد او مقصود از قعر بحار حاجت خود را درآرد در کنار
نمرود و فرعون را آن وقت بود زآن سبب دنیا برایشان می گشود
حق ببستی فکرهاشان از هدا تا نجویند جز ضلال و جز خطا
جهد کن آن وقت را آور بدست واندر آن دم تو مشو[1] دنیاپرست
برتر از این خاکدان بی وفا تا دهندت خلعت صدق وصفا
درچو صافی شد از و[2] دردی و گل لاجرم با عشق خوبان چگل[3]
بسته اند در گوش و می سایند رو در میانشان نی حجاب تای مو
این چنین شو تا که گردی آن چنان بر روی از عز پر تاج شهان
سوز بنما در نماز الله بگو وانگهانی هرچه میجویی بجو
همچنین فرمود مولانای ما آفتاب عالم صدق و صفا
چون برآری ازمیان جان وخروش اندر آید بحر بخشایش بجوش
تا نگرید ابر کی خندد چمن تا نگرید طفل کی جوشد لبن[5]

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی
تا دل و جانت بیابد روشنی

۱ـ م: می شود.
۲ـ س: صافی گشت از.
۳ـ ب: در گوش خوبان شد چه گل.
۴ـ س: کاشف اسرارهای کبریا.
۵ـ س: این بیت را اضافه دارد:
[گفت حق گر فاسقی و اهل صنم چون مرا خوانی اجابت ها کنم]

فصل چهلم

قال‌الله «هٰذا یَوْمُ یَنْفَعُ الصّادِقینَ صِدْقُهُمْ»[1]

خدای‌تعالی میفرماید که این [آن] روز است که سود دارد [مر] صادقان را صدق ایشان.

بدانکه صدق از ایمان است و ارکان ایمان[2] نزد امام ابوحنیفه دوچیز است تقریر، در وحدانیت [است] با زبان، و تصدیق، وحدانیت است با دل که، [«الایمان تقریر باللسان و تصدیق بالقلب»] و در مذهب امام ابوحنیفه عمل ازشروط ایمان نیست که اگر عمل‌را از شروط‌ایمان گیرند خلق عام را عمل نیست و دل عوام شکسته‌گردد و [اما] درمذهب امام اعظم امر و نهی خدای تعالی [را] بجای‌آوردن از لوازم است و نزد امام شافعی نیز ایمان تقریر بوحدانیت است با زبان و تصدیق بوحدانیت‌است‌بادل‌وعمل‌نیز از ارکان‌ایمانست. تمسک‌به‌این‌حدیث که،

۱ـ قرآن کریم: ۵/۱۲۲

۲ـ م: و ایمان و ارکان.

که قال النبی علیه السلام، بُنِیَ الإسْلامُ عَلیٰ خَمْسٍ[۱]: أَنْ لاٰ إِلٰهَ إِلاَّ اللهُ وَ إِقامِ الصَّلٰوةِ وَ اِیتاءِ الزَّکٰوةِ وَصَومِ رَمَضٰانِ وحِجُّ الْبَیْتِ مَنِ اسْتَطٰاعَ إِلَیهِ سَبِیلا» پس مؤمن اوست که او را تصدیق دل باشد و کلمهٔ شهادت بزبان گوید و پنج وقت نماز بگزارد و زکات مال بدهد و روزه رمضان گیرد[۲] و حج اسلام بجای آرد، در وقت استطاعت. و چندان که تواند بر بندگان خدا[ی] حسن ظن بندد که از ظن بد، اثم[ها] خیزد. کَمٰا قٰالَ اللهُ تَعٰالیٰ: «یٰا اَیُّهَا الَّذینَ آمَنُوا اَجْتَنِبُوا کَثیراً مِنَ الظَّنِّ اِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ إِثْمٌ» و خداوندگار مولانا میفرماید

فی المثنوی

بد گمان باشد همیشه زشت کار	نامهٔ خود خواند، اندر حق یار

و مرد صادق باید که بر معجزات انبیا و کرامات اولیا شك نیاورد که آسمان و زمین روشنایی از انبیا و اولیا دارد چنانکه خداوندگار مولانا (بهاءالدین ولد) فرموده

فی المثنوی

آسمان و زمین که در کارند	روشنائی از اولیا دارند!

مرد صادق هرچه از خدای تعالی خواهد درحال مستجاب گردد و [اگر از خدا درخواست کند] سنگ زر گردد!

حکایت

روزی شیخ[۳] شقیق بلخی، رحمة الله علیه، بجانب صحرا رفته بود

۱ــ س: خمس شهادة.

۲ــ س: وارد.

۳ــ س: خواجه.

دید که پیری پشتهٔ هیزم در پشت دارد در ضمیر شقیق این خیال گـذشت که این پیرمرد عمر خود را برای حصول مـراد نفس به‌هیزم‌کشی داده است او را با خدا[ی] مشغولی و حضوری نبوده است، او خدارا کجا داند. القصه، شیخ شقیق پیش آمد و او را[1] سلام کـرد و گفت ای پیر، خدارا می‌شناسی [یانه]؟ گفت: (آری می)شناسم [خواجه] شقیق گفت: نشانه‌ی [مرا] بنما [پیر] گفت: ای هیزم زر شو! هیزم درحـال زر شد! پیر روی به‌سوی شقیق کرد و گفت: ای شقیق ظن خودرا نیك کن که در بن هرسنگی ره روی و خداشناسی هست. چنانکه خداوندگـار مولانا می‌فرماید

فی‌الغزل

اگر نه‌پرده‌بدی،رهروان پنهانی　　　ز انبهی همه پاهای‌ما فشردندی[2]

[پیر گفت] ای‌شقیق، نظر صدق‌بگشا تاصادقان وعاشقان‌گوناگون خدا را ببینی چنانکه خداوندگار مولانا میفرماید،

فی‌الغزل

آن چشم اگر گشایی جز خویش را نشایی
این چشم اگر گشایی دانـی که بی نظیرم

مرد احول یکی را دو، مـی‌بیند آن عیب نظر اوست خنك آن دیدهٔ که حق‌بین شد و عرصهٔ دوجهان را از دوست پر شده بیند، چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید،

۱ــ س: کم بوده باشد وچون با خدا او را مشغولی وحضـور نباشد او را از خدای چه‌خبر و خدای را چه داند خواجه شقیق پیش‌تر شد و پیر را.

۲ــ س: اگر نه پرده بودی ره‌روان را　　　ز انبوهـی همه پاهـا فشردی

فی‌المثنوی

گرد و چشم حق‌شناس آمد ترا دوست پربین عرصهٔ هردو سرا

سخن برقدر عقل مستمع باید گفتن؛ کما قال‌النبی: علیه‌السلام: «کَلِّمُواالنّاسَ عَلىٰ قَدْرِ عُقُولِهِمْ.»

ای‌عزیز پند پذیرباش و حسن ظن پیشه کن و از ظن بد بپرهیز که هرکه برکسی ظن نیك بندد اگرچه آن‌کس فاسق و عاصی باشد خدای سبحانه تعالی به‌برکت آن حسن ظن حاجت‌های دینی و دنیایی وی را مستجاب‌گرداند و از حسن ظن وصدق،هیچ‌کس نقصان نکرده است. مناسب اینمعنی حکایتی یادآمده است.

داستان

بود مردی دل سلیم خوش نهاد اتفاق او سوی صحرایی فتاد[۱]

نوبهاران بود صحرا و درخت خلعت نـویافته بر قدر بخت

آن سلیم‌القلب صاحب‌ذوق‌بود صنع حق میدیدجان‌را می‌فزود

هم زمین وهم‌درختان سبزپوش بلبل اندرعشق‌گل‌می کردجوش

یك دومیلی رفت ناگه‌زآسمان ابرشدمی‌ریخت[۲]باران‌بی‌کران

رو بسوی خانه‌کرد وگشت باز دید تلی عـالیی رفته فـراز

پیری[۳] بربالای تل بنشسته است دست‌خودبرهردوزانوبسته‌است

عالم اندر عالم ازباران خلاب[۴] نیست پیش او نه‌باران ونه‌آب

۱ــ س: اتفاقاً سوی صحرا اوفتاد.

۲ــ م: زیر می‌بارید.

۳ــ س: پیر.

۴ــ م: خراب.

گفت نک[1] دیدم ولی‌را من‌عیان وانـدرونه شك دارم نه گمـان

صدق‌پیش آوردو می گفت‌ای‌خدا حرمت این مرد پاك بی دغـا

گـوهر ایمان من بر من عیان وا نما تا من ببینم این زمان

روشنی دل خـدا بر وی گشاد حـاجتش را در کنار او نهاد

آفتابش رو نمود از زیر میغ فضل‌رحمان‌یافت درخودبی‌دریغ

قرب شد او را بدرگاه خدا بود عصفوری از آندم شد هما

سجده‌ها آورد باسبحان‌خویش عزم کرد وسوی‌تل‌می‌رفت‌پیش

تا بگیرد دست آن پیر سلیم دید پیر از وی‌گریزان شد عظیم

پیر چون از تل‌جداشددر زمان سوی تل باران رسید از آسمان

گفت،الهی‌چون که‌فضلت‌رونمود آن‌گریز پیر ازین صادق چه‌بود

آمدآوازی بگوشش کای‌سلیم او عزازیل است وشیطان رجیم

آنچه‌باران‌نیست‌بروی‌این‌بدان رحمتست باران‌واومحروم‌از آن

حاجتست ازصدق تو آمد قبول ورنه او عین ضلالست وضلول

صدق‌پیش آور که آن‌اخلاص‌ماست واندر آن‌دم‌جمله‌حاجتهارواست

صدق ایمانست اگر تو مؤمنی صدق پیش‌آور، درآ در ایمنی

در دوعالم صدق‌گیرد دست تو مؤمنی با نام اما صدق کـو[2]

گر ترا صدق است دردل‌باخدا کـی فرو مانی زنان و شوربا

از برای نان چه‌ریزی آب‌روی گرگ‌سازی‌خویش‌را جستجوی

عالمی بـرهم زنی از بهر نان سود خود خواهی زیان‌دیگران

شادمان کردی از آن افعال خود بی‌خبر از زشتی اعمال خود

۱ــ [مخفف اینك].

۲ــ م: مؤمنی با نام او صدق بگو.

روز و شب در هزل مانده بی‌خبر — از شدایدهـای تعـذیب سفر[۱]

حق تعالی ناظر احوال‌هاست — بی‌گمانی سامع اصوات‌هاست

در حضور حق چرا بدکاره‌ای — فتنه‌جو و ظالم و خونخواره‌ای

گر ترا صدقست ایمان کو کجاست — این تعدی‌های تو بهر چراست

صدق تو هزل است و هزل تو خطا — هزل تـو باشد ترا آخر بلا

طفلیت بگذشت و ریشت شد چو شیر — پیر اگر طفلی کند گردد حقیر

هم‌چنین فـرمود مولانای مـا — گنج رحمـان پیشوای اتقیا[۲]

پیر اگر طفلی کند رسوا شود — وای بر پیری که او رسوا شود

پیر بی‌حاصل سزای آتش است — در جهنم آتش او را مفرش است

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی
تـا دل و جـانت بیابد روشنی

۱ـ من رسول‌الله، ص: السفر قطعة من العذاب ـ ودر اینجا مراد سفر آخرت است.م

۲ـ س: منبع تحقیق و صدر اولیا.

فصل چهل و یکم

قال النبی، علیه‌السلام : «اَلْهَزْلُ آفَةُ اَلجِدِّ» محمد مصطفی، صلی‌الله علیه وسلم، میفرماید که، لاغ و خنده آفت حضور و مشغولی عبادتست (و دوری از خدای)

بدانك هزل علامت غفلت و خرمی وشادی دنیاست و نزد عاقل دنیا محل خرمی وشادی نیست که دنیا دار بلا و محنت است وکار دنیا سراسر بکاء وعنا و فناست. کما قال‌النبی: اَوَّلُ الدُّنْیا بُکٰاءٌ وَ اَوْسَطُهٰا عَنٰاءٌ وَ آخِرُهٰا فَنٰاءٌ» و درمیان خدا و مؤمن حجاب دنیاست ازین‌سبب دنیا بر مؤمن[1] زندان است که، «اَلدُّنْیٰا سِجْنُ الْمُؤْمِنُ وَ جَنَّةُ الْکٰافِرِ» ارواح مؤمنان در، الست وبلی، در مجلس نور تجلی بودند از آن مجلس دولت و از آن نعمت سعادت در این دار محنت افتادند چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید؛

فی‌الغزل

ناگاه در افتادم از فقر سرا پرده　　　درقعرچنین‌چاهی‌ناخورده‌و‌نابرده

۱ــ س: مؤمنان.

مؤمنان بدار دنیا که حجاب سعادت است کجا راضی شوند و در این جنس بلاچون خشنود گردند و در این خوش بساط تن فانی پای غفلت چون دراز کنند که آن عاریت است چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌الغزل

پاها بکش دراز درین خوش بساط تن

کین بستریست عاریت و عاری از خوشی

اگر ترا دولت بیداری هست سوی گورستان گذر کن و به‌چشم عبرت‌نظر انداز و آیهٔ «فَاعْتَبِرُوا یٰا اُولِی الأَبْصٰار» رابزبان‌صدق بخوان و حقیقت دان که روزی جام دور [را] بناکام در دست تو خواهند نهاد[1] و آوازهٔ «إِنّٰا لِلّٰهِ و إِنّٰا إِلَیْهِ رٰاجِعُونَ» از برای تو بر زبان‌ها خواهد افتاد چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌الغزل

یاد می کن آن نهنگی‌را که ما را در کشد

تا نماند فهم و وهم و خوب و زشت و خشک و تر

همچو شمع نخل بندان[2] کآتشی در وی فتد

یا چو نقشی بر ورق کاو اوفتد در آب در[3]

حکایت

چون عزرائیل بفرمان رب‌العالمین برای قبض‌روح نوح پیغامبر

۱ــ م: داد.

۲ــ م: پندار.

۳ــ م: کاو افتد در آب در[یا].

آمد از نوح سؤال کرد و گفت: «یا اطولَ العُمرِ مِنَ الأنبیاء، کیف وَجَدْتَ الدُّنْیا؟ فقال کَمَثَلِ رِباطٍ لَها بابانْ دَخَلْتُ مِنْ بابٍ وَخَرَجْتُ مِنْ بابٍ أُخْرَیٰ.»

یعنی ای پیغامبری که در درازیِ عمر از جمله پیغامبران پیشی، دنیا را چون دیدی؟ نوح[1] در جواب گفت که دنیا را برمثال رباطی دیدم دو در، از دری درآمدم واز دریِ دیگر بیرون می‌روم. (پس ای عزیز هیچ کس از مرگ خلاصی نیافته و) [از مرگ لابد است که] خدای تعالی ما را از برای مرگ آفریده است این مستی غفلت است که ما خانهای مقرنس وچارطاقها و کوشهای معلاً می‌سازیم از برای خراب شدن و سیم و زر جمع می کنیم از برای دشمن؛ کماقال‌النبی علیه‌السلام:

«وُلِدْتُمْ[2] لِلْمَوْتِ وَتَبْنُونَ لِلْخَرابِ وَ تَجْمَعُونَ لِلأَعْداءِ وَ أَنْتُمْ مُحاسَبُونَ وَ مُعاقَبُونَ عِنْدَ رَبِّکُمْ».

پس از فتنهٔ این دنیا غافل نباید شدن که مارا به هزل‌ها وخندها ومضاحك‌ها وخوشی‌ها و لـذت‌ها ودانها بـدام خود مـی‌اندازد و به‌مقراض طراری همچو خیاط عیار ازلباس تقوای ما قواره‌ها می‌سازد و جامهٔ تقوی را برما کوتاه می گرداند. پس از مکر و دام دنیا آگاه باید شدن وعمر خود را بباد نباید دادن، مناسب این معنی حکایتی یاد آمد:

داستان

بود خیاطـی، ظریفی، اوستاد　　　هزل غالب بـود او را در نهاد

۱ــ س: مهتر نوح علیه‌السلام.

۲ــ م: ورثتم.

وآن‌سبب این مردمان هزل جو — رغبت وافر نمودندی براو[1]
در صناعة بود استادی خبیر — لیك در دزدی نبودش کس‌نظیر
مو شکافی بود در پنهان بری — و آیتی اندر فن هزل آوری
برسلاطین و ملوك او را گذر — در میان خلق معروف و سمر
کوتوال شهر گفت آن اوستاد — دزدی‌یی خیاط دارد در نهاد
هرکرا از فن او نبود خبر — در صناعت نبودش علم نظر
زو تواند کرد دزدی کارکر — کی برد از عاقلان با خبر[2]
مردمان کفتند اورا نیست امان — برده است او بارها از زیرکان
کوتوال شهر می‌گفت او زمن — گر برد یك رشته از جامه بفن
از گرو مهمانیی برمن بود — من خجل او صاحب هرفن‌بود
در طلب رفتند و آمد اوستاد — مدعی یك جامه پیش او نهاد
دست در مقراض زد آن اوستاد — درمضاحك یك‌حکایت برگشاد
گفت جامه قطع کن[3] از بهرما — یادگاری بوده باشد از شما
قد گرفت و جامهٔ قد می‌برید — در مضاحك وقت با خنده‌رسید
کوتوال‌ازخنده‌چون‌بیهوش‌شد — دعویش‌را بی‌هشی رخ‌پوش‌شد
وقت خودرا یافت‌خیاط آنزمان — پاره دزدید و کرد آنرا نهان
گفت هان‌دیگرچه می‌دانی بگو — از مضاحك وانما ای نیك‌خو
خنده را راغب شدی می‌بایدت — ترسم اینك جامه کوته آیدت
من ترا با هزل راغب کرده‌ام — و این دو گزجامه‌بدزدی برده‌ام

۱– ب: رغبتی خوش می‌نمودندی برو.

۲– س: که برد از عارفان با خبر.

۳– س: فصله کن.

هزل غارت‌گر بود اوقات را | هزل و خنده‌دان دلیل آفات را
هزل، خصم مرد، دان در پیرهن | هزل، مؤمن راست‌غول راه‌زن
همرهانت یك بیك پیشت روان | زین‌جهان رفتند سوی آن‌جهان[1]
خان و مان بگذاشته بیرون شده | زاشتیاق‌شان جگرهان خون‌شده
طعمه موران شده روی چوماه | ریخته اعضاش در خاك سیاه
پیش داری آن‌چنان ره رفتنی | عاقبت آنست جای خفتنی
گرنه‌ای آگه ز اسرار نهان | این قدر می‌دانی آخر بی‌گمان
این همه هزّالی و شادی چراست | روزی از ناگه[2] چنان حالت تراست
گرنه‌ای مسحور این‌دنیای دون | خنده‌را از خاطر خودکن برون
توشهٔ ره ساز و بنشین با خبر | تا چو نوبت با تو آید ای پسر
نزع و رفتن زین‌جهان آسان بود | خلق گریان خواجه‌خوش خندان
خنده کار مردم غافل بود | خنده‌گر پیوسته بی‌حاصل بود
همچنین فرمود مولانای ما | درّ بی‌همتای دریای خدا[3]
نفس با نفس دگر خندان شود | ظلمت افزون گشت و ره پنهان‌شود
چون‌زنخ‌خواهندوابست‌ای‌سنی | آن به‌آید که زنخ کمتر زنی

بشنوا کنون فصل دیگر ای‌سنی
تا دل و جانت بیابد روشنی

۱ــ م: زین‌جهان فانی‌شوی با آن‌جهان.
۲ــ س: روزی ناگه‌آن.
۳ــ س: گنج رحمان پیشوای اتقیا، ب: کاشف اسرارهای کبریا.

فصل چهل و دوم

قال‌الله تعالی: «فَلْيَضْحَكُوا قَلِيلاً وَلْيَبْكُوا كَثِيراً»[1].

خدای تعالی جل جلاله می‌فرماید، بخندید اندك و بگـریید بسیار [اگرچه] فلیضحکوا، امر است اما امر است به‌معنی تهدید، یعنی، تَفْعَلُوا مٰا شِئْتُمْ، بکنید هرچه (می) خواهید عمر بهزل و خنده بسر برید، ما جزای آن هزل و خنده روز قیامت به‌شما خواهیم نمود.

بدانکه در نهاد انسان دو خاصیت هست، یکی خنده و یکی گریه. خنده علامت فرح است. و خدای تعالی مردم فرحناك را دوست نمی‌دارد کما قال‌الله تعالی: «لاٰ تَفْرَحْ إِنَّ اللهَ لاٰ يُحِبُّ الْفَرِحِينَ»[2]

و گریه علامت[3] خشوع و حزن است و خدای [سبحانه و] تعالی (دل با) خشوع را و دل‌های حزین را دوست می‌دارد. کما قال‌النبی، علیه‌السلام: «خَشْيَةُ اللهِ رَأْسُ كُلِّ عِبٰادَةٍ» و جایی دیگر می‌فرماید که،

۱ــ قرآن کریم: ۹/۸۳.

۲ــ قرآن کریم: ۲۸/۷۶

۳ــ م: وعلامت گریه.

«إنَّ‌اللهَ یُحِبُّ کُلَّ قَلْبٍ حَزِینٍ» و خداوندگار مولانا می‌فرماید

فی‌الغزل

عشقش دل‌پردرد را، برکف نهد بـو می کند

چون خوش نباشد آن‌دلی، کاو گشت دستنبوی او

راه به‌خدای تعالـی فقر است و فقـر شکستگـی است، چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید

فی‌المثنوی

چون شکسته می‌خرد اشکسته شو

امن در فقـر است اندر فقر رو

وشکستگی از جور وجفا کشیدن حاصل‌می‌شود، اگرچه درظاهر جور وجفا کشیدن دشوار وناخوش است اما در آن ناخوشی [هزاران] خوشی پنهان است چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید،

فی‌الغزل

گفتم به‌نگار من کز جور، مرا مشکن

گفتا به صدف مانی کو در به‌شکم‌دارد

تـا نشکنی ای شیدا آن در نشور پیدا

وآن‌رنگ ز خـُم‌باشدیارنگ‌ز خـُم‌دارد[۱]

هرکه اشکسته است و بلادوست [شد] درو نام و ناموس عادتی نماند[۲] وچون مـَرد نام وناموس درمیان خلق نگاه دارد[۳] مردمـان او را

۱ــ س، ب: وان در رخ من باشد یا رنگ زخم دارد.

۲ــ س: عادتی خلق نماند.

۳ــ س: ندارد.

آشفته و رسوا [یی] خوانند[1] و تا مرد رسوا نشود و از حرمت طلبیدن باز نیاید و از خود زیر و زبر نگردد، جام مـی عشق در کف او ننهد؛ چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید،

فی‌الغزل

با هر که تو درسازی، میدان که نیاسایی

زیر وزبرت دارم، زیرا که تواز مایـی

تا تـو نشوی رسوا این سرّ نشود پیدا

کاین جام نیاشامد جز عاشق رسوایی

برسم زبردستی می کن تو چنان[2] مستی

تا بگذری از هستی این‌سخرهٔ هرجائی

خدا را بر [مؤمنان و] عاشقان وصادقان ومحبان غیرت است که، اگر لحظـه‌ای یا لمحه‌ای از حضور خـدا غافل شوند و به دنیا مشغول گردند خدای‌تعالی باایشان عتاب‌ها کند[3] چنانچه روایت‌است که روزی پیغامبر ما علیه‌الصلوة والسلام در انگشت مبارك انگشترین را سه‌نوبت گردانید در حال جبرئیل از [حضرت] رب جلیل بـر آن پیغامبر جمیل فرود آمد[4] و گفت خدای‌تعالی می‌فرماید که شما [می]پندارید که شما را برای بـازی آفریده‌ایم واین آیت برخواند، قال‌الله تعالـی: «أَفَحَسِبْتُمْ أَنَّمَاخَلَقْنَاكُمْ عَبَثاً»[5] و خـدای تعالـی دنیا را لعب خـوانده است و

۱ـ م: نخوانند.

۲ـ س، ب: چنین.

۳ـ س: عتاب فرماید.

۴ـ س: رب‌العالمین در رسید.

۵ـ قرآن کریم: ۲۳/۱۱۶.

اشتغال[۱] دنیا حجاب است [در] میان بنده و خدا. و در آن وقت در نهاد بندگان سوز و درد نمی‌ماند و دوستان خدا را با خدا در آن‌وقت سوز و درد ملاقات است و در آن‌وقت ایشان‌را با خدای‌تعالی صدهزار سؤال و جواب جان‌افزای است. چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید،

فی‌الغزل

چهرهٔ زرد مرا بین و مرا هیچ مگو

درد بی حد بنگر، بهرخدا هیچ مگو

(گفتم ای‌جان، مرا گرد جهان چند کشی

گفت هرچند کشم زود بیا هیچ مگو)

دست خودرا بگزیدم که فغان از غم تو

گفت من آن توام دست مخا[۲] هیچ مگو

زهی سعادت آن‌وقت[۳] که خدای تعالی با بنده‌گوید که، من از آن توام! به از این سعادت سعادتی دیگر در وهم نگنجد و ممکن نبود چنانکه خداوندگار مولانا رومی می‌فرماید،

فی‌الغزل

خنك آن‌دم که تو آنی مراگوبی[۴] زیکتایی

من آن تو تو آن من چرا غمگین ودلتنگی

تا طالب خدا در دیگ خوف‌الله‌نجوشد و در درد فاقه وریاضت

۱ـ س: و استعمال.

۲ـ [فعل نهی از مصدر خاییدن].

۳ـ م: مؤمن.

۴ـ م: خنك آن‌دم که چون تو کس.

نفس [کشتن] نکوشد از کف معشوق، شراب وصلِ شکستن ننوشد. و هرکه را سعادت ابدی و توفیق سرمدی دست داد و از دست معشوق شراب وصل نوشید، او مست و مدهوش گردد و دیگر به‌هوش باز نیاید چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید،

فی‌الغزل

مست شدم زان شراب، نه، خوردارم نه‌خواب[1]
گفت خرد کالوداع، باز نیایم بهوش

وبدانکه کاردرخوفِ اللهواشتیاق‌جمالِ اللهاست. مناسب این‌معنی حکایتی یادآمد:

داستان

حق‌تعالی چون زکریا را گزید — شد رسول و مژدهٔ دولت شنید
بست در دعوت کمر آن پیشوا — می‌نمودی خلق را راه خدا
پیر شد در دعوت پیغامبری — منحنی از دور چرخ چنبری
حالت پیری ز حق آمد ندا — که ترا فرزند می‌بخشد خدا
گفت الهی من شده پیرو دو تو — واهل من اسفید کرده جمله مو
(قادری از تو نباشد این‌عجب — گردرخت خشگ بنمایی‌رطب)
چونکه‌می‌بخشی‌توفرزندازکرم — صالحی بخشایی گوهر دم‌به‌دم
روی در درگاه بیچون آورد — حب غیر از سینه بیرون آورد
باز آوازی بگوشش در رسید — از خداوندی که عالم آفرید
کان‌که‌می‌بخشایدت‌هست‌اورسول — نام اویحیی‌است ودرحضرت‌قبول
حامله شد ناگه اهل خانه‌اش — از کرم بخشید حق دردانه‌اش

۱ــ [بروزن: مفتعلن فاعلن، مفتعلن فاعلن].

چونکه یحیی چارساله شد تمام / دید مادر را که از بهر طعام

آتشی می کرد هیزم خرده را / بیشتر بنهاد یحیی گفت چرا

خرده بر آتش نهادی بیشتر / وانگهان هرچه کلان است[۱] برزبر

گفت مادر کاندر آتش ای پسر / خرد می‌سوزند[۲] اول سربه‌سر

زآتش آن خرد می گیرد کلان / وان کلان از خرد می‌سوزد روان[۳]

چارساله طفل نعره برکشید / واشك خونینش زدیده می چکید

گفت پس اول مرا خواهند سوخت / زآتش من تا کرا خواهند سوخت

گریه را افزود و از لقمه برید / سال عمرش چون به‌هشت و نه‌رسید

منقطع شد، وا بریداز نان و آب / چون خلالی گشت تن می‌شد خراب

زآب دیده‌سوخت رخساره‌چنان / کآشکارا گشت بررو استخوان

بر دوزخ یحیی نمد بستی مدام / تا نداند سر او را خاص‌وعام

صبح رفتی و آمدی دروقت شام / با کسی نه‌انس بودش نه کلام

بود در احوال او حیران پدر / گفت باری باز دانم کاین‌پسر

اندر آن صحرا کجاها می‌رود / روز حال او چگونه می‌شود

درپیش روزی نهان[۴] آمد برون / رفت یحیی پنج‌شش فرسخ‌فزون

جو بکی پیش آمد اندر آب‌جو / پای خود بنهاد و بنشست اندرو

روزگرما، خشك‌لب از چشم‌تر / درهمی افشاند بر رخسار زر

کای خداوند کریم ذوالجلال / تا مرا ننمایی انوار جمال

۱ـ م : درشتست .

۲ـ س: خود را سوزند.

۳ـ س: دوان.

۴ـ س: روزی پنهان ازپیش.

من نخواهم خورد آب این جهان — تا بسوزد زاشتیاق جسم و جان
چون پدر بشنید آن گفتار او — دید روز روشن آن کردار او
ناله‌ها می کرد و می گفت ای‌خدا — من پسر درخواست کردم از دعا
از قضا بخشیدی با من یك پسر — که غذایش نیست جز خون جگر
آمد آوازی که آری راستی — تو زما فرزند صالح خواستی
صالحان را این بود پیوسته کار — خویش‌را سوزند در لیل و نهار
یك‌دمی ازخوف ماگریان شوند — یك‌دمی در نار غم بریان شوند
باز برند از خوشی‌های جهان — تا بیابند صد خوشی اندر نهان
حالشان ناخوش نماید از برون — چشمهٔ راحت بجوشد[1] دردرون
تشنگی او به از سیرابی ست — لذت‌جان وی ازبی‌خوابی‌است
(بسته است ازاکل این‌دنیاوهان — برگشاده‌پیش جان خوان نهان)
می‌نماید ظاهرش حال فقیر[2] — برهمه عشاق در باطن امیر
خلق پندارند کاو دیوانه است — در نهان او عاقل و فرزانه‌است
قطرهٔ می سوی او آمد فزون — می‌نماید مستی وجوش وجنون
مستی‌ودیوانگی‌اش غالب‌است — جان‌ده و تن‌سازخودرا طالبست
مست و دیوانه کجا دارد خبر — از سر و دستار و ریش معتبر
همچنین فرمود مولانای ما — آفتاب عالم صدق و صفا
(لنگ‌ولوك‌وخفته‌چشم[3] وبی‌ادب — سوی‌حق‌می‌غژ[4] وحق‌رامی‌طلب)

۱ــ م: نجوشد.

۲ــ س، م: حالی حقیر. ۳ــ م: خفته‌شکل.

۴ــ غژیدن یعنی خودرا کشان کشان بردن (بفتح‌غین، غژغژان: درحال‌خزیدن، در حال سر بریدن‌با نشیمن،غژغژان آمد بسوی‌طفل طفل ــ وارهید ازاوفتادن‌سوی سفل مثنوی.)

هرچه غیر شورش[1] و دیوانگی است اندرین ره دوری و بیگانگیست

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی

تا دل و جانت بیابد روشنی

۱ــ م و ب: سوزش.

فصل چهل و سیوم

قال الله تعالی: «وَ مَنْ یُضْلِلِ اللهُ فَما لَهُ مِنْ هادٍ وَ مَنْ یَهْدِ اللهُ فَمالَهُ مِنْ مُضِلٍّ.»[1]

یعنی هر که را خدای تعالی بر راه راست آورد او گمراه نگردد. پس خلق خدا مضل اند یا مهدی. مضل اوست که از جانب حق نابیناست و از جانب باطل بینا و از جانب دنیا عاقل است و از جانب آخرت جاهل و از حکایت زر و سیم و [زن] سودای دنیا خوش گردد و بشنود و از حکایت حساب روز قیامت و عقاب آخرت ناخوش گردد و نشنود و اگر کسی پیش او حدیث دلبران و حسن خوبان و هزل هزالان گوید او را دوست دارد و هر که از امر و نهی خدا و حدیث مصطفی گوید او را دشمن دارد این گروه رنجوران دنیا اند و کوران آخرت، از خدا و رسول نزد ایشان نشاید گفتن. چنانکه خداوندگار مولانا می فرماید:

۱ــ قرآن کریم: ۳۶/۳۹

فی‌الغزل[۱]

دلا تو شهدمنه در دهان رنجوران
حدیث چشم، مگر باجماعت کوران

نشانهٔ ضلالت ایشان آن است که مرد، دنیاپرست شود و درجمع کردن سیم و زر عاشق گردد واز برای تکاثر،دل در آتش حرص بسوزاند و از حرام، شبهه نیندیشد و زکات مال بیرون نیاورد و بسبب محبت دنیا خود را هیزم دوزخ سازد و با خلق خدا به‌حیله[۲] زندگانی کند و ظاهرش به‌خلاف باطن بود و در روی (مردم) دیگر بگوید و در غیبت دیگر باشد و در طلب دنیا صد مرده میان بندد و از آن قبیل گردد که پیغامبر فرموده که، «الدُّنْیا جیفَةٌ و طالِبُها کِلابٌ»

طالبان دنیا چون‌دنیاوی به‌چنگ آرند باد پندار در بروت اندازند و از آن‌پندار سر از گریبان‌جباری بر آورند ودعوی «انا خیر»کنند و در جباری بیفزایند و مانند فرعون و شداد شوند و اگر موری‌اند ماری گردند. چنانکه‌خداوندگارمولانا میفرماید:

فی‌الغزل

فرعون وشدّادی شده خیکی پراز بادی شده
موری بده[۳] ماری شده وآن[۴] مار گشته اژدها

و از آن جباری در (دو) جهان خوار و رسوا شوند و از درگاه خدا مردودگردند.

۱ــ س: درمثنوی.

۲ــ س: حیل.

۳ــ س: بدی.

۴ــ س: و از.

حکایت

روزی در دریا کشتیی بشکست و غرق شد و زنی حامله در آن کشتی بود او را تخته‌ای بدست افتاد در آن‌دم او را درد زاییدن گرفت و فرزندی ازو بوجود آمد. همان‌دم برملك‌الموت وحی آمد تاقبض‌روح آن زن کند و بکرد. آن طفل برتخته بماند. پس به‌امر پروردگار باد بر-آن تخته زد و آن تخته را بکنار جزیره‌ای‌برد. پلنگی هماندم حاضرآمد و آن طفل را بدید بستد و بکنار جزیره برد و پستان در دهان طفل نهاد و شیر دادن‌گرفت[1]. باری به‌همین نوع تا [آن‌طفل] ده ساله [شد] ناگاه کشتیی برلب آن جزیره آمد (آن پسر به‌تفرج ایستاد) مردمان‌کشتی او را [بر]گرفتند و به کشتی بردند و روانه مصر شدند به‌سلامت به‌مصر رسیدند. طبع آن کودك در کار دنیا موافق بود. مال اندوخت وسروری و جبّاری آغازید[2] و دعوی‌خدایی کرد وباغچه [ای عظیم] بساخت. جمله درختان او از زر و نقره و آن (درختان) [را] به‌درها و لعل‌ها ویاقوتها مرصع کرد. ودر میان آن باغچه کوشکی برآورد و خشت‌های آن زر و نقره ساخت و آن باغچه را بنام، جنت کرد و خود را به‌شدادی در عالم مشهور گردانید.

و تمامت جباران از فرعون و نمرود و (دقیانوس وثمود و عاد و غیرهم از غرور زر و سیم [و ریاست] گمراه شدندجمله‌خدا[ی] را می‌دانستند. اما چون درایشان محبت دنیا وسروری بود ازخدا شرم نداشتند و دعوی خدایی کردند.

۱ــ ب: شیر می‌داد؛ م: شیر داد.

۲ــ م: آغاز کرد.

این معنی را حقیقت‌دان که مرد دنیاجو را با خدا صدقی نباشد واگر صدق نماید تقلید باشد ودایم با بندگان خدا کج(باز) و بی‌انصاف باشد. پس از صحبت دنیاطلبان و اغنیاء دور باید شدن که ایشان‌برمثال مرده‌اند و مهدی[1] اوست که خدای تعالی او را تمیز[2] داده است که حق را از باطل می‌داند و باقی را از فانی می‌شناسد و از «حُبُّ‌الدُّنْیا رَأسُ کَلُّ خَطیئَةٍ» با خبر است. خداجوست نه دنیاجو. خداپرست است نه دنیاپرست. دل برخالق بربسته است و در بیداری وخواب سرو کار او با خداست. چنانکه خداوندگار مولانا میفرماید:

فی‌الغزل

چو بیدار گردم بود هوش او[3] چوخوابم بیاید به‌خواب‌اندرو
چو در بزم آیم بوقت نشاط بود مطرب و ساقی و ساغر او

(دیگر) این معنی حقیقت‌دان که گمراهان را با هدایت یافتگان (موافقت‌نیست. گمرهان اشقیای‌دنیاطلبند وهدایت‌یافتگان) درراه‌راست، خداطلبند. مناسب این‌معنی حکایتی یادآمده است:

داستان

چونکه‌نمرود شقی[4] آن‌بدسگال از ره بد اختری آن بد فعال
کرد دعوی خدایی آن لعین جمع کرد انبوهی روی زمین
مطبخش درکاربودی‌صبح‌وشام ده‌هزارش مطبخی جمله غلام

۱ــ س: مرد.

۲ــ م: تمیّز.

۳ــ س: خوابم او.

۴ــ س: لعین.

ساختی پرداختی بردی به پیش — خلق خوردی تراک کردی دین خویش
سکه‌ای بنشاند در ملك جهان — راند جباری و عصیان یك زمان
طالع ومولود خود را وانمود[1] — با منجم گفت ای استاد زود
رنج حل کن وانگهی مأمور بند — حال طالع گو از آن علم بلند
چون منجم مدتی در کار شد — علم بودش واقف اسرار شد
گفت ای نمرود می‌زاید عدو — از عدم اندر وجود از بهر تو
چون وجودش ازعدم حاصل شود — رونق بازار تو باطل شود
گفت نمرود از ولادت بازگو — تا تدارکها کنم بهر عدو
گفت او ماه فلان روز فلان — زاید از مادر درآید درجهان
روز را بشمرد چون آن روز شد — باحیل پنداشت کاو[2] پیروز شد
گفت هرکه زاید این‌مه او پسر — در قلم آرند جمله سر بسر
چون طلب آریم حاضر آورند — هریکی یك کیسه زر ازما برند
اندر آن ایام ابراهیم زاد — مادرش را وهم در خاطر فتاد
کرد پنهان از همه‌فرزند خویش — نه به بیگانه بگفت ونه‌بخویش
حکم صادر شد چو ماه آمد بسر — تا پسر آرند و بستانند زر
هر یکی بهر طمع برخاستند — طفل خود با جامها آراستند
بی خبر از مکر شیطان رجیم — با رجا[3] پیش آمدند ازترس‌وبیم
چون په‌پیش تخت آوردند پسر — حکم کرد و جمله را ببرید سر
گفت دشمن زاده بود از بهرما — زین سبب کشتیم فرزند شما

۱ــ س: می‌نمود.

۲ــ س: کآن.

۳ــ س: بارها.

حکم شد تا خانها اندر روند — گنج‌های خانه جست‌وجو کنند

هر کجا یابند یکماهه پسر — سر برند از مادر وهم از پدر

مادر ابراهیم از نمرود دون — ترس کرد و رفت از خطه برون

برد ابراهیم را جایی بلند — بود غاری اندر آن غارش فکند

گفت الهی با تو بسپردم پسر — حاکمی هرچه کنی از خیروشر

باز آمد در وطن گاه و نشست — دم بدم از غصه می‌زد رو بدست

در سفر بود آزر آمد از سفر — گفت مادر قصهٔ حال پسر

هفته‌ای بگذشت مادر بی قرار — خسته‌دل برخاست آمدسوی غار

دید ابراهیم راخوش خفته است — دوش[1] همچون تازه گل بشگفته است

می مکیدانگشت وشیر ازوی روان — شیر می‌ریزد از[3] اطراف دهان

گفت دشمن وار[4] نمرود لعین — بی گمان این است دانستم یقین

آمد و آن‌حال با آزر بگفت — گفت آزر سر خود بایدنهفت[5]

عمر ابراهیم چون شش‌سال شد — صاحب‌اسرار و صاحب‌حال‌شد[6]

در دلش اسرار جوشیدن گرفت — از هدایت راه پرسیدن گرفت

گفت ربّم کیست ای[7] مادر بگو — زانکه من اللّهی ام، الله جو

مادر او را گفت رب تو منم — ز آن‌سبب که‌نان و آبت می‌دهم

۱ــ س: روشن.

۲ــ م: در آن.

۳ــ س: زر.

۴ــ م: دشمن‌دار.

۵ــ س: گفت سرخویش می باید نهفت.

۶ــ س: ساله‌شد «» حاله شد.

۷ــ م: رب من که است.

گفت ربّ تو که است گفت ای پسر ‌ ‌ ربّ من آن کاو ترا باشد پدر

او بود پیوسته اندر جست‌وجو ‌ ‌ نان و آب و جامهٔ من هست ازو

گفت رب او کی است گفتا بدان ‌ ‌ رب او نمرود جبار زمان

گفت با نمرود کدهد[1] نان و آب ‌ ‌ مادرش لب بسته‌شد اندر جواب

گفت ابراهیم آن گمراهی است ‌ ‌ نه ره هشیاری و آگاهی است

پا نهاد از غار تنگ آمد برون ‌ ‌ بر هوا دید آسمان بی‌ستون

مشتری تابان‌شد وچون قرص ماه ‌ ‌ تا ششم چرخ آشکارا کرده راه

گفت ازین نور است زمین و آسمان ‌ ‌ چون اُفُل شد گفت نه اینست و نه آن

ناگهی مه تافت[2] شد عالم چو روز ‌ ‌ پر شده از چشمه عالم فروز

گفت اینست آنکه این جمله ازوست ‌ ‌ چونکه گویم شکرهم این رانکوست

دید کز شرق[3] آفتاب آمد پدید ‌ ‌ ماه‌رخ پوشیده چون که‌او رسید

گفت کاین پروردگار اکبر است ‌ ‌ چون افل شد گفت حق زین برتر است[4]

گفت توفیق از تو است ای کردگار ‌ ‌ ره نمی‌دانم تو بر راهم بیار

روی می‌آرم به‌درگاه خدا[5] ‌ ‌ مؤمنم با خالق ارض و سما

مسلمم بیزار از شرك وتباه ‌ ‌ شرك گمراهیست از بخت‌سیاه

بی‌شریك است هرچه‌خواهد آن کند ‌ ‌ خاك را بستان و بس تابان کند

۱ــ س: که دهد.

۲ــ اشاره به‌آیهٔ ۷۶ سورة‌الانعام: «فلما رای‌القمر بازغا قال هذا ربی فلما افل قال لئن لم یهدنی ربی لاکونن من‌القوم الضالین.»

۳ــ س: چون زمشرق.

۴ــ «فلما رأی‌الشمس بازغة قال هذا ربی هذا اکبر فلما افلت قال یاقوم انی بریء مماتشرکون» قرآن کریم: س۶.یه۷۸

۵ــ «انی‌وجهت وجهی للذی فطر السموات‌والارض حنیفاً وماانا من‌المشرکین.»

۶ــ م: بستان بان کند.

بعد از آن اصنام را در هم شکست — واندر آتش رفت سالم باز رست
هر کرا حق ره‌نمود او یافت راه — او سپهری شد پر از خورشید و ماه
وای او را کاو[1] ز اَغْشَیْناهُمْ است — در ضلالت هم فرورفته گم است
مرد نابینا چه داند راه را — کی شناسد قدر مهر و ماه را
ظلمت و هم روشنی پیشش سواست — ظاهر و تقلید او جمله دغاست
هر که نابینا ز مادر زاده است — دل به‌عشق این جهانی داده است
چاره نبود کور مادر زاد را — حق بر او بسته ره ارشاد را
و آنکه بینا زاد و عالم دیده است — ابلهی از چشم او پوشیده است
روز و شب ترسان بود از مردمان — داروی دیده بجوید زین و آن
او زجست و جو نخواهد وانشست — تا به‌مرگش از نظر امید هست
همچنین فرمود مولانای ما — در بی‌همتای دریای خدا
هر که او یك روز شاهد رو بود — گر سیه گردد تدارك جو بود

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی
تا دل و جانت بیابد روشنی

۱ــ س: کو (= که او)ــ اشاره به آیهٔ ۸ سورهٔ ۳۶: وجعلنا من بین ایدیهم سدا و من خلفهم سدا فاغشیناهم فهم لایبصرون.»

فصل چهل و چهارم

قال النبی علیه السلام: «اَلسَّعیدُ مَنْ سَعِدَ فی بَطْنِ اُمِّهِ وَالشَّقِیُّ مَنْ شَقِیَ فی بَطْنِ اُمِّهِ».

پیغامبر علیه السلام میفرماید که، سعید اوست که در شکم مادر سعید است و شقی اوست که در شکم مادر شقی است.

بدانکه، نزد حکما این گنبد گردان که در نظر می آید نه فلک است در فلک اول ماه است و در دوم عطارد، و در سیوم زهره و در فلک چهارم آفتاب است و در فلک پنجم مریخ است و در فلک ششم مشتری است و در فلک هفتم زحل است و در فلک هشتم ستارگان ثوابت است (و در فلک نهم فلک الافلاکست که گردش تمام این افلاک) از حرکت اوست. و اما خدای تعالی در کلام مجید این گنبد گردان را سَبْعَ سَمٰوٰات یاد کرده است که، «اَللّٰهُ اَلَّذی خَلَقَ سَبْعَ سَمٰوٰاتٍ وَ مِنَ الْاَرْضِ مِثْلَهُنَّ یَتَنَزَّلُ الْاَمْرُ»[1] و این ستارگان هفت گانه را مدبرات فرموده است که)، «فَالْمُدَبِّرٰاتِ اَمْراً»[2]

۱ــ ... بینهن لتعلموا ان الله علی کل شیء قدیر (قرآن کریم: ۶۵/۱۲)

۲ــ قرآن کریم: ۷۹/۵

اگرچه در مرتبهٔ زحل در فلك هفتم است و آفتاب در فلك چهارم اما آفتاب نایر اعظم است. چون آفتاب طلوع کند تمامت ستارگان و ماه از شعاع او ناپدید گردند. چنانکه خداوندگار میفرماید،

فی المثنوی

مه که باشد یا عطارد، یا شهاب

کاو برون آید به پیش آفتاب

روشنی دنیا بوجود آفتاب است پس تفاضل آفتاب بر زحل از زمین تا آسمان است اگرچه زحل در فلك هفتم است و آفتاب در فلك چهارم و تفاضل ماه بر مشتری و زهره و عطارد که مثل آنست که اگر تفاضل بسبب مرتبه مقام بودی مشتری و مریخ و زهره و عطارد از ماه روشن‌تر بودی و آنچنان نیست. ازین نظیر معلوم شد که تفاضل ازعطای حق است که در ذات اشیاء در زمان، نَحْنُ قَسَمْنا[1] در حق هر یکی عنایتی فرموده اند و بعضی را بخشش کامل داده‌اند و بعضی را بر بعضی بگزیده‌اند و در وقت قسمت) نَحْنُ قَسَمْنا) یکی شراب نصیب کرده‌اند و یکی را سرکه روزی گردانیده‌اند. چنانکه خداوندگار مولانامی فرماید

فی الغزل

شراب داد خدا مر مرا و سرکه ترا

چو[2] قسمت است، چه جنگ است مر مرا و ترا

این معنی را بر طریقه دیگر روشن گردانیم تا معلوم شود که اگر سعادت و شقاوت در نحن قسمنا مقدر نبودی گوهر زمین یك جنس است

۱ــ اشاره به آیهٔ کریمه از سورهٔ ۴۳ یه ۳۱ قرآن کریم.

۲ــ س: چه.

وابر وباران درهمهٔ اشیا برابر می‌ریزد[1] بایستی که‌هرچه روییدی‌یك‌چیز بـودی و در لذت یکسان بودی و آن‌چنان نیست در یك زمین نیشکـر می‌روید و حنظل تلخ می‌روید، از یك‌زمین و یك باران، این خلاف‌از چیست. من بگویم که خلاف از چیست؟ آن‌خلاف ازسعادت وشقاوت است که در نحن قسمنا [قسمت] شده [است] لاجرم بعضی اشیاء که از زمین می‌روید عزیز است وبعضی [حقیر و بعضی شیرین وبعضی]تلخ، نی‌شکر را هرجاکه بکارند نیشکر روید و هرجاکه حنظل تلخ بکارند حنظل تلخ روید. چنانکه مولانا می‌فرماید.

فی‌المثنوی

شاخ گل هرجاکه می‌رویدگل است
خم مل هرجاکه می‌جوشد مل است

بدانکه سعادت و شقاوت در تمام مخلوقات هست از جمـاد تا حیوان و انسان و هرکه [را] خدای [سبحانه] تعالی او را سعید کـرده است او بدام شیطان هرگز نیفتد و شقی نگردد. و هرکه‌خدا او راشقی کرده است او به‌سعی‌انبیاء و اولیاء سعید نگردد مناسب این‌معنی‌حکایتی یاد آمد.

داستان

ابلهی را بود او را یك پسر[2] وآن پسر صدبار ابله از پـدر
کودنی[3] ناقابلی خود رسته‌ای خود پسندی‌گول‌و ناشایسته‌ای

---

۱ ـ م: وزمین ازابر، یك‌لون باران می‌خورد.
۲ـ س: ابلهی بود و شد اورا یك‌پسر.
۳ـ س: کودکی.

آن پدر از ابلهی و جاهلی و از جنون و غایت بی‌حاصلی
پخت سودایی درون خویشتن کاین پسر همچون من است و به زمن
من پسر جایی برم کاندر جهان پیشوا گردد میان مردمان
آن پسر را برد پیش بایزید گفت صیت شیخ در گوشم رشید
زان سبب آورده‌ام اینجا پسر تا بباشد یك زمانی در نظر
عالم و عامل شود از پیش تو زاهد و مقبل شود از پیش تو
قدرش افزاید میان مردمان زاهدی معروف گردد در جهان
کاشف اسرار گردد از هدا واز خدا آید بگوش او ندا
[خلق آید پیش او گردد مرید او شود مانند شیخ بایزید]
بایزید ثانیش گویند نام خلق زیر امر او باشد دوام
هست امیدم که یك سال تمام پخته گردد از شما این کار خام
شیخ‌را معلوم شد کاو ابله است نیست عاقل جهل دارد[1] بی‌ره است
گفت هرچه حق کند او آن شود برخدا دشوارها آسان شود
پیش آن ابله بیاوردند نان خورد خدمت کرد و رفت اندر زمان
رفت سال آمد یکی سال دگر مرد ابله آمد و دید آن پسر
درهمان حالست که اول[2] بوده است تارمویی درروش نفزوده است
رفت پیش بایزید آنگه[3] دوان گفت ای شیخ الشیوخ این زمان
من چه گویم خاطرت آیینه است احمد من احمد پارینه است
حاصلی نه او همان بی‌حاصل است خاطرش تیره‌تر از سنگ و گل است

۱ــ م: داری.
۲ــ س: کاول.
۳ــ س: ابله روان.

با یزیدش ساز گفتم از مرید / بازجستم او نه‌شیخ‌است نه‌مرید
با یزیدش گفت ای مرد سلیم / نیست معطی غیر رحمن رحیم
(بایزیدی کان‌خدا سازد چوماست / دررهٔ‌حق‌است ودایم‌باخداست)
با یزیدی کان بسازد با یزید / او نه شیخ وقت گردد نه مرید
مصطفی را بود میل وعشق آن / تا ابوطالب شود از مؤمنان
بارها مشغول شد اندر دعا / که ورا ایمان ببخشا ای خدا
چون دعا ازحدشد آمد جبرئیل / در زمان پیغام آورد از جلیل
گفت ما خواهیم کاو کافر رود / توچنان خواهی که‌اومؤمن‌شود
خواست‌ماخواهدشدن ای مصطفی / نه که‌خواست‌مصطفی ای‌مجتبی
او شقی شد لاجرم کافر رود / چون‌سعادت‌نیست‌چون مؤمن‌شود
همچنین فرمود مولانای ما / در بی همتای دریای جدا
او به‌صنعت آزرست و من صنم / آلتی کاو سازدم من آن شوم
گر مرا باران کند خرمن دهم / ور مرا ناوك كند در تن جهم

بشنو اکنون فصل دیگر ای‌سنی
تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل چهل و پنجم

قال النبی علیه السلام: «کُلُّ جِنْسٍ یَمیلُ اِلی جِنْسِه.»

پیغامبر علیه السلام می‌فرماید که، هرجنسی میل به‌جنس خود کند بدانکه چهار عنصر نتیجه افلاکست و این چهار عنصر در مرتبه[ای] از عالم سفلی بعالم علوی تصور کند: اول مرتبه خاکست. دوم مرتبه آب است سیوم مرتبه باداست. چهارم مرتبه آتش است که فلک الاثیر می‌خوانند و این چهار عنصر ضد هم‌دیگراند و هریکی را میل به‌جنس خود است. [بدین معنی] نظیر[ی] گوئیم تا [ترا] معلوم شود اگر برروی آب خاك نهند یا چیزی از جنس خاك یعنی ریگ و سنگ و آهن و غیره برروی آب قرار نگیرد وچون از جنس زمین است جنس خود طلب کند و همچنان اگر خیکی پر باد کنند و درمیان آب فرو برند چون خلاص یابد باز به‌جنس خود پیوندد[1] چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی الغزل

هرجنس را به‌جنس بودمیل و افتقار	صافی بصاف آید ودردی رود به‌درد

---

۱ ــ م، رود.

این معنی حقیقت‌دان که مردم دنیاپرست با مردم خداپرست موافق نبود و اختلاط نکنند و اگر اختلاط کنند نفاق باشد. مردم دنیاپرست دشمن مردم خداپرستند و مردم خداپرست بهبودی مردم دنیاپرست از خدا می‌طلبند. اما خدای‌تعالی چشم دنیاپرستان را بسته است همیشه آن کنند و آن طلبند که زیان دنیا و آخرت ایشان در آنست[1] و ناصحان در چشم ایشان دشمن نمایند و با نیکخواهان کینه‌ها ورزند. چنانکه مولانا می‌فرماید،

فی‌المثنوی[2]

بت‌پرستان چونکه خوبانت کنند مانعان راه خود را دشمن اند
چون‌خلاف خوی‌شان‌گوید کسی کینها خیزد ورا با او بسی[3]
خَلْفَهم سَدًّا فَأَغْشَیناهُم، اند در ضلالت دان فرو رفته گم‌اند

ومردم خداپرست نیز اختلاط با مردم‌دنیاپرست نکنند [وپیوندی نطلبند] تاازدنیاپرستی باز نیایند وخداپرست‌نشوند. چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌الغزل

چه پیوندی کند صرّاف وقلاب چه نسبت زاغ را با باز وشاهین
رها کن پس روی‌چون پای کژمژ الف می‌باش فرد وراست بنشین[4]

۱ــ س: که زیان دنیا ودنیاوی ایشان است.

۲ــ س: فی‌الغزل.

۳ــ در مثنوی چاپ میرزا محمود خوانساری: «چون خلاف خوی توگوید کسی کینها خیزد ترا بااوبسی» (دفتر ثانی) وبیت بعدی‌را به‌این‌صورت (در دفتراول) دارد: خلفهم سدا فاغشیناهم‌ــ می نبیند بند را پیش وپس او.

۴ــ م: رها کن پس روی چون پای کج نه الف پی‌باشی فردوراست بنشین

مردی راستی است و راستی نشانه سعادت [است].

حکایت

[روزی] شیخ شبلی، رحمةالله علیه، دید ستونی در محراب نهاده‌اند شیخ شبلی [نزدیك آن ستون شد] نرمك نرمك به آن ستون خطاب می کرد و یك دمی گوش برستون [می]نهاد و مستمع [می]شد. مریدان از شیخ سؤال کردند که، ای قطب عالم، از آن اسرار [ستون] به مریدان نصیبی برسان شیخ فرمود که، ازین ستون سؤال کردم و گفتم: ای ستون چه عمل صالح[1] کرده‌ای که ترا در سجده گاه عابدان نهاده‌اند و مقام تو محراب شده است و بیشترین ستون (بر آستانه) درو دیوار مـی نهند [و در آتش سوزند. این] ستون به زبان حال جواب گفت که از من (هیچ) عمل صالح بوجود نیامده است. امـا (به برکت آنکه) [با خـود] راستم و راست رسته‌ام این مقام یافته‌ام[2] [اکنون ای عزیز من از راستی چوبی که دروی عمل نیست اورا این درجه می نهند اگر تو با چندین عقل و کفایت ترا درجه دهند اولیتر] (و بدانکه) راستان‌را مقام محراب بود و کژان‌را مقام آتش شود[3] و راست را میل باراستان بود و کژ را میل با کژان باشد و دنیاپرستان را میل با دنیاپرستان وخداپرستان را میل با خداپرستان باشد و پیران را میل با پیران بود وجوانان را میل باجوانان باشد و کودکان را میل باکودکان باشد و طفلان‌را میل با طفلان و گفته‌اند که،

۱ـ س: چه کار نیك.

۲ـ س: راستم و راستی دارم از سبب راستی من دراین مقام جای داده‌اند.

۳ـ س : اولیتر است راستان را مقام محراب مـی‌دهند و کـژان در آتش می‌سوزند.

«كُلُّ طائِرٍ يَطيرُ مَعَ جِنْسِه»[۱] مناسب این معنی حکایتی یاد آمده است

داستان

چون خلافت با علی مرتضی آمد از عثمان و حکمش شد روا
عدل او رفت از کرانی تا کران صیت علمش منتشر شد در جهان
بر سر منبر شدی آن نیك نام گفت بسم‌الله بپرسید ای کرام
هرچه مشکلتر بگویم من جواب[۲] با حدیث احمد و نص کتاب
گر کسی را کار دشوار ست پیش پرسد و درمان برد با درد خویش
هر که در کاری بماندی آمدی در زمان تدبیر حال او شدی
پیر مردی بود او را یك پسر پنج ساله خشم بگرفت از پدر
رفت بر بام و نشست بر ناودان بی‌خبر از بیم و از سود وزیان
ترس آمد در دل و جان پدر کاین زمان ناگاه افتد این پسر
بر زمین و دست و پا آرد خلل یا بمیرد یا بیارد[۳] تن علل
با پسر گفت این مکن بهر خدا آنچنانکه رفتی اینجا باز آ
تا نیفتی بر زمین از ناودان هم به‌خویش‌وهم به‌ما آری زیان
طفل در طفلی ستیزه‌گر بود تند خو وز نار خشم آور بود[۴]
آن پدر درماند در کار پسر ترس می آورد و خون می‌شد جگر
کار مشکل شد بیامد پیر زال با علی مرتضی بنمود حال
مرتضی گفتش که ای پیر کهن آنچه من با تو بگویم آن بکن

۱ــ یعنی هر پرنده‌ای با همجنس خود پرواز می کند.

۲ــ س: هرچه مشکل تر که تا گویم جواب. [هموی فرمود: سلونی قبل ان تفقدونی]

۳ــ س: بیابد.

۴ــ م: تندرو وزخشم نازآور بود.

طفلکی را همچو او بربام بر / چونکه طفلك را ببیند آن پسر
طفلکت از ناودان پیشش رود / جنس یابد، جنس را همدم‌شود
پیر آمد طفلکی بر بام بـرد / پنج ساله همچو او آن‌طفل‌خرد
دید او را در زمـان از ناودان / سوی آن طفلك بیامد شادمان
جنس میل جنس خود دارد بدان / نیك را با نیك و بـدرا با بدان
با سعید آمد سعید اندر طریق / با شقی باشد شقی یاروشفیق
برعدو چون‌دست‌رس‌یابد[1] سعید / نیکی او آن زمان آید پدید
بد نباشد بدنیایـد از سعـاد / اشقیا بدکاره اندو بد نهـاد
میل وی نبود در آزار عدو / جدّنماید در صلاح کار او
گر شقی را برسعید آید ظفر / همچوسگ‌دَرّدخوردخون‌جگر
اتقیا دائـم سلامت جو بـود / اشقیا دائم ملامت‌گـو بـود
این چنین بودست کار اشقیا / بـا جمیـع انبیا و اولیا
این دوضدّان‌اندچون‌شادی‌وغم / آب و آتش جمع کی آید بهم
همچنین فرمود مولانای ما / در بی همتای دریای خدا
جنس سوی جنس‌صدپرّه پرد[2] / از خیالش بندها را بر درد
[دان که‌جنسیت عجایب جاذب‌است / جنس‌خود را طالب‌وهم را غبست]
[انبیاچون جنس روح‌اندوملك / جاذب‌اندز آن‌دوملك‌را ازفلك]
[می‌گریزد ضدها از ضدهـا / شب‌گریزد چون برافروزدضیا]

بشنو اکنون فصل دیگر ای‌سنی
تـا دل و جانت بیابد روشنی

۱ــ س: باشد.

۲ــ ب: صد ره پرد.

فصل چهل و ششم

قال‌الله تعالی: «اِنَّ مَثَلَ عیسی عِنْدَاللهِ کَمَثَلِ آدَمَ.»[1]

خدای تعالی می‌فرماید که به‌درستی که مثل آفرینش عیسی نزد خدای همچون آفرینش آدم است.

بدانکه خدای‌تعالی جل‌جلاله، مریم‌را اعلام داد [و فرمود] که، ای‌مریم، ترا فرزندی می‌بخشایم. مریم‌درعجب‌ماند و گفت‌ای‌پروردگار، مرا فرزند (از) کجا [باشد] چون درصحبت بشر نبوده‌ام. باز درگوش مریم ندا آمد که‌یامریم، خدای هرچه خواهد به‌هرگونه‌که‌خواهدآفریند (واو) قادراشیاء است. کما قال‌الله تعالی: «قالَتْ رَبِّ أَنّی یَکُونُ لی وَلَدٌ وَلَمْ یَمْسَسْنی بَشَرٌ قالَ کَذلِكِ‌اللهُ یَخْلُقُ ما یَشاءُ.»[2]

وچون عیسی مریم ازمادر[3] بوجودآمد خلق بد اندیشه‌ها[4] کردند

۱ــ قرآن کریم: ۳/۵۹.

۲ــ قرآن کریم: ۳/۴۷

۳ــ س: و چون مهتر عیسی علیه‌السلام از مریم.

۴ــ هرسه نسخه: بداندیشها.

و هریك بطریقه و به‌بهتانی طعنه می‌زدند و می گفتند یا مریم، پدر تو مردی بد نبود و مادر تو زنی پارسا بود. تو چرا زندگانی بدکردی و ترا این چه‌حالت است. مریم گفت از طفل بپرسید تا جواب گوید. گفتند: ای مریم، باطفل چون سخن کنیم و گوئیم[۱] و طفل چون جواب گوید؟ در حال عیسی علیه‌السلام به‌زبان فصیح در خطاب درآمد و گفت: به‌درستی که من بنده خدا ام، خدای تعالی مرا کتاب داده است[۲] و مرا برخلق رسول فرستاده است و مرا مبارك گردانیده است کما قال‌الله تعالی: [یٰا اُخْتَ هٰارُونَ مٰا کٰانَ اَبُوكِ امْرَءَ سَوْءٍ وَ مٰا کٰانَتْ اُمُّكِ بَغِیًّا فَاَشٰارَتْ اِلَیْهِ قٰالُوا کَیْفَ نُکَلِّمُ مَنْ کٰانَ فِی الْمَهْدِ صَبِیًّا،] قٰالَ اِنّی عَبْدُاللهِ آتٰانِیَ الْکِتٰابَ وَ جَعَلَنی نَبِیًّا وَ جَعَلَنی مُبٰارَکاً»[۳]

آفرینش آدم علیه‌السلام عجب‌تر بود از آفرینش عیسی، مهتر عیسی را اگر پدر نبود مادر بود اما مهتر آدم را نه پدر بود و نه مادر قدرت خدای تعالی برون از فهم ما است[۴] هرچه خواهد کند چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید،

فی‌المثنوی

هرچه خواهد آن کند آن پادشا　　　قادر است او یفعل‌الله ما یشا

[کما قال‌الله تعالی: إِنَّمٰا أَمْرُهُ إِذٰا أَرٰادَ شَیْئًا أَنْ یَقُولَ لَهُ کُنْ فَیَکُونُ][۵]

انبیا و اولیا بنور معرفت و عین‌الیقین خدارا دیدند و خداوندان

۱ــ س: با طفلك چون سخن گوییم.

۲ــ س: کتابی فرموده است.

۳ــ قرآن کریم، ۱۹/۳۰

۴ــ س: وهم ماست.

۵ــ قرآن کریم: ۳۶/۸۳.

عقل به‌علم‌الیقین خدای را دانستند و هر که را عقل است خدای را از صنع خدا بشناسد. چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌الغزل

گر تو عاشق شده‌ای عشق تو برهان تو بس
گر تو عاشق نشدی این طلب برهان چیست
این قدر عقل نداری که بدانی آخر
گرنه شاهی است پس این بارگه‌سلطان چیست

آن جماعت که بر مریم طعنها کردند و آن جماعت که بر معجزات انبیا و [کرامات] اولیا انکار نمودند ایشان صاحب عقل نبودند. اگر ایشان صاحب عقل بودندی این قدر بدانستندی که انبیا و اولیا را پناه درگاه خدا است و هرچه از آن درگاه خواهند در حال مستجاب گردد که خدای تعالی برجملهٔ اشیا قادر است که، «وَ هُوَ عَلٰی کُلِّ شَیْءٍ قَدیرٌ» و از مرده زنده بیرون می‌آورد واززنده مرده لقوله تعالی: «یُخْرِجُ الْحَیَّ مِنَ الْمَیِّتِ وَ یُخْرِجُ الْمَیِّتَ مِنَ الْحَیِّ»[1]

و نزد بیشترین خلق آن است که هرچه عقل ایشان به آن نرسد آن را محال گویند چنانکه می‌فرماید:

فی‌المثنوی

قطب گوید نخشبی‌راست حال هرچه فوق حال تست آید محال

آنچه ما در خواب خیالات می‌بینیم و به‌مردم می‌گوئیم که دوش درخواب چنین وچنان‌دیدیم اگر آن‌حالت مردمان را نیفتادی ودرخواب ایشان هم‌چنین ندیدندی باور نکردندی و گفتندی درخواب چنین‌وچنان

۱ــ قرآن کریم: ۳۱/۱۰ و ۱۹/۳۰

دیدیم چه باشد، آن محال است اما از آن‌سبب که ایشان در خواب هم خیالات می‌بینند باور می‌کنند که در خواب بیداری هست چنانکه می‌فرماید،

فی‌الغزل

در مرگ هشیاری نهی درخواب بیداری‌نهی
در مشك سقایی نهی و اندر فنا بنهی لقا

بباید دانستن که خداشناس سه گروه‌اند: اول انبیا علیهم‌السلام، دوم اولیاءالله، رحم‌الله علیهم[1] سوم صاحبان عقل و باقی خلق خدا را ندانند، فکروذکر ایشان جیفهٔ‌دنیا باشد واز برای آن‌جیفه درمیان کشاکش پدید آید و از آن کشاکش خبث‌ها[2] و حسدها وکینها و بغضها وحیلها و بهتانا [و بدیهای] بی‌نهایت خیزد و آن طایفه را نه ازخلق شرم باشد ونه از خدا ترس و با این‌طایفه مقابلگی روا نبود چارهٔ ایشان سکوت‌است و سکون که «وَ اِذٰا خٰاطَبَهُمُ الْجٰاهِلُونَ قٰالُوا سَلٰاماً»[3] مناسب [این‌معنی] حکایتی یادآمد.

داستان

قادری که قدرتش بی‌منتهاست — درك‌عقل‌مادران قدرت کجاست
ماه و خورداد فلك تابان کند — همچو دولاب آسمان‌گردان کند
گسترانیده زمین را در میان — در عناصر کرده تاثیر اختران
صدهزاران گل ازو بسته صور — از شجر پیدا شده برگ و ثمر

۱ــ م: دوم اولیا.

۲ــ س: خوشی‌ها.

۳ــ قرآن کریم: ۲۵/۶۳.

بر درختان بلبلان دستان زنان — کاین چه دانه است و چه دام ای دوستان
یفعل الله ما یشا برهان بس است — هر کرا این معرفت هست او کس است
بی‌پدر بی‌مادر آدم آفرید — بی‌پدر عیسی ز مریم آفرید
چون بگوش مریم آمد این ندا — که ترا فرزند می‌بخشد خدا
گفت مریم کز کجا باشد پسر — صحبتی نابوده هرگز با بشر[1]
گفت حق، من هر چه خواهم آن کنم — ز آتش سوزان گل و ریحان کنم
چند ماهی شد نشان[2] آمد پدید — گفت مریم وقت رسوایی رسید
گر نهان دارم کجا ماند نهان — وای وقتی که نهان گردد عیان
محرمی نه با که گویم راز خویش — گر بپرسندم چه گویم حال خویش
خوار گشتم در میان مردمان — اوفتادم در زبان دشمنان
طعنها و نکتها خواهم شنید — چون کنم ناگاه بدنامی رسید
رو به حق آورد و می گفت ای قدیر — عاجز و درمانده‌ام دستم بگیر
گریه‌ها می کرد و می‌نالید زار — تا ندا اندر رسید از کردگار
که پناه تو منم ایمن بباش — لب ببند خامش شو و ساکن بباش
چند روزی صبر کن اندر جفا — کان جفا گردد ترا شمع صفا
سرخ رو گردی تو و دشمن شرمسار — ما نگهداریم تو باکی مدار
چون که ایام ولادت در رسید — در میان شهر کس محرم ندید
رو به صحرا کرد و می‌رفت او شتاب — ز آتش غم دل شده همچون کباب
چند فرسخ رفت پایش خسته شد — واز تف گرماش دم بربسته شد
یك درخت خشك خرمایی[3] بدید — عزم کرد و رفت چون آنجا رسید

---

۱ ــ م: صحبتی هرگز نبوده با بشر.

۲ ــ م: نهان.

۳ ــ م: خرمابن.

عیسی مریم بیامد در وجـود　　گفت مادر را سلام علیک[1] زود
وآن درخت خشك تازه گشت و تر　　سایه کرد و شاخ پر شد از ثمر
چشمه‌ای جوشید از آب زلال　　حوض شکلی گشت و پر شد ماله‌مال
مریم و عیسی شدند اندر کلام　　حال ابتر رفت بر اوج نظام
رفت ابلیس لعین اندر زمان　　حال مریم گفت پیش مردمان
کاوز بد نامی به‌صحرا رو نهاد　　رفت اندر وادیی فرزند زاد
چون نبودش شوی فرزند از کجا　　این عجب کاریست مشکل ماجرا
اشقیای تیره خاطر بد سگال　　جمله را چون خود شمارند بدفعال
جمع گشتند چون شنیدند این خبر　　آمـدند دیدند مریم را پسر
این یکی گفتی چرا کردی چنین　　آن دگر گفتی چه بدنامی است این
این یکی گفتی که مریم را پدر　　مرد صالح بود و شخص باخبر
مادرش هم نیك بـود و نیك نام　　ز آن دو صالح دختر اینست ای کرا
آن دگر گفتی که آری از قضا　　ناگهانی رفت بر وی این خطا
این یکی دیگر برای جست و جو　　گفت ای مریم تو راز خود بگو
کاین پسر از کیست زابنای کبار　　تا به تدبیری بپوشانیم کار
گفت مریم باز پرسید از پسر　　او در آید در سخن گوید خبر
طـاعنان گفتند طفلی ناتمـام　　گر بپرسیم از کجا گوید کلام
چون بپرسیدند از وی بی‌خطـا　　گفت من هستم رسولی از خدا
بندهٔ حقم بیاوردم کتاب　　من مبارك باشم اندر جمله باب
از دم من مرده یابد زندگی　　برگشاید نطق در گویندگی

۱ــ س: سلام فی‌الحال.

کور مادرزاد را بینا کنم / وازیکی خم اخضروحمرا کنم[۱]
ابرصان را دست من باشد شفا / دردمندان را کنم کان دوا
گفت مادررا که برخیز این‌زمان / اندرآ در شهر و بنشین شادمان
تا ببینند خلق از ما[۲] معجزات / باز آیند از جمیع سیئات
چون بیامد کرد معجز آشکار / منکران گشتند خوارو شرمسار
آنکه قابل بود او آمد به راه / گفت استغفار بر رفته گناه
وآنکه منکر بودز آن افعال‌وخو / باز نامد سوی حق یك تای مو
ماند در انکار خودثابت قدم / مکر و حیله می‌فزودی دم‌به‌دم
ساعتی گفتی که‌سحر است‌این‌یقین / ساحران‌را هست فنی این‌چنین
ساعتی گفتی که اینهاشعبده‌است / حیله‌ای برساخته کاری بداست
مکر از منکر کجا گردد جدا / چون‌نصیب اوهمان‌است ازخدا
منکر بدبخت را چاره مجو / از بدان ناید یکی کار نکو
دور شو از منکران ایمن مباش / تا نیابی در درون‌زایشان‌خراش
منکر بدبخت بی حاصل بود / جاهل است زو عالمی باطل‌بود
جانب‌حق‌گیروباحق‌راست‌باش / هرکه‌بدباشد خدا بدهد جزاش
همچنین فرمود مولانای ما / زبدهٔ تقدیر و شمع اولیا
گر بدی بد می کند باکی مدار / هرکه با تو بدکند با حق سپار
فعل بد از جهل باشد ای کرام / جهل راچاره‌سکوت‌است‌والسلام

۱ــ ... بیناد هم ــ وزیکی خم احمر وخضرا دهم.

۲ــ م: من.

۳ــ س: خورد وخاکسار.

چارهٔ ابله[1] سکوت است و سکون ‌‌‌‌ هست با ابله سخن گفتن جنون

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی
تا دل و جانت بیابد روشنی

۱ـ م: آن کس.

فصل چهل و هفتم

قال النبیّ علیه السلام: «مَنْ حَفَرَ بِئْراً لِأخیهِ وَقَعَ فیهِ.»

رسول خدا می‌فرماید که هر که برای برادر مؤمن چاه کند عاقبت او در آن چاه افتد.

هرجوهری که بکمال می‌رسد از لعل و یاقوت و زمرد و زبرحد و الماس وزر ونقره و غیره ظاهر وباطن [او] یکرنك و یکسان‌میگردد واین‌صفات، صفات‌گوهر مؤمنانست ومؤمن‌اوست که (در) ظاهروباطن او تفاوتی نبود و چون ظاهر وباطن‌مؤمن یکسان شد بی‌گمان آن مؤمن از گوهر ایمان پر گردد چنانکه خداوندگارمولانا می‌فرماید:

درالغزل

ظاهر وباطن اگر یکسان‌شوی　　　مؤمنی پر گوهر ایمان شوی[1]

و بعضی (دیگر) گوهر آنست که کمال یافته‌است اما درپردهٔشك[2] مخفی‌است [در باطن کمال است اما بسبب آن پرده شك محجوب

۱ـ م: شود [س، پرگوهری ایمان شوی].

۲ـ س: تنگ.

است[۱]] وعارفان آن‌را دانند که عارفان‌را دید به‌نور حق‌است که «فَاِنَّهُم یَنْظُرُ بِنُورِاللّهِ» و عوام از وی بی‌خبر باشد چنانکه مولانا میفرماید:

فی‌المثنوی

تو خوش لعلی ولیکن در حجابی تو بس خوبی و لیکن در نقابی

این صفات، صفات مؤمنانست کما قال‌النبی، علیه‌السلام [عن‌الله تعالی] «اَوْلیائی تَحْتَ قِبٰابِی لاٰ یَعْرِفُهُمْ غَیْری».

و بعضی جوهر آنست که در نهاد تیرگی دارد همچون قلعی و سرب و آهن ومس تیره واگی مس و آهن زراندود کنند ولباس زربفت بپوشانند ظاهـرخوش نماید اما در باطن برخـلاف باشد و این صفات صفات منافقانست چنانکه مولانا میفرماید

فی‌المثنوی

باطنت چون‌ظاهرت گر نیست‌تو قلب قلابی، زر اندوده بـرو

قلب اگرچه می‌نماید رو صفا قلب را درقلب نبود هیچ‌جا[۲]

قلب‌اگردرخویش آخربین‌شدی این سیه کآخر شداو اول شدی

وعلامت منافقان آنست که در ظاهر با مردم دوست بـاشند و در باطن دشمن و در روی مردم نیکو گو باشند و در غیبت بدگو. مؤمن و منافق را بفراست وگواهی دل‌می‌توان دانستن کما قال‌النبی علیه‌السلام: «اَلقُلُوب مَعَ‌القُلُوب تَتَشٰاهَدُ»[۳]

و اما بیشترین خلق بتملق و زبان شیرین منافق فریفته می‌شوند و

۱ــ س: تنگ محجوبست و اورا عارفان دانند.

۲ــ م: هیچ را.

۳ــ م:.. متشاهدا‌القلوب.

برمنافق حسن ظن‌می‌بندند وعاقبت آن نفاق پنهان ازمنافق ظاهرمیگردد.
و اما بوی صدق (مؤمن) و بوی کذب منافق از اول روز معین است چنانکه می‌فرماید:

فی‌المثنوی

بوی صدق و بوی کذب کول گیر
هست‌پیدا از نفس چون مشک‌وسیر

وصدق صادق ونفاق منافق[را] به‌دوچیز دانند یکی به‌گواهی‌دل، چنانکه خداوندگار مولانا میفرماید،

درغزل

از دل بدی مدارکه گویند روز نیست
روزن مگیرکاین‌نه‌که‌سوراخ سوزنیست

هرکس که غافل‌آمد ازین روزن ضمیر
گر فاضل زمانه بود گاو و کودنیست

و اگر به گواهی دل نتواند دانست از سیما وحرکات و امتحان دانند چنانکه خداوندگارمولانامی‌فرماید:

مثنوی

عاصیانت گر ندانند امتحان پختگان راه جویندت نشان

اگر مرد مؤمن و محسن است در وقت احسان اثر درون او در بشرهٔ او پدید می‌آید و از چهرهٔ او نور فرح و صفا همچون آفتاب می‌تابد و اگر مرد منافق و بداندیش است اثر خبث درون او در چهرهٔ او پدید می‌آید و رنگ روی تغییر (میکند) و ناخوش میگردد منافقان کذاب را جمله [می]شناسند. اما حمل بحسن ظن می کنند و عاقبت آن

قلب منافق ظاهر می گرددو آن فعل بد[1] او [را] خدای تعالی بر وی رد می کند کما قال النبی علیه‌السلام «اِنّما هِیَ اَعمالُکُم یُرَدُّ اِلَیْکُمْ» و خداوندگار می فرماید،

فی‌الغزل

چاه کن اول همی افتد بچاه | دام افکن می‌فتد آخر به‌دام

مناسب این‌معنی حکایتی یادآمده است:

داستان

نزد قیصر،روم آمد یك حکیم | از دیاری بر ظریف‌وخوش‌ندیم
در معانی نظم و نثر او عجیب | دم‌بدم گفتی لطایف‌ها غریب
قیصر اورا محترم کردونواخت | عیش‌اورا وجه اسبابی[2] بساخت
زین‌سبب آتش‌فتاد اندر حسود | کز کجا پیدا شد این‌رونق‌فزود
جمع گشتند آن حسودان‌ازحسد | فتنه استنباط کردند سخت بد
نزد قیصر روم رفتند آن بدان | نطق بگشادند کای شاه جهان
از شهنشه‌نیست ترسی درحکیم | بدزبان‌است درسخن گفتن‌عظیم
گر نمك دانستی آن سینه تباه | وی‌چنان کی گفتی اندر حق‌شاه
زان‌سخن یاخویشتن را ماکشیم | یاکه مغز فرق او از سر کشیم
گفت قیصر آن سخن تا بشنوم | وانگهان در فکر تدبیرش کنم
آن یکی پیش آمد و بعد از دعا | گفت ای شاه زمین ظل خدا
این‌چنین می گفت‌شاه‌اندر دهان | بوی دارد مـی کند آن‌را نهان
قیصر آن‌دریافت کایشان ازحسد | حیله کردند و زدند آن رای بد

۱ــ س: افعال بد.
۲ــ س: آسانی.

گفت این بدگوئی است این نه نکوست | چون یقین گردد که این گفتار اوست[1]
آن یکی گفت این زمان رایی زنم | گرچه دشوارست آسانش کنم
گفت چون صبحی بیاید پیش شاه | تا بخواند شاه او را پیشگاه
وانگهان گوید سخن در گوش او | او بگرداند ز پیش شاه رو
این دلیل آن بود کان نابکار | گفته است آن، شاه دارد استوار
آن بدان در اندرون بد[2] و این حکیم | با همه دل صاف بودش او عظیم[3]
فتنهٔ دیگر تراشیدند روان | خود بخود آن فتنه را کرده نهان
آن حسودان خاستند از پیش شاه | با هزار اندیشهٔ نحس و تباه
آمدند در حال پیش آن حکیم | یاد می کردند سوگند عظیم
که میان ما و تو صد دوستی است | و آنچه می گوییم عین راستی است
باز گشتند آن حسودان تباه | آن یکی فتان نهشت آنجایگاه
یکزمان بگذشت مرد فتنه جو | گفت امشب آرزو دارم که تو
با عیال خویش از روی کرم | میهمان من شوی ای محترم
تا بیفزاید محبت در میان | مخلصی باشم ز جمله مخلصان
با عیال خویش آن مرد حکیم | رفت با مهمانی او آن سلیم
اتحادی شد بهم آمیختند | نعمت الوان میانه ریختند
صبحدم بورك بیاوردش به پیش | سیر کرده اندرو از حد بیش
هردو خوردند و روان گشتند گاه[4] | تا رسیدند بر در درگاه شاه

۱ــ م: چون یقین کردند که میل شه به اوست.

۲ــ س: آن بدان اندر بدی.

۳ــ س: باود٘ عظیم.

۴ــ م: براه.

شه نشسته مجلسی آراسته	داعیان بهر دعا برخاسته
مادحان درمدح ومطرب درنوا	زارغنون آواز رفته تا سما[۱]
شه اشارت کرد با مرد حکیم	گفت پیش آچونکه پیش آمدندیم
زان‌سبب که سیر را بویست تباه	احتیاطی کرد و از ادراك شاه
دست بر بینی نهاد و بر دهان	شاه گفت اینك پدید آمد نشان
من به پنهانی بسازم کار او	وارهانم خلق را زآزار او
خواند خازن‌را و گفتش ای‌فلان	هر که آید برتو این‌آرد نشان[۲]
بی محابا سر جدا کن از بدن	وآن سر ببریده آمد پیش من
چاشتی‌شد[۳] خوان‌بیاوردندپیش	جمله‌خوردندو برفتند کارخویش
شاه داد انگشتری را با حکیم	گفت بر خازن ببر این را ندیم
گفته‌ام تا بدهدت یك کیسه زر	زر بگیر و با عیال خود ببر
برگرفت انگشترین ازدست‌شاه	بیخبر از کار شه آن بی گناه
چون برون آمدحریف‌دوش‌خویش	حاضر آمدآن‌زمان اورابه‌پیش
گفت‌چونست‌حال‌وعزمت‌تاکجا	گفت شه فرموده‌است بامن‌عطا
می‌برم انگشتری شه‌را نشان[۴]	تا ستانم زر خازن این زمان
آن حریف دوش با مرد حکیم	گفت من درویشم و تو درنعیم
این عطا برمن ببخشا از کرم	تا من از اندوه قلت وارهم
آن‌حکیم انگشترین بروی‌بداد	اوگرفت انگشترین وگشت‌شاد

۱ــ م: برسما.
۲ــ س: برتو آرد این نشان.
۳ــ س: چاشتگه.
۴ــ س: انگشترین شه‌نشان.

نزد خازن رفت خرّم بهر زر — خازن اورا خواند ازو ببریدسر
نزدشه آورد ومی گفت اینچنین[1] — باد اعدای شه روی زمین
بوسه داد انگشتری آورد پیش — شه پشیمان گشت از کردارخویش
که غریبی را بکشتم ناگهان — در خطای او دلم دارد گمان
چون نظر افتاد بر ببریده سر — دید در سر هیات وشکلی دگر[2]
خود بخود درماند کین احوال چیست — گفت خازن را که این سر آن کیست
گفت خازن کان فلان مرد عنود — آمد و انگشترین شه نمود
بر سبیل حکم سلطان جهان — من سرش ببریدم آوردم نشان
شاه خوشدل گشت از آنحالت عظیم — گفت خازن را بخوان اینجا حکیم[3]
تا بپرسم باز دانم حال چیست — کیست اندر مکر و نیکوکار[4] کیست
چون حکیم آمد نظر می کرد شاه — بود رخسارش منور همچو ماه
گفت خائن خائنست و زردرو — نیست تغییر اندرین کس تارمو[5]
نرم نرمك اندر آمد در کلام — گفت ای مرد حکیم نیك نام
بامدادان چون سخن گفتم نهان — بینی خود را گرفتی هم‌دهان
از چه بود وآن[6] سبب توباز گو — که مرا صدمصلحت هست اندرو
در جواب آمد که ای شاه جهان — وی فلان وهم فلان از حاجیان
پیش من تشریف دادند از کرم — و از بزرگی داشتندم محترم

۱ــ م: هم‌چنین.
۲ــ س: شکل دیگر.
۳ــ آن‌جا حکیم.
۴ــ م: بدکردار.
۵ــ م: تای‌مو.
۶ــ س: آن‌را.

جمله رفتند ز آن میان و آن‌فلان پیش من بنشست زمانی تازمان

گفت یك‌امشب تو بااهل‌وعیال میهمانی شو بنزدم بی ملال

شب هم آنجا رفت حال‌ما بسر بورکی پر سیر آورد او سحر

آن بخوردیم و برون رفتیم‌گاه روی آوردیم بر درگاه شاه

سیر رابو بد بود من ز آن سبب نزد شه بستم دهان را از ادب

شاه را معلوم شد اسرارشان وآن دغا ومکر وآن کردارشان

گفت اکنون بازگو کانگشتری باکه دادی از ره نیك‌اختری

گفت آن کس که، شدم مهمان او قلتش بنمود و با[1] من کرد رو

شاه خازن را بگفت آن‌سر بیار تا ببیند آن حکیم نیك‌کار

گفت این‌شخص این‌چنان گفت این‌چنین فعل این پیچیده شد بر پای این

(ازحسودی کس‌نکرده‌هیچ‌سود ازحسد مردم شود کوروکبود)

از حسودی زشت گردد کاروبار ازحسودی‌مردگرددخواروزار[2]

حال‌محسود آن‌عیان بیندحسود[3] چون‌حسد باقیست آن‌دیدن‌چه‌سود

چون زدیگ گرم برگیرند سر صدمگس‌دروی فتد دردیگ‌در

وانکه نفتاده‌است می‌بیند عیان او هم اندر دیگ می آید روان

فعل هرکس هست دامن‌گیر او هرچه کردست آن بیابد موبمو

همچنین فرمود مولانای ما گوهر دریای فضل کبریا

از برای دیگران کاوند چاه خود در آن‌چاه اوفتند گویند آه

هیچ نبود منکری گر بنگری منگری‌اش تو[4] برای منکری

۱ــ قلتی بنمود و بر

۲ــ س: مردگردد کشته‌خوار.

۳ــ م: حال‌محسودان‌عیان بیند عیان واوهم اندردیك‌می آیدوان،فعل‌هرکس...

۴ــ م: هیچ نبود منکری چون بنگری منکری‌اش نه از برای منکری

بل برای قهر خصم اندر حسد[1] یا فزونی جستن اظهار خود

بشنو اکنون فصل دیگر ای‌سنی
تا دل و جانت بیابد روشنی

۱ــ س: بر برای‌قهر بداندرحسد.
۲ــس : یا فزونی جستن اظهار بد.

فصل چهل و هشتم

قال‌الله تعالی: «و کَذٰلِکَ جَعَلْنا لِکُلِّ نَبِیٍّ عَدُوّاً شَیاطینَ الإِنْسِ وَالْجِنِّ.»[2]

خدای تعالی می‌فرماید که همچنان بکردیم هر پیغامبری را دشمنی از دیوان (مردمان و از دیوان) پریان (و جن و انس در تأویل خبیثان و بدگویان) و بد خواهان و حاسدان[3] اند. و مالك دینار فرموده است که شیطان انس بدتر از شیطان جن است زیرا که شیطان جن را چون اعوذ بالله می گویند می‌رود و [این] شیطان انس قرآن می‌خواند و عمل بر خلاف قرآن می کند پس شیطا(نا)ن انس بدتر از شیطا(نا)ن جن باشند؛ کما قال النبی علیه‌السلام قُرَناءُ السُّوءِ شَرٌّ مِنْ شَیْطانِ الْجِنِّ[4]

۱ــ س: در تأویل این آیت و نظیر در حکایت آنك ابوجهل منکر او محمدمصطفی صلی‌الله علیه وسلم هفتصدبار معجز دید، ایمان نیاورد، منکر بود. قال‌الله‌تعالی...

۲ــ قرآن کریم: ۶/۱۱۲

۳ــ س: وحاسدان ومتعصبان بر باطل و بعدأمن الخبر انداز جن وانس، ومالك‌دینار...

۴ــ م: قرناءالسوء اشد من شیطان‌الجن. [س:.. من‌الشیطان الجن. پیش ازاین ذکر رفته بودکه ایشان برچهار قسم‌اند..]

بدانکه انسان برچهار قسم‌است: قسم اول خاص‌الخاص وایشان انبیا و اولیا اند ودرمیان انبیا واولیا و خدای، حجاب نیست [جمالِ الله را می‌بینند] چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید،

فی‌الغزل

یکی ماهی همی بینم برون از دیدهٔ دیده
نه او را دیده‌ای دیده نه اوراگوش بشنیده
گر افلاطون بدانستی جمال وحسن آن‌مه‌را
زمن دیوانه‌تر گشتی زمن بدتر بشوریده

و قسم دوم خاص است و خاص آن کس‌است که از امر و نهی خدای‌تعالی یکسر موی تجاوز نکند و قسم سوم عام است وعام‌آن کس است که (قابل بود)، افتان وخیزان درطاعت خدا وعمل صالح کوشد و قسم چهارم عام عام است و عام عام [اوست که] قابل صلاح نیست و حلاوت (صلاح) و انصاف در دماغ ایشان موافق نیاید میل ایشان در ظلم وتعدی [و انکار] وحسد است بدگو و بدخواه مؤمنان صالح‌باشند و اغلب مردم از آن قبیل‌اند[1] کما قال‌النبی علیه‌السلام: «اَلنّاسُ اَجْناسٌ اَکْثَرُهُمْ أَنْجاسٌ»[2] وشیاطین انس بصورت‌خوك و بوزینه خواهد خاستن.

کما قال النبی علیه‌السلام: «فی امّتی ناسٌ یَخْرُجُونَ مِنْ قُبُورِهِمْ بِصُورَةِالْقِرَدَةِ وَالْخَنازیرِ وَهُمُ‌الْحُسّادِ وَالْمُنافِقُونَ»[3] هر که مسلمان‌وار،

۱ـ س: قبیله است.

۲ـ [مردمان جنس‌های مختلف‌اند و بیشترشان پلیدهایند.م]

۳ـ [درامت من مردمی هستندکه ازگورهایشان خارج‌می‌شوند بصورت‌بوزینه‌ها و خوك‌ها و ایشان حسودان و دورویان هستند.م]

زیست[1] مسلمان‌وار، میرد و هر که حاسد و خبیث [ومنکر] زیست‌خوار و رسوا و ملعون‌گردد[2] چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید،

غزلیات

هر که مؤمن زیست او مؤمن رود

هر که منکر بود، او رسوا شود[3]

کما قال‌النبی علیه‌السلام: «کَمٰا تَعیشُونَ تَمُوتُونَ وَ کَمٰا تَمُوتُونَ تُبْعَثُونَ»[4].

آنانی که منکر و حاسد بودند به‌حکم حدیث نبوی در قبرخوک گردند وبه‌آن‌صورت در [روز] قیامت (آیند و) حشر شوند مناسب‌این معنی حکایتی (یاد) آمد(ه‌است).

داستان

هر که او اجهل[5] بود در جاهلان / نام او بوجهل خوانند مؤمنان

آن یکی قایم مقام صدهزار / جاهل است اندر بدی‌کامل‌عیار

در زمان مصطفای مجتبی / بود ابوجهل لعینی از خدا

هفتصد معجز ز احمد دیده بود / از جهالت منکری بگزیده بود

یکدمی از معجزه عاجز شدی / باز از جیب سقا سر بر زدی

روزی‌ازمسجد برون‌آمد رسول / دیدابوجهل ایستاده همچوغول

۱ــ س: مسلمان‌وار، زید.

۲ــ م: رسوا و خلق میرد.

۳ــ هر که مؤمن زیست او مؤمن بود. / هر که او منکر شود رسوا بود

۴ــ چنانکه زندگی می‌نمائید می‌میرید و همچنانکه می‌میرید برانگیخته می‌شوید .م]

۵ــ س: جاهل.

گفت ابوجهل، ای‌رسول‌مجتبی کردم استغفار بر ذنب و خطا[۱]
گردگر معجز ببینم از رسول[۲] بی گمان‌خواهم گذشتن‌ازفضول
عهد این نوبت درستست ویقین میل کردم تا شوم زاصحاب‌دین
گفت احمد راستی در تو کجا عهدتو جمله دروغ است و دغا
گفت ازین‌پس گررود ازمن‌خطا هرچه گویندم روا باشد روا
مصطفی فرمود کاکنون باز گو از رسول‌حق چه می‌جویی‌بجو
یك درختی بود بس‌هول‌وعظیم مانده از ایام عاد، آن بد قدیم
گفت‌خرما کاین‌درخت‌این‌دم‌زبن از زمین‌بیرون کشد بیخ کهن
کش کشان آید بگوید مصطفی من‌گواهم کاورسولست از خدا
گفت، احمد ای‌درخت‌ازجابر آ کشکشان کـن بیخ‌خود پیشم‌بیا
خوش‌بگواحمدرسولست‌ازخدا پیشوای انبیا و اولیا
آن‌درخت‌ازجابر آمد کش‌کشان پیش احمدآمد وگفت در زمان
من گواهم که رسول مرسلی از همه پیغامبران تو افضلی
آتش اندر جان بوجهل اوفتاد رنگ‌رویش‌تیره‌شدهمچون‌رماد
گفت‌هان‌دیگرچه می‌جویی‌بجو گرچه معلومی تو از سیمای‌رو
دست‌پیش‌آوردابوجهل آنزمان گفت‌چیست‌اندر کفم‌این‌را‌بدان
حق‌تعالی وحی کرد با مصطفی گفت احمد ای ابوجهل دغا
هفت‌تا سنگ‌است دردست‌نهان هریکی با این نشان و آن‌نشان
(دست بگشا تا شهادت آورند وازکف تو جانب کوثر روند)
دست‌رابگشاد هفت‌تاسنگ بود زان‌حصا[۱] مردم‌شهادت‌می‌شنود

۱ــ س: گناه.
۲ــ م: گرد و معجز باز بینم از رسول.
۳ــ س: خسان.

طیره شد آن‌لحظه بوجهل لعین خواست ریزدسنگ‌ریزه برزمین[۱]

جبرئیل آمد ز دست او ربود سنگ‌ها راسوی کوثر[۲] برد،زود

باز منکر شد ابوجهل لعین گفت احمدساحرست سحرست این

جمله گفتند دور شو ای بدگهر دیو اندر هیأت و شکل بشر[۳]

درشطانت[۴] صدچوشیطانت غلام کارشیطان از تو می‌گردد نظام

بعد روزی چند مرد آن بکار جمله دیدند ازصغار و ازکبار

کاو به‌صورت‌خوك‌مطلق‌گشته‌بود آتش ودود ازدرونش می‌نمود

زینهار ایمن مباش از مردمان هرکه‌صورت‌داردداوانسان‌مخوان

آن سلام علیك مردم بیشتر حیله و مکر است‌و دام معتبر

همچنین فرمود مولانای ما دُرّ بی همتای دریای خدا[۵]

آدمی خوارند اغلب مردمان از سلام علیك شان کم جوامان

گر به‌صورت آدمی انسان بدی احمدوبوجهل خودیکسان بدی

بشنو اکنون فصل دیگر ای‌سنی

تا دل و جانت بیابد روشنی

۱ــ س: طیره شد آن‌دم ابوجهل لعین ــ خواست تا سنگ‌ریزه ریزد برزمین.

۲ــ س: گوشه.

۳ــ س: شکل دگر.

۴ــ س: در شیاطین (شطانت همچون فطانت)

۵ــ س: منبع تحقیق و شاه اولیا.

فصل چهل و نهم

[در تأویل این آیت و نظیر درحکایت آنکه منافقان مسجدساختند بر رهگذر محمد مصطفی صلی‌الله علیه وسلم، چاهی کاویدند تامصطفی را زیان کنند] قال‌الله تعالی: «اِنَّ المُنافِقینَ فِی الدَّرْکِ الاَسْفَلِ مِنَ النّارِ وَلَنْ تَجِدَ لَهُم نَصیراً.»[1]

خدای‌تعالی می‌فرماید که منافقان در درکه زیرین دوزخ خواهند بودن و ایشان را هرگز از آتش خلاصی نخواهد بودن و هرکرا ظاهر، موافق باطن نبود، او از کذابان باشد و کذب اعظم گناهانست[2]؛ کما قال‌النبی، علیه‌السلام: «الکِذبُ اعظَمُ الخَطایا» و کذابان در زمرهٔ منافقان‌اند.

بدان که سلام در میان امت رسول‌الله سنت است و رد سلام فرض است؛ کما قال‌الله تعالی: وَ اِذا حُیّیتم بِتَحِیَّةٍ فَحَیّوا بِاَحْسَنَ مِنْها

۱ــ قرآن کریم: ۴/۱۴۴.

۲ــ س: خطایاست.

آوَرْدُوها[1].

و مقصود از سلام عهد است برایمنی وسلامتی همدیگر، وهر که پیش سلام کند، فصل از آن او باشد[2] کما قال النبی، علیه السلام: «مَن إبْتَدَأَ بِالسَّلامِ فَهُوَ مَغْفُورٌ.»

و چون در میان مؤمنان ایمنی و تحیت[3] است، مؤمنان نیك‌خواه همدیگر باشند وهر که عیبی که‌در نهاد همدیگر بینند، باز گویند تا صاحب آن عیب تدارك کند و آن عیب را از نهاد خود دور کند که، المؤمن مرآة المؤمن. و حق آینه آنست که هرعیبی که در مؤمن است باز نماید، چنانکه خداوندگار مولانا فرماید

مثنویات[4]

آینه[5] گرعیب کس داردنهان	از برای خاطر این مردمان
آینه نبود منافق، باشد او	آن چنان آینه را هرگز مجو

حکایت

شیخ ذوالنون مصری، رحمة‌الله علیه، با خلق، نشست وبرخاست نمی کرد[6] گفتند یا شیخ! چرا باخلق نشست و برخاست نمیکنی؟ گفت: به‌دو سبب، یکی آن که هرعیبی که در نهاد ایشان می‌بینم چون باز می گویم، می‌رنجند، و سبب دوم آن که هرعیبی که در نهاد من می بینند،

۱ــ قرآن کریم: ۸۵/۴.

۲ــ س: و هر که اول سلام کند افضل او باشد.

۳ــ س: محبت.

۴ــ م: باز نماید فی المثنوی.

۵ــ م: آینه کو (= که او)

۶ــ س: نشست وخاست نداشتی.

به‌من نمی‌گویند تامن تدارك آن عیب کنم، و از آن عیب خلاصی یابم؛ و فایده از نشست و برخاست[1] اینست [که فایده گیری و یا فایده رسانی] و چون این هردو[2] حاصل نمیشود، از خلق کرانه کرده‌ام و با خلق نمی‌آمیزم. و درچشم خلق آن کس خوش نماید که به‌خلق ایشان در آید[3] چنان که خداوندگار می‌فرماید:

فی‌المثنوی

هر که او برطبع و بر خوی تو زیست
پیش چشم تو ولی است و نبی است

و برخُلق خلق رفتن نفاق بود و سبب انکار و بدی و حسد و خلاف (منافق از آن‌سبب است که در طبع منافق صلاح موافق نیست، و از خلق) توقع آن دارد که آن فساد او را عین صلاح خوانند و بی‌انصافی او را انصاف لقب نهند ومؤمن اوست که‌همچو(ن) آیینه‌صفات هریکی را پیش او نهد و هر مؤمن که خلق‌وار زندگانی نکند[4] بیشترین خلق خدا ازو برنجند و به‌آن‌مؤمن بدی‌ها و فتنه‌ها کنند که‌چرا به‌خلاف ما میرود، و آن می‌نماید که به ما خوش نمی‌آید چنان که مولانا می‌فرماید:

فی‌المثنوی

آینه می‌سوخت هندو درد را — کین سیه‌رو می‌نماید، مردرا

۱ـ س: فایده از صحبت.

۲ـ م: فایده.

۳ـ و هر که با خوی کس رود درچشم آن کس خوب نماید.

۴ـ س: و هر که با خلق مؤمن‌وار زندگانی کند.

بدکاران و منافقان از حال معکوس و از افعال منحوس خود بی‌خبراند- چنان‌که مولانا می‌فرماید:

فی‌المثنوی

زاغ اگر زشتی خود بشناختی

همچو برف از درد و غم بگداختی

امروز عهد ما، عهد آخر زمانست و علامت آخر زمان، آنست که بیشتر خلق بد و بی‌راه ومنافق باشند. هرکه درین‌عهد ازخلق[1] کرانه کند و با این‌خلق ننشیند، آسوده ماند- چنان‌که می‌فرماید:

فی‌المثنوی

خلوتی بگزید، هرکاوعاقل است

زان‌که درخلوت، صفاهای‌دل‌است

و هرکه خلوت گزید ازین دشمنان دوست‌نما[2] وارهید و ازین یاران منافق موافق نمای باز رست‌که درین عهد، یار نایافت[3] است- چنان‌که می‌فرماید:

نیست یاری درین زمانه پدید یار خود جز درآب نتوان‌دید

اغلب مردم این‌زمانه به‌ظاهر، دوستی می‌نمایند و درباطن‌دشمن‌اند، و درظاهر خود را راست[4] می‌نمایند و در باطن کج‌اند[5] وچون در

۱- س: از این خلق کرانه‌کنند.

۲- س: دوستان دشمن.

۳- م: نایافتن (نایافتن = قایافتنی).

۴- س: دوست.

۵- س: دشمن‌اند و درظاهر خودرا دوست می‌نمایند و درباطن کژاند.

نهاد راستی[۱] ندارند، برعهد و سوگند[۲] ایشان اعتقاد نباید کرد[۳] که منافق عهد وسوگند[۴] نداند- مناسب این معنی حکایتی یاد آمده است:

داستان

چون که رونق یافت دین احمدی — کفر کافر شد نگونسار وعدی
مؤمنان غالب شدند بر کافران — جزیه می‌بردند از ایشان مؤمنان
بعضی مؤمن شد به‌تقلید از برون — صد هزاران مکر خفیه در درون
ظاهرش صافی، ملیح اندر[۵] وفاق — باطنش تیره، قبیح اندر نفاق
بود مردی کر بزی[۶] نامش همام — خفیه بوجهلی دغائی والسلام
پیش احمد آمد وگفت ای رسول — بگرویدم ترك آوردم فضول
خوف سر پیش و هم خوف مال — عرضه‌کرد ایمان با اهل و عیال
حافظ قرآن شد او با شش پسر — زاهدی شد در میانه معتبر
حج به‌جاآورد وصوم وهم‌زکوة — با جماعت پنج وقت اندر صلوة
مسجدی بنیاد کرد از بهر نام — صدقه وخیرات‌می‌کرد او دوام[۷]
هشتصد زندیق منعم معتبر — متفق گشتند با آن بدگهر[۸]
آن منافق گفت با آن زندقان — ترس‌ازاحمد هست مارا درجهان

۱- س: دیانت.

۲- س: سوگند و طلاق گفتن.

۳- س: نشاید کردن.

۴- س: سوگند وطلاق.

۵- س: ملیح‌اند و

۶- م: کژ بری (کربز هم ریشه از کلمهٔ جربزه یعنی حیله‌گر، دانا)

۷- س: می‌کرد والسلام.

۸- س: بی‌خبر.

(هرچه‌خواهد از قضا آن می‌شود　　خلق او را بنده فرمان می‌شود)

گر ظفر یابیم ما بر مصطفی　　دست دست ماست‌اندر کارها[۱]

این چنین شد اتفاق ورای شان[۲]　　تا بکاوند چاه اندر ره نهان

اندر آن چه تیغ‌ها و دور باش　　راست استادند از بهر خراش

مصطفی را بر سبیل میهمان　　بگذرانند بر سر چاه نهان

چون بیفتد احمد اندر قعر چاه　　هشتصد زندیق نحس دل تباه[۳]

بر سلاح از خانه‌ها آیند برون　　و از گروه مؤمنان ریزند خون

فتنه را جستند[۴] چون پرداختند　　عزم آن‌گه سوی[۵] احمد ساختند

کای رسول حق نبی محتشم　　یك دمی تشریف فرما از کرم

میهمان شو با جمیع مؤمنان　　پیش ما آ، رغم مشتی منکران[۶]

در زمان جبریل آمد از خدا　　گفت سرّ حال را با مصطفی

که برو آن‌جا پناه، تو خداست　　فتنه‌شان امروز ایشان را بلاست

گفت‌احمد، رازتان[۷] پوشیده‌نیست　　آن‌یقین و ظاهر است‌و بی‌شکیست

فتنه و دام‌است آن ای زندقان[۸]　　فعل‌تان پیچد به دست و پای‌تان

گریه می کردند و می گفتند رسول　　که زما دیدست افعال فضول

۱ــ س: دست دست ماو کاراست کارما.

۲ــ س: اتفاق راه‌شان.

۳ــ م: هشتصد زندیق بس نحس وتباه.

۴ــ س: پختند.

۵ــ س: عزم سوی‌آنکه.

۶ــ س: پیش ما از رغم مشت منکران.

۷ــ س: گفت احمد او زما.

۸ــ م: فتنه‌تان دام است ای زندیقکان.

بی‌سبب دلها شکستن خود چراست — حق تعالی عالم اسرارهاست

هرچه فرمانست، فرمان برده‌ایم — فرض و سنت را بجا آورده‌ایم

این چنین ظنّ بر محبان کی رواست — کر خطائی هست بنما کاین خطاست

گفت احمد که شمارا حیلتی است — واندرین مهمانی کردن علتی است

آن شما را آفتی خواهد شدن — مؤمنان را راحتی خواهد بدن

خواهم آمد با جمیع مؤمنان — یك زمانی بر سبیل میهمان

مؤمنان را گفت آن سرّ مصطفی — که چنین است کار این قوم دغا

حق پناه ما است بی تیغ و تبر — مؤمنان را هست بر ایشان ظفر

عزم کرد اندر پی ایشان رسول — چون بیامد بر سر چاه فضول[1]

زد پری جبریل و آنچه را گشاد — چار جانب خانه‌ها جمله فتاد

منکران در زیر آن دیوارها — کشته گشتند خوار از آن کردارها

اغلب خلق این چنین است این زمان — در درون حیله[2] برون شیرین زبان

با عدو دوست دمسازی کنند — با عیال خویش کج‌بازی کنند

هرچه گویند بر خلاف آن بود — چشمشان گریان و دل خندان بود

محرم خود را نیابی جز در آب — یا در آیینه بجو محرم بیاب

همچنین فرمود مولانای ما — خازن اسرارهای کبریا

خر کمیز خر ببوید در طریق[3] — راستی کو در میان این فریق[4]

دستشان کژ، پای‌شان کژ چشم کژ[5] — مهرشان کژ صلح‌شان کژ جسم کژ[6]

۱ــ س: تقول، ب: نقول. ۲ــ س: جمله.

۳ــ س: خر بگیر و خر بر بند (ببند) اندرطریق (کمیز: سرگین، بول).

۴ــ م: طریق، س: رفیق.

۵ــ م: جسم کژ.

۶ــ ب: مهرشان کژ حلمشان کژ، جسم کژ، ــ س: چشم کژ.

از کجا این قوم و پیغامبر کجا[1] | از جمادی جان کرا باشد رجا
گر تو پیغام زنی آری یا که زر[2] | پیش تو بنهند جمله سیم و سر[3]
گر تو پیغام خدا آری چو شهد | که بیا سوی خدا ای نیك عهد
قصد جان تو کنند و قصد سر | نه از برای حمیت دین و هنر[4]

بشنو اکنون فصل دیگر ای‌سنی
تا دل و جانت بیابد روشنی

۱ــ م: پیغام ازکجا.
۲ــ م: زنی آری وزر.
۳ــ م: سیم و زر.
۴ــ هامش نسخه س: برتو بشتابند با تیغ وسپر.

فصل پنجاهم

[در تأویل این آیت و نظیر در حکایت آنکه مهتر نوح علیه‌السلام خود را نهصد و پنجاه سال دعوت کرد جز پنجاه کس نگرویدند مهتر نوح علیه‌السلام دعا کرد قوم خود را تمامت خلق در طوفان هلاك شدند][1]

قال الله تعالی: قال رَبِّ اِنّی دَعَوْتُ قومِی لیلاً و نَهاراً فَلَمْ یَزِدْهُم دُعائی اِلّافِراراً»[2]

خدای تعالی، جل جلاله، می‌فرماید که نوح گفت: ای پروردگار من بخواندم گروه خود را به‌شب و به‌روز و نیفزود خواندن من ایشان را و ایشان نگرویدند مگر منکر شدند[3] دعوت کفار بر انبیاء و اولیاء و علماء و سلاطین و امراء واجب است [و] اگر قابل‌اند فهو المراد، و اگر ناقابل‌اند[4] صاحبان آن دعوت باید که در دعوت ثابت [قدم] باشند

۱ــ فقط نسخه «س» عبارات داخل کروشه را دارد.

۲ــ قرآن کریم: ۶/۷۱.

۳ــ م: خواندن من ایشان را مگر گریخت.

۴ــ س: قابل نه اند.

یا آن که ایشان را به‌راه راست آورند یا آن که ایشان را بکشند یا آن که جزیه از ایشان بستانند و با وجود آن که جزیه ستانند، ایشان‌را بسبب آن گمراهی حقیر دارند در میان خلق؛ کما قال‌الله تعالی:

«قَاتِلُوا الَّذِينَ لَا يُؤْمِنُونَ بِاللهِ وَلَا بِالْيَوْمِ الْآخِرِ وَلَا يُحَرِّمُونَ مَا حَرَّمَ اللهُ وَرَسُولُهُ وَلَا يَدِينُونَ دِينَ الْحَقِّ مِنَ الَّذِينَ أُوتُوا الْكِتَابَ حَتَّىٰ يُعْطُوا الْجِزْيَةَ عَن يَدٍ وَهُمْ صَاغِرُونَ»[1]

و دعوت اولیاء و علماء آنست که احکام حدیث و قرآن عرضه گردانند؛ اگر در سمع گمراهان اثر می کند، دیگر بار گویند[2] و اگر قابل نیستند و جهل‌شان مرکب است بیش نگویند چه در ایشان قرآن وحدیث اثر نکند و ایشان خدا [را] نشناسند و ایشان بندهٔ نفس‌اند ــ چنان که مولانا می‌فرماید:

فی‌الغزل

روزی یکی همراه شد، با بایزید اندر سفر
گفتا مرا اخبار کن از حرفت خود ای دغا
گفتا که‌من خربنده‌ام؛ پس بایزید آن‌لحظه گفت
یارب خرش‌را مرگ‌ده تا او شود بنده خدا[3]

انبیاء در دعوت خلق، جگرخون کرده‌اند. نوح پیغامبر نهصدو نودسال[4] دعوت کرد و هرروز دونوبت به‌دعوت رفتی و کافران او را

۱ــ قرآن کریم: ۹/۳۰
۲ــ س: گویند ودرگفتن ملالت ننمایند و اگر قابل نه‌اند.
۳ــ س: مرد خدا.
۴ــ س: نهصدوپنجاه سال، ــب: نهصدسال.

چنان لت زدندی که به‌گلیمش نهادندی و به‌خانه بردندی[1] و حق غزا آنست که‌مجاهد آن‌را در ابتدای دعوت طمع مال وغضب نفسانی نبود تا آن غزای او خالصاًلله باشد.

حکایت

روزی امیرالمؤمنین علی، رضی‌الله عنه، در غزا به کافری باذوالفقار حمله آورد. آن کافرمضطرشد [چارهٔ دیگر نداشت] خیو بر-امیرالمؤمنین علی انداخت. امیرالمؤمنین ذوالفقار را در نیام کرد و بگذشت، آن کافر در عجب ماند و گفت یا امیرالمؤمنین! چرا برمن بخشیدی. پس امیر فرمود که غزای من بهر خدا بود. چون تو برمن خیو انداختی نفس من تیره شد و گفت گردن بزن این کافر را، چون نفس در غزا[ی خدا] شریك شد، آن غزا برای خدانباشد. ازآن‌سبب ترك کردم و درگذشتم[2]. چنان که خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌المثنوی المولوی[3]

گفت امیرالمؤمنین با آن جوان / که به هنگام نبرد ای پهلوان

چون خیو[4] انداختی برروی من / نفس جُنبید و تبه شد خوی من

نیم بهر حق شد و نیمی هوی / شرکت اندر کار حق نبود روا

تو نگاریده کف مولاستی / آنِ حقی کردهٔ من نیستی

۱ــ س: و هر روزی کافران مهتر نوح را دو نوبت می‌رنجانیدند که او را در گلیمی نهادندی و بخانه بیاوردندی.

۲ــ نسخه «ب» و«س» ازاینجا ببعد ابیات مثنوی‌رانداردتا:ــ پس غزای‌غازی باید...

۳ــ بنگرید به‌قصه پایان دفتر اول مثنوی.

۴ــ در مثنوی‌ها غالباً «خدو» آمده است، و خیو، هم بمعنای‌آب دهان است.

گبر این بشنید و نوری شد پدید در دل او تا که زُنّارش برید
گفت من تخم جفا می‌کاشتم من ترا نوعی دگر پنداشتم
عرضه کن برمن شهادت راکه‌من مر ترا دیدم سر افراز زمن
قرب پنجه کس زخویش‌وقوم او عاشقانه سوی دین کردند رو
او به‌تیغ حلم چندین خلق را واخرید از تیغ چندین حلق‌را
تیغ حلم از تیغ آهن تیز تر بل ز صد لشگر ظفر انگیزتر

(پس) غزای غازی باید که برای الله باشد و در هلاك بندگان (خدا) [نکوشدو] تعجیل ننماید که درانبیاء هر که درهلاك‌قوم[1] کوشیده خدای‌تعالی با وی عتاب‌ها کرده است. چنان‌که نوح گفت که، «رَبِّ لَاتَذَرْ عَلَى الْأَرْضِ مِنَ الْكَافِرِينَ دَيَّاراً»[2]

به‌سبب این دعا خدای تعالی بانوح عتاب کرد و همچنین یونس پیغامبر بر کافران غضب کرد و گفت‌الهی این کافران را هلاك گردان. درحال ابری درآسمان‌پدیدشد و از آن ابر آتش وسنگ بارید و کافران هلاك شدند. چنان‌که خداوندگارمولانا می‌فرماید:

فی‌المثنوی

یونس از خشم وغضب گفت ای آله
سنگ و آتش بار بر کفر تباه

۱ـ س: هلاك خلق.

۲ـ قرآن کریم: ۲۶/۷۱.

* آنچه که در مثنوی هست این است: (المجلدالخامس) چاپ میرزا محمود خوانساری‌که آن‌هم با چاپ نیکلسن فرق دارد قصه قوم یونس علی نبینا و علیه‌الصلوة والسلام:

قوم یونس را چو پیدا شد بلا ابر پر آتش جدا شد از سما

ابـر تندی خـاست ناگه بر هـوا
سنگ و آتش ریخت آن دم ازسما
برق می‌انداخت و می‌شورید سنگ
ابر می‌غرید، رخ می‌ریخت رنگ[1]
خلق بیچـاره بمردند سر به سر
مرد و زن پیرو جوان دخت و پسر
سوی یونس آمد از سبحان عتاب
کز دعا کردی جهانی را خراب

این طریقه باید دانست که خدای تعالی بر بندگان (خود مهربان و) مشفق است[2] بر آزار کـافران عتاب مـی‌فرماید در آزار مؤمنان کار دشوارتر بود- مناسب حکایتی یاد آمد.

داستان

کفر و عصیان و نفاق سرکشی | جهل و انکار وجفا و ناخوشی
در عـوام‌الناس نـاقابل بـود | هر که عام عام او جاهل بود
عامی نادان که حق‌را قابل‌است | واقف‌کاراست، اونیکودل‌است

← برق‌می‌انداخت می‌سوزید سنگ | ابر می‌غرید رخ می‌ریخت رنگ
جملکـان بر بام‌ها بودند شب | که پدید آمد ز بالا آن کرب
(چونکه‌یونس‌ازمیانشان رفته‌بود | از جحـود حقد آن قـوم عنود)
(لیك چـون دیدند آثار بـلا | در تضرع آمدند و لابهـا)
جملکان از بام‌ها شب آمدند | سر برهنه جانب صحرا شدند...

(دوبیت بین‌الهلالین را چاپ نیکلسن ندارد)

۱ــ فقط این یك بیت را درمثنوی می‌توان یافت!

۲ــ س: آن طریقه را باید دانستن و درهلاك بندگان نباید کوشیدن.

گر بود جایی که آنجانه، ولی است　　نه کلام‌الله، نه نقلی از نبی است[1]
گوهر ایمان ورا حاصل شود　　راه یابد با خدا واصل شود
گرچه‌بیراهه‌است، اما دررہ‌است　　همچو آن‌مردی که‌چشمش بر مه‌ست
از سوی مشرق به‌مغرب می‌رود　　رو به‌مغرب کرده است و می‌رود
سمت مغرب راه او باشد یقین　　او نداند راه در روی زمین
زحمتی یابد از آب و از خلاب　　واندر آن ره‌می‌رود مست‌وخراب
خلق اغلب عامی و ناقابل است　　ازهزاران کس‌یکی کس‌عاقل‌است
زین‌سبب اندر میان آدمی　　کمترك یابند مردان مردمی[3]
با شهادت گفتن ظاهر کجا　　مرد مؤمن گردد و گوید دعا[4]
نوح نهصدسال با این خلق عام　　در کشاکش بود ودر دعوت‌دوام
هر کجا می‌رفت، دعوت می‌نمود　　خلق را افکار در دل می‌فزود
طیره می‌گشتند و بددل[5] می‌شدند　　نوح را از خشم لت‌ها می‌زدند
غیر پنجه، آدمی[6] اندر شمار　　نگروید، ایمان نیاورد ای کبار
بعد نهصدسال از آن قوم تباه　　ناله کرد و در دعا گفت، ای اله
کافران را نیست گردان درجهان　　ازوحوش وازطیوروانس‌وجان[7]
رو تو کشتی ساز کن با مؤمنان　　چون‌رسد[8]طوفان‌شود کشتی‌روان

۱– م: گر بود جایی که‌آنجا نه‌ولیست　　نه کلام‌الله نه و نه نقل نبیست
۱– س: همچو مردی را.
۳– ب: همدمی، س: دمین.
۴– م: داند خدا.
۵– س: بزدل.
۶– س: آدمین.
۷– س، ب: انسیان.
۸– ب: تارسد، م: چون شود.

جفتی از هر جانور با خود ببر / توش‌ها مـی‌ساز هرچه بیشتر
چندروزی رفت، روزی‌زآسمان / ابرو باران گشت پیدا نـاگهان[۱]
واز تنور نوح آب آمد بـرون / و ابرو باران‌ریز کرد[۲] ازحدبرون
کشتی[۳] پر خلق‌را چون‌نوح‌راند / بر زمین از خلق دیـاری نمـاند
بر سر کوه احد شد مـوج آب / خاست‌طوفان‌شد جهان‌ازوی‌خراب
مدتی‌بگذشت و آن‌طوفان‌نشست / کشتی و آن‌خلق ازطوفان برست
خلق از آن کشتی برون‌آمد روان / کشت‌و کاری کرد در اندك زمان
نعمتی از فضل حق آمد پدید / خلق از تشویش و فتنه وا رهید[۴]
نوح روزی مشتغل شد با خـدا / ناگهان در گوش نوح آمد نـدا
کای پیمبر دست در کاری بزن / دست می‌جنبان به بیکاری متن
از گل تیره تو من بعد نمـاز / کاسه‌ها و دیگ‌های گل بساز
یك دوسالی رفت صحرائی تمام / پر شد از دیك وز کاسه ای کرام
گفت الهی آنچه گفتی ساختم / دیك‌هـا و کاسه‌هـا پـرداختم
گفت حق رو جمله‌را درهم‌شکن / گفت نوح ای‌عالم سرّ و علن
بشکنم چون امر آمد این زمـان / لیك میلش هست درجان و نهان
هریکی‌چون‌در کفم‌صورت‌ببست / نقش هریك دردل‌و جانم نشست
هریکی مـانند فرزندی شدست / چون‌عیال‌وخویش‌دلبندی‌شدست
گفت حق ای نوح پس بهر چرا / در هلاك بندگان کردی دعـا

۱ــ س: پیدا و نهان.

۲ــ س: زیر کرد.

۳ــ م: کشتیی.

۴ــ م: خلق را تشویش‌رفته‌وارهید، ــس: خلق از تشویش رفته وارهید.

آدمی از دیگ و کاسه کی کم است / آدمی زاد است و گو نامحرم است
از عدمشان در وجود آورده‌ام / وانچه من می‌خواهم آنش کرده‌ام
جهل و غفلت کردم ایشان را نصیب / زآن جهالت گشته دنیاشان حبیب
زان جهالت در جهان بی‌جان شدند / واندرین دنیای دون شادان شدند
استن دنیا، ز غفلت کرده‌ام[1] / عام را اسباب و آلت کرده‌ام
تا جهان معمور گردد از عوام / دایما باشند در سودای خام
ز اولیا معمور کی گردد جهان / و اولیا را کی شود پروای آن
تا به سودای جهان بندند دل / غیر حاجت خویش آلایند بگل[2]
غل و غش در عالم آلایش است[3] / عشق از آن سودای دون[4] پالایش است
بر رسولان واجب آید که پیام / از خدا گویند به مردم والسلام
بخشش و توفیق اندر دست ماست / عامیان را حق‌شناسی از کجاست
در فنا کردی دعائی ای رسول / نزد ما شد آن دعای تو قبول
خلق را کشتیم اندر زیر آب / عالم معمور بین جمله خراب
زان ندامت[5] نوح نه سال تمام / اشک خونین ریخت از چشم ای کرام
چون ز حد بگذشت افغان و خروش / اندر آمد رحمت سبحان بجوش
همچنین فرمود مولانای ما / آفتاب عالم صدق و صفا[6]

۱ــ م: زاستن (زیستن ؟!) ب: آستین دینار غفلت کرده‌ام! (استن، استاندن، ستاندن).

۲ــ س: آلاید به‌گل.

۳ــ م: آرایش است.

۴ــ س: سودای او.

۵ــ س: خجالت.

۶ــ س: منبع تحقیق و صدر اولیا، ب: شاه اولیا.

نوح نهصد سال دعوت می‌نمود دم به‌دم انکار قومش می‌فزود
گفت الهی غرق گردان کافران تا که دیاری نماند در جهان
آن دعای نوح آمد مستجاب کافران مردند جمله زیر آب
نوح را وحی آمد آندم از خدا که چرا کشتی تو خلقی با دعا
بر پیمبر واجب آنست کاو پیام با عباد الله گوید والسلام
گرچه دعوت وارد است از کردگار[۱] با قبول و ناقبول او را چه کار

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی
تا دل و جانت بیابد روشنی

۱ــ یعنی وارد شده است از خدا که فرمود: «ادعونی استجب لکم» ولی باید گفت اینجا دعا نبوده بلکه نفرین بوده است اگرچه در عرب گویند، یدعواله و یدعواعلیه،(در نفرین) و هردو را دعا خوانند.

فصل پنجاه و یکم

[در تأویل این آیت و نظیر در حکایت آنکه سفیان ثوری را رضی‌الله‌عنه، سه استاد بود چون از دنیا نقل کردند به‌گورستان یهود و نصرانی بردند و دفن کردند.]

قال‌الله تعالی: «وَ لَو شِئْنا لَآتَیْنا کُلَّ نَفس هُدیها وَ لٰکِنَّ حَقَّ الْقَوْلُ مِنّی لَأَمْلَأَنَّ جَهَنَّمَ مِنَ الْجِنَّةِ وَالنّاسِ اَجْمَعِین.»[1]

خدای تعالی، جل جلاله، می‌فرماید که اگر می‌خواستیم هر نفسی را هدایت می‌دادیم، اما ما چنین تقدیر کرده‌ایم[2] که دوزخ را[3] از آدمیان و پریان پر گردانیم[4].

بدان که خلقت جن و انس (یا) از آتش (خشم) خداست (و یا

۱ــ قرآن کریم: ۳۲/۱۳.

۲ــ س: چنین فرمودیم.

۳ــ م: دوزخی.

۴ــ ب: پر خواهیم کرد، س: پرخواهیم کردن.

از لطف رحمت خداست.) هرجا که رسد سوزد بی‌محابا[1] ـ چنان که خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی المثنوی

آتشی تو تا نسوزد چاره نیست
اطلس و کرباس، پیش تو یکی است

و در هر نهادی که آتش خشم خدا باشد خاتمت کار او نامحمود باشد[2] اگر (چه) در ظاهر عالم [محمود] نماید چنان که بلعم باعور زاهدی بود صاحب کرامات، هرچه از خدا درخواست کردی، آن شدی. یك نوبت موسی، علیه‌السلام، درآن شهر آمد که بلعم باعور بود از برای دعوت خلق، سلطان آن شهر نزد بلعم باعور رفت و گفت یا بلعم از خدای درخواست کن تا موسی برما[3] ظفر نیابد و ازین شهر محروم رود. بلعم دعا کرد، خدای تعالی دعای او [را] مستجاب گردانید و موسی از آن شهر محروم بازگشت و عاقبة‌الامر بلعم باعور قصد دختر پادشاه کرد و دختر پادشاه را بکشت و دفن کرد.[4] چون افعال بد او پادشاه دریافت، بلعم را فرمود که بر دار زنند، در آن حالت[5] شیطان بیامد و گفت: یا بلعم، سجدهٔ من بکن تا ترا خلاص کنم؛ پس سجدهٔ او بکرد

۱ـ م: هر کس بهر کجا که رسد درسوزد.

۲ـ م: کار او محمود نباشد.

۳ـ س: برمن.

۴ـ س: و در زمین فرو برد.

۵ـ س: زدند، در آن حال شیطان در آمد و گفت ای بلعم با عور، اگر ایمان خود را بمن بدهی از این دار ترا خلاص دهم. بلعم با عور ایمان خود را بغارت شیطان داد.

واز دنیا کافر رفت. وهمچنین شیطان معلّم ملکوت بود و صاحب علم و منبر؛ چون از آتش خشم خدا بود، بریك گناه ثابت ماند [خدای تعالی او را استغفار روزی نگردانید] ملعون شد [در دنیا و آخرت] ـچنان که خداوندگار مولانا[ی رومی] (می)فرماید:

فی‌المثنوی

بلعم و ابلیس[1] رسوا شد زراه   تا که باشد این‌دو، برباقی گواه

علامت این دوصفات[2] در نهاد مخلوقات پیداست. هر که (او) بناحق، خلق آزار و ظالم و بی‌انصاف است و ظاهر و باطن او یکسان نیست منافق است و خلقت او از آتش خشم خدا است. و در هر که آزار خلق نیست [در کارها منصف است] و برجادهٔ شریعت وطریقت است وظاهر و باطن او یکسانست، او از لطف رحمت خداست و نفع خلق است، و هر که خلق را از اونفع‌رسد[3] او بهترین خلق است[4] که، «خَیْرُالناس مَن ینفعُ‌الناسَ وشرُّالناسُ من‌یضُرُّالناسَ.»

و منفعت مردم بردونوع است: اگر آن نفع اوخالصاًلله راست، او از مقبولان خداست، و اگر آن نفع او ریا و زرق است، او مردود است و هیزم‌دوزخ، که ریای بی‌اخلاص شرك خفی بود که[5]: «الرِّیاءُ شركُ‌الاصغرِ »و هر کسی ریا و زرق‌ازاخلاص نشناسند»مگرعارفان[که]

۱ـ س: در غزلیات: ابلیس و با عور رسوا شد ز راه (عجیب آنکه این بیت را هیچ‌جا نیافتم. م)

۲ـ (مطابقت عدد و معدود در مفرد و جمع!)

۳ـ م: و هر که از وی نفع بخلق رسد.

۴ـ س: خیر خلق است.

۵ـ س: خفیف بودکما قال‌النبی صلی‌الله علیه وسلم.

قلب در ظاهر سره می‌نماید اما در (آخر) کار رسوا می گردد- مناسب [این معنی] حکایتی یاد آمد:

داستان

بود سفیان از عزیزان عظام عالم و عامل در اوج احترام
فاقهٔ فقرش برون از انتهی[1] در دلش غالب شده ترس خدا
در جوانی پشت او خم گشته بود اشك را با خون دل آغشته بود
صادقی پرسید از سفیان چرا در جوانی پشت کردستی دو تا
نعره‌زد از چشم خود می ریخت آب بعد از آن گفت آن سؤالش را جواب
کای سلیم القلب من طالب بدم درحصول علم بس[2] راغب بدم
بودم اندر خدمت سه اوستاد هریکی علاّمه‌ای اندر بلاد
سبق می‌خواندم بر ایشان ماه و سال سبق می گفتند با من بی‌ملال
چون اجل آمد یکی رفت ازمیان شد جنازش سوی گورستان روان
گورکن بنهاد او را در لحد چار کس آمدم بدیدم همچو دد
ریسمان در پاش بستند کش کشان در میان گور بردندش روان
من پی آن چار کس رفتم دوان[3] تا بدانم حال اسرار نهان
می کشانیدند و می‌رفتند زود تا رسیدند در مقابیر یهود[4]
از دهان او برون کردند زبان دفن کردند در میان کافران
من بگفتم مردمان را وصف حال مردمان گفتند ترا شد آن خیال

۱- س: فهم‌ها.

۲- م: علم‌ها.

۳- س: من پی آن کس برفتم دو دوان.

۴- ب: تا رسیدند درمقابی بریهود.

مدتی بگذشت استاد دگر — همچو او شد من بدیدم با نظر

بود استاد سیوم اندر حیات — چند سالی رفت کرداوهم‌وفات

خلق جمع آمد جنازه شد برون — چون سپردندش بخاك تیره‌گون

چارکس عفریت‌شکل اندرزمان — آمدندو از گور بردند کش کشان

صورت خوکی شده اندر نظر — و آتشی افروخته برفرق سر

واز دهانش اژدهایی سر زده — در دوگوش او دومار اندرشده

هیبت حق دیدم از ترس خدا — پشت‌من بشکست‌ومن گشتم‌دوتا[1]

هرکه راشك‌است‌برحکم کتاب — یا نترسد از حساب و از عذاب

کافراست‌اونیست بااو گفت‌گو — این‌قدر گویم‌وراکای[2] وای، او

[او ندارد نور رحمت در نهاد — اوهمین‌خاك‌است‌وآتش‌وآب‌وباد]

عنصر بی‌نور اگر انسان شود — صورت پر فتنهٔ شیطان شود

در جهان‌گه برگ‌گرددگه سپند — گه بشکل انسان‌گهی‌خوك نژند

این‌چنین‌است[3]هیزم دوزخ‌بدان — او بسوزد زو بسوزند دیگران

پر شود دوزخ از ایشان‌سربسر — هریك ابلیسی[4] بود اندرضرر

در سقر یا قیر یا قطران بود — چارعنصر در عبارت آن بود[5]

با لقای حور و جنت کی شود — یا بشکل مار و کژدم‌ها شود

چارعنصر چون نیابد نور حق — در دو عالم‌باشد اوخار وخلق

۱ــ از اینجا تا ده‌بیت نسخه «م» ندارد لذا نسخه «س» با نسخهٔ «ب» مقابله و تصحیح شده است.

۲ــ ب: اینقدرگویم وراکه..

۳ــ س: انس و جن است.

۴ــ س: هریکی بیشی.

۵ــ س: در سقر با قطرهٔ قطران بود — با لقای حور و جنت کی رسد

(هر که حق دانست ایمن کی بود — بلکه پشت از غم چو سفیان خم بود)

خلقت مخلوق را ای هوشیار — یا ز نور پاك دان و یا ز نار

این یکی لطف است و آن دیگر غضب — این یکی درمان دوم درد و تعب[1]

جنس سوی جنس خود طامع بود — هریکی با اصل خود راجع شود

گر تو می‌خواهی که دانی[2] وزن خویش — که ز لطفی یا ز خشمی کم و بیش

به ز تو کس کی شناسد طبع تو — تو شناسی خویشتن را مو به‌مو

همت خود بین که در چه غالب است — سوی حق یا سوی دنیا راغب است

گر سوی دنیاست میلت تو بدی — گر سوی حق است میلت اسعدی

همچنین فرمود مولانای ما — آفتاب عالم صدق و صفا

(ای برادر تو همه اندیشه‌ای — مابقی تو استخوان و ریشه‌ای)

ز آتش خشم‌اند اغلب مردمان — پرشود دوزخ ز جن و انس و جان[3]

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی

تا دل و جانت بیابد روشنی

۱ــ س:.. و دیگر در لقب.

۲ــ م: گر تو خواهی که بدانی وزن خویش — که ز لطفی یا ز خشم و نارونیش

۳ــ س: پنج بیت اخیر را ندارد و نسخهٔ «ب» چنین است:...

همچنین فرمود مولانای ما — زبدهٔ تقدیر و شاه اولیا

ز آتش خشم‌اند اغلب مردمان — پر شود دوزخ ز جن و انسیان

فصل پنجاه و دوم

در بیان این حدیث و نظیر در حکایت آنکه صادقی را سلطان در زندان فرمود و خود در خواب شد تخت او را سه بار تا آسمان می‌بردند و فرود می‌زدند.

قال النبی، علیه السلام: «مَنْ خافَ مِنَ اللهِ خَوَّفَ اللهُ مِنْهُ کُلَّ شَیْءٍ.»

پیغامبر (ص) می‌فرماید که هر که از خدای تعالی بترسد خدای تعالی همهٔ اشیاء را از وی بترساند.

بدان که در هر که خوف خداست، او پیوسته با خداست، و هر که با خداست، او از این جانب (به‌سبب خوف خدا) بیخود است (و هر که ازین جانب بیخود است) او در عالم ایمنی ساکن است۔ چنانکه خداوندگار مولانا جلال الحق والدین می‌فرماید:

فی المثنوی

با خودی با بیخودی دوچار زد	باخود اندر دیدهٔ خود خار زد
مرد بیخود ایمن است و فانی است	همچنان در ایمنی او ساکن است

و مرد خائف اگرچه ازین جانب بی‌خبر است، از آفت ایمن باشد۔

چنان که خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی الغزل

اگر گل با خبر بودی، همیشه خشک و تر بودی[1]

ازیرا آفتی ناید حیات هوشیاری را[2]

حکایت

بدان که شط[3] سهمناك است و از میان[4] بغداد می‌گذرد و نیمهٔ شهر از آن سوی آبست (و نیمهٔ شهر ازین سوی آب.) وزیر خلیفه [مستنصر] را پسری بود سه‌ساله عظیم جمیل[5] (روزی خلیفه با) وزیر فرمود که فرزند[ان] را بیاور تا ببینم؛ وزیر سوی خانه آمد، فرزند خود را به دیباهای گوناگون [وخوش بوی‌ها] بیاراست (و با خود) در کشتی سوار کرد تا فرزند خود [را] به‌خدمت خلیفه آورد. چون طفل در کشتی درآمد بر آن طفل خواب غالب شد و در خواب رفت ناگاه تند بادی درآمد و کشتی را غرق کرد. وزیر و هر که شناگری دانستند خلاص یافتند، باقی مردم غرقه شدند و طفل وزیر ناپدید شد. چون به‌خدمت خلیفه آمد، حال باز نمود؛ خلیفه و تمامت خلق[6] غمناك شدند و چون مدتی مدید برین بگذشت خبر آوردند که در میان آب نزدیك شهر واسط

۱ـ م: اگر دل با خبر بودی، همیشه سرخ و تر بودی.

۲ـ س: ازیرا گفتنی ناید حیوة هوشیاری را؛ــ ب: که زیرا آفتی دارد حیات‌هوش بازی را.

۳ـ س: جوی‌شط‌جوی؛ــ ب:.. جویی.

۴ـ س: میانه.

۵ـ م: وعظیم با جمیل بود.

۶ـ س: همه خلق بغداد.

[سه‌ساله] کودکی یافتند و بر وی جامه‌ها و عنبرین‌هـای چنین و چنان بود. این خبر را بسمع خلیفه رسانیدند. خلیفه درحال بر بـزرگ شهرِ واسط قاصد[۲] فرستاد، مر آن‌طفل را بیاوردند. چون (آن طفل) بیاوردند وزیر که دید فرزند خود را شناخت[۳] و هیچ آزاری به‌وی نرسیده بـود. تمامت خلق حیران ماندند که عجب کاری است. پس خلیفه مردمان عاقل را جمع کرد و سر سلامتی آن طفل را باز طلبید. صاحبدلی پیش آمد وگفت[۴]: ای خلیفه، این طفل در وقت غرقه‌شدن کشتی در خواب بوده است و ازین‌عالم بی‌خبر وهر که ازین عالم بی‌خبر باشد او در آب غرقه نشود و خواب برمثال مرگ است و آب، مـردمِ مُرده رازیر نمـی‌برد[۵] بلکه بالای سرمیدارد. وهمچنان اصحاب کهف خفته‌بودند و ازین‌جانب بی‌خبر شده لاجرم آفت دنیا را در اجساد ایشان گذری نبود و جسمشان تازه مانده بود. از برای آن که ازین جانب بی‌خبر بـودند و با خـدا مشغول بودند. و مقصود ازین نظایر آنست که هر که با خـداست و در خواب است، از (آفت) این جهانی ایمن‌است و در آب غرقه نمی‌شود پس آنکه با خدا مشغول باشد و همچو شراب بجوشد و ازین خم دنیا[۶] بیرون آید، ازآفت این جهانی چون ایمن نباشد.

و مشغولی با خدا ازدوچیز آید: یااز احتیاج دنیوی یا از اشتیاق

۱ـ س: با نواب.

۲ـ س: فرمان.

۳ـ س: وزیر فرزند خودرا بدید سلامت.

۴ـ س: عقلا گفتند.

۵ـ س: مردم زنده را زیر آب می کشد.

۶ـ س: غم این دنیا.

دیدار ـ چنان که خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی الغزل

مشتاق، ترا گوید، بی‌طمع سلام[1] از جان
محتاج، ترا گوید ناچار سلام علیك

و چون حضورالله دست دهد هر که مشتاق است دیدار طلبند، و هر که محتاج است، حاجت‌طلبند، و هر کرا حضورالله حاصل گردد، او خدا را داند و (هر که خدا را داند) از خدا ترسد و هر که ازخدا ترسد خلق ازو ترسند و مردم خدا ترس هرچه از خدا طلبند آن‌شود. مناسب این‌معنی حکایتی یاد آمد.

داستان

دوستی از دوستان حق تعال — بر سبیل فرحه[2] و دفع ملال
سوی صحرا رفت پالیزی بدید — آن‌طرف رو کردچون‌خاطر کشید[3]
گفت با پالیزبان بعد سلام — که همیشه کار تو بادا نظام
از کفم برگیر این دوتا درم — چند خربوزه به‌من ده از کرم[4]
نیك نفسی بود آن پالیزه‌بان — گفت بسم‌الله درآ در بوستان
هردو را با همدگر خوش اوفتاد — این از آن خرم‌شداوز این گشت‌شاد
گفت آن پالیزبان یك دم نشین — نعمتی بستان بخور بستان ببین
من سوی خانه روم تا آش و نان — پخته موجود است آرم این‌زمان

۱ـ م: شدم؛ س: بی‌طبع سلام علیك.

۲ـ س: فرّخ (فرحه بمعنی شادی، کمایقال: ولکل فرحة ترحة).

۳ـ س: آنجا رسید.

۴ـ م: چند خربزه بمن ده از کرم.

بوستان‌بان رفت مرد میهمان دید گردی خاست می‌آید عیان
شاه سنجر با سواران آن سعید[1] بر لب پالیز و آن بستان رسید
نرم نرمك گفت ای پالیزبان خربزه آور به‌ما و زرستان
گفت آن‌صادق چومن حاکم نه‌ام بابها خربوزه باکس چون دهم
شاه را گفتار او آمد عجب هم هراسی کرد از وی بست لب
چون روانه‌کرد اسب آن‌دم وزیر با یکی فرمود[2] کاین کس را بگیر
سوی زندان بر به‌زندانبان سپار[3] که مرا امروز با او هست کار
آن سلیم‌القلب را بستند روان سوی زندانش‌ببردند کش‌کشان
رفت در زندان و می‌گفت ای‌اله تو گواهی که ندارم من گناه
شاه‌سنجر آن‌شب اندرخواب‌دید که ملایك ز آسمان اندر رسید
شاه را با تاج و تخت و با کمر بر هوا بردند از آن اوج خطر
با غضب[4] انداختند سوی زمین شاه می‌آمد نگون‌گشته غمین
چون به‌نزدیك زمین آمد روان آن ملایك در رسید اندر زمان[5]
تخت را بردند تا قرب سما همچنان انداختند باز از علا
در سیوم نوبت شه از بیم بلا با ملایك گفت از بهر خدا
این چه حالست باز گوییدم خبر ازچه‌وجه‌است‌برمن‌این‌چندین‌خطر
شاه را گفتند ولی بی گناه دی‌چرا کردی‌تودر زندان وچاه*

۱ـ س: با جوانان سعید.
۲ـ س: آن‌دم آن‌وزیر، شاه سنجر گفت.
۳ـ س: در زمان او را بسوی من بیار.
۴ـ س: تعب.
۵ـ م: آمد دوان. آن ملایك در رسیدند در زمان.
* منظور ازطرح‌داستان بزرگ‌داشت‌مقام‌اولیا بوده، به‌نظایر آن بنگرید.م

شاه از آن‌خواب گران بیدار شد — نیم‌شب بنشست و اندر کار شد

گفت محبوسان بیارید این زمان — من شناسم‌خصم خودرا ز آن‌میان

چون بیاوردند ولی‌شه‌را شناخت — شه زبیم اوچوشمعی می‌گداخت

هرکرا ترس است بردل از خدا — زو بترسد شاه و مرد و هرگدا

پیش آمد دست او بگرفت شاه — گفت استغفار بر جرم و گناه[1]

شد جفا، اندر[2] میان آمد صفا — گفت شه با آن ولی، مرد خدا

چند حاجت دارم او را بی‌ملول — خالصاً مخلص زما فرما قبول

اولینم حاجت این‌است‌ای خبیر — کآنچه‌من‌بخشایمت از من بگیر

حاجت ثانی که در هر سال تو — یاد ما آری به‌ما بنمای رو

حاجت ثالث چو درمانی به‌کار — بی حجابی پیش ما حاجت بیار

گفت صادق بخششت[3] کردم قبول — دیدنت هر سال هم دارد اصول

لیك در درماندگی[4] باشد تباه — بر در مخلوق آوردن پناه

چون‌که درمانم روم آن‌سو برون — کزسه‌نوبت‌تخت‌می‌گردد نگون

هرکه آن ره دید ترسد از خدا — داند این‌که هست بدبد را جزا

گر خطایی آید از وی در زمان — عذرجو گردد به‌اشک‌وسوزجان[5]

گر نجوید عذر او ظالم بود — ناگهان مظلوم رو[6] آن سو نهد

زان طرف یابد مدد ای ذوفنون — گربود شاهی شود تختش نگون

۱ــ س: با جرم وگناه.

۲ــ ب: شد صفا نیز.

۳ــ س: گفت صادق من نخست.

۴ــ س: گه‌گهی درماندگی.

۵ــ م: عذرجو گردد که باشد سوز جان.

۶ــ س: مظلوم‌وار.

ای خنک آنکس که آن‌سو راه یافت چون که محنت دیدزود آن‌سو شتافت

هر که مظلوم است آن‌سو، سوی اوست در دوعالم غالبست[1] و تازه‌رواست

از بـرای خاطر او حق تعال قرن‌ها گرداند از حالی به‌حال

همچنین فرمود مولانای ما دُرِّ بی‌همتای دریای خدا[2]

تا دل صـاحبدلی نامـد بدرد هیچ قومی را خدا رسوا نکرد

می‌نگـر در راه با مـور سیاه در درون او سلیمـان با سپاه

گر بنالد زار بی‌شکر و گلـه در زمین و چـرخ افتد زلـزله

بشنو اکنون فصل دیگر ای‌سنی
تـا دل و جـانت بیابد روشنی

۱ــ س: قابل است.
۲ــ س: آفتاب عالم وصدق و صفا.

فصل پنجاه و سوّم

[در تأویل این آیت و نظیر در حکایت آنکه امیرالمؤمنین عمر رضی‌الله‌عنه[1] شنید که زنی با دختر گفت درمیان شیر آب ریز که تا فروختن شیربها بسیار یابد.]

قال‌الله‌تعالی: وَ هُوَ مَعَکُم اَیْنَما کُنتُم [وَاللهُ بِما تَعْمَلُونَ بَصیرٌ][2]

خدای‌تعالی می‌فرماید که من با شماام و هرچه می کنید می‌بینم.

(بدان که) ایمان مؤمن وقتی درست باشد که خدا را با خود حاضرداند و از کارهای ناکردنی بپرهیزد و سینهٔ خود را با مؤمنان صاف دارد که در حقیقت هر که[فتّان و] بی‌انصاف و حیله‌گر و ظالم (است) اومؤمن

۱ــ هامش:(امیرالمؤمنین عمررضی‌الله عنه‌خط خورده‌و بجای آن لعنةالله‌علیه‌وچنین آمده‌اند یشیدم و دیدم که واقعاً‌نیز مستحق لعنت‌است‌چه باصطلاح‌امروزما، اوکودتا کرد برحکومت حق علی‌بن ابیطالب و نیز انشعاب در دین بوجودآورد ومانع پیشرفت وباعث اختلاف وضعف مسلمین و اسلام شد.)

۲ــ قرآن‌کریم: ۵۷/۴ (عرفا گویند: سنا برق‌الهی واشراق حق‌برهمه تافته‌است ودرنتیجه همه پرتویك وجوداند واوبهمه چیز احاطه دارد ــ

این همه‌عکس‌می ونقش‌نگاری که‌نمود — یك‌فروغ‌رخ ساقیست که‌درجام‌افتاد

نیست [و در خبر مصطفوی آمده است که هر که از چهار خصلت ذمیمه نگذرد او مؤمن نیست] کما قال النّبی، علیه السلام:

«لَیْسَ بِمُؤْمِنٍ مَنْ[1] لَمْ یَتْرُكْ اَرْبَعَةً: اَلْغِلَّ وَالْحَسَدَ وَاللِّجاجَ وَالْحِیلَةَ.»

(یعنی: نیست مسلمان تا ترك نمیکند چهار چیز، و آن چهار چیز غل و حسد ولجاج وحیله است. و مولانا می‌فرماید:

فی الغزل

مؤمنان صاف دلانند ز حیله فارغ

ورنه این مردم دیگر همه مردم‌خوارند

و این قدر شرط که ذکر رفت برعوام خلق است و شرط خواص[2] بیش از آنست [که از خاص هیچ فعلی صادر نشود از آن فعل خلقی که برجادهٔ حق است برنجند.] بدان که خواص در ضمیر هیچ فکری نکنند که در آن زیان خلق است، و اگر فکری ناصواب در دل خواص گذرد انصاف آن گناه بدهند و در ندامت چندان تضرع کنند که خدای تعالی آن گناه را عفو فرماید: و خواص روز و شب درحضور مراقبت‌نمایند و خدا را برخود ناظر دانند [و در احتیاط و نگاه‌داشت ادب خود را بسوزانند] وخود باخود گویند چون خدای تعالی ناظر[3] حال ما است، ما درحضرت او پای چرا دراز کنیم و خداوند، بیدار، ماچون به‌خواب رویم. [شب] همهٔ شب با خدا درنیاز باشند، چنان که خداوندگار مولانا می‌فرماید:

۱ـ س: لیس بمؤمن لم یترك اربعة..

۲ـ س: خاص.

۳ـ س: گواه.

فی‌الغزل

خلق بخسبند[۱] ولی عاشقان جملهٔ شب قصه کنان با خدا

حکایت

سفیان ثوری، رحمة‌الله علیه، بر سبیل ادب چهل‌سال پای تمام[۲] دراز نکرد که چون خدای‌تعالی حاضر است و ناظر من چون پای‌دراز کنم، ناگاه در خاطرش آمد که چهل‌سال است که ادب نگه می‌دارم، همان‌شب خواب بر سفیان غالب آمد و در خواب‌شد و پای دراز کرد، از گوشهٔ خانه آوازی به‌گوش سفیان آمد که ای ثور (یعنی: گاو) ما حاضر و ناظر توایم [تو] در حضرت ما پای دراز می کنی! آن نگه‌داشت (ادب) تو کجاست؟ تو [می]پنداری که قوت نگاه‌داشت ادب از تو بود، آن نگاهداشت از ما بود (و تو غافل پس) آنانی که [طالب خدا اند و] خدا برخود حاضر دانسته‌اند[۳] از ترس عتاب او از خورد و خواب ببریده‌اند، و در ضرورت خورده‌اند، و در ضرورت خفته‌اند- چنان که خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌الغزل

بکرد[۴] بر خور و بر خواب چارتکبیری
هر آن کسی که برو کرد عشق، نیم سلام

چون (در) نهاد (ما) نگاهداشت ادب نیست، باری این‌قدر نگاه

۱ــ س: بخفیند.

۲ــ س: چهل‌سال تمام، پای.

۳ــ س: داشتند.

۴ــ س: بگفت.

کنیم که چون نیکی با خلق خدا نمی کنیم، بدی هم نکنیم و مضرت نرسانیم[۱] و بهتان [و دروغ] و تعصب و حسد نورزیم و در میان خلق زندگانی به‌حیله و دغا نکنیم و یقین‌دانیم که‌خدا[ی] حاضر وناظراست و با ما است و می‌بیند که ما چه می کنیم که، وَهُوَ مَعَکُم اَینَما کُنْتُم [والله بما تعملون بصیر][۲] مناسب این‌معنی حکایتی یادآمد.

داستان

شب‌همه‌شب گشت می کردی‌عمر — محتسب‌بوداز برای‌دفع‌شر شدی[۳]

خلق از بیم عمر لرزان بدی — بد کسان را دل ازو بریان شدی

یك شبی ناگاه در کویی رسید — از درون خانه آوازی شنید

که زن پیری به‌دختر گفت خیز — در میان شیر لختی آب ریز

تا نماید بیشتر اندر نظر — بیشتر یابیم وقت بیع زر[۴]

گفت دختر مادر خود راجواب[۵] — گر بریزم در میان شیر آب

ناگهان این حال را داند عمر — حال ما بد گردد و از بد بتر

مادرش می گفت کو عمر کجاست — که ببیند شیر را ترست‌چراست؟

گفت دختر گر نمی‌بیند عمر — وز دغای ما ندارد او خبر

خالق عمر هم این‌جا[۶] پیش‌ماست — او همی بیند که فعل ما دغاست

مادر از گفتار دختر شد خموش — آن‌سخن‌را همچوشکر کردنوش

۱ــ س: باری این قدر نگاه داشت باید کردن که بدی خود با کس نرسانیم.

۲ــ قرآن کریم: ۵۷/۴.

۳ــ س: بدی.

۴ــ س: وقت بیع و زر.

۵ــ م: مادرش را درجواب.

۶ــ س: همین جا.

گفت استغفار کردم بعد ازین — هیچ نندیشم دگر رای چنین
سر به سر بشنید عمر ماجرا — گفت صد احسنت ای دختر ترا
جوش‌ها می کرد از گفتار او — درعجب می‌ماند از(آن) اقرار او
عرضه کرد آن‌حال‌را پیش رسول — گفت احمد اوست نزد حق قبول
آن یقین از مؤمناتست ای کرام — وزجمیع صالحات‌است[۱] والسلام
صبح بفرستاد مردم را عمر — خواست آن دختروی ازبهر‌پسر[۲]
هر کرا توفیق بخشاید خدا — او بود روشن دل از نور هدی
داند آن‌که حق‌تعالی ناظر است — با ضمیر[۳] خفیه‌گان درخاطر است
شرم و ترسی باشد اورا از خدا — او نگردد جانب جرم و خطا
قدرگوی است آفتاب آسمان — چون طبق بنهاده پیش او جهان[۴]
ناظر است برآسمان‌ها و زمین — بروی‌است‌مکشوف حال آن‌واین
ذره‌ها[۵] پیداست پیشش تو به‌تو — تار مویی نیست[۶] پوشیده برو
چونکه‌درخورشیدهست‌دستان‌چنین — چون بود دستان خورشید آفرین
تو مگو[۷] اسرار من پوشیده‌است — هیچ‌گوشی سرّ من نشنیده است
غافلانه جانب غفلت متن — چون خطائی رفت در سرّ وعلن
در ندامت اشك ریزد درخروش — تا درآید بحر بخشایش بجوش

۱ــ س: صالحان (،مؤمنان).
۲ــ س: خواست دختر را عمر بهر پسر.
۳ــ م: تاضمیر (یعلم خائنةالاعین و ما تخفی‌الصدور) قرآن‌کریم: ۴۰/۱۹
۴ــ س: چون طبق پیشش نهاده این وآن.
۵ــ (لایعزب عنه مثقال ذرة) قرآن‌کریم: ۳۴/۳
۶ــ م: تاره مویی.
۷ــ س: رو بگو.

گرتوخوش گردی از آن کارغدی رغبتی منمای در فعل[1] بدی

آن حلاوت عاقبت صفرا کند چون زحدبگذشت حق‌رسوا کند

ناظراست حق‌برتو ازحق‌شرم‌دار ور نه سرّت را کند حق آشکار

همچنین فرمود مولانای ما گنج رحمن پیشوای اتقیا[2]

چون که‌بد کردی بترس ایمن‌مباش زان که‌تخم‌است‌آن‌برویاندخداش

بشنو اکنون فصل دیگر ای‌سنی

تا دل و جانت بیابد روشنی

۱ـ س: کار (، نسخه ب: این بیت را ندارد.)

۲ـ س: گوهر دریای فضل کبریا.

فصل پنجاه و چهارم

[1] قال‌الله تعالی: وَ عَلَى الأَعْرافِ رِجالٌ يَعرِفُونَ كُلّاً بِسِيماهُم[2].
نزد مفسران، اعراف، علماء و فضلاء‌اند.

بدان که انبیاء و اولیاء عالمان عامل ذوالکشف‌اند و هرکرا ببینند (در حال، حال او را دریابند و ممکن است که نام هرکرا بشنوند، از روشنی دل،[3] وزن او را دریابند و صحبتی که در میان بوده است در «الست» و «بلی»[4] یاد آرند. چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی المثنوی

کاملان از دور نامت بشنوند	تا بقعر تارو پودت در روند
بلکه پیش از زادن تو سال‌ها	دیده باشندت ترا با حال‌ها[5]

۱ـ س: در بیان این‌حدیث که (.... سیاه شده) که شیخ داود را به‌ابن‌عم خود وقت خوش بدی و از برادر هم‌تنی حسد کردی. قال‌الله تعالی...

۲ـ قرآن کریم: ۷/۴۵ (سورة‌الاعراف)

۳ـ م: روشنی دل و.

۴ـ قرآن کریم: ۷/۱۷۱ (سورة‌الاعراف)... الست بربکم قالوا بلی،شهدنا...

۶ـ دیده‌اندت با هزار احوال‌ها.

[و] اما زیرکان عاقل مردم را در وقت خوف از رنگسار وی دریابند که در وقت خوف رنگ و روی مردم زرد، می گردد و وقتی که مردم را شرمساری پیش می آید [از شرم] عرق می کنند [و روی ایشان سرخ می‌شود] و در وقتی که مردم لافی می‌زنند و دروغی می گویند دل‌ها بر آن لاف دروغ ایشان گواهی میدهد و دل زیرکان وعاقلان‌خطا نبود[1] چنان که خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌المثنوی

این دلم هرگز نمی‌گوید دروغ   کاو ز نور عرش می گیرد فروغ

و درسخن پیدا می گردد وخفیه او[آشکارا و وزن پدیدمی آید][2] کما قال‌النبی، علیه‌السلام: اَلمَرْءُ مَخْبُوءٌ تَحْتَ لِسانِهِ*ـ و اگر مردم‌را از سیمای (رو) و گواهی دل و گفتار (زبان) ندانند، از افعال دانند که از بدان همیشه بدآید و از نیکان همه نیك و تمامت مخلوقات بدی از نیکی میدانند[3] و فعل مرد، مرد را معرف است ـ چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

۱ــ م: بی‌خطا بود.

۲ــ م: و خفیه او پیدا می‌شود.

* درست است که مولی علی‌بن ابیطالب امیرالمؤمنین هرچه بفرماید از مکتب نبوت است ولی این کلام حضرت علی است بنگرید به «بریدالسعاده» چاپ دانشگاه تهران، تصحیح نگارنده ص۲۶۶ و«ماة کلمة علی»، «مطلوب کل طالب» و غیرها.

۳ــ (بمصداق: اتقوا شر من احسنت الیه) س: نیکی را از بدی می‌دانند و فعل مردم معروف است.

فی‌المثنوی

حال تو پیدا نشد از قال تو دست و پای توگواه حال تو و افعال نیک بردونرع است:

نوع اول آنست که مردمان نیکویی‌ها می کنند (و سیم و زر می بخشند و نان دهی می کنند) خالصاًلله را [کما قال‌الله تعالی: «انما نطعمکم لوجه‌الله لایزید منکم جزاءاً و شکوراً»][1] و این‌چنین نیکویی کردن نزد خدای‌تعالی محبوب و مقبول است[2].

و نوع دوم آنست که مردمان نیکویی‌ها [و مددها] می کنند و زر و سیم می‌بخشند [و نان دهی کنند] برسپیل ریا تا ایشان را نیک‌گویند و به‌آن نیکی در میان خلق محترم گردند. چون آن نیکویی برای خدا نیست، از آن نیکویی ایشان را روز قیامت فایده‌ای نخواهد بودن و تمامت مردم [نیک را از بد نمی‌شناسد و] ریائی را از مخلص، وصالح را ازصالح نمی‌شناسند؛ امامردمان که جانب انصاف‌را نگاه نمی‌دارند[3] و تعصب می کنند، و هرجنسی میل جنس خود می کند جملهٔ (بدان) می‌دانند که نیکان نیک‌اند. و اما چون از دست بدان نیکی نمی‌آید، با نیکان دشمن می‌شوند و از آن حسد[ها] (با) بدان دوست می‌گردند. وهمچنان‌منافقان (می‌دانند که نفاق بد است؛ اما چون منافقان) را طاقت روشنی[4] نیکان نیست میل جنس خود می کنند و یارمناقفان می‌شوند[5]ــ

۱ــ قرآن کریم: ۷۶/۹.

۲ــ س: مطلوب است؛ــ ب: محمود است ومقبول.

۳ــ م:... ازطالح می‌شناسند...... نگاه می‌دارند.

۴ــ م: روش.

۵ــ س: و بازآن یاران منافق می‌شوند.

مناسب حکایتی یادآمده است:

داستان

شیخ داود آن فقیـر محتشم — یک‌برادر داشت با یک ابن‌عـم

هردو دریک‌سال زاده در جهان — لیک فرقی بس‌عظیم اندر میان[1]

ابن عمش صادق نیکو نهـاد — عارف اندر علم باطن اوستاد

بود قابل زان‌سبب حقش گشود — دقت[2] اسرارها با وی نمود

شیخ از سیما و از کردار او — بی‌گمان دانسته بود اسرار او

دم به‌دم گفتی سخن‌هـای بلند — مرد ظاهربین[3] نکردی این‌پسند

وان برادر بود در ظاهر نکو — علم ظاهرکشف بودش موبه‌مو

لیک در باطن نبود او را گشاد — بیش از ظاهر نبودش در نهاد

در تملق ساختی با مردمـان — می‌پسندیدند او را بهـر آن

شیخ را با ابن‌عمش خوش‌بدی — وقت‌ها با شیخ هم زانو شدی

خلق ظاهربین از آن کردی‌حسد — وان‌حسد در دیدها کردی رمد

شیخ را صدمیل هست با ابن‌عم — با برادر نیست میلش بیش‌وکم

چون که‌غالب‌شدحسدآن‌مردمان — شیخ را گفتند ای صاحبقران

این بیان فرمـا به‌ما کـه ابن‌عم — با چه وجه‌است ازبرادرمحترم

شیخ گفت‌این نیست خویشی‌است‌خام — گـرچه هست آن معتبر پیش عـوام

نزد ما خـویشی نـدارد اعتبار — هرکه او بیدار ما را اوست‌یار

ابن‌عـم پیش من نـزدیکتر — از برادر هم‌تنی هم از پسر

۱ـ س: این بیت را ندارد.

۲ـ م: وقت حال.

۳ـ س: زاهدبین.

آن‌یکی می گفت گرشیخ از کرم شمه‌ای ز اسرارهای ابن‌عم
باز بنماید به‌ما ساکن شویم از خیال و وسوسه ایمن شویم
گفت شیخ این‌دم نمایم با شما در میان هردو فرقی تا شما
با مرید شیخ فرمود ای فلان رو برادر را به‌پیش ما بخوان
چون بیامد شیخ گفتش مرحبا در مهمی[1] می‌فرستم من ترا
تو میان دربند و اندر کار باش در میان کار تو هشیار باش
داد گنجشکی به‌دستش کاین ببر[2] جای خلوت‌که برو نبود نظر
احتیاطی نیك کن در وقت کار مرغ را بسمل بکن پیشم بیار
مرغ را بستد برادر شد روان رفت اندر حجرهٔ خلوت نهان
مرغ را ببرید[3] سر، آورد زود گفت کردم آنچه برمی‌حکم‌بود
با برادر گفت شیخ احسنت‌اخی از تو پیدا گشته حد فرّخی
رو کنون‌مشغول‌شو با کارخویش هرچه‌خیراست‌وصلاح آن‌گیرپیش
بعد از آن‌فرمود‌شیخ ای‌منکران ابن‌عمم را بخوانید این زمان
چون بیامد شیخ گفت‌ای‌بهره‌ور گیر این‌گنجشك وخلوت جاببر
سوبه‌سومی کردوخلوت‌جای‌جو لب‌ببند اسرار را باکس مگو
اندر آن‌جا که برو نبود نظر مرغ را بسمل کن آن‌جا زودتر
مرغ رابگرفت و رفت[4]آن نوجوان زنده باز آورد بعد(از) یك‌زمان
مرغ را بنهاد در انصاف جا رفت و برپا ایستاد آن بوالوفا

۱ــ س: با مهم (= بامهمی).
۲ــ س: (ــ کاین ببر) م: کای‌پسر.
۳ــ م: برید.
۴ــ س: بگرفت آن‌دم.

گفت حکم شیخ‌شد برمن چنان / که ببر این‌مرغ را جایی‌نهان[۱]
اندر آن‌جاکه برو نبود نظـر / بسملش کن پیشم آور زودتر[۲]
هیچ پنهان جا ندیدم در جهان[۳] / نیست نبود در زمین و آسمان
در همه‌جا هست و می‌بیند خدا / (از فراز عرش تا تحت‌الثری)
(شیخ اورا خواند وچشمش بوسه‌داد / گفت‌صدرحمت بر آن کس که‌تو زاد)
(گرهمه‌کس‌را یقین‌دادی خدا) / [در همه عالم‌نکردی کس‌خطا][۴]
خلق‌را چون خرمنی‌دان ای‌پسر / گندم انـدك کاه هرچه بیشتر
گندمش‌شایسته‌است‌زوجان شود / کاه در مطبخ درآتش دان رود
خلق مستند از خوشی‌های جهان / غافلند از صبح و مخموری‌آن
ز آتش تند وغمت جوشیده‌اند / در خیال و عـربده پیچیده‌اند
آن یکی می‌دردد او را پوستین / وان دگر می‌برد این‌را آستین
می‌رباید این یکی دستار او / وان همی نالد از آن‌کردار او
وین دگر یاری ده او در بـدی / دم به‌دم‌آموزدش خـوی ددی[۵]
چون رود مظلوم نزد میرداد / قصه گوید آنچه مـی آید بیاد
میرداد، آن‌دم فرستد مردمان / خصم‌اورا حاضر آرید کش‌کشان
یار ظالم دشمن ظـالم شود / پیش،از ظالم سوی‌حاکم رود

۱ــ س: این بیت اضافه دارد:
چون برون‌شد نوجوان ازپیش‌پیر / سو به سویی جست جای مستطیر
۲ــ م: مرغ را بسمل کن آن‌جا زودتر.
۲ــ س: هیچ تنها جا ندیدم درجهان.
۴ــ م: در همه‌جا هست و می‌بیند خدا / در همه عالم نکو دید و خطا
۵ــ س: وین دگربازی ده او در بدی / دم بدم آموزدش کار بدی
۶ــ م: پیش ظالم سوی آن حاکم شود.

جانب مظلوم گیرد آن زمان رای‌ها آموزد او را در نهان
یك زمان استاد ظالم گردد او یك‌زمان مظلوم راگردد عم او[۱]
مرد عارف می‌شناسد خلق را صاف‌ها و دردهای دلق را
گر بگوید روبه‌رو خوش نبود آن گر نگوید عاقبت دارد زیان
هر که هوشیارست از اسرار کار از میان بیرون رود سوی کنار
خوش تماشا می کند در کارها از کران بر منکر و انکارها
چون‌دو کس‌شطرنج می‌بازند بهم[۲] هردو مشغول‌اند اندربیش‌وکم
زان دو بازی‌گر[۳] تماشاگر نهان خوب بازی‌ها همی بیند عیان[۴]
همچنین فرمود مولانای ما در بی همتای دریای خدا
عارفان ز اسرار واقف آمده همچو بوبکر ربابی تن زده
در تماشای دل بد گوهران می‌زنند خنبك برین[۵] کوزه‌گران

بشنو اکنون فصل دیگر ای‌سنی
تا دل و جانت بیابد روشنی

۱ــ م، ب: گیردعمو.
۲ــ س: می‌بازد.
۳ــ م: زان دو بازی‌شان.
۴ــ س وب: بازی‌های خوب می بیند عیان.
۵ــ س: خمك بر آن.

فصل پنجاه و پنجم

[در بیان این حدیث و نظیر درحکایت آنکه زنان مصر زلیخا را ملامت کردند که بربندهٔ خود عاشق شده است یعنی بر مهتر یوسف علیه‌السلام].

قال‌النبی، علیه‌السلام: «مَنْ اَحَبَّ قَوماً حُشِرَ مَعَهم»

محمد مصطفی می‌فرماید که هر که قومی را دوست دارد، اورا با آن قوم حشر کنند روز قیامت و حقیقت تأویل آنست که در دنیا به‌هر خیالی[1] که بودند در آخرت مستوجب همان‌خیال باشند. یعنی اگرخدا- دوست بوده‌اند مستوجب [حق] لقاگردند و اگر دل به‌غیر خدا بسته بودند وخیالات دنیا دوست می‌داشتند مستوجب عقوبت‌گردند.

بدان که عاشق و معشوق و طالب و مطلوب اگرچه در صورت دو، می‌نماید اما در معنی یکی است ازین روی که همت وسودای عاشق فکر و ذکر معشوق است[2] و از دل معشوق نیز مهر عاشق وذکر عاشق

۱ــ س: به‌هرحال؛ــ ب: به‌همهٔ خیالی.

۲ــ س: مهرعاشق وسودای‌عاشق وذکرعاشق‌وفکرعاشق وذکر ومهرمعشوق‌است

یك‌دم خالی نیست۔ چنان که مولانا می‌فرماید:

فی المثنوی

در دل تو مهر حق چون شددوتو هست حق را بی‌گمانی عشق تـو

پس چون ذکر عاشق معشوق باشد و معشوق نیز از ذکر عاشق یك‌دم خالی نبود؛ پس درمیان عاشق و معشوق اتصال کلی معنوی باشد[۱] چنان که خداوندگار می‌فرماید:

فی المثنوی

اتصال ما نیاید[۲] در کلام گفتنش تکلیف باشد والسلام

چـون قطـره‌های باران بر روی زمین می آید، آن قطـره‌ها با همدیگر می‌پیوندند و روانه میشوند وطالب می گردند[۳] وچون همراهان بسیار می‌یابد سیل می گردد و چون سیل شد طالب‌جو می‌شود و چون طالب‌جو شد جوی می‌شود، چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی الغزل

هر که به‌جد[۴] تمام، در هوس ما است، ماست

هر که چوسیل روان درطلب‌جوست،جواست

طالب را[۵]، علامت دوستی است و از دوست ناگـزیر است که هرچیزی را که دوست دارنـد خیال او را قبلهٔ دل سازند و شب و روز ذکر آن چیز کنند که گواه دوستی ذکراست، کما قال النبی، علیه السلام:

۱ـ ب: و به‌تن در میان اتصال کلی بوده باشد.

۲ـ س: نباشد.

۳ـ م:.. می پیوندد... می‌شود.. می گردد..

۴ـ س: بجدی.

۵ـ م: طلب.

«مَن اَحَبَّ شَیْئاً أَکْثَرَ ذِکْرَهُ»[۱] و چون ذکر دوست کنند، از آن ذکر لذت‌ها (و حلاوت‌ها) یابند [و از آن حلاوت] اگر در دشواری باشند، (آن) دشواری برایشان آسان گردد و چون نام دوست بر زبان آورند، اگر گُشنه[۲] باشند، سیر گردند و اگر تشنه باشند [از نام دوست] سیراب شوند (کقول الکاظم (ع): اذتَ رَبِّی اذا ظَمَاءتُ الماءاو اذتَ قوتی اذا اَرَدْتُ الطِّعاماً)[۳].

حکایت

چون زلیخا از عشق یوسف آشفته شد، و یوسف برزلیخا جمال خود نمی‌نمود، زلیخا بیچاره گشت و روی به‌صحرا نهاد و دایم ذکر یوسف می کرد و از لذت نام دوست، سرما و گرما و گرسنگی وتشنگی بر وی آسان می گذشت؛ چنان که خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌المثنوی

آن زلیخا از سپندان تا به‌عود　　　نام جمله چیز یوسف کرده بود
وقت سرما بود او را پوستین　　　این کند در عشق نام دوست این

و مقصود ازین نظایر آنست که هر که خدا راودوستان خدا را دوست [دارد] خدای تعالی او را دوست دارد و روز قیامت با دوستان خود او را حشر گرداند. مناسب این‌معنی حکایتی یادآمد:

۱ــ م: من احب شیئاً ذکره.

۲ــ س: گرسنه.

۳ــ این بیت امام کاظم علیه‌السلام را نسخه«م»درهاش اضافه دارد وبا علامت اصلاح شده‌آورده است.

داستان

یك حكایت یاد آمد[۱] این زمان / در بیـان دوستی، ای دوستان

بود یوسف‌را جمال اندر كمال[۲] / دلربای جان‌فزا در قیل و قال

بود انیس و محرم جان پدر / وز همه اولاد او بهتر گهـر

نزد یعقوب او عزیز و محترم / احترامش می‌فزودی دم به‌دم[۳]

زان‌سبب برخاست اخوان‌را حسد / متفق گشتند انـدر رأی بد

این یكی می گفت بكشیمش روان / وانگهان در خاك داریمش نهان

آن‌دگر می گفت كشتن نیست راه / لیك انـدازیم اندر قعـر چاه

حیلها در حیلهـا در ساختند / عاقبت در قعر چه انداختند

در میان چاه ماری شد پـدید / یوسف‌ازوی‌ذكر روشن‌می‌شنید

مونس یوسف در آن چه مار شد / مار یوسف را چو یار غار شد

بر سر آن‌چـاه صیّادی رسید / دلورا انداخت یوسف‌را كشید

دید خورشیدی بصورت آدمی / تاره مویی نه‌زخورشیدش كمی[۴]

گفت با درویش اگر بیند گهـر / زان طمع برند از درویش سر

برد یوسف‌را به‌هفده[۵] قلب‌سیم / بریكی بفروخت، آن مرد سلیم

مشتری بخرید یوسف‌را روان / برد نزد شاه مصر اندر زمان

شاه، یوسف‌راخرید آن‌دم به‌زر / بلكه با گنجی پر از لعل وگهر

برد یوسف‌را، شه آن‌دم درحرم / با زلیخا گفت بنگـر این رقم

۱ــ ب: یادم آمد.

۲ــ س: جمال باكمال.

۳ــ م: اختر عینش فزودی دم بدم.

۴ــ س: بدمراد او را نه‌خرشیدش كمی.

۵ــ م: به‌هفتصد.

حق‌تعالی از یکی قطره منی　　آفریدست آفتاب روشنی

چون زلیخادید رفت ازوی‌قرار　　اندر آشفت و برید از کار و بار

(عشق‌رسوا گر بود، پوشیده نیست　　نام‌وننگ‌وفخروعار،اورایکیست[1]

ولوله افتاد اندر خاص و عام　　که‌زن‌شه عاشق‌است بریك‌غلام

چون که‌واقف‌شد زلیخاکه‌زنان　　در ملامت غیبتی دارند نهان

گفت معذورند ایشان‌زان مقال[2]　　چون ندیدستندازیوسف جمال

گر ببینند لطف آن وجه حسن　　شیفته گردند بر روی همچو من

حسن یوسف بر زنان پیدا کنم　　جمله را مانند خود شیدا کنم

تا بدانند این که[3] ازحسن پسر　　ملك دل چون میشود زیر وزبر

خاتنان را[4] بر سبیل میهمان　　خواندحاضر کردوبرگستردخوان

نعمت‌خوان‌خورده‌شد بعدازدعا　　گفت یوسف را نمایم برشما

جمله می‌گفتند آن دولت بود　　دیدن روی نکو رحمت بود

گفت‌اکنون درمیانه شرط‌هست　　هریکی یك کاردبستاند[5] به‌دست

درکف دیگر ترنجی نیم خام　　چون نقاب ازرخ‌براندازد غلام

بی حجابی روی بنماید عیان　　هریکی برد ترنج خود روان

همچنان چون‌شرط آوردند بجا　　گفت یوسف‌حجره را بگشا،بیا

چون بیامد گفت‌هان‌بگشا، نقاب　　روی‌خودبنما به‌ایشان‌بی‌حجاب

چون که‌برقع‌برگرفت‌اندرزمان　　حسن‌یوسف برد هوش آن‌زنان

۱ــ ب: فخر وعار او یکیست.

۲ــ س: فعال.

۳ــ س: اینك از حسن بشر.

۴ــ س، ب: خواتونان را.

۵ــ س: بستانند.

هر که آن‌دم روی یوسف را بدید — هم ترنج و دست برهم می‌برید
چونکه یوسف رفت دیدند آن زنان — جمله، خسته دست و خون گشته روان
گفت با ایشان زلیخا کاین چراست — دست ببریدن روا نبود خطاست
و آن زنان صد عذر آوردند پیش — که نماند اندر ملامت نطق بیش
گر کسی را عقل افلاطون بود — چون که یوسف بیند او مجنون شود
مدتی شد بر زلیخا نفس دون — غالب آمد گشت مغلوب زبون[1]
کام جست از یوسف یوسف برو — خشم کرد و گفت این نبود نکو
آن کشاکش بود و تندی درمیان — یوسف از وی شد گریزان او دوان
دست زد پیراهن یوسف درید — شاه ناگاه اندر آن حالت رسید
گفت شه مصدوقهٔ[2] احوال چیست — وین خیانت، وین کژی از سوی کیست
گفت زن یوسف به من میلی نمود — کام می‌جست و خیانت می‌فزود
چون خیانت در نهادش دیده‌ام — از غضب پیراهنش بدریده‌ام
شاه دانست کان خیانت از که بود — سر پنهان کرد و خشم خود نمود
گفت شه یوسف سوی زندان برید — دست و پایش جمله در آهن کشید
چندسالی یوسف اندر حبس ماند — بعد از آنش عفو کرد و پیش خواند
حل و عقد ملك شه بروی بداد[3] — خلق از دیدار او بودند شاد
ناگهان شه رخت با عقبی کشید — سلطنت با یوسف کنعان رسید
از زلیخا گر کسی گفتی سخن — یوسفش گفتی که[4] یاد او مکن

۱ــ م: مغلوب او زبون،ــ ب: مجنون و زبون.
۲ــ ب: مصدوقه‌را احوال‌چیست،ــ س: گفت مصدق رقهٔ احوال چیست.
۳ــ س: با وی بداد.
۴ــ س: یوسف او راگفت.

از غم یوسف زلیخا شد دو تو | ز آتش آن عشق شد مانند مو
چون ندید از یوسف او[1] حسن جمال | زان سبب دیوانه گشت و شد ز حال
خان و مان بگذاشت در صحرا افتاد | غیر یوسف هیچ ناوردی بیاد
نام یوسف بردی و خوش دل شدی | یاد یوسف دفع گرمایش شدی[2]
وقت گرسش نام یوسف با ندا | یاد کردی آن شدی او را غذا[3]
اتفاق مصریان شد آن چنان | که ببینند روی یوسف را عیان
قصه بنوشتند و بردند بر وزیر | کاین هوس شد در صغیر و در کبیر[4]
عرضه کرد آن حال را اندر زمان | نزد یوسف آن وزیر کاردان
گفت یوسف جانب میدان شوم | هین که[5] بهر گوی بازی می‌روم
حسن خود عرضه کنم بر مردمان | تا ببینندم همه پیرو جوان
سوی میدان رفت و خود را می‌نمود | گوی می‌زد خلق گو را می‌ربود
زان بهانه خلق می‌دیدند حال[6] | خیره می‌گشتند از آن حسن و جمال
ناگهان آمد زلیخا کور بود | روی زرد خویش بر یوسف نمود
آه زد بر گوی و آن گو بر فروخت | گوی را آتش گرفت و جمله سوخت
روی گردانید یوسف در زمان | در درون گفت ای نگه‌دار جهان[7]

۱ــ س: آن.

۲ــ س: صلواتی اندر دلش حاصل شدی، ــم: گرماش شدی.

۳ــ م: وقت گرسن نام یوسف نان بدی | یاد یوسف را غذای او شدی

س: وقت کوشش نام یوسف با ندا | یاد کردی او شدی اورا ندا

۴ــ س: هم کبیر.

۵ــ س: یعنی.

۶ــ م: جمال... حسن و کمال.

۷ــ م: در درون خویش گفت ای نکته‌دان.

با رسول‌حق چو او بهتان نهاد زنده‌اش مگذار در کون‌و فساد[۱]
وحی آمد از خدا که ای رسول او به‌نزد ما عزیز است و قبول
ما ببخشاییم او را ز آن جمال که درو حیران بمانی ماه و سال
گفت الهی آن کرم بروی چراست؟ گفت آنکه[۲] خواستش، خواست خداست
دوست ما را دوست می‌دارد ز جان خواست او پس خواست ما باشد بدان
زان سبب آورده‌ام من این نظیر تا شوی در کار بینا و خبیر
انبیاء و اولیاء را تو به‌جان دوست داری آشکارا و نهان
ظن خود نیکو کن و نیکو بباش برخلایق ظن نیکو می‌تراش
ظّن نیکت رهبری گردد یقین وارهاند ز آتشت در یوم دین
ظّن نیکت صدق گردد عاقبت صدق تو عشقی شود پر عافیت[۳]
چون که درمانی به کاری این زمان عشق دستت را بگیرد بی گمان
عشق معشوق است نام عشق بر تا شود کامت پر از شهد و شکر
گر تو غمناکی ازو گردی تو شاد گر تو بیدادی ازو یابی تو داد
گر ترا خوفی است، او گردد رجا گر ترا منعی است[۴]، او گردد عطا
عشق پر درد است و بس شیرین بود عشق را نه کار هر عنین بود[۵]
همچنین فرمود مولانای ما در بی همتای دریای خدا

۱– س: زنده‌اش بگذار در کون و بلاد.
۲– س: گفت از آنکه.
۳– س: برعاقبت.
۴– گر ترا معنی است.
۵– س: عشق نه که کار هرعنی بود.
۶– س: زبدهٔ تقدیر شمع اولیا.

از محبت مرده زنده می‌شود وز محبت شاه بنده می‌شود[۱]

عشق را دانی چرا خونی بود تا رود هر کس که بیرونی بود[۲]

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی

تا دل و جانت بیابد روشنی

۱ـ مثنوی چاپ میرزامحمود، ص۱۳۸، س۱۱

۲ـ س: عشق را دانی جگرخوانی بود. تا گریزد هر که بیرونی بود

فصل پنجاه و ششم

[در بیان این حدیث و نظیر در حکایت آنکه حبیب عجمی بر دزدی نظر کرد از برکت آن نظر خدای تعالی او را بیامرزید.]

قال النبی، علیه السلام: «لِکُلِّ واحِدٍ مِنَ الْمُؤْمِنینَ شَفاعَةٌ یَومَ القِیٰمَةِ.»

پیغامبر می‌فرماید که روز قیامت هریك[1] از مؤمنان‌را شفاعت بود.

بدان که مقصود از آفرینش عالم، انبیا و اولیاءاند و ایشان رحمة للعالمین‌اند، و خدای تعالی در کلام مجید خود درحق‌محمد می‌فرماید که «وَ ما اَرْسَلْناكَ إلاّ رَحْمَةً لِلْعالَمینَ» وحدیث مصطفوی آمده‌است، در حق مؤمنان که ایشان[2] اولیاءالله‌اند ــ کما قال النبی علیه‌السلام: «لَوْلاَ الصّالِحُونَ لَهَلَكَ الطّالِحُون.» یعنی: اگر انبیا و اولیا ومؤمنان‌نبودندی، خلق هلاك گشتندی؛ پس به حکم قرآن وحدیث، انبیاء و اولیاء رحمة للعالمین‌اند ــ و خداوندگار مولانا می‌فرماید:

---

۱ ــ س: جملهٔ.

۲ ــ م: او.

فی المثنوی

زان فرستاد اولیاء را در زمین   تا کندشان رحمة للعالمین[۱]

حکایت

شبی بایزید در خواب دید که قیامت شده است و محشر فاش گشته. درگوش بایزید آوازی می‌آید که بخواه از درگاه ما هرچه می‌خواهی تا به‌اجابت مقرون کنیم[۲].

بایزید گفت: الهی درخواستم که تمامت گنهکاران امت محمدرا به بایزید بخشی. باز درگوش بایزید از حضرت رب جلیل ندا دررسید که ای بایزید! هرآن کس که بیابی که بی شفیع است، بیاور تا به‌تو بخشیم[۳] بایزید از اول محشر تا آخر محشر طلب کرد، هیچ کس را ندید که با او شفیعی نبود ـ چنان که مولانا می‌فرماید:

فی الغزل

می‌گزیدی عاشقان‌را چون که رحمت مست‌شد

از گزافت برسزا[۴] و ناسزا می‌ریختی

غرض ازین تقریر آنست که از اسرار انبیاء و اولیاء آگاه باش و هرجاکه مردان خدا بینی، خود را خاك پای آن مردان ساز، تا روز قیامت ترا شفیع گردند و از مهابت عذاب آتش ترا برهانند[۵] وبازستانند

۱ـ س: شاهد ازگفتار رسول را (یعنی: لولا الصالحون لهلك الطالحون) بعداز این بیت آورده که از مثنوی است.

۲ـ س: گردد.

۳ـ س: ببخشایم.

۴ـ س: ازکرانه بر سراو.

۵ـ س: خیانت وعذاب وآتش و عقاب ترا بازستانند.

ـ چنان که خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌المثنوی

خاك شو، مردان حق را زیرپا / خاك بر سر کن حسد را همچو ما[۱]

دیگر این‌معنی بحقیقت‌دان که بر هر که نظر اولیا افتد به‌برکت آن‌نظر، خدای تعالی آن‌کس را ببخشاید و [او را] در صدر جنت جای دهد[۲]ـ مناسب این‌معنی حکایتی یادآمد.

داستان

بـود در بغـداد دزدی معتبر / عالمی زان دزد، اندرشور وشر

خلق از بیمش نخفتی جمله‌شب / هم‌عجم زو زاربودی هم‌عرب[۳]

زادهٔ بغـــداد عیاری درست / خرد کردی‌سنگ‌را بازخم‌مشت

با صدوپنجاه کس‌بودی حریف / وقت داروگیر او یك‌تن نحیف

خـانه‌هـای اغنیاء دریـافتی / از برای دزدی شب[۴] بشتافتی

خصم گشتی مال کلـی بستدی / جملهٔ شب کاروبارش این‌بدی[۵]

شد مسلم‌بر وی آن دزدی زمان / مدتی می‌راند عمری همچنان[۶]

کم بقا باشد چنین کس‌ای کرام / نـاگهان یك روز افتاد او به‌دام

در زمان بردند و بر دارش‌زدند / شاد گشتند از بـلا ایمن شدند

۱ـ س: خاك برگیر و منی کن همچو ما.

۲ـ س: نشاند.

۳ـ ب: این بیت را ندارد، س:

خلق از بیمش نخفتی روز وشب / هم عجم زولرزه کردی هم عرب.

۴ـ س: از برای دزدیی بشتافتی.

۵ـ ب: این بیت را ندارد.

۶ـ س: دزدی بروی‌شد مسلم آن زمان / مدتی می‌راند عمری آن چنان

بود شخصی ز اولیای حق‌تعال / دید آن عیار را در نحس حال[1]
خودبه‌خودمی گفت‌این‌مکّاربود / عاصی بدفعل و خلق آزار بود
گرچه در دنیاش دادند این سزا / در قیامت بیش ازین یابد جزا
شب‌ولی درخواب می‌بیندعیان / دزدخوش بنشسته درصدر جنان
حـوریانش در یمین و در یسار / هریکی‌را حسن‌ولطفی‌درعذار[2]
آن ولی می‌گفت با او کز کجا / حاصل آمد این‌چنین دولت‌ترا
درجوابش‌گفت‌چونکه حاکمان / بر سر دارم ببردند آن زمـان
وقت آن درماندگی وپر غمی / یك‌نظر برمن حبیب اعجمی
چون نظر کرد آن‌شفیع آمد مرا / زان‌سبب[3] بخشید جرمم را خدا
این نظیر از بهر آن آورده‌ام / نظم کرده پیش تو گسترده‌ام
تا شوی بیدار اندر کار خویش / گر نداری صبر ازآزار خویش
در دلت بـاری بـود این اعتقاد / کـاولیاءالله را انـدر نهـاد
هست آن عزت به‌درگاه خـدا / کز نظرشان حق بیامرزد خطا
هر کجا مرد خدا بینی ز جان / سرمه‌ساز ازخاك پایش[4]درزمان
بر کسانـی که نـدیدستی عیان / فسق وبهتـان و دروغ و افتنان
هریکی را ره‌روی کامل شمر / استعانت‌جو چو آید در نظر
گر بود آن کس‌چنان خودیافتی / ورنه تو صدق خوشی دریافتی

۱ــ م: حسن‌حال،ــ نسخه س: این بیت را ندارد.
۲ــ س: این بیت را ندارد.
۳ــ م: جهت.
۴ــ م: خاك پاشان.

صدق تو دست تو گیرد عاقبت هم درین دنیا و هم در آخرت[1]

صدق باشد یوم دین باتو شفیع یابی ازحق زان‌سبب جای‌رفیع

بی‌تکبر، بی‌حسد هم بی ریا خدمت مردان‌کن از بهر خدا

همچنین فرمود مولانای ما آفتاب عالم صدق و صفا

خاك‌شو تو ره‌روان را زیر پا تا بیابی قرب پیش کبریا

بشنو اکنون فصل دیگر ای‌سنی
تا دل و جانت بیابد روشنی

۱ــ س: این بیت اضافه دارد:
گر بود آن کس چنان خود یافتی ورنه توصدق خوشی دریافتی
۱ــ س: تا بیابی لاجرم زایشان جزا.

فصل پنجاه و هفتم

[در بیان این حدیث و نظیر در حکایت آنکه مریدی از خدمت سلطان بایزید سؤال کرد که شیخی و مریدی چه معنی دارد؟]

قال النبی، علیه السلام: «اَلشیخ بینَ جَماعَتِهِ[1] کالنَّبی بَیْنَ اُمتّهِ.»

محمد مصطفی می‌فرماید که شیخ در دعوت میان جماعت خود، چنانست که نبی در میان امت خود و از برای این معنی است که علماء امتی کانبیاءِ بنی اسرائیل، هرعالمی[2] که در دعوت رسول است میان خلق همچو انبیاء بنی اسرائیل است[3]. و هرشیخی که او عالم و عامل نباشد، او پیشوایی خلق را نشاید، کما قال النبی، علیه السلام:

۱ــ س: الجماعة.

۲ــ م: و از برای این معنی حدیث مصطفوی آمده است که شیخ دردعوت رسول است.

۳ــ س: (درهاش اضافه کرده)؛ کما قال النبی صلی الله علیه وسلم علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل، هرعالمی که در دعوت رسول است کما قال النبی، صلعم، ما اتخذالله ولیا جاهلا...

«مَا اتَّخَذَاللهُ وَلیّاًجاهِلاً (قطّ). و تمامت مشایخ، عالم و عامل بوده‌اند و درتمامت تفاسیر، اقوال مشایخ به‌همین نوع است- کما[1] قال الحَسَنُ البَصریُ، کذا و کذا، و قال المنصور کذا و کذا، وقال المالک کذا و کذا. بدانکه‌شیخی، خودرا علم کردن‌است ومعنی علم دعوت جماعت است که جمله یک دل و یک‌همت‌اند.

(و دیگر) بدان که شرط شیخی آنست که او را میل دنیا ودنیوی و ریاست و خودبینی [و خودپوشی و هستی] نباشد - چنان که مولانا می‌فرماید:

فی المثنوی

هر کرا هستی نماند، شیخ اوست گرسیه‌موباشداویاخود دوموست

و شیخ باید که برتمامت خلق مشفق (باشد) و شفقت شیخ باید که برجمله یک‌سان بود، بی‌میل یعنی: جانب اغنیا را از جانب فقراء راجع ندارد که آن نفاق باشد- کماقال النبی، علیه‌السلام: «مَن اَکْرَمَ غَنیّاً لِغِنائِهِ و اَهانَ فقیراً لِفَقْرِهِ، فَهُوَ مَلْعُون وَلاٰ یَفْعَلُ ذٰلِکَ اِلاَّ الْمَنافِق[2]

و دیگر شیخ باید که وقت خود را به‌غارت عوام‌الناس ندهد و همنشینان خود را از طلب دنیا و تنعم و حرص و شهوت باز دارد وبر ریاضت و مجاهده دعوت کند که طعام صادقان، فقر و گرسنگی است. کما قال النبیء علیه‌السلام: «اَلْجُوعُ طَعامُ الصِّدّیقین» و خداوندگار مولانا می‌فرماید:

۱- س: اقوال مشایخ ثابت که.

۲- ب: الا المنافقون؛ س: الا المنافقین.

فی‌الغزل

ز فلك قوت بگیرم، دهن از لوث ببندم
شکم ار زار بگرید من عیّار بخندم

و دایم صحبت شیخ باید که با خواص و با طالبان صادق عاشق باشد و سفیهان و دنیاجویان را با خود راه ندهد و اگر کسی اعتقادی نماید و گوید که مرید می‌شوم تا کمال دیانت و غایت صدق او نداند، او را مرید نگیرد که هر که را شیخ مریدی گرفت[1] ضامن افعال او شد و هرچه از آن مرید آید از نیك وبد از شیخ او دانند[2].

حکایت

روزی صوفیی‌مسافر، درخانقاهی[3] رسید، ابریق وعصا [ازدست] نهاد و میان [ب]گشاد و آن‌جا[یگه] که خادم[او را]معین گردانید، سجادهٔ [خویش] انداخت و به‌سقایه رفت و تجدید وضو کرد و رکعتین تحیة‌المقام بگزارد. خادم خانقاه در حال، طعام پیش صوفی آورد. صوفی مسافر بسم‌الله بگفت و انگشت در نمك‌زد و ازگوشهٔ نان، لقمه‌ای‌ببرید و دردهن نهاد و نان را به‌جانب چپ می‌خایید[4]. خادم خانقاه از دقایق فقرا با خبر بود. گفت: ای صوفی! شیخ تو کیست؟ صوفی را معلوم‌شد که خادم بر وی دقیقه می‌گیرد. گفت: ای خادم‌الفقراء! از شیخ نیست، دندان‌های راست من درد می‌کند، از آن سبب به‌جانب چپ خاییده

۱ــ م: هرکه را شیخش بمریدی‌گرفت.

۲ــ س: ازآن شیخ‌گیرند.

۳ــ س: در خانقاه مسافر.

۴ــ م: بخایید.

میشود. و دیگر شیخ را در دعا حاجت از خدای‌تعالی باید که آن باشد که[1] شب و روز بگوید: یا الهی من این مریدان را سال‌ها و ماه‌ها در سیمای افعال و گفتار تجربه‌ها کرده‌ام و در ایشان صدق (و عشق) و راستی دیده‌ام؛ آن‌گاه قبول کردم، خداوندا از فضل و کرم، ایشان را از خطا و نیت ناشایسته تو نگاه‌دار؛ لاجرم ببرکت خلوص[2] نیت شیخ، حق‌تعالی مریدان آن شیخ را از خطا نگاه دارد و آن سر را پیش‌از آن خطا به‌آن شیخ کشف گرداند[3] مناسب این معنی حکایتی یادآمد:

داستان

انبیاء را دعوت اندر خاص و عام — مطلق‌است، برجملهٔ‌خلق ای کرام
هر که او ناقابل و قابل بود — اندر آن دعوت همه داخل بود
برمشایخ دعوت‌خاص‌است وبس — غیر قابل نبود آن‌جا[4] هیچ کس
شیخ باشد ضامن کار مرید — زان‌سبب که شیخ او را برگزید
هرکرا بگزید شیخ راهبر — اختیارش نبود اندر هیچ سر[5]
گر برو وارد شود کار خطا — نالد وگریان شود جوید رضا[6]
تا خطای او شود، عین صواب — زان تأسف جوشد آن‌هارا ثواب
طالبی آمد به پیش بایزید — گفت: عشقم هست تاگردم مرید

۱– س: در دعا حاجت از خدای‌تعالی نهفته‌آن باشد.
۲– س: اخلاص.
۳– م: دادسر آن‌برو کشف گرداند.
۴– س: او را.
۵– س: هرکرا بگزید شیخ راه‌رو — اختیارش بودکاندر کارشو
۶– س: اندر رضا.

گر قبول آید، مرا آن دولتست ❊ در دو عالم عزت است و حرمت است[۱]

توبه کرد و مدتی در کار شد ❊ بود قابل، واقف اسرار شد

بر سبیل استعاره آن مرید ❊ شیخ را می گفت ای مرد وحید[۲]

در حقیقت معنی شیخی چه‌است ❊ وین مریدی چه بود قابل که‌است؟

شیخ گفتش که سؤآلت را جواب ❊ من بگویم صبر کن تو بی‌شتاب

خیز از بسطام رو تا اصفهان ❊ نامه‌بر از ما برآن شیخ فلان

رو به‌تعجیل و جواب آور به‌ما ❊ در مهی رو در دوم مه بازآ

چارماهه راه را اندر دو ماه ❊ چست رو بازآ به‌حق آور پناه

نامه را بستد مرید و شد روان ❊ رو نهاد آمد به شهر اصفهان

رفت نزد شیخ و آن نامه نمود ❊ شیخ بستد نامه را و برگشود

خواند با خادم بگفتش کای فلان ❊ خوردنی آور به‌پیش میهمان

بعد افطارش تو در حمام بر ❊ روغنش مال و بشو اندام و سر[۳]

وانگهان در خانهٔ خود بر، ورا ❊ تا که باشد میهمان امشب ترا

خلوتی خوش ساز بهر میهمان ❊ چرب و شیرین نه، سراسر روی خوان

شمع برافروز پیشش تا به روز ❊ مجمره نه عود و عنبرها بسوز[۴]

شب رود فرزند تو تا صبح شب ❊ پای او بوسد، بمالد با ادب

تو برو از بام و از روزن ببین ❊ کاندر آن‌جا هست سرّی نازنین

زین‌سبب بفرستاده‌اند آن جاورا ❊ تا ببیند سرّ مردان خدا

۱ــ م: در دوعالم عزت و صدحرمت است.

۲ــ س: شیخ سعید.

۳ــ م: روغنش در مال براندام و سر.

۴ــ س: مجمری برعود و عنبرها بسوز.

بامدادان باز مهمان را بیار تا روان گردد که تعجیل است کار
میهمان را برد خادم ای کرام سوی حمام و به خانه برد شام
چرب و شیرین ساخت پیش او نهاد عودو عنبر سوخت پیشش ایستاد
گفت مهمان را که فرمانست چنان تا که فرزندم بیاید این زمان
پای مهمان را به‌چشم و هم به‌سر مالد و منظور گردد در نظر
رفت خادم یك پسر آورد چو ماه آیتی بی مثل ز آیات اله
یوسف ثانی به‌عهد خویشتن واله‌اندر حسن او هر مرد و زن
چون بیامد گفت با مهمان سلام دست بست استاد مانند غلام
با تواضع چون درآمد او چنین عقل مهمان برد روی نازنین
خسته ره بود و حیران جمال کژ مژی می‌شددر اثنای دوحال[1]
گفت آن‌مه رو، که فرمانست چنان تا بمالم پات را بر روی جان
میهمان می‌گفت کی باشد روا که تو دست خود نهی برپای ما
همچنان بنشین که تا می‌بینمت تو گلی من با نظر می‌چینمت
نفس شیطان گفت باری دست‌بر جانب آن گل عذار سیم‌بر
چون که‌دست‌خویشتن کرداودراز ناگهان آمد یکی دستی فراز
دست اوبگرفت وگفت ای نابکار عقل برسر آر و از حق شرم دار
یك طپانچه زد به‌رویش همچنان کاندر افتاد از سر مسند روان
نعره‌ای زد میهمان آمد بجوش از درون‌جان ودل‌می‌زد خروش
سوی آن‌شمعی که پیشش‌می‌فروخت دست‌خود‌بردو‌یکی‌انگشت‌سوخت
زان‌خجالت توبه کرد اندر زمان این فقیر راستین راه دان
جلوه‌ای دیگر نمودش آن پسر میهمان در سوخت انگشت دگر

۱ــ س: با اثنای حال.

جلوه‌ای دیگر نمود آن دلستان / سوخت انگشت دگر را میهمان
سوخت‌ده انگشت‌خود را آن‌مرید / خادم از بالای روزن جمله دید
رفت خادم شیخ را گفت آن خبر / ماجرا را خواند کلی سر بسر
صبحدم خادم در خلوت گشاد / خادمانه پیش مهمان ایستاد
گفت مهمان، رو بر شیخ این زمان / تا جواب نامه بنویسد روان
کار تعجیل است وراهم بس دراز / تا روان گردانَدم بعد از نماز
رفت خادم باز آوردش جواب / که بیا بستان جواب این کتاب
میهمان آمد و روی شیخ دید / نامه بستد رفت پیش بایزید
بایزیدش گفت: احسنت[1] ای رسول / خدمت آوردی به‌جاهستی قبول
چیست انگشتان تو بسته چراست؟ / خستگی و بستگی از چه خطاست
ماجرا را عرضه کرد او سر بسر / میل خود را گفت وحسن آن پسر
مستمع شد بایزید و آن شنید / گفت اکنون گوش می‌دار، ای مرید
تو ز من پرسیده بودی پیش ازین / در حقایق دقتی خوب متین
چیست شیخی و مریدی را ثمر / تا شود از معنی آنم خبر[2]
تو مریدی‌دان[3] که هست فرمانبری / کانچه گوید شیخ با جا آوری
همچنان که چار ماهه ره دو ماه / تو برفتی و آمدی آن‌جمله راه
آن مریدی بود و آوردی بجا / ای مرید راستین با وفا
شیخی اینست که در آن‌وقتی که‌تو / دست بردی جانب آن ماه رو
شیخ دستت را گرفت اندر زمان / گفت هین حق ناظر است این را بدان

۱ــ ب: مرحبا گفت؛ س: گفت آخر.

۲ــ س: معنی اسم و خبر.

۳ــ س: آن مریدی را.

از خدا ترس و مکن کار خطا تا نیاید سوی تو خشم و بلا
تو یکی نعره‌زدی از جان خویش سوختی این جمله انگشتان خویش
تا نداند مرد قابل بایزید کی بگیرد مرد ناقابل مرید
شیخ را باشد محک، داند عیار[1] قیمت گوهر شناسد وقت کار
شیخ نادانست، چون گیرد مرید[2] وانکه نادانسته کی باشد رشید[3]
آتش شیخ ار نباشد در مرید اودروغ‌است، شیخ‌را هرگز ندید[4]
همچنین فرمود مولانای ما آفتاب عالم صدق و صفا
گفت: پیغامبر که شیخ رفته پیش چون نبی باشد میان قوم‌خویش
در شریعت هست مکروه ای کیا در امامت پیش کردن کور را

بشنو اکنون فصل دیگر ای‌سنی
تا دل و جانت بیابد روشنی

۱– س: شیخ را توهم محک‌دان هم عیار.
۲– س: شیخ نادانسته کی گیرد مرید.
۳– م: کی بگیرد او کجا باشد رشید.
۴– م: اضافه دارد: شیخ‌هم نااهل کی گیرد مرید گر بگیرد او کجا باشد رشید.
۵– س: گوهر دریای فضل کبریا.

فصل پنجاه و هشتم[1]

قال النبی، علیه السلام: «مَن تَرَکَ مُرادَالنَّفْسِ فَهُوَ (فَقیرٌ) فَقْرُهُ، فَقْرُنا؛ وَ مَنْ طَلَبَ مُرادَالنفسِ (فَقْرُهُ) لَیْسَ فَقْرُنا[2].

محمد مصطفی، صلی‌الله علیه وسلم، می‌فرماید که، هر که ترک مراد نفس کرد فقر او، فقر ما است، و هر که مراد نفس طلبد، فقر او، فقر ما نیست.

بدان که حصول گوهر فقر بر دو نوع است:

[نوع] اول عطائی است- یعنی او را به‌شیخ راهبر احتیاج نیست راهبر و رهنمای او خداست، و گوهر فقر در نهاد او بر رسته است، و خود از خود خرقه دارد، چنان که خداوندگار مولانا می‌فرماید:

۱ـ س: در بیان این حدیث و نظیر درحکایت آنکه شیخ شبلی ازملك نهاوند پیش (بود؟!) جنید آمد و مرید وی شد.

۲ـ ب: من ترك مرادالنفس لیس فقره فقرنا؛ س: من ترك مرادالنفس فهو فقره فقرنا ومن طلب مرادالنفس لیس فقرنا.

فی‌الغزل

من خرقه ز خود دارم، چون لعل و گهردارم
من خرقه چرا پوشم، از صوفك و از شالك

و [اما] در نهاد فقیر تا گوهر فقر پدید نیاید، او از فقر به‌جز اسمی (و رسمی) نداند و اعتقاد او بر فقرا نباشد، و او از فقراء، فقر نطلبد، چنان که خداوندگار مولانا می‌فرماید!

فی‌المثنوی

تا گهر فقر نیابی درون[1]
کی طلبی گوهر فقر ای‌حرون

و نوع دوم، کسبی است، و کسبی آنست که طالب فقر به‌شیخی ارادت آورد، و خود را به‌شیخ تسلیم کند و هیچ از امر شیخ تجاوز نکند. و طریقه شیخ[2] آنست که چون طالب به‌او ارادت آورد، او را بفرماید که توبه کن، و از افعال ذمیمه بپرهیز، و در ندامت گناهان (که از پیش) رفته بنال و گریها کن و ترك شهوت و ترك طمع کن از خلق، و در ریاضت بکوش و مدتی خدمت سقایه خانه درویشان کن. چون در ریاضت و ترك طمع خلق و خدمت کردن سقایهٔ درویشان ثابت آید، او را سر بتراشند[3] و او را خدمت مطبخ فرمایند، و چون حلاوت ریاضت و ترك شهوت و طمع [خدمت] یابد، او را خرقه دهند و در زمرهٔ خادمان نصب کنند، و بعد از مدتی دیگر او را سجاده دهند و درصحبت

۱ــ س: نیاری درو (در حاشیه نسخهٔ ب، ابیاتی منتخب از، نی‌نامه، یعنی اوایل مثنوی نقل شده است).

۲ــ س: شیوخ.

۳ــ ثابت آید او را قبول کن آنکه فرمان دهد که سر او را تراشید پس خدمت مطبخ فرمایند.

درویشان نشانند، تا ترك شهوت وطمع و خصال ذمیمه نکند و صفات ملکی حاصل نگرداند، او را سر نتراشند وطاقیه وخرقه وسجّاده ندهند تا طالب به‌صفات ملك نرسد، او شایستهٔ فقر وعشق نگردد، چنان که خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌الغزل

جز صفات‌ملکی نیست، یقین محرم عشق

تو گرفتار صفات خود و دیو[ی] وددی[1]

سر تراشیدن و طاقیه و خرقه و سجاده دادن گواهی دادن شیخ است که این شیخ از دزدی نفس وارهیده است و واقف اسرار شده و پنبهٔ غفلت از [دو] گوش [بر] کشیده است و در فاقه و فقر ثابت آمده‌و ترك شهوت و طمع [از خلق] کرده، کما قال‌الحسن البصری، رضی‌الله عنه، سألت عن امیرالمؤمنین علی (بن ابی‌طالب) رضی‌الله عنه،[2] مٰا مَعْنَی الْخَلِقِ[3] فِی الطَّرِیقَةِ ؟ قٰالَ : اَلْخَلِقُ شَهٰادَةٌ عَلٰی تَرْكِ الشَّهْوَةِ و الطَّمَعِ عَنِ الخَلْقِ . فَسَأَلْتُ مٰا مَعْنَی‌الْخِرْقَةَ ؟ قٰالَ: اَلْخِرْقَةُ شَهٰادَةٌ عَلٰی اِثْبٰاتِ الْفَقْرِ فی الْفٰاقَةِ[4] فَسَأَلْتُ مٰا مَعْنَی المُصَلّیٰ ؟

قٰالَ: (الْمُصَلّیٰ) شَهٰادَةٌ عَلیٰ وُصُولِ الفَقْرِ اِلیٰ حَضْرَةِالْمُعَلّیٰ.

مناسب این معنی حکایتی یاد آمده است:

۱ــ س: صفات خر و دیو و دده‌یی.

۲ــ س: ما منعی‌الشهوة والطمع عن‌الخلق فسالت ما و منعی‌الخرقة شهادة علی اثبات الفقر الی فاقةالخرقة فسالت ما منعی المصلی قال شهادة علی وصول‌الفقر الی حضرت المعلی.

۳ــ م: (هامش نسخه): کهنه‌پوش؛

۴ــ ب: هم درین حال در داستان بشنو.

داستان

شیخ شبلی، آن وحید روزگار — شاه بود اندر نهاوند ای کبار

با خلیفه شد مطیع آن ذوفنون — تحفه‌ها و مال برد از حد برون

چون خلیفه دید او را یك نظر — گفت مرد کامل است و با خبر

جانبش را داشت غایت محترم — برگزیدش از عرب هم ازعجم

مدتی در خطهٔ بغداد ماند — همچو باران برخلایق زرفشاند

برضعیفان و مساکین داد سیم — شاد شد زو هم فقیر وهم یتیم

می‌شنید او دم به‌دم صیت جنید — از صغیر واز کبیر وعمرو وزید

با زیارت رفت وروی شیخ‌دید — جذبه‌ای از شیخ درجانش‌رسید

ملك‌ومال‌خویش‌رادرعشق‌باخت — شمع‌وش‌می‌سوخت،اوهم‌می‌گداخت[1]

فارغ آمد از همه تجرید شد — وانگهان بر شه ره توحید شد

گفت: یا شیخ ای حکیم ره‌نما — دردمند و طالبم بهر خدا

چون کنم تدبیر کارم چون بود — کان‌جلای خاطرم افزون شود

راه یابم از کدورت با صفا — تا شود آیینهٔ دل حق نما

گفت اول توبه‌کن از بعد آن — ترك شهوت کن‌مجو ذوق‌جهان

هرچه لابدّاست آن باشد حلال — در طریقت این بود ذوق وصال

گفت شبلی خدمتی فرما مرا — تا به‌جان و دل بیارم آن به‌جا

گفت رو سه سال شیئی‌لله‌بگو[2] — رو منه واز هیچ کس چیزی‌مجو

هرچه آرند و دهند آنرا بگیر — وانچه حاصل گشت آنرا ای‌فقیر

بـا مساکین قسم‌کن تو از میان — سدّ جوع خویش‌خوریك تای‌نان

۱ــ س: شمع شوقش می‌بسوخت می‌گداخت.

۲ــ یعنی گدائی کن ا‌ــ شیئی‌لله یعنی چیزی برای خدا!

تا نگردد کبر نفس از تو جدا   کی توانی یافتن ره با خدا
همچنان سه سال با عشق تمام   کارش آن بود، واز آن بودش طعام
طاقیه آن روز یافت از شیخ او   کز ریاضت گشت اعضااش چو مو
گفت فرمان چیست دیگر در چه کار   بگذرانم وقت را در روزگار
شیخ گفت او را که سه‌سال دگر   خدمت سقایه‌کن ای بهره ور
روزوشب ابـریق‌ها پر آب کن   مشتغل می باش و اندك خواب کن
چون به‌جا آورد[1] خدمت بی‌ملال   خرقه دادش شیخ اندر هفت‌سال
گفت سه سال دگر ای بوالوفا   خدمت مطبخ کن از صدق وصفا
کاسه‌هاشو، دیك‌هارا راست کن   واندر آن موضوع نشست‌وخاست کن
تا تو در خدمت نبینی صد جفا   قدر صحبت کی شناسی ای کیا
چون که خدمت کرد نه‌سال تمام   آنگهان سجاده‌دادش[2] ای کرام
گفت درصحبت در آ شایسته‌ای   زین‌سبب که‌نفس را بشکسته‌ای
همچوشبلی کس بر اینسان شدقبول   کی قبول افتد نهال بی‌اصـول
طاقیه با خرقه و سجاده را   در طریقت این بود شرط ای‌گدا
شیخ کی گیرد مرید تن پرست   کو بود از فربهیِ نفس مست
چرب‌وشیرین قلیه‌اش باشددوام[3]   فـرق نبود در میان او و عـام
شیخ کـی گیرد مرید بد گهـر   کاربودمغرور وخودبین‌بی‌خبر
گاه نازد از زر و گاهی ز زور   خلق را از کبر گیرد جای‌مور
شیخ کـی گیرد مرید بی‌ادب   کاوسفاهت‌ها نماید از غضب
جانب باطل بگیرد در جدل   فتنه‌هـا انگیزد و سازد حیل

۱ـ س: بجا آمد.
۲ـ س: دادش سعادت.
۳ـ س: جمله‌اش باشد مدام.

شیخ کی گیرد مرید سینه غل — کاو بود در حب دنیا مشتغل

در حکومت ظلم را یاری کند — دین به‌دنیا بازد و خواری کند

شیخ کاو،رو تابد از گفتار حق — خوش‌سخن گوید به‌مردم وقت‌دق[1]

مردم بی‌راه را گوید ولی‌است — صالح‌وروشن‌دل‌است‌ومتقی‌است

شیخ کی دام افکند از بهر نان — تا کشد سیم و زر مردم نهان[2]

کی خوراند اغنیا را گل شکر — مستحق محروم حاضر پیش‌در

شیخ را نبود روا کاندر سلوك — خوانچهٔ حلوا فرستد باملوك

ناسزا را شیخ کی بدهد عطا — گر دهد آن ترس باشد یا ریا[3]

گفت پیغامبر ستان زر ز اغنیا — و آن بده با مستحق بی نوا

شیخ بستاند زر و با او دهد — کانك[4] از جوع دوروزه‌وارهد

شیخ کی بندد حسدها را میان — شیخ مردم راکجا خواهد زیان

شیخ کی‌پوشی و رعنائی کند — برخوشی‌نفس‌سرکش کی‌تنَد

شیخ را باحیله ودستان چکار — شیخ‌چکندهای‌وهوی‌وگیرودار

چون که آراید به‌حلوا وشکر — قلیه و سنبوسه ریزد بی‌شمر

آن امارت باشد وتن پروری — فقراز‌آن‌اوصاف‌دوراست‌وبری

جمله می‌دانند کان‌دانه‌است ودام — و اوست صیادی نشسته‌والسلام

همچوطباخی‌خوراندنان و آش — اغنیاء را از پی طبع و تراش

شیخ‌ره بین کی‌شودراضی‌بر آن — کی ببوسد دست او را مردمان

۱ــ س: همچو دق.

۲ــ س: شیخ کی دام افکند از بهر نام — تا کشد سیم و زر مردم تمام،

ب: تاستاند سیم و زر ازمردمان.

۳ــ س: با ترس باشد با ریا.

۴ــ م، ب: کان کس.

گر شود راضی یقین خودبین بود مرد خودبین گمره و بی‌دین بود[1]

روزی سلمان دست احمد بوسه کرد احمد اورا منع کرد و گشت زرد

گفت باسلمان مکن دیگر چنین کاین مرا اثم است اندر یوم‌دین

شیخ چون ده مرده لوت خود خورد او مریدان را به‌شه ره کی برد؟

فقر و فاقه باشد و ترک مراد ختم کردم لب ببستم ای‌جواد

شاه ره پوشیده شد از بی‌رهان زین نشان معلوم شد آخر زمان

همچنین فرمود مولانای ما کاشف اسرارهای کبریا

هر که در ره[3] ماند روزی تا به‌شام تا به ماهی عقل او نبود تمام

ره چه داند[4] شیخ ناواصل شده دست در تقلید حجت[5] درزده

لاف شیخی در جهان انداخته خویشتن را با یزیدی ساخته

از خدا نه بوی او را، نه خبر دعویش افزون ز شیث و بوالبشر[6]

بشنو اکنون فصل دیگر ای‌سنی
تا دل و جانت بیابد روشنی

۱ـ س: پرکین شود.
۲ـ س: در بی‌همتای دریای خدا.
۳ـ م: ده.
۴ـ م: ده چه باشد.
۵ـ س: در تقلیدپوشی.
۶ـ آدم ابوالبشر

فصل پنجاه و نهم

[در تأویل این آیت و نظیر در حکایت آنکه مُغُل خواجه عطار را می‌کشت. خواجه گفت بصورت مُغُل آمدی ومرا می کشی، کشندهٔ خود را نمی‌دانم].

قال‌الله تعالی: «یٰا أَیُّهَا النّٰاسُ أَنْتُمُ الْفُقَرٰاءُ إِلَی اللّٰهِ وَاللّٰهُ هُوَ الْغَنِیُّ الْحَمِیدُ.»[1]

خدای تعالی می‌فرماید که ای مردمان، شما درویشانید، غناء، مرخدای راست.

بدان که غنی کسی را گویند که او را احتیاج (به کس) نبود و (چون) انبیا و اولیاء و سایر [الناس و تمامت] مخلوقات به‌خدای‌تعالی محتاج‌اند.

به‌این معنی خدای تعالی غنی است وجمیع مخلوقات (نزدخدای تعالی) درویش‌اند ـ چنان که خداوندگار مولانا می‌فرماید:

۱ـ قرآن کریم: ۳۵/۱۵.

فی‌الغزل

ز شاه تا به‌گدا جمله خلق محتاج اند
غنی خداست همه‌خاص‌وعام درویش‌اند

(و بدان که فقر بر دونوع است:) فقـر شریعی، و فقر طریقی[۱] فقیر شریعت[۲] اوست که او را از دنیوی چیزی باشد، امـا دون کفاف لابدی، و مسکین اوست که اورا از معنی‌دنیوی هیچ‌نبود. وفقیرطریقت اوست که[۳] اورا التفات به‌دنیاو آخرت نیست[۴] واو عاشق جمال الله است چنان که خداوندگار می‌فرماید:

فی‌الغزل

عاشق شهنشهی است دو عالم برو نثار
هیـچ التفات شاه به‌سوی نثار نیست

(دیگر) بدان که فقر ملت [و] مذلت و سیاه رویی دو جهان است کما قال‌النبی، علیه‌السلام: «اَلْفَقْرُ سَوٰادُالْوَجْهِ فِی‌الدّٰارَیْنِ.»

و فقر اختیاری عزت ورفعت وفخر دوجهان است ـ کما قال‌النبی علیه‌السلام: «اَلْفَقْرُ فَخْرِی وَ بِهِ اَفْتَخِرُ.

و(بدان که) فقر قلت، غضب‌الله است وفقراختیاری، رحمت‌الله. و بیان این دوفقر در داستان گفته آید ـ مناسب حکایتی یادآمد.

۱ــ س: درویش‌اند، فقیر شریعت است و فقیرطریقت‌است. فقیر شریعت‌اوست که او را از معنی دنیاوی هیچ نبود.

۲ــ م: فقر شریعی اوست که او را.

۳ــ م: و فقیر طریقی آنست که.

۴ــ س: که التفات او بردنیا وآخرت نیست.

۵ــ س: بدو نثار.

داستان

نقل دارم از رسول مجتبی ... فقر دو نوع است، ای اهل صفا
این یکی فخر[۱] آن‌دوم عاراست‌عار ... این یکی نور، آن‌دوم ناراست‌نار
این یکی اقبال و آن دیگر شقا[۲] ... این یکی لطف، آن‌دوم خشم خدا
فقر و قلت نیست فقر اختیار ... فقر قلت حیرتست و اضطرار
فقر قلت چند نوع است ای کرام ... باز گویم بهر فهم خاص و عام
[آن یکی درویش افتاده بجا ... یاضعیف‌است یاندارد دست‌وپا]
آن یکی‌درویش دارد زور تن ... هست درمانده زبخت[۳] خویشتن
پیشه‌ای نه تا به چنگ آرد طعام ... نان‌خشکی‌می‌خوردهرصبح‌وشام
این فقیران گرزحق شاکر شوند[۴] ... حق کریم است جانب‌جنت‌روند
گر نباشد شکر با ایشان رفیق ... هیزم دوزخ شوند با آن طریق
فقر قلت دیگراست ای سروران ... اختیاری فقر، فخراست نیک‌دان
فقر نه درویشی است و نه غنا ... فقر رو کردن بود، سوی خدا
فقر اندر عشق حق سوزش بود ... فقر اندر دیگ‌جان جوشش بود
فقر ازین دنیای دون‌آزادی است ... فقر ترك خنده‌ها و شادی است
فقر پا بنهادن است بر آزها ... فقر جست‌وجو بود از رازها
ای‌خنك آن‌کس که اودرویش‌شد ... در دو عالم از دو عالم پیش‌شد
همچومردان‌دست‌بردو کارساخت[۵] ... درریاضت جسم خاکی‌راگداخت

۱ـ م، س، ب: این یکی فقر.
۲ـ [شقاوت].
۳ـ م: نفس.
۴ـ م: راضی.
۵ـ س: جای ساخت.

پاك شد از تیرگی مانند آب   دید اندر آب ماه و آفتاب
مثل آن طفلی که از مادر بزاد   چشم اندر عالم روشن گشاد
آفتاب جانت[1] اندر تخت دل   وآن دل روشن نه آبست و نه گل
پر شده از نور حق این جام جان   گویی آن اینست یا اینست آن[2]
چون بنوشی از می جان ساغری   بو بری با حسن روی دلبری
ناگهان از چهره بگشاید نقاب   حسن خود با تو نماید بی‌حجاب
هر زمانی جلوه‌ای دیگر کند   مس جسمت را[3] زر و گوهر کند
گنجهای حسن بنماید ترا   صد هزاران چشم بگشاید ترا[4]
گر زمینی تو شوی اوج سما   گر تو مور و پشه‌ای گردی هما[5]
یافت گنج فقر هر کو رنج برد   ای خنك آنکس که پیش از مرگ مرد[6]
زندگی آنست و اینست مردگی   آن همه کام است و این درماندگی
چون که جرجیس از خدا آمد رسول   کرد دعوت بر عوام بوالفضول[7]
سر بریدندش چو آن شربت چشید   لذت خوش یافت[8] می گفت آن وحید
بی‌خبر بودم زمرگ چون شکر   در دعا گفت ای خدا بار دگر
زنده گردان تا کشندم همچنان   صدهزاران جان فدای آن زمان

۱ـ م: آفتاب است جان؛ س: آفتاب از جان.
۲ـ م: گوییا آن اینست یا آنست آن.
۳ـ س: صدمس حصت را؛ م: مس حست را.
۴ـ م: بخشاید ترا؛ ب: چشمه بخشاید ترا.
۵ـ س: گر تو موری باشد کردی درهوا (ب: این بیت را ندارد).
۶ـ [اشاره بقول: موتوا قبل ان تموتوا].
۷ـ س: کرد دعوی این عوام بوالفضول.
۸ـ م: گفته خوش یافت.

همچنان صد بار کشتند زنده شد ‌ ‌ مردنی[1] کاو زنده و پاینده شد

هر که در راه خدا مقتول شد ‌ ‌ کشته حق است او مقبول شد[2]

در کشنده دست قدرت حق نهان ‌ ‌ دید با آن دست قدرت داد جان[3]

پس کشنده حق بود، نه‌دیگری ‌ ‌ راز پنهان دار از گوش خری

اندر این معنی نظیر آمد بیاد ‌ ‌ جوی بگویم خوش شنوای خوش نهاد

چون هلاکو کرد از جیحون گذر ‌ ‌ از مغل آورد لشکر بی شمر

ریخت خون خلق عالم بی امان ‌ ‌ جوی خونین رفت وسیلی شد روان

غیر طفلان و زنان را ای سنی ‌ ‌ قتل می کردند به تیغ دشمنی

خواجه عطار آن وحید خوش نهاد ‌ ‌ ناگهان در دست کافر اوفتاد

کافر، تندی، غضوبی[5] تنگ چشم ‌ ‌ دست اندر تیغ کرد آمد به‌خشم

چون که کافر راند شمشیر قضا ‌ ‌ خواجه‌عطار آن زمان گفت ای خدا[6]

(دست قدرت داده‌ای باتنگ چشم ‌ ‌ تا نماید با ظریفی قصد و خشم)

من کشنده خویش میدانم که کیست ‌ ‌ گرچه اندر تنگ چشمی کافری است

ای خنك جانی که جانانش کشد ‌ ‌ جان از آن کشتن دو صد لذت چشد

جان برای مطبخ جانان بود ‌ ‌ چون که قربان گشت قرب آن بود[8]

۱ــ س: مردن؛ ب: مردهٔ نه‌زنده پاینده شد؛ م: کشته حق است او مقبول شد.

۲ــ س: هر که در راه خدا مقبول شد، ‌ ‌ کشته حق است او مقتول شد.

۳ــ س: در کشنده دست قدرت حق نهاد ‌ ‌ دید با آن دست‌قدرت جان بداد

۴ــ م: گر کشنده.

۵ــ م: کافری تندی غضوبی.

۶ــ س: تا زند آن تیغ برخواجه چو دود ‌ ‌ خواجه گفت ای خالق فرد ودود

۷ــ م: چون که قربان گشت جان قوت آن بود.

همچنین فرمود مولانای ما آفتاب عالم صدق و صفا[۱]

عاشقان جام فرح آن گه کشند که به‌دست‌خویش‌خوبانشان کشند[۲]

نیم جان بستاند و صد جان دهد وآنچه اندر وهم ناید آن دهد

بشنو اکنون فصل دیگرای سنی

تـا دل و جـانت بیابد روشنی

۱ــ س: مخزن اسرارهای کبریا.

۲ــ س: عاشقان جام فرح آندم کشند که بدست خویش خوبانش کشند

فصل شصتم

[در بیان این حدیث و نظیر در حکایت آنکه بر مهتر موسی علیه‌السلام بهتان نهادند و با زنی تعلیم کردند که چون موسی وعظ گوید تو با او بگوی که این فرزند از تست.]

قال النبی، علیه السلام: «عَداوَةُ الضُّعَفاءِ لِلأَقْوِیاءِ وَالسُّفَهاءِ لِلْحُکَماءِ وَالأَشْرارِ لِلأَخْیارِ طَبْعٌ لا یَتَغَیَّرُ.»

محمد مصطفی صلی‌الله علیه‌وسلم می‌فرماید که دشمنی مردم درویش با مردم توانگر و دشمنی مردم نادان با مردم دانا و دشمنی مردم بدکار با مردم نیکوکار طبیعی است که هرگز تغییر نکند[1].

بدانکه دشمنی درویشان و عاجز با اغنیاء و دشمنی نادان با دانایان و دشمنی بدکافران با نیکوکاران از جهل است و جهل اعظم گناهان است[2] کما قال النبی، علیه السلام: «اَلْجَهْلُ اَعْظَمُ الْعُصْیانِ» و خداوندگار مولانا می‌فرماید.

۱ـ س، م: نگردد.

۲ـ س: اعظم عظیم عصیان است.

فی‌المثنوی

هر کرا جهل است او کافر بدان[1] وز جهالت عار دارند کافران

و بدانکه هر که را دنیوی نیست در شریعت اورا فقیر می‌گویند و آن فقر نه فقر خواص است و فقیر شریعت. اگر زر و سیم ندارد اما غم زر و سیم در دل دارد و آن عظیم بلااست چنانکه خداوندگارمولانا می‌فرماید:

مثنوی

گرچه زر نیستش غم زر هست غم بی زر زهر بدی بترست

و درویش طریقت‌را دل از وسواس(دنیا) وحور وقصور آخرت فارغ است.

اما فقر خواص را با فقر عوام نسبتی نیست و دیگر بدانکه فقراء عوام را با انبیا و اولیا دشمنی است بسبب آنکه ایشان بدعوت قابل نیستند و دشمنی فقراء عوام با اغنیاء عوام به‌سبب آنست که اغنیاء عوام در تنعم‌اند وفقراء عوام در فاقه. و اغنیاء عوام را دشمنی با انبیا واولیا به‌سبب آنست که ایشان به‌زر و سیم مغروراند و بوجودمال برتمامت خلق سروری می‌طلبند وخارج راه خدا اند. هر که ایشان را براه‌مستقیم دعوت کند ایشان را دشوار آید[2] که [یعنی] این شخص برما ریاست و دانائی میکند، تعصب‌ها می کنند اول نوبت و به‌زر وسیم‌امتحان‌می کنند چون مرد خدا باآن دانه در دام ایشان نمی‌افتد بعد از آن حیلها وفتنهاو

۱ـ م: کفر از جهل است ای‌عاقل بدان.؛ ب: ای‌غافل بدان.

۲ـ س: می نماید.

بهتانها می‌گویند[1] وعوام با خواص و باطل با حق جنگ‌است واجتماع آن هردو محال بود. بقیت این بیان در داستان ذکر خواهد رفت. مناسب [این‌معنی] حکایتی یادآمد.

داستان

هر فقیری راکه فقر از قلت‌است — ز اغنیا درجان او صد علت‌است
او نمی‌یابد دو وقیه نان سیر[2] — واین نمی‌آرد نظر در شهد وشیر
او ندارد پیرهن اندر بدن — وین بپوشیدست مقطاع عدن
او ز حسرت سوخته درعشق‌سیم — واین به‌زر و سیم دارد صد نعیم
گر رسد از اغنیا با او نصیب — او دعاگو گردد و باشد حبیب
گر نیابد ز اغنیا نفع ای‌کرام — هرچه بدتر آن بگوید والسلام
این‌دوضداست درمیان نبودوفاق[3] — گروفاقست آن‌زطمع‌است ونفاق
یك نظیر دیگر آرم مثل این — تا یقین گردد ترا ای راه بین
چون شود همره سفیهی با حکیم — بیند اندر حکمت او را مستقیم
علم‌وحلم وحسن‌خلقش برکمال[4] — در معانی بر گشاده پر و بال
خاطرش روشن تر از ماه سما — جمله گفتارش صوابست بی‌خطا
هرچه می‌آید ازو شایسته است — زآن‌روش بربسته نه بررسته‌است
زان‌حسد اورا شود دشمن‌به‌جان[5] — که چرا او را بود فصلی چنان
از حسد جوشد سفیه بد نهاد — ضد خود بنید جهد ازوی چوباد

۱ــ س: فتنهای نهانی می کنند.
۲ــ س: دو وقته نان وسیر.
۳ــ س: نفاق (ب: این بیت را ندارد).
۴ــ ب، س: درکمال.
۵ــ م: زان حسد دشمن شود اورا بجان.

او سفیه است طبع او بی راهی است / کار و بارش نحسی و بدخواهی است
همچو دیو او فتنهٔ بد سینه است / مـایهٔ وسواس شرّ کینه است[۱]
غیر خواب و خور ندارد هیچ کار / ورد تسبیح او بود هزل کبار[۲]
دان که ضد آن را نباشد اتفاق / اتفاقـی گر بـود بـاشد نفاق
عرضه کردم ای زکی این دو نظیر / باقیش را بر قیاس این بگیر
آدمی زادست سه قسم ای کـرام / عالم است و عامل است و خاص و عام
عالمی کاو خائف است او عاملست[۳] / پیشوا و مقتدای کـامل است
عالمی کاو شد حریص سیم و زر / غافل است از حق ندارد او خبر
آمـدیم انـدر بیان عـاملان / بشنوید ای سالکان و کاملان[۴]
عامل او باشد بدانید ای جواد / کاو ندارد هستیئی انـدر نهـاد
هر که را پندار و بوی هستی است / عین غفلت آن بود آن مستی است[۴]
مرد اگرچه زاهد و عامل بـود / چون ز هستیئی مست شد جاهل بود
بشنوید اکنون صفـات عامیان / عامیان زهر اند در باطن نهان
(عامیان را خـانهٔ شیطان شمر / حاسد اند و فتنه اند و حیله گر)
در کسی گر علم بینند یا عمل / نام او قلاب گـویند و دغـل
خاصه گر آن شخص آید در سُخن / کامر حق است این کن و آنرا مکن
سر بجنبانند به یـادی بی یقین / چون گیاهی پای بسته برزمین

۱ــ ب، م: این بیت را ندارند.

۲ــ م، ب: فشار.

۳ــ م: عالمی گر عامل است و خائف است [اشاره به آیـه: «انما یخشی الله من عباده العلماء.»]

۴ــ س: عاقلان ــ بشنوید اندر کمال سالکان.

۵ــ ب: این بیت را ندارد.

یعنی آری راستی ای راه بین — لیك از وی دل کنند پرغل وکین
حیلها پیش آورند از چار سو — دام اندازند و یك دانه دزو
گر فتد در دام‌شان فهوالمراد — فعل بدشان فاش‌ترگشت و زیاد
گر بدام ایشان نشد مرد خدا[1] — زر دهند جمع آورند سیصد دغا
تا سفاهت‌ها کنند و صد بدی — شرها و شورهای ملحدی[2]
قصد جان او کنند از احمقی — کاین‌چرا باید که باشد متقی
از حسد در راه او چه‌ها کنند — عاقبت در چاه هم ایشان فتند
این عداوت در میان پیوسته‌است — دردرونشان‌چون‌درختی‌رسته‌است
تا خدا بنهاد بنیاد جهان — این عداوت بوده‌است اندر میان
هر نبیی کز خدا آمد به خلق — گفت باز آئید از افعال دلق
فتنها کردند و صدگونه حیل — این عوام خلق وحسّاد ودغل
یك نظیر آمد دراین معنی بیاد — چون‌بگویم‌خوش‌شنوای‌خوش‌نهاد
چونکه دعوت‌کرد موسی کلیم — خلق را بر شاه راه مستقیم
در عوام‌الناس پیدا شد حسد — زان حسد بهتان تراشیدند بد
هم بتهدید جفا هم وعد زر — بازنی تعلیم کردند آن بشر[3]
که چو موسی وعظ‌گوید بامداد — تو ببرآن طفل خود را کزتوزاد
بی‌حجاب و دهشتی تو روبرو — در میان خلق با موسی بگو
گر رسولی آمده از کردگار — در زنا چون‌میل‌کردی شرم دار

۱– س: گرفته در دام‌شان مرد خدا.
۲– ب: این بیت را ندارد؛ س: هم تا سفاهت‌ها کنند وهم بدی.
۳– س: باز بی‌تعلیم کردند از حشر؛ م: با زنی تعلیم کردند آن حشر.

پا ز خلوت جایگـه هنگام شام زور کردی برمن و بردی تو کام[1]

اینك آن طفلست حاصل ز آن زنا زین ملامت دیده‌ام من صدعنا

صبحدم در وعظ موسای کلیم جوش‌ها می‌زد ز اسرار عظیم

آن زن آمد طفل کرده در کنار گفت ای موسی تو از حق شرم‌دار

کس زنـا نشنید از پیغامبران فعل تو این است وقول تو چنان

چون کنم چون نیست دستی بر قضا طفل خود بستان زحق یابی جزا

وحی آمد سوی موسی در زمان[2] گفت از طفك بپرس و بازدان

گو، ز پشت کیست وز که زاده است مادر او را که تلقین کرده است

گفت موسی طفل را که ای پسر از کـه زادی بازگو نـام پدر

گفت طفلك کز غلام آن فلان زاده‌ام کور است نام آن چنان

واین به بهتان است از شش بو الفضول کرده‌اند تعلیم مادر ای رسول

این عوام خلق شیطان‌اند و دیو روزوشب درحیله‌و زرق‌اندوریو

جورها کردند این قوم فضـول نه که بشکستند دندان رسول

که اگـر تو راستی پیغامبری توچراچون ماخورشهامی‌خوری

آرزو دارند این خلق عـوام در صلاحیت که باشند نیك‌نام

بندهٔ نفس‌اندوطالع‌شان شقی‌است طاقت‌وزرش ندارندد شمنی‌است

همچنین فـرمود مـولانای ما منبـع تحقیـق و تـاج اولیا

وانکه هر بدبخت خرمن سوخته می نخواهد شمع کس افروخته

هر که داد او حسن خودرا درمزاد صد قضای بد سوی او رو نهاد

چشم‌ها و خشم‌ها و رشك‌ها بر سرش ریزدچو آب ازمشك‌ها

۱ــ س: باز خلوت جایگاه هنگام شام ــ زور کردی برمن بگرفت کام.

۲ــ م: آن‌زمان.

تو درین‌ره‌می‌تراش و می‌خراش تا دم آخـر[1] دمی فارغ مباش
بشنو اکنون فصل دیگر ای‌سنی
تـا دل و جـانت بیابد روشنی

۱ـ س: تا دم مردن.

فصل شصت و یکم

[در تأویل این آیت و نظیر در حکایتِ آنکه چهار تن نماز می گذاردند و هرچهار تن در عین نماز سخن کردند.]

قال‌الله تعالـی: «أَتَأْمُرُونَ النّاسَ بِالْبِرِّ وَ تَنْسَوْنَ اَنْفُسَكُمْ وَ اَنْتُمْ تَتْلُونَ الْكِتابَ اَفَلا تَعْقِلُونَ»[1].

خدای تعالی می‌فرماید که بمردمان امر به‌نیکی‌ها می کنید و شما خود را فراموش می کنید و کلام‌الله را می‌خوانیدشما وعاقل نمی‌شوید.

بدانکه عاقل او را نگویند[2] که خیر از شر تمیز کند که تمامت حیوانات آن تمیز دارند و به‌آب و آتش سوزان در نمی‌آیند، عاقل آنکس راگویند که ازدوچیز بهترین چیز [ها را] اختیار کند یعنی جانب آخرت را بجانب[3] دنیا نفروشد وحساب و عقاب آخرت را فراموش

۱ــ قرآن کریم ۴۴/۲.

۲ــ س: گویند.

۳ــ و: براحت؛ ب: بدنیا.

نکند و از خدای‌تعالی واقف و آگاه گردد[1] چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌الغزل

گر باغ از او واقف بدی ازشاخ‌تر خون‌آمدی
گرعقل ازو آگه بدی از چشم جیحون آمدی

و فرق میان عاقل و جاهل آنست که جاهل سود خود خواهد و زیان دیگران و در وقت موعظه بمردم راه راست نماید و او خود براه کج رود و جانب حق را فراموش کند و بدی و بی‌راهی خود را نداند چنانکه مولانا میفرماید:

فی‌المثنوی

مو به‌مو عیب خلق می‌بینی عیب خودراچرا نمی‌بینی[2]

وعاقل آنست که‌هم سودخودخواهد و هم سود دیگران واو براه راست باشد و مردم بیراه را به‌راه راست خواند و هرچه برخود روا دارد بر دیگران‌آن روا دارد و هرچه برخود نه‌پسندد بردیگران‌نپسندد.

حکایت

اتابك ابوبکر صاحب شیراز بود و او را در عالم یك پسربود روزی آن پسر را درد چشم پدیدآمد و موسم خربزه‌بود وآن طفل بر خربزه حریص بود چون، خربزه موافق درد چشم نیست وآن طفلك از خربزه ناخوردن صبرنداشت، اتابك ابوبکربخدمت شیخ‌عبدالله خفیف رفت و از شیخ درخواست دعاکرد که پسر دیگر میل‌خربزه نکند.

۱ــ م: و بخدا واقف وآگاه باشد.

۲ــ م: درهاش دارد: قال علی علیه‌السلام: اکبرالعیب ان تعیب مافیك مثله.

شیخ کبیر فرمود که من خربزه می‌خورم طفلی را چون دعا کنم که دیگر میل خربزه نکند و نخورد. چونکه از ما چنان دعا درخواست می کنی باید که اول من خود را منع کنم پس آن طفل را ترك خربزه فرمایم[۱].

پس شیخ فرمود الهی عهد کردم که بعد از این[۲] خربزه نخورم بعد از آن روی مبارك خود را بسوی آن طفل کرد و گفت [ای کودك] تا ده روز خربزه مخور ناگهان همان دم صادقی بیامد و به‌خدمت شیخ خربزه چند آورد. آن طفلك خربزه را چون بدید از خربزه میگریخت و نمی‌خواست که خربزه در نظرش آید.

غرض از ین نظیر آنست که هرچه با خود نه‌پسندند بر دیگران نمی‌باید پسندیدن که هر کرا انصاف نیست او را دین نیست.

قال النبی علیه السلام: «مَنْ لاٰ إِنْصٰافَ لَهُ لاٰ دِیِنَ لَهُ» بیشترین خلق عیب خود را نمی‌دانند و بعیب دیگران نظر می‌اندازند. مناسب این معنی حکایتی یاد آمد:

داستان

بشنو اکنون این رموز مستتیر | در نصیحت هم صغیر وهم کبیر
واعظان[۳] گرخوانده گر ناخوانده‌اند | در عمل کردن همه درمانده‌اند
بعضی می‌دانند آن درماندگی | بعضی غافل از خدا و از بندگی
بعضی منصف درعیوب خویشتن | بعضی منکر در ذنوب خویشتن
آنکه داند عجز خود را اونکو است | درمیان حق و او[۴] یك‌تای موست

۱ـ م: اولا ما ترك خربزه کنیم بعد ازآن با طفل ترك خربزه فرماییم.
۲ـ م: که دیگر درهمۀ عمر.
۳ـ س: واعظند گرخوانده.
۴ـ م: درمیان خلق او.

گرچه ازوی‌صادر است‌فعل خطا — لیك ترسان است از روز جزا

هر کرا خوف است او ره‌دان‌بود — جان استغفار و توبه آن بود

وانکه‌پندارد که‌خودنیکست‌وخوب — غافل است او از دقایق وزذنوب

انبیا را عجز بوده است در عمل — لیك بر فضل‌خداشان بُد امل[1]

انبیا نالان و گریان بوده‌اند — از خدا ترسان و لرزان بوده‌اند

خرمی و شادی از نادانی است — هر که‌ترسان‌است اورحمانی‌است

ما سراسر پر عیوبیم و گناه — ناظرست برحال ما آن پادشاه

آنکه جان‌دادست هم نان می‌دهد — چشم‌وگوش‌وخوان الوان‌می‌دهد

ما همه آنکه خلاف بیش و کم — او همه لطف وهمه عفو وکرم

ما همه در خشم و در ناز آوری — او همه در رحم و بنده پروری

شرم باید داشتن زآن پادشاه — از فضول و سرکشی‌ها و گناه

ره شناسد هرکه او دانا بود — راه بیند هرکه او بینا بود

ای‌خنك آنکس که عیب خود شناخت — نوعی[2] در تقصیر خود عذری بساخت

خلق از کردار خودچون‌غافل‌اند — شاد بر دنیا چو دونان می‌تنند

یك نظیر آمد درین معنی بیاد — من‌بگویم[3]خوش‌شنوای‌خوش‌نهاد

چارکس در مسجدی بهر نیاز — در شدند گشتند مشغول نماز

در میانه روز قبل از استوا[4] — بود فاتی شان همی کردند قضا

ناگهانی رفت مؤذن بر فراز — پیش‌تر از وقت‌گفت بانگ نماز

۱ــ س، م: لیك برفضل خدا بدشان امل.

۲ــ س، م: نوع (کسرهٔ اضافه بدل از یاء).

۳ــ م: چون بگویم.

۴ــ ب: وقت استوا.

تا چه حالت بود چون افتاده بود　　بانگ گفت وزان فراز آمد فرود
سوی مسجد آمد و در کرد باز　　چار کس دید ایستاده در نماز
با مؤذن گفت آن یك کای فلان　　بانك گفتی نامده وقت اذان
آن دگر[1] گفت هان چرا کردی سخُن　　در نماز اندر خطا کردی، مکن
آن سیوم بااین دوم گفت ای فلان　　نه‌تو هم گفتی سخن این را بدان
چارمین گفت این سه کس کردند خطا　　من سخن ناگفته‌ام شکر خدا
در نماز آن چهار کس کردند کلام　　لیك جمله غافل از خود ای کرام
در عیوب دیگران دارند نظر　　مو به مو بینند و گویندش خبر
که‌مکن آن نیك نیست این‌را بدان　　بد نکو نبود یقین است بی‌گمان
عیب‌های خود نیارند در نظر　　آن‌زمان دانند که باشد بیم سر
گر بگوئی‌اش مکن این نیك نیست　　پند تو و باد صحرا اش یکیست
هم‌لجوج است[2] آدمی هم‌خودپسند　　عارش آید چون ورا گویند پند
همچنین فرمود مولانای ما　　گوهر دریای بحر کبریا
آن‌لجاج وخودپسند جاهلی‌است　　عیب خود را ننگریدن غافلیست
ای‌خنك آنکس که‌عیب‌خویش‌دید　　هر که‌عیبی گفت آن‌بر خودخرید[3]
هر کسی چون مور بیند مار خود　　پرس ازصاحب دل‌استسفارخود[4]

بشنو اکنون‌فصل دیگر ای‌سنی
تا دل و جانت بیابد روشنی

۱ــ س: آن دوم.
۲ــ م: لجوج است.
۳ــ س: گزید؛ ب: شنید.
۴ــ ب، س: استغفار.

فصل شصت و دوم

قال الله تعالی: «اَلَّذینَ ضَلَّ سَعْیُهُمْ فِی الْحَیٰوةِ الدُّنْیا وَهُمْ یَحْسَبُونَ اَنَّهُمْ یُحْسِنُونَ صُنْعاً.»[1]

خدای تعالی می‌فرماید، که آنانی که باطل شد سعی ایشان در زندگانی این جهانی می‌پندارند که [ایشان] کار نیکو می‌کنند.

نزد بعضی مفسران، معنی آیهٔ کریمه آنست که هر که کلمهٔ شهادت گوید و مؤمن گردد [باید که گرد عصیان نگردد و] اگر از وی گناهی[2] بوجود آید باید که در استغفار جد(ها) نماید و از امر و نهی خدا و رسول خارج نگردد و اگر در عصیان رغبت نماید و متابعت هوا کند و امر و نهی خدا و رسول بجای نیاورد خدای تعالی نماز و حج و هر احسانی که در دنیا از وی بوجود آمده باشد از وی قبول نفرماید و [آن حسنات] ضایع گردد و سزاوار آتش [دوزخ] شود (در روز

۱ــ قرآن کریم: ۱۸/۱۰۵.

۲ــ س: عصیان.

قیامت)[1] چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

قدس الله سره العزیز،

فی المثنوی

گر ز فرمان خدا و مصطفی سرکشی یابی تو در دوزخ جزا
نه جزائی کان بیاید بر زبان آن جزایی کان نگنجد در بیان

و نزد بعضی دیگر تفسیر آیه آنست که هر که طالب دنیاست و تارك آخرت هر احسانی که از وی بوجود (می) آید ضایع گردد از برای آنکه چون محبت او بدنیا است نه بآخرت، احسان او برای آخرت نیست برای رعونت دنیاست (و هرچه برای رعونت دنیاست) ریا است وهرچه ریاست. شرك است. کماقال النبی علیه السلام: «اَلرِّیاءُ شِرْكُ الاصْغَر» و خداوندگار مولانا می‌فرماید،

[بیت]

قلب اعمال را ریاست لقب در ریا هیچ نیست غیر تعب

(و کما قال النبی علیه السلام: «مَنْ أَکَلَ الرِّبٰا وَجَبَ عَلَیْهِ النّٰارِ» یعنی هر کس که بخورد مال ربا واجب شد در روز قیامت آتش دوزخ برو، وقال علیه السلام: «مَنْ تَرَكَ الصَّلٰواةَ مُتَعَمِّداً فَقَدْ کَفَرَ» یعنی هر کس که متعمداً ترك یك نماز کند او کافر شد. و قال علیه السلام: «مَنْ مَنَعَ الزَّکٰوةَ وَجَبَ عَلَیْهِ النّٰارِ» یعنی آنکس که باز دارد مردم را از زکوة

۱ـ س: کما قال النبی علیه السلام: «من ترك الصلوة عامداً ومتعمداً فقد کفر و کما قال النبی علیه السلام: «من منع زکوة وجب علیه النار» و قال علیه السلام: «من اکل لقمة من الحرام لایقبل الله صلوته و صیامه سنة» و کماقال النبی علیه السلام: «شارب الخمر ملعون و جلیسه ملعون و جاره ملعون ومن اطعم له لقمة ملعون» و کما قال النبی علیه السلام «من اکل الربا وجب علیه النار.» چنانکه خداوندگار...

واجب شد برو آتش دوزخ وقال‌علیه‌السلام: «مَنْ أَكَلَ لُقْمَةً مِنَ الْحَرامِ لا یَقْبَلُ اللهُ صَلاتَهُ وَ صِیامَهُ سَنَةً کامِلَةً» یعنی هر کس که بخورد یك لقمه از مال شبهه یا حرام قبول نمیفرماید خدای تعالی ازو نه نماز و نه روزه تا یك‌سال تمام).

و نزد بعضی مفسران تأویل آیه آنست که اگر کسی درحق‌مردمان نیکوئیها کند و برایشان منت نهد و یا بوجهی باز ایشان را بیازارد آن احسان او ضایع گردد. چنانکه خدای تعالی در کلام مجید میفرماید که، «لا تُبْطِلُوا صَدَقاتِکُمْ بِالْمَنِّ وَالْأَذیٰ».

و همچنان اگر کسی عبادتی کند و به‌آن‌عبادت نظر اندازد [یعنی در دل برد که عبادتی چنین دارم آن عبادت] نزدخدای‌تعالی قبول‌نگردد و آن عبادت ضایع شود. مناسب حکایتی در این معنی یاد آمده است:

داستان

بایزید از عشق و از شوق خدا — هفت حج نادره آورد بجا[1]
یك قدم بنهاد و دورکعت نماز — با صفا بگزاردی در وی دراز
حق فرستادی ورا آب و طعام — چونکه حج هفتمینش شد تمام
در دل خود گفت کاری کرده‌ام — هم بقدر خویش رنجی برده‌ام
از خدا در گوش او آمدندا — که مکن خود بینی و با خود بیا
آن روایی تو کاندر عضوهاست — وان‌دوگیرادست خوددان کز کجاست[2]
روشنی هردو چشمت را که داد — وآن شناوائی گوشت را که داد

۱ــ م: هفت‌حج نادر آورده بجا.

۲ــ م: آن دوکیر ادست آن خود از کجاست؛ ب: وان دو گیرادست را دان کز کجاست.

زآن زمان که زاده‌ای تا این‌زمان از کجا می آیدت الوان خوان؟
نان و آب تو درآن راه حجاز در بیابان ازکه می آید فراز؟[۱]
دردلت عشق‌ازکجاجوشیده شد؟ این‌عطاها برترچون پوشیده شد؟
گر نبودی قوت احسان ما وآن کشش‌های خوش پنهان ما
با یزید از خانه کی رفتی برون با یزیدی ازکجا بودی و چون
فضل ما با خود اضافت می کنی ریسمان عجب را برمی تنی
پای خود برگیر و باری و ببین چند جان آزرده‌ای اندر زمین
پای خودچون‌دیدخونین گشته‌بود مور هشتصد زیر پایش کشته بود
گفت با یك‌پای چندین جانور کشته‌ای و نیستت زآن‌ها خبر
تو چرا اول نبینی جای را بعد ازآن برجای بنهی پای را
هریکی‌درحضرت مایك‌ولی‌است هریکی هم عابد وهم متقی است
آنچه تو کردی هم‌ایشان کرده‌اند رنج بی‌حد در محبت برده‌اند
تو چرا کردی چنان دل‌هاخراب کشته‌ای‌توهم براین‌سان‌بی‌حساب[۲]
خاطر یك مورچه اولیتر است زآن‌چنان‌حجی که درمنت‌گرست
بایزید آن لحظه استغفار کرد نالها و گریها بسیار کرد
از منی آمد سوی مکه روان بانگ می‌زد چون منادی هرزمان
کای‌وضیع وای‌شریف وخویش‌وعم هفت حج دارم که اندر هر قدم
رکعتینی کرده‌ام آنجا نماز[۳] خالصالله با سوز و نیاز
(بادودرهم می‌فروشم‌حج‌خویش هرکرا عشق است تاآیدبه‌پیش)

۱ــ م: دربر نیت ازکه می آید فراز.
۲ــ م: کشتهٔ هم تو برینسان بی‌حساب.
۳ــ س: رکعتین بگزار دستم من نماز

بادو درهم بخرد این حج رازمن گرصغیر است و کبیر ازمرد وزن
گنج می‌دادند حجش را بهـا عاشقانش با دوصد صدق و صفا
گفت حج مـن نیرزد بیش ازین آنچنان حج را بها باشد چنین
عاقبت با دو درم حج را فروخت از ثواب آن عبادت چشم‌دوخت
دید کلبی خسته و گرگین شده موی تن زو رفته، تن‌ریشین شده
دو درم را داد آندم بایزیـد نان گرم واندکی روغن خرید
نان و روغن برد با آن کلب داد حج خود را بعد ازآن‌ناورد یاد
آنچنان طاعت نیاید در نظـر طاعت ما لعب و لهوست سربسر
تا توانی در عبادت باش وکوش وآن عبادت را به‌یك‌تانان‌فروش
از عبادت عجب‌ها خیزد بدان از گنه سوز آید و اشك وفغان
در عبادتها غرور و عجب‌هاست درگنه دردو ندامت قرب‌هاست
عجب‌احسان راست‌آفت‌ای‌کرام ترس عصیانست عز و احتـرام
وای آن عابد که او[1] مغرور شد زآن غرور ازپیش حق‌او دورشد
عاصی گوینده کاونالان بـود اوقبول‌است[2] نزدحق‌قرب‌آن‌بود
خودعبادت همچو ماکس‌راکجا صبح وشام‌است‌کازما جرم وخطا
در نماز ما حضوری‌کوکجاست در نماز ما همه فکر دغاست[3]
هم زکات و صدقهٔ ما با ریـا هیچ خالص نیست در افعال ما
دست و پا و چشم ما اندر گزند خلق آزاری کجا باشد پسند
مسجد گل را همی بوسیم باب مسجد دل دائماً از ما خـراب

۱ــ م: وان‌عبادت راکه او.
۲ــ م: آن قبول است.
۳ــ م: مکر و دغاست.

هرکه دل‌آزار باشد کافرست　　نقل دارم نقلم از پیغمبر است[۱]

خلق‌آزاری زجهل و ابلهی‌است　　مرد دل‌آزاد بی‌دین و شقی است

همچنین فرمود مولانای ما　　آفتاب عالم صدق و صفا

ابلهان تعظیم مسجد می‌کنند　　در جفای اهل دل جد می‌کنند

آن‌مجاز است‌این‌حقیقت‌ای‌خران[۲]　　نیست مسجد جز درون سروران

مسجدی کان اندرون اولیاست　　سجده‌گاه‌جمله‌است آنجاخداست

بشنو اکنون فصل دیگر ای‌سنی
تا دل و جانت بیابد روشنی

۱ـ اشاره بحدیث: [المسلم من سلم المسلمون من یده ولسانه] به‌مفهوم‌مخالف.
۲ـ س: فلان.

فصل شصت و سوم

قال النبی علیه‌السلام: «مَنْ آذی مُؤْمِناً بِغَیْرِ حَقٍّ فَکَأَنَّما آذانی وَ مَنْ آذانی فَقَدْ أَذَی‌اللهُ تَعالی وَمَنْ أَذَی‌اللهَ تَعالی فَهُوَ کافِرٌ بِالتَّوریٰة وَ الاِنْجیلِ وَ الْفُرْقانِ لقوله تعالی: «إِنَّ الَّذینَ یُؤْذُونَ اللهَ وَ رَسُولَهُ لَعَنَهُمُ‌اللهُ فِی‌الدُّنْیا وَالآخِرة.»[1]

محمد مصطفی می‌فرماید که هر که مؤمنی را به‌ناحق بیازارد هم‌چنان است که مرا آزرده است و هر که مرا آزرد هم‌چنان است که خدا را آزرده است و هر که خدا و رسول را آزرده است او کافر است به‌حکم توریة و انجیل و قرآن.

بدانکه نفس‌اماره شیطان است و متابعت او نباید کرد ودر وقت غضب نگهداشت دل‌ها باید کردن که از دل‌آزاری کفر و لعنت حاصل می گردد بحکم قرآن و حدیث [رسول]، زهی بدبخت که‌بی‌حق از برای تعصب و حسد و مال دل مؤمنی را بیازارد و بحکم قرآن وحدیث کافر و ملعون دوجهان گردد.

۱ــ قرآن کریم: «... و اعدلهم عذابا مهینا» ۳۳/۵۷

ای عزیزان (بدانید که) دل مخلوقات [خدای تعالی] عظیم نازك است و دل‌ها برمثال آینه‌است. و آینه بتحریك[۱] نَفَسی محجوب می گردد چنانکه خداوندگار مولانا می فرماید،

فی المثنوی

همچو آیینه‌است ردل‌های حسن | بررخ چون آینه‌شان دم مزن

تا نپوشند روی خودرا از دمت | دم فرو خوردن بباید هر دمت

و دل‌آزاری علامت شقاوه است و شقی اگرچه در صورت منسوخ نیست اما درمعنی منسوخ است واز گور منسوخ خواهدخاستن چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید،

فی المثنوی

خوك برخیزی‌ازین‌خواب‌گران | گر بیازاری دلی را ناگهان

پس بحکم‌حدیث که مذکور شد مؤمن آزار، کافر وملعون‌است[۲] و از سگ و خوك که حقیرترین مخلوقاتست بتر است از برای آنکه ممکن است که سگ و خوك آمرزیده گردد و کافر و ملعون آمرزیده هرگزنخواهد شدن. سگ اصحاب کهف درصورت سگ‌بود، امابهشتی بود و درجمع (یاران) اصحاب کهف بود. چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

۱ــ م: بتجرد نقسی.

۲ــ س: [چون در حدیث مصطفی چنین آمده است که هر که مؤمنی را بناحق بیازارد او خدای را و رسول خدای را آزرده باشد وهر که خدای ورسول اورا آزارد کافر و ملعون باشد].

فی‌المثنوی

گر نبودی کلب را با دولت شفیق
کی شدی در کهف یارانش رفیق[1]

خنك آن سگی که جای او بهشت بود و آی بر آن آدمی‌زاد که او در زمرهٔ کافران و ملعونان بود و وای بر موذیان که در روز قیامت حقیر خواهند بودن[2] مناسب این‌معنی حکایتی یاد آمد.

داستان

در زمان مصطفای مجتبا — شد عروسی در میان اصفیا
بود مردی صادقی نامش عطر — دختری‌می‌خواست از بهر پسر
نزد احمد آمد و گفت ای نبی — خاك پایت چشم ما را روشنی
گر بود دستور از فخر جهان — عایشه مهمان بیامد یك زمان
هم عروسی ما بود یمنی تمام — هم خوانین را بود زو انتظام
گفت احمد شاید و باشد روا — کو[3] رود اندر عروسی شما
شد اجازه عایشه اندر زمان — رفت و بنشست او میان آن‌زنان[4]
چون روان گشت و برون آمد ز در — خلق دیگرسان نمودش در نظر[5]

۱ــ س، ب: یاران را رفیق.

۲ــ س: و ملعونان باشد [و حقارت دنیا و آخرت در کفر و لعنت است نه در صورت. سگ اصحاب کهف را جمله دوست دارند، اما موذی ملعون را نه خدا دوست دارد و نه مخلوقات. روز قیامت موذیان و ملعونان بصورت حقیر شوند].

۳ــ [مخفف که او] م: گر.

۴ــ س: عزم کرد آن‌لحظه با جمعی زنان.

۵ــ م: خلق دیگرسان نمودش در نظر — هریکی برصورت و شکلی دگر

آن یکی سگ رو و جثه آدمی | واین دگر از ترده هیچش نه کمی[1]
آن یکی راجمله‌اش قطران وقیر | وآن دگر را در زبان نارسعیر
آن یکی از فرق تاپا آتش است | وین دگر خوب ولطیف ومهوشست
آن یکی را برنوشته برجبین | کاین لعین است وشقی در یوم دین
زان سبب که ظالمست این بدنهاد | این رقم درجبهه‌اش[2] زان او فتاد
[وان دگردارد رقم بررو ودست | برنبشته کاین لعین و کافر است]
زآن سبب که مردیست وبدزبان | این رقم بر روی او آمد نشان
وآن دگرچون خوك بررویِ دکان | می فروشد آنچه هست با این وآن
عایشه لرزید آن دم از خطر | گفت با خود که قیامت شد مگر
عرضه کرد اسرار را با آن زنان | کاین یکی سگ روست وان خوك عیان
این چنینم می‌نماید در نظر | زان سبب در من پدید آمد خطر
آن زنان را این سخن آمد عجیب | کین چه گفتارست وچه حال غریب
عایشه گفت بازگردید ای زنان | تا رویم و بازپرسیم این زمان
از رسول مجتبای مقتدا | مصطفی این سر را گوید بما
باز آمد عایشه از وصف حال | عرضه کرد با مصطفی حق تعال
گفت احمد عایشه سر نهان | برتوچون مکشوف شد دیدی عیان
دید احمد آن نبی مجتبا | عایشه دارد ردای مصطفی
گفت آن کشفت زفضل این رداست | واین خواص اندر ردای انبیا است[3]
بار دیگر آن ردای ماموش | وآنچه دیدی هم مگو می شوخموش

۱– ب: این بیت را ندارد.

۲– م: چهره‌اش.

۳– م: مصطفاست.

تا که آن رسوایها ماند نهان — هست موقوف آن به بعث آن جهان
خانهٔ حق خاطر مؤمن بود — مؤمنان را دل از آن ساکن بود
هر که او آزرد مؤمن این بدان — او نبی آزرده است اندر جهان
چون بنی آزرد حق آزار شد — در دو عالم حق ازو بیزار شد
هر که حق آزرد او کافر شود — بلکه او از کافران بدتر شود[1]
زان سبب گر گفته است من مؤمنم — خلق از من، من زخلقان ایمنم
کافر گمراه باشد بی‌دروغ — او دروغ و کافرست و بی‌فروغ
هر که مؤمن شد خدا دانست او — چون خدا دانست او شد نیك خو
این چگونه مؤمنی است ای فلان — که زبان ودست تست[2] اندر زمان
گر رسد برتو زیانی از کسی — طاقتت نبود بنالی تو بسی
چون نه‌ای منصف ترا ایمان کجاست — نیستی مؤمن از آن کارت خطاست
آن شهادت گفتنت را کو گواه — از چه معنی راغبی اندر گناه
از عذاب حق نمی‌ترسی مگر — کز پی آزار خلقی بی‌خطر[3]
انبیا زآن آمدستند ای سلیم — تا نمایند شرع و راه مستقیم
شرع چبود من بگویم این زمان — در نظیری جمع کرده این بدان
شرع اینست که نیازاری تو کس — حد نگهداری تو در انصاف و بس
همچنین فرمود مولانای ما — در بی همتای دریای خدا
شرع بهر دفع شر راهی زند — دیو را در شیشه حجت کند

۱ــ س: هر که حق آزرد او کافر بود ــ بلکه از کافر چنان کس بر بود.

۲ــ ب: که زبانت دوست.

۳ــ س: که همی آزاری خلقی بی‌خطر.

(شرع چون کیله و ترازو، است یقین تا بدو خصمان رهند از جنگ و کین)

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی

تا دل و جـانت بیابد روشنی

فصل شصت و چهارم

قال‌الله تعالی: «وَ مِنَ النّاسِ مَنْ يَقُولُ آمَنّا بِاللهِ وَ بِالْيَوْمِ الاخِرِ وَ ماهُمْ بِمُؤْمِنِينَ».

خدای تعالی جل جلاله می‌فرماید که از مردمان بعضی آنانند که می‌گویند که ماگرویده‌ایم با خدا و اقرار می‌دهیم به‌روز قیامت و نیستند ایشان ازگرویدگان خدا و فریبی می کنند و خدارا چون توانندفریفتن، چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌الغزل

حق فریبی کی توانی کز کمینه حرف حق
آب و آتش بیخود وخاك وهواست آمدست

و نزد بعضی مفسران تأویل آیه آنست که این‌آیه در حق منافقان است که منافقان خود را مؤمن می‌خواندند[1] و (در دل) میل کفر داشتند و نزد بعضی دیگر تأویل آیه‌آنست که هر که ایمان بخدا و رسول وروز

۱ــ م: می‌نمودند.

قیامت دارد چون خطایی برو رود [از عذاب روز قیامت بترسد وازامر و نهی خدای‌تعالی بیرون نرود] و زود توبه کند و استغفارها ونالها نماید که خدا کریم است، شاید از کرم عفو فرماید چنانکه مولانا می‌فرماید:

فی‌المثنوی

چونکه یارب گوئی وسوز آوری بخت خود را روز فیروز آوری

و هرکرا بر گناهان سوز و استغفار نیست این معنی بیقین باید دانست که او را بخدا و بروز قیامت اعتقاد نیست چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید،

فی‌المثنوی

بر در این خانه گستاخی ز چیست

گرهمی دانی[۱] که اندر خانه کیست

و هرکرا بر خدا [و حساب] و روز قیامت و عذاب (و عقاب) شکّ وظن است او کافر است و اگر خودرا مؤمن نماید و کلمهٔشهادت گوید تقلید باشد[۲] چنانکه خداوندگار مولانامی‌فرماید:

در مثنوی

[بانك تقلید است آن ایمان او روی ایمان را ندیده جان او

ومرد مقلد ومنافق دشمن وراه‌زن‌مؤمنان‌است چنانکه‌خداوندگار مولانا می‌فرماید]:

فی‌المثنوی

چون شهادت گفت و تقلیدی نمود نام او مؤمن کنند این قوم زود

۱– س: گرتو می‌دانی؛ ب: گر نمی‌دانی.

۲– س: خود را مؤمن نماید بشهادت لااله الاالله آن ایمان او تقلید باشد.

بس‌منافق کاندرین صورت گریخت[1] خون صدمؤمن به‌پنهانی بریخت

غرض از این کلمات آنست که هر که [گستاخ وخلق آزاراست][2] و در بی‌انصافی جدی نماید آن ایمان ظاهری او تقلیدیست واز اسلام‌در نهاد او بجز اسمی نیست و (روز قیامت) در زمرهٔ دوزخیانست نه از اهل بهشت. مناسب این‌معنی حکایتی یادآمد.

داستان

شوق حق‌چون‌درجنید آمد پدید از ولا در زمرهٔ اعلا رسید

دم بدم پر می‌شد از نور خدا شعشعهٔ آن نور می‌زد بر سما

آن‌چنان مستغرق حق گشته بود کز همه ببریده و بگذشته بود

گفت‌وگویش باخدا بودی دوام از خدا بشنیدی هرلحظه کلام

هرکرا در شیخ افتادی نظر در زمان دریافتی آن عشق وفر

هرکسی‌را کو،زخودبودی‌خبر[3] مستی شیخ اندرو کردی اثر

عاشقان شیخ هرچه بیشتر روز وشب با شیخ بردندی‌بسر

شیخ را صیت از کرانی تاکران رفت در اطراف‌های این جهان

بود رهبانی زکی نزدیك کار نامور اندر بلاد و هر دیار[4]

چون‌شنیداوصاف‌شیخ‌اندرزمان عزم کرد آمد بر صاحب قران

شعشعه چون دید اندر روی پیر شدمرید وبنده‌گشت اندرضمیر

روز وشب کردی طواف آستان سوختی در عشق آن قطب‌زمان

۱ــ م: ظاهرگریخت.

۲ــ س: و در بی‌انصافی میل دارد.

۳ــ م: هرکسی را قدرخود بودی خبر.

۴ــ س: در دیار.

از جمال شیخ سیرابی نداشت / باکسی آمیخت[1] و گویائی نداشت

بود رهبان مدتی ثابت قدم / عشق خود را می‌فزودی دم‌بدم

عاشقان شیخ گفتند ای فلان / تو یکی بیگانه مرد روهبان

چیست مطلوب تو، اندر کوی پیر / بازگو با ما ز اسرار ضمیر[3]

گفت من بر شیخ دل بر بسته‌ام / معتکف در کوی آن بنشسته‌ام

آن یکی گفت ترا قول است راست / صورت رهبانی اندر تو چراست

جامه دور افکن ز رهبانی بر آ / خوش شهادت گوی و ایمانی نما

چون شهادت گوئی و ساکن شوی[4] / از عذاب آخرت ایمن شوی

گفت رهبان مؤمنی الحق نکوست[5] / ای خنک جانیکه آن ایمان در وست

مؤمنی شیخ دانستم یقین / زان سبب شوریده حیرانم چنین

آن حلاوت کرد در جانم اثر / شکل پرکاری همی گردم بسر

خلق عالم اندر آن حسرت بود / که برو این پرتو ایمان رسد

این سعادت کی رسد باهر کسی / گوهر ایمان کجا در هر خسی[6]

این روش که دیدم اندر شیخ من / فکر می کردم بعقل خویشتن[7]

همچو او مؤمن شدن نه کار ماست / مثل او مؤمن دوم بنما کجاست

۱ـ ب: آمیز.

۲ـ ب: راهبان.

۳ـ س: تو اسرار ضمیر.

۴ـ س: چون شهادت گویی تو مؤمن شوی.

۵ـ م: مؤمنی را خوش نکوست.

۶ـ م: اندر خسی.

۷ـ م: فکر کردم من بعقل خویشتن.

گر شهادت‌ها برآرم از دهن　　جامهٔ رهبانی اندازم ز تن

همچو او مؤمن نخواهم شد یقین　　نه مسیحی باشم و نه اهل دین

کفر این رهبان و اسلام شما　　هردو رسمی است از پدر مانده بجا[1]

آن نکونامی و این بدنامی است　　لیك هردو کژروی وخامی است

ما دروغ و خائنیم و بد زبان　　درشما آن هست و بلکه بیش از آن

امر و نهی حق شما دارید و ما　　خارجیم از حکم حق ما و شما

لقلقی داریم هردو در زبان　　فرق نه اندر میان این و آن[2]

چون در آتش می‌رویم این منحنی　　ما از این کفر وشما زان مؤمنی

این بگوید مؤمنم ترسان زحق　　و آن بگوید خائفم لرزان زحق

هردورا دعوی دروغ است وخطا　　هردو بی‌خوف اندو غافل ازخدا

گر تو حقاً مؤمنی عصیان چراست؟　　گر خطائی رفت کو خوف کجاست

(قلب را گفتن سره نیکو کی است؟　　گر میی نبود در آن مه کودل است)

آب زر گر مالی اندر روی مس　　قلب باشد عارفان دانند نجس

چند روزی قلب او پیدا شود　　نزد خاص و عام او رسوا شود

همچنین فرمود مولانای ما　　زبدهٔ تقدیر و شمع اولیا

قلب میزد لاف اشواق محك　　تاکه مردم را در اندازد بشك

افتد اندر دام مکرش ناکسی　　واین گمان سربرزند ازهرخسی

کاین اگر نه نقد پاکیزه بدی　　کی به‌سنگ امتحان راغب شدی

۱ـ م: هردو دور است ازحق و مانده بجا.

۲ـ م: ما دروغ وخائنیم و بدزبان ـ فرق نی اندرمیان این و آن.

۳ـ س: گوهر دریای فضل کبریا.

قلب مسی را به‌زر نسبت کجا قلب را در قلب نبود هیچ جا[1]

بشنو اکنون فصل دیگر ای‌سنی

تا دل و جانت بیابد روشنی

۱ــ م: هیچ راه.

فصل شصت و پنجم

قال النبی علیه السلام: «لا تَجْلِسُوا عِنْدَ کُلِّ عالِم اِلاَّ الَّذی یَدْعُوکُمْ مِنَ الْخَمْسِ اِلیَ الْخَمس: مِنَ الشَكِّ اِلی اَلیَقینِ وَ مِنَ اَلتَّکَبّرِ اِلیَ التَّواضُعْ وَ مِنَ الْعَداوَةِ اَلِی النَّصیحَةِ وَ مِنَ الرِّیاءْ اَلی الاخْلاصِ وَ مِنْ مُحَبَّةِ الدُّنْیا اِلی تَرْكِ الدُّنْیا.

محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم می فرماید که منشینید درصحبت هرعالمی مگر در صحبت آن بنشینید که شما را از پنج چیز دعوت کند به پنج چیز:

اول از شك به یقین، دوم از تکبر بتواضع سوم از دشمنی ورزیدن با خلق به نصیحت دادن خلق [دعوت کند] و بگوید که با شما هر که بدی کرده باشد تا در وقت دسترسی با او نکوئی کنید. چنانکه مولانا می فرماید:

فی المثنوی

آن سگی کم می گزد گویم دعا — که ازین خو، وارهانش ای خدا

وچهارم [آنکه] از ریا و خودنمائی باخلاص دعوت کند چنانکه

می‌فرماید:

در مثنوی

از ریا نگشایدت ره با خدا روتو خالص‌شو از آن زرق و ریا

و پنجم آنکه شما را از محبت دنیا بترك دنیا دعوت کند چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌الغزل

دل منه بر هوس گرد جهان گردیدن

شیر مردا دل خود را چو سگ کوی مکن[۱]

هم بآن‌شو که ازو، درد و دوا می‌طلبی

وقف کن دیده‌ودل‌روی بهرسوی مکن

جز بر آنکس که‌لبت دادلب خودمگشا

جز سوی او که تکت‌داد تکاپوی مکن

و برعالم واجب است[۲] که خلق را بعملی دعوت کند که خلق را از آن عمل نجات آخرت حاصل گردد و هرعملی که خلق را از آتش دوزخ رهاند آنرا علم دین میگویند و آن علم قرآن است و تفسیر و علم توحید و حدیث مصطفوی و علم فقه و اصول دین بشرط آنکه در این علوم دینی لجاج نبود کما قال‌الله تعالی: «وَلاٰ تُجٰادِلُوا اَهْلَ الْکِتٰابِ اِلاّٰ بِالَّتِی هِیَ اَحْسَنُ.»[۳] و خداوندگار مولانا رومی می‌فرماید:

۱ــ س: دل بنه بر هوس آنك جهان گردبدید شیر مرداول خود را سگ هر کوی مکن

۲ــ م: و پنجم آنکه از دوستی دنیا بترك دنیا دعوت کند و برعالم واجب است.

۳ــ قرآن کریم: ۲۹/۴۶.

فی المثنوی

این چرا گفتن سؤال ازفایده‌ست جز برای آن چـرا گفتن بدست

و علم نجوم و علم هیأت وعلم اقلیدس وعلم هندسه وعلم طبیعی وعلم ریاضی و علم دینی نیست علم فضل است از آن علم نجات[1] کمتر حاصل آید و سخن عالم در دل خلق وقتی مؤثر آید که آن عالم عامل، خائف بود. و مراد عالم و همت عالم پیوسته باید که در آن باشد که خلق بی‌راه را براه آورد. [و شرط عالم آنست که بسبب آن علم خود برخلق ننازد و خودپسندی و خودبینی نکند و دائم در تواضع کوشد نه در تکبر و درخودپسندی‌چه ازخودبینی وخودپسندی ملالت وحقارت [ومذلت] دو جهان حاصل می گردد- از ابلیس عالم تر نبود که در میان ملائکه به «اَنَا خَیْرٌ مِنْهُ» گفتن مردود گشت، به آنجارسید که، «فَاخْرُجْ مِنْهٰافَاِنَّكَ رَجیمٌ وَ اِنَّ عَلَیْكَ لَعْنَتی اِلٰی یَوْمِ الدّینِ». - هم درین حال در داستان بشنو:][2]

داستان

علم عالم همچو مهرو مه بود رهنمـای مـردم گمره بـود

علم بسیار است اما علـم دین دست‌گیر خلق می گـردد یقین

علم نحو و منطق وصرف ونجوم هندسه و اقلیدس و این‌ها علوم

سود نکند مرد را روز شمار نزد عاقل نیست آن را اعتبار

علم آن است پیش رب‌العالمین کاو رهاند مرد را در یـوم دین

۱ــ م: و علم نجوم وعلم هیأت ازو نجات.

۲ــ [داخل کروشه در هـرسه نسخه مغشوش بود از محموع چنین تصحیح شد . م]

یك نظیرم یاد آمد[1] این زمان / وصف این حال است کآمد بر زبان

نخویی ناگه لب آبی رسید / کشتی و هم کشتی‌بان حاضر بدید

گفت نحوی کشتی‌بان را حق‌ستان / مر مرا آن جانب آبم رسان

حق کشتی داد و در کشتی نشست / فضل آغازید و هستی را ببست

کشتیبان را گفت با تسخر که ها / نحو می‌دانی تو یا نه پیش آ

کشتیبان شد شرمسار اندر جواب / گفت بر من علم کشتی است و آب[2]

فضل می‌جوئی زمرد کشتی‌بان / من چه‌دانم نحو چه‌بود در جهان

گفت نحوی پس چرائی درکشاد / چونکه ثلث عمر دادستی به‌باد

نحو ثلث عمر باشد این بدان / کی بود شایسته مرد کژ زبان

کشتی‌بان اشکسته گشت و دل حزین / گفت ضایع رفت عمر نازنین

جرعهٔ تلخی چو از نحوی چشید / ناگهان ابری شد و باران رسید

تند بادی خاست پیش آمد گزند / باد کشتی را به‌گردابی فکند

خلق ترسان شد ز جان خویشتن / ولوله افتاد اندر مرد و زن

آب در کشتی در آمد کشتی‌بان / گفت نحوی را که ای اعراب‌دان

از شنا کردن ترا باشد خبر / گفت نحوی نیست در من آن هنر

کشتی‌بانش گفت ای اعراب‌دان / علم آن است کز بلا یابی امان

کل عمر نازنینت شد به باد[3] / علم از علم تو، به ای اوستاد

جان جمله علم‌ها آن است کز آن / جان ز گرداب بلا[4] یابد امان

۱ـ س: یك نظیر آمد بیادم.

۲ـ س: گفت علمم کشتی است بر روی آب.

۳ـ س: رفت بباد.

۴ـ م: اجل.

گر ترا علم‌است وعقل‌است‌وهنر — عاقبت اندیشه کن ای بهره‌ور
از خصال پنجگانه باز ره — تا ترا فرمان برد خورشید و مه
اول این که، شك زتو گردد جدا — بی‌گمان باشد یقینت بر خدا
این‌یقین دانی که‌گر ازتو جفاست — بر کسی، آن‌را جزائی در قفاست
در یقین خواهم نمودن یك نظیر — گرنه افتاد تو باشد یادگیر
هست دزدی خلق را اندر ضمیر — لیك ترسی هست از شاه و امیر
چون بدست آید همی آویزدش — یا همان‌دم خون او می‌ریزدش
این‌یقین است نزد او از ترس آن — دور می‌باشد ز رخت مردمان
شك‌وظنش‌نیست‌کاور ازان خطاست — صدهراس است‌وسزا اندرسزاست[1]
همچو او تو درجزای حق‌هراس — دل میازار و ره حق را شناس
خصلت ثانی شنو ازمن که‌چیست — کبر کردن‌غفلت‌است‌وجاهلیست[2]
در تواضع کوش اگر داری‌گهر — کافضل اعمال آنست در خبر
گر بری صد رنج در راه خدا — با توگر کبراست، رنجت شد هبا
خصلت ثالث شنوای بهره‌ور — از عدوگر برتو[3] آید صدضرر
تو نصیحت کن عداوت را مجو — هرچه خواهی کن ولی ناحق‌مگو
جهد کن تا او ازآن خود را رهد — جدّ مکن تا او در آتش اوفتد
خصلت رابع ریا شرك‌خفی‌است — خودخفی‌چه‌بود که‌آن‌شرك جلیست
هرچه بهرحق بود افشای آن — کی روا باشد میان مردمان
غیرحجّ‌وصوم وپنج وقت‌صلوة[4] — هرچه گردد فاش باشد ترّهات

۱ــ م:... خطا... سزا
۲ــ م: همچو او تو در جزای حق بدیست ــ کبر کردن غفلتست وجاهلیست.
۳ــ س: باتو.
۴ــ م: پنج‌وقته نماز.

وآن برای رغبت خلق آمده است | بر ظهور آن اجازت‌ها شده است
هرچه آن را دیگری داند ریاست | این یقین دان کآن نه شایان خداست[1]
طاعت خالص کن و ناکرده دان | این بود اخلاص پیش مخلصان
خصلت خامس ز جمله برتر است | حب دنیا وان که عصیان را سر است
[حب دنیا مرد را مفتون کند | حب حق را از دلت بیرون کند]
حب حق در هر که نبود نیست کس | کافر و شیطان و ملعون اوست بس
حب دنیا گر برون آری ز دل | جمله کل کردی[2] نماید در تو کل
هرچه آید از تو آن طاعت بود | برتر خاص و عام را حسرت بود
هر که گوید با تو پندی این چنین | رهنمای تست آن می‌دان یقین
دست در فتراك او زن کاوست دوست | می‌نماید مغز را با تو ز پوست
هر که گوید بر خلاف او دشمن است | غول راه تست و دیو رهزن است
حب دنیا ترك کن اندر جهان | تا جمال‌الله را بینی عیان
در میان ما و حق این است حجاب | این بدان والله اعلم بالصواب
چون نماند این حجاب اندر میان | پر شویم از حق چو ماه آسمان
پیش از این دنیای دون ما بوده‌ایم | با خدا هم گفته هم بشنوده‌ایم
حق، الست، گفت و ما اندر جواب | گفته‌ایم او را، بلی، و بی‌حساب
ما از آنجا ایم و باز آنجا رویم | کی بدین دنیای دون راضی شویم
بشکنند این کشتی صورت در آب | آب گردد و آب گردد چون سراب
وآن سراب آرد عروجی بر سما | چون رسد در بحر وصف کبریا[3]

۱ ـ م: نه شایسته خداست.
۲ ـ ب: جمله ول کردی؛ م: جمله دل کردی.
۳ ـ م: بحر و ارض کبریا.

ماهی دریای اللّهی شود　　محرمی در مجلس شاهی شود
همچنین فرمود مولانای ما　　آفتاب عالم صدق و صفا
حب دنیا را ز دل آور برون　　کان‌خیال‌و غفلت‌است‌و صدجنون
خلق‌های خوب با خود یار کن　　ترک دانائی[2] و استکبار کن
من ندیدم در جهان جست‌و جو　　هیچ اهلیت به از خوی نکو
در گذر از فضل واز جلدی و فن　　کار خدمت دارد و خلق حسن
هر که خود آراست باخلق حمید　　او بود ماهی بحر ذوالمجید

بشنو اکنون فصل دیگر ای‌سنی
تا دل و جانت بیابد روشنی

۱ـ س: منبع تحقیق و صدر اولیا.
۲ـ م: ترک دنیائی.

فصل شصت و ششم

قال‌الله تعالـی: «وَ مَنْ کٰانَ فی هٰذِهِ اَعْمٰی فَهُوَ فِی‌الاخِرَةِ اَعْمٰی وَ أَضَلُّ سبیلاً»[1]

خدای تعالی می‌فرماید که هـر که در دنیا نابیناست در آخـرت همچنان نابینا باشد وگمراه‌تر و نزد بعضی مفسران تأویل این آیه آنست که هر که از جانب خدا دل کور است یعنی دل او را سودای این‌جهان دون چنان فروگرفته است که مرگ را و حساب را و عـذاب قیامت را فراموش کرده است ، درآخرت نابینا باشد و جمـال‌الله نبیند [و نـزد بعضی مفسران تأویل این‌آیت آنست که هر که صنع‌های خـدای را در دنیا می‌بیند و صنع‌های آخرت را که جنت و حور و قصور و حوض کوثر است در دل خود تصور نمی کند و این فکر اورا دست نمی‌دهد، او دل کور است همچنان‌که در دنیا اعمی است ودرآخرت اعمی‌باشد و از بهشت و حور و قصور محروم و] اما نزد محققان تأویل این آیت

۱ــ قرآن کریم: ۱۷/۷۲

آن است که هر کرا در دنیا شوق الله[۱] دست نداد وعشق الله بر وی[۲] غالب نشد و حسن خـدا در آیینهٔ دل او نتافت او در آخـرت جمال الله نبیند چنانکه خداوندگار مولانا میفرماید

فی المثنوی

هر که اواعمی است اینجا ازخدا   از خدا اعمی بود روزجـرا

حکایت

روزی شخصی از امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه سؤال کرد که، هَلْ رَأَیْتَ رَبَّكَ قَالَ لا اَعْبُدُ رَبّاً لَمْ اَرَهُ[۳] یعنی یا علی پروردگار خودرا دیدی؟

امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه گفت[۴] بندگی نکنم خدای را تا نبینم. آن شخص گفت یا امیرالمؤمنین پروردگار را بمن بنما. پس امیر با وی گفت که از معنی دنیاوی چه داری آن شخص گفت دو درم دارم. امیرالمؤمنین علی آن دو درم را بستد و بردوچشم وی نهاد، گفت دنیا را و آسمان را می بینی؟ گفت نمی بینم و چـون آن درم را از چشم او برداشت گفت دنیا را و آسمان و آفتاب را می بینی؟ گفت می بینم بعد از آن امیرالمؤمنین علی فرمـود که همچنین در میان بنده و خـدا دنیا و محبت دنیا حجاب است هر که محبت دنیا از دل و چشم بردارد حجاب از میان برخیزد و پروردگار خود را ببیند و دیگر بدانکه راه بخدادرد

۱ــ م: شوق خدا.

۲ــ م: وعشق خدا.

۳ــ «لم اعبد دبالم اره» صح

۴ــ م: حکایت ــ روزی امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه بشخصی گفت..

و بلا و محنت است و آن بردو نوع است یا درد مشتاقی است یا درد محتاجی و درد مشتاقی آن است که آتش شوق خدای‌تعالی در نهاد شخص افتد و خیالات و سودای این جانبی را[1] در سوزد و از سوز دل آهی برآورد و پرده‌های حجاب علوی و سفلی را در سوزد و چون حجاب از میان برخاست پروردگار خود را ببیند چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌الغزل

اگر از سوز دل آهی برآرم بسوزم پردهٔ کوی و مکان را

و درد احتیاجی آنست (مثلا) که مردی [را واقعه‌ای‌پیش آید و یا] قصد زر و مالش کرده‌اند، یا پسر و دخترش رنجور شده است، یا آن‌کس [را] بیم هلاك جان پیش‌آمده درآتش سوز گرفتار [شده ا] ست این جمله درد احتیاجی است.

و دیگر بدانکه تا مرد صاحب درد و بیمار نگردد طبیبی غیبی بر وی درغیب را نگشاید چنانك خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌الغزل

بیمار درد باید تا شاه غیب آید
درسینه درگشاید گوید زلطف چونی
درعین درد بنشین، هر لحظه دوست می‌بین
تو روزوشب نشسته‌درحیله وفسونی

سرمایهٔ این تجارت سوز دل واشك چشم است و این کمند آن سراپرده است. مناسب این‌معنی حکایتی یادآمد

۱ــ م: این جهانی را.

داستان

جعفر صادق ولـی‌الله بـود سالکان را پیشوای راه بـود
در دعا او را چو آمین مـی‌شدی خلق قابل زو خدا بین می‌شدی
صیت ارشادش جهان بگرفته بود از کرانی تا کرانی رفته بود
منکـران را جوش‌ها بودی درون کاو که باشد که بود[1] از ما فزون
فضل ما از فضل او صد بار بیش گرم کرد ست او چنین بازار خویش
ازحسد خون می‌شد ایشان‌را جگر چاره‌ای حاصل نمی‌شد در ظفر
دم بدم ز اطـراف بهر امتحان می‌رسیدند فوج فوج از منکران
که رویـم او را ببرهان و دلیل بشکنیم اندر سؤال و قال وقیل
چونکه می‌دیدند روی پیر را یـاوه مـی کردند آن تدبیر را
آن زبانهـای دراز منکـران لال و بسته می‌شدی انـدر زمان
هر سؤالی را بگفتی صد جواب هر جوابی به ز صد درِّ خوشاب
منکر از انکار بـاشد ناگزیز و آن حسد دایم درو مانند تیر
اتفاق منکـران شد آن چنـان که تراشند حیلهٔ نحسی نهان[2]
حیله استنباط کـردند از ضمیر وانگهان رفتند جمعی با وزیر
کـای کلید هفت کشور رای تو توتیای دیده خاك پـای تـو
ما همه با خویش و با اهل وعیال مخلصانیم و دعاگو ماه و سال
اتفاقی بـود و ما جمعی بدیم دی به‌نزد جعفر صـادق شدیم
ذکر مأمون منصور خلیفه ناگهان رفت جعفر بانگ زد کای مردمان
ذکر او کردن به‌پیش ماخطاست او سراسر فتنه و شور و جفاست

۱ــ س: شود.

۲ــ م: چنان؛ ب: نحس نهان.

گو ییا آن لحظه او آتش فروخت خاطر این جمع‌را کلی بسوخت
او چرا گوید سخن‌های چنان آشکارا در میان مردمان
زاهدی بنموده خود را از برون عارفان دانند او را از درون
پیش ما کیفیت او ظاهر است جمله‌می‌دانندیقین کاوساحراست
در درون پنهان‌همی‌خواند فسون می کند با سحر خلقی را زبون
نطق مردم بسته می‌گردد از آن او مظفر می‌شود بر مردمان
آن وزیر از مکر ایشان بی‌خبر آن سخن‌ها کرد در جانش اثر
نزد مأمون خلیفه شد وزیر گفت‌آنچه داشت اسرار ضمیر
در خلیفه هم اثر کرد آن کلام باخواص‌خویشتن‌گفت ای کرام
گر بخوانیم او نیاید پیش ما زور بنمودن بر او نبود روا
ما رویم آنجایگه در وقت شام خلوتی با او شویم اندر کلام
شب خلیفه شد روان با هفت تن رفت آنجا با وزیر خویشتن
(شیخ را دیدند بعد از یك‌زمان آن یکی می گفت ای‌قطب‌جهان)
(رهبری در عالم صدق و صفا قابلان را می‌رسانی با خدا)
(دردمند و طالبیم این هفت تن[1] روی کرده با خدای خویشتن)
گریکی کس قابل است اندرمیان رهنمائی کن ورا با حق رسان
شیخ فرمود ای وزیر اینجا بیا نیم‌شب با تو نمایم من خدا
باز کردند شش تنه تو در سحر نزدشان رو بازگو حال و خبر
حب دنیا چشم تو بر بسته است حرص‌وطمع‌اندردل‌تورسته‌است
داروی آن درد و آن علت منم بیخ آن حرص از تو دل بر کنم
تا نگردی پاك ازین سودای‌خاك کشف کی گردد ترا آن نور پاك

۱ــ ب: ما هفت تن.

جمله رفتند ماند درگوشه وزیر / شیخ فرمود ای مـریدان کبیر
هرچه خواهم گفت این‌دم آن کنید / گر بگویم خویش را قربان کنید
شیخ فرمود ای وزیر اکنون بیا / تا که بنمایم ترا این‌دم خـدا
آن وزیر و شیخ با ده تن مرید / شدروان‌چون که‌به‌جوی‌شطرسید
یك اشارت کرد آن صاحب‌قران / یا مریدان آن مریدان در زمان
چست بستند دست و پای آن‌وزیر / انـدر آب انداختند او با نفیر
نعره می‌زد شیخ از بهر خدا / درگذر که رفته است از من خطا
شیخ گفتش این سخن با ما بگو / رو بحق‌کن چاره را از حق‌بجو
زان‌فغان و ناله‌اش سودی نبود / ناگهان موج آمد او را در ربود
رفت زیر موج و باز آمد پدید / گفت‌رحمی کن که‌جان‌برلب‌رسید
شیخ می‌گفت نه، مجوچاره زمن / چاره را جو از خدای خویشتن
باز موجی آمد او را در ربود / باز پیدا گشت و زاری می‌نمود
چون ازین جانب نشد اورا مدد / رو بحق آورد و آه گرم زد
حق‌تعالی برگشاد از وی حجاب / مشتغل شد با خدای درروی آب
دید آن حسنی که ناید در کلام / شرح آن تکلیف باشد والسلام
شیخ را معلـوم شد احوال او / گفت بیرون آورید از آب جو
در زمان رفتند و آوردند برون / او شده مشغول با ذوق درون
یك دمی بگذشت ناهشیار شد / شد مـرید و واقف اسرار شد
شیخ‌گفت اکنون بگو این‌ماجرا / که چگونه یافتی ره با خـدا[1]
گفت آن‌دم‌بود درمن خوف‌جان[2] / گفتم‌این‌قصداست باجان‌بی‌گمان

۱ــ س: راه خدا.

۲ــ س: بیم‌جان.

ناله می‌کردم به بانگ زینهار[1] / که مرا فریادرس رحمی بیار

چون ازین‌جانب مدد نامد مرا / رو نهادم آن زمان سوی خدا

در زمان برداشتند از من حجاب / حسن‌حق را دیدم اندر وسط آب

شیخ گفت اندر چنان‌وقت است کار / آن زمان رو می‌نماید کردگار

آنچنان وقتست مقصود از نماز / این نماز ما بود لهو و مجاز[2]

تا نیفتد مرد در چاه بلا / کی کند با عشق او یاد خدا

ره بحق دردست چون‌درد آیدت / جانب حق را عیان بنمایدت

تا ترا دلبستگی هست با جهان / جانب حق باشد از چشمت‌نهان

رودودست‌ودل بشواز جان‌خویش / تا ببینی چهره‌ای درجان‌خویش

هر که او اعمی‌است دردنیا زحق / همچنان اعمی‌است درعقبی‌زحق

عاشقان را راه این است با خدا / هر کرا عشق است گو اینجا بیا

عشق این دنیا پرستان بر دوام[3] / در زر و سیم و کنیز و در غلام

چرب وشیرین را چو تیله کرده‌اند / مست وغافل رو به‌آن آورده‌اند

آن موافق نیست با عشق خدا / زین سبب آن ترك کردند انبیا

هم خدا خواهی وهم دنیای دون / آن‌خیال‌است‌ومحال‌است‌وجنون

اجتماع این دو نبود این بدان / با کسی حاصل نگردد این و آن

نازکی و تن‌پرستی خامی است / کام دنیا غفلت و بی‌کامی است

گر بگوئی این سخن را با عوام / از عداوت سر برآرندای کرام[4]

۱ــ م: ناله می‌کردیم و بانگ زینهار.

۲ــ س: که نمازت با تو لهو است و مجاز.

۳ــ م: دنیاپرستانست دوام.

۴ــ م: از عداوت سر براندازند عام.

این‌عداوت‌نیست‌عین‌دوستی‌است — نزد نادان دوستی‌ها دشمنی است
همچنین فرمود مولانای ما — در بی همتای دریای خدا[۱]
دوست از دشمن نمی‌دانند خلق — نرد را کورانه می‌بازند خلق
بس عداوتها که آن یاری بود — بس خرابیها که معماری بود
ظاهر کار تو ویران می کنند — لیك خارت را گلستان می کنند
تا نگردد زشت و ویران این‌زمین — کی شود گلزار و گندم‌زار این

بشنو اکنون فصل دیگر ای‌سنی
تا دل و جانت بیابد روشنی

۱ــ س: گنج رحمان پیشوای اولیا.

فصل شصت و هفتم

قال النبی علیه السلام: «اَللّٰهُمَّ اهْدِ قَوْمی فَاِنَّهُمْ لا یَعْلَمُونَ.»

محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم می‌فرماید که ای بارخدایا قوم مرا براه راست آور که ایشان نادانانند[1].

(ای عزیز) بدانکه در هر که محبت و دوستی این دنیای دون جای گرفت[2] اگر کسی سخن برخلاف آن گوید آن کس را ناخوش آید و با وی دشمنی کند، آخر نه انبیاءِ نیکخواه مردم بودند و مردم را بخداپرستی دعوت می کردند؛ چون آن دعوت بر خلاف طبع ایشان بود با انبیاء دشمنی می کردند که چرا برخلاف طبع ما سخن می‌گویند و محبت دنیا بر دل ما سرد می‌گردانند.

و مردمان دنیاپرست عشق خدا و رسول چه دانند. چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

۱ــ س: نمی‌دانند.

۲ــ س: بدانکه در جمیع خلق از نیك و بد آن شایستهٔ اوست و برگزیدهٔ طبع اوست.

فی المثنوی

چونکه دنیا هست صید عام دون   غافل‌اند از حق وهم لایعلمون

مردمان معلول و دردمندان رنجوررا دارو بر کام ایشان ناخوش نماید طبیب‌را دشمن‌دارند وقدر طبیب ندانند.

غرض از این کلمات آنست که خلق دنیاپرست طالبان جیفه دنیا-اند و از حلاوت دنیا صفرای طبع ایشان برافزوده است ودرین‌مزبلهٔ دنیا برمثال جعل گشته‌اند جلاّب شکری وگلاب نصیحت برخلاف‌طبع ایشان باشد چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید.

فی الغزل

گلاب خوش نفس‌باشد جعل را، مرگ وجان کندن
جلاب شکری باشد بصفرایی زیان جان

چونکه خدای تعالی در سعادت را برایشان بربسته است ایشان وعظ انبیاء و اولیا نتوانند شنیدن و مصلحت کار و نجات آخرت خود را نتوانند دریافت مگر آنکس راکه خدای‌تعالی او را بیدارگرداند که این خلق دوست را از دشمن نمی‌دانند و هرکه در صلاح کار و نجات آخرت ایشان کوشد او را عدو جان خود دانند. مناسب این معنی حکایتی یاد آمد

داستان

بود مردم زاده‌ای صاحب عیال   مال دنیا داشت‌رفت ازدست مال

مال دنیا گاه آید گه رود   همچو بادست مال ثابت کی‌شود

چونکه اندرماند آن‌صاحب عیال   خوف کرد ازشدت روز سئوال[1]

۱ــ ب: مال دنیا داشت رفت از دست مال.

از رباخواران برفت و وام کرد | رختکی بخرید و عزم شام کرد
تا بود آن رخت او را فایده[1] | با عیال خویش سازد مایده
طالع برگشته و بخت نگون | پیش آمد چون زشهر آمد برون
دزد زد آن رخت را کلّی ببرد | پشت و پهلویش بخوبی کردخرد
بینوایی داشت وامش هم فزود | شدت اندر شدت او را رو نمود
روی نه تا باز گردد با وطن | صبر نه از خویش ونزفرزندوزن
آتشی زآن هردو غم در دل فتاد | شد روان و روی در غربت نهاد
در سفر شد هم بلاد و هم دیار | دید عالم از کناری تا کنار
در غریبی روزگارش می گذشت | گه میان شهر وگه در کوه‌ودشت
وقتها خیاطی کردی و ز آن | وجه کردی زندگانی در جهان
یاد آمد ناگهان اولاد خویش | تازه گشت آن لحظه‌اورا کهنه‌ریش
روی سوی صحرا نهادآن خسته‌دل | خاك‌می‌شدزاشگ‌خونینش‌چوگل
دامنش از اشكها پر آب شد | از غم و اندوه اندر خواب شد
او بخفت و ماند بگشاده دهان | در دهانش رفت ماری ناگهان
شاه سنجر بود آندم در گذر | مردمان گفتند با شه آن خبر
کاین غریب خفته را اندر دهان | مار رفت و ما بدیدیم این زمان
شاه سنجرداشت ازحکمت خبر | گفت‌شیراست‌رفع‌این‌زهروضرر
با یکی زر داد اوگفتش شیرآر | تاکه او یابد خلاص از زهر مار
شاه سنجر اسب راند آمد روان | دید مردی خفته در خواب گران
برکشید آندم دبوسی[2] سهمناك | زد میان پشت او بی بیم و باك

۱ــ ب: بس فایده.

۲ــ دبوس: عمود آهنین، چو بدستی ستبر که سر آن کلفت و گره‌دار باشد.

مرد خفته جست از آن خواب گران[1] ‏ یك و بوس دیگرش زد بر میان

گفت پیشاپیش اسب من برو ‏ رو بسوی شرق نه زود و بدو[2]

وقت‌ها می‌زد دبوسش معتبر ‏ گـه به‌پشت و گه میان وگه بسر

شیر می‌دادش که این بستان بخور ‏ دو بدو می‌دوسوی گرمای خور[3]

از دویدن گرم شد او را درون ‏ زد عرق از هفت اندامش برون

گاه لت می‌خورد و گه شیر[4] او دوان ‏ بـافغان میگفت، دشنام روان[5]

که مرا این کشتنت بهر چراست ‏ این چه ظلم و این چه جور و چه جفاست

شاه می‌گفت این ندانم تو بدو ‏ هرچه می‌خواهی بگو و خوش بدو[6]

ناگهان قی کرد آندم از دهان ‏ پاره پاره مـار مـی‌آمد روان

گفت شه بنگر چه شد از تو جدا ‏ این دویدن بـود دردت را دوا

تو مـرا دشنام می‌گفتی روان ‏ من شده مشغول در دفع زیـان

تو چنان پنداشتی من دشمنم[7] ‏ ایـن ندانستی کـه یار روشنم

گفت ای‌شه بی‌خبر بودم ز کار ‏ که میان سینه جا کردست مار

عفو کـن نادانیم را از کـرم ‏ چونکه دانستم کنون عذر آورم

گفت‌شه آری‌چنین بود دست دوام ‏ دوست دشمن رو نماید با عوام

دست او بگـرفت و برد اندرسرا ‏ باز پرسیدش که ای و از کجا؟

۱ــ م: مرد بد خفته از آن مار گران.

۲ــ ب، م: روبسوی شرق نه زوتر برو.

۳ــ س: سیب می‌دادش که این بستان بخور ــ دم‌بدم می‌دو سوی گرجای خور.

۴ــ س: سیب.

۵ــ م: دشنام او روان.

۶ــ س: بگو الا بدو.

۷ــ م: پنداشتی که دشمنم.

تو غـریبی نیستی زین جایگاه / او بگفت اسرارهای خود به‌شاه

شه عطا فرمود و او انـدر زمان / عزم کرد و رفت سوی‌خان‌ومان

زین‌مثل[1] مقصودم‌آنست ای‌گرام / دوست از دشمن نمیداند عوام

غافل‌اند و مست در خواب‌گران / مـار رفتـه در درون سینه‌شان

(گر طبیبی گـوید ایشان را دوا / دشمنی دانند او را از عمـا)

(در میان بندند از کینه کمـر / در جفا کـوشند هرچه بیشتر)

همچنین فرمود مـولانای ما / آفتـاب عـالـم صدق و صفـا

دوست از دشمن بداند هرکسی / عقل کامل ازکجا در هرخسی

[دوست باشد مرد نادان را عدو / هرکه‌نادان‌است ازاودانش‌مجو]

بشنو اکنون فصل دیگر ای‌سنی
تـا دل و جـانت بیابد روشنی

---

۱ ــ م: سخن.

فصل شصت و هشتم

قال الله تعالی: «وَلَا تَكُونُوا كَالَّذِينَ قَالُوا سَمِعْنَا وَهُمْ لَا يَسْمَعُونَ»[1]
خدای تعالی می‌فرماید که از آن گروه می‌باشند که گفتند ماشنیدیم و ایشان نشنیده بودند.

و نزد بعضی مفسران آن است که آن آیه در شأن آن گروه است که از لفظ [مبارك] مصطفی [علیه‌السلام] قرآن را می‌شنیدند و قبول نمی‌کردند به کمال صدق، و ایشان را در دل ظنی می‌بود[2] و نزد بعضی دیگر معنی آیه کریمه آن است که همچون آن مردمان مباشید که امر و نهی خدای را می‌شنیدند و بر آن عمل نمی‌کردند چون کلام‌الله ناطق است که غیبت [مکنید] و حیله‌ها و فتنها و رباخواری [و تعصب‌ها و تجسس] و دروغ‌گوئی و ظلم و (فساد) [و بی‌انصافی] مکنید. هر که بر قرآن اقرار دارد و خارج امر و نهی خدا چون شود و اگر خارج امر و نهی خدا می‌شود مستوجب عذاب و غضب خدا گردد کما قال النبی علیه‌السلام:

۱ـ قرآن کریم: ۸/۲۱

۲ـ م: و ایشان را ظنی بود در دل [به‌سیاق ترجمه از عربی است]

«مَنْ یَقْرَءُ القرآنَ وَلَمْ یَعْمَلْ بِهِ فَهُوَ فی غَضَبِاللهِ یَوْمَ الْقِیمَةِ» هر که قرآن خواند و عمل قرآن نکند قرآن او را لعنت کند.

کما قال‌النبی، علیه‌السلام: «رُبَّ تالِ القُرْآنِ وَالْقُرْانُ یَلْعَنُهُ»

بدانکه هرکرا نور دل هست او محتاج، وعظ واعظ نیست‌نور دل او او را مشعلهٔ راه است و راه راست در نظر دل او روشن است و نور دل او و رای عقل است. چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید

فی‌المثنوی

عقل بند ره‌روان است ای‌پسر　　بند بگسل ره عیانست ای پسر

و بعضی هم هستند در مردمان که نور دل دارند اما محبت دنیا[۱] آن نور دل ایشان را حجاب‌شده است بوعظ واعظ[۲] محتاج‌اند وهر که محتاج است جوینده است و هر که جوینده است یابنده است. چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌المثنوی

هرکرا عقل است جوینده بود　　هرکه جوینده است یابنده‌بود[۳]

و آنانـی که ایشان را نـور دل نیست امر و نهی خـدا شنیدن و ناشنیدن نزد ایشان یکسان است[۴]، چنانکه مولانا می‌فرماید:

فی‌المثنوی

چون نباشد نور دل دل نیست آن　　نوردل‌چون‌نیست‌جز گل نیست آن

۱ــ س: محبت و سودهای دنیاوی.

۲ــ س: بصیقلی و وعظ واعظ.

۳ــ س، م: هرکرا عشقی‌است جوینده بود؛ ب: عاقبت جوینده یابنده بود.

۴ــ م: (دزهامش) وآن‌گروه مرده دل‌اند.

و تمییز هم در تمامت حیوانـات هست در آتش سوزان و آب عمیق در نمـی‌روند و در عوام خلق عقل جـزوی هست و عقل جـزوی غالب‌تر است از وهم که در حیوانات هست بس درعوام خلق معرفت و تمییز و دانستن خیر و شر هست و در وقت نصیحت دیگری، هریکی صدمرده واعظاند و جمله‌گفتار دارند[1] فرق میان عوام وخواص آنست که در عوام گفتار هست و کردار نیست و در خـواص کـردار هست و گفتار نیست کار کردار دارد نه‌گفتار و گفتار برای کردار است نه‌کردار برای‌گفتار. مناسب این معنی حکایتی یادآمده است.

داستان

قـدر فهم مردمـان باید کلام | تا کنند معلوم جمله خاص و عام
واقـف اسرار کـار اتقیاست | عام را آن دانش ووقت کجاست
هریکی بر قدر خود کوشیده‌اند | امر و نهی حق همه بشنیده‌اند
امر ونهی است از برای دفع شر | جمله دارند از بدی بـد خبر
طفل میداند که بدکردن خطاست | وازخطا آن طفل را بیم‌جزاست
گـر بریزد بشکند ترسان شود | ترس غالب گردد و گریان شود
طفل را چون هست درك آنچنان | درك بابا بیشتر باشد از آن
پس همه دانیم نیکـی راز بد | جملـه بشناسیم آهو را ز دد
هست در ما دعوی اسلام ودین | لاف‌هـا داریم در راه یقین
امرو نهی حق چو ما دانسته‌ایم | بر خلاف آن چرا دل بسته‌ایم
خوف کو از شدت روزحساب | ترس کو از درگه نار و عذاب
اینچنین دانش زنادانی بداست | درچنین دانش‌عقاب بی‌حداست

۱ــ م: نصیحت دیگری ده مرده‌اند واعظ و جمله‌گفتارند فرق در میان.

چـون شنوده ناشنوده می‌شود صد درعصیان گشوده می‌شود
تعلـق گفتـار نبود سودمنـد جان و دل درامر ونهی حق ببند
هـرچه نادانسته آید از خطـا بی‌گمان آن‌را ببخشاید خدا
وآنچه دانند که‌بدست وعین شر واندر آن فعلست صدگونه‌ضرر[۱]
نص‌قرآن‌واردست که آن‌خطاست آن‌مکن کان‌را جزائی درقفاست
عاصی‌است هرکو کند[۲] مدخل‌ور آن ز آن‌سبب در نار ماند جاودان
درمیان کافر و او فرق چیست چونکه‌هردوخالد وهردوشقی‌است
گر دو فعل از نفس توگردد جدا بی‌گمان راضی شود ازتو خدا[۳]
اول این کز حب دنیا درگـذر در قناعت عمر خود باسر ببر
ثانی اینکه برکس آزاری مجو هرسخن‌که نیك نبود آن مگو
مغـز گفتارست این‌کـه گفته‌ام گفتـه‌ام اسرار را ننهفتـه‌ام
درعمل‌می کوش‌گفتاراست‌پوست ای‌خنك مغز کسی کاو مغزجوست
اندرین معنی نظیر آمد به‌یـاد چون‌بگویم‌خوش‌شنو ایخوش‌نهاد
درسخا، سلطان محمود، ای کرام دست عالی داشت‌ومیلی بس‌تمام
حکـم فرمان بودشه را همچنان که هرآن‌کو هدیه‌آرد در زمان
بی‌توقف هدیه را آرند بمـا تا به‌آن مهدی رسد از ما عطا
مرد درویشی مقل‌الحال بـود دردمند و صاحب اطفال بـود
گاه هیزم می کشیدی گاه خشت گاه می‌چیدی گیاه ازروی کشت[۴]

۱ــ م: حذر.
۲ــ ب: هرکس کند؛ م: عاصی است وگر کند.
۳ــ س، ب: راضی گردد بی‌گمان از تو خدا.
۴ــ س: دشت؛ ب: گاه چیدی اوگیاه از روی خشت.

عمر خود را این‌چنین بردی بسر　　یا عیال خویش از دخت و پسر
زن به‌وی می گفت هردم کای‌فقیر　　بلبلی در خانه داری بی‌نظیر
بلبل شکر سخن شیرین نوا　　هدیه بر آن را به‌نزد پادشاه
هست امیدی کز آن شاه جهان　　حق در رحمت گشاید ناگهان
وارهیم از قلت و از ناخوشی　　چند ازین پس برگی وهیزم کشی
گفت آن درویش بلبل بی‌بهاست　　این‌چنین هدیه به‌شه‌بردن خطاست
گفت‌زن شه‌را نظر درهدیه نیست　　نزد شه فیلی وگنجشگی یکیست
آن عطای شاه از بهر خداست　　صدقه‌اش بر بینوا و بانو است
از زن عاقل چو رای خوب دید　　خاطرش خوش گشت گفت‌زن شنید
در قفس بنهاد بلبل را فقیر　　برگرفت و رفت صبحی بر وزیر
کای نظام دولت و ملك و سپاه　　هدیه این آورده‌ام از بهر شاه
برگرفت آنرا وزیر و شد روان　　رفت اندر مجلس شاه جهان
دید شه بالای قصری رفته است　　باز[1] بر بازوی خود بگرفته‌است
رفت پیش شه نهادن آن را وزیر　　گفت ای عالم‌گشا روشن ضمیر
هدیه این آورده است مردی گدا　　تا رسد از دولت شه با عطا
شه عطا فرمود بر مرد فقیر　　آن عطا را برد با وی این وزیر
بلبك بگشاد پیش شه زبان　　در شکر خایی همی زد داستان
شاه حیران شد زلطف آن صغیر　　کین چه‌شورست‌وچه گفت‌بی‌نظیر
یك وزیری بود شه را کاردان　　کاو بکردی[2] نطق مرغان را بیان
مرد عاقل بود از عقل بلند　　یا طریقی شاه را می‌داد پند

۱ـ س: بازی.
۲ـ م: کو بگفتی.

گفت شه با آن وزیر پیش بین که چه معنی دارد این گفتار این
با سؤال شاه آن روشن ضمیر خوش جوابی گفت گیرا، دلپذیر
گفت این بلبل همی گوید به باز که مرا نطق است عنا، دلنواز
مطرب هر مجلسم شیرین زبان می‌نوازم هـر دمی یك داستان
تو خمش بنشسته بر بازوی شاه نطق بسته از سفید و از سیاه
یك درم باشد بهای همچو من بهر تو نهصـد شمارند از ثمن
فضل تو برمن نمی‌دانم زچیست در تو چه نیکی‌ودرمن‌چه‌بدیست
باز می‌گوید به‌بلبل این بـدان که ترا هست لقلقی اندر زبان
غیر آن لقلق نـداری تو هنر لاجرم قـدری نـداری بیشتر
من خمش در امر شه صد مرده‌ام آنچه فرمودست فرمان برده‌ام
رفته‌ام زان امر بـر ابـر سیاه صید را آورده‌ام در پیش شاه
لب ببستم که نکردم هیچ کار تو از آن لقلق چه آری افتخار
دوعمل کن که‌عمل کردن‌بهی‌است گفت‌بی کردارچون‌طفل‌تهی‌است
از عمل قربست و عفو هر گناه و از عمل راهست بربـازوی‌شاه
همچنین فـرمـود مـولانـای مـا آفـتـاب عـالم صـدق و صفـا
در عمل این جسم‌خاکی‌را بسوز وانگه از یاد عمل را لب بـدوز
کرده را ناکرده دان ای مردراه تا بیابـی باز انـدر بارگـاه

بشنو اکنون فصل دیگر ای‌سنی
تا دل و جـانت بیابـد روشنی

فصل شصت و نهم

قال النبی علیه السلام: «اِیمٰانُکَ أمٰانُکَ وَ اِخْلٰاصُکَ خَلاصُکَ».

محمد مصطفی میفرماید که ایمان تو امان تست و اخلاص تو خلاص تست.

بدانکه ایمان اعتقاد است و اعتقاد گواهی دادن است که آفریدکاری هست که جمله اشیاء ازو بوجود آمده است و حرکات و سکنات مخلوقات با اوست و هرچه آفریدگار خواهد آن شود آب بی‌فرمان خدا کسی را غرق نکند و آتش بی‌فرمان او کسی‌را نسوزد و تیغ بی‌فرمان خدا کسی را نبرّد. هر کرا اعتقاد چنین باشد او در زمرهٔ اولیاءالله باشد و خوف و حزن را با وی گذری نبود.

کما قال الله تعالی: «اَلاٰ اِنَّ اَوْلِیٰاءَاللهِ لاٰخَوْفٌ عَلَیْهِمْ وَلاٰهُمْ یَحْزَنُونَ»[1] وهرچه ازخدای تعالی خواهند آن شود که، «لَهُمْ مٰایَشٰاءُونَ عِنْدَ رَبِّهِمْ»[2] چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید،

۱ــ قرآن کریم: ۱۰/۶۲.

۲ــ قرآن کریم: ۳۴/۹۹ «... ذلك جزاء والمحسنین»

فی المثنوی

چون دلت ازعشق حق بریان شود هرچه‌ازحق خواهی آندم آن‌شود

حکایت

روزی از فضیل پرسیدند که ایمان چیست فضیل دست در کورهٔ آهنگر برد و کف خود را پر آتش کرد و گفت[1] ایمان آنست که مؤمن را برخدای تعالی اعتقاد باشد که آتش او را نسوزد که آتش بر مؤمنان حرام است آتش آنکس را بسوزد که برخدا نگرویده باشد چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی الغزل

برآرد عشق یك فتنه که مردم‌سوی کوه آید
بشهر اندر کسی ماند که جویای فنا باشد
زند آتش درین بیشه که‌بگریزند نخجیران
ز آتش هر که نگریزد چو ابراهیم ما باشد

مؤمن اوست که در بلاها و لطفهای پنهان خدا[ی را] بیند. چنانکه خداوندگار مولانا جلال‌الحق والدین می‌فرماید:

فی الغزل

غمی کان از بر دلدار آید نثارش کن بشادی مرحبایی
که تا آن غم برون آید ز چادر شکر باری لطیفی دلربائی
به گوشهٔ چادر غم دست در زن که‌بس‌خوب‌است کردست‌اودعایی

و ایمان مخلصان صادق با ایمان مقلد و زندیق نماند و زندیقان

۱ــ س: جواب داد که دست در کورهٔ آهنگر بر، کف خود را پر آتش کن و بدانکه ایمان آنست که.

برمثال مس ناشناس اند و قابل آن نه اند که خلعت کیمیای سعادت دریابند[۱] چنانکه مولانا می فرماید:

فی الغزل

گفتم که خوش عذارا بشنو ز من دعارا
زر سازمس ما را تو جان کیمیایی
گفتا تو ناسپاسی تو مس ناشناسی
در شك و در قیاسی زنهار می نمائی[۲]

مخلصان صاحب یقین فرمان خدا و رسول را هم بگویند و هم عمل کنند اما خلق خدا خوان، فرمان خدا[۳] و رسول خداگویند چون یقین ندارند عمل نتوانند کرد مناسب این معنی حکایتی یاد آمد،

داستان

واعظی با مردمان می گفت پند — از سر منبر به آواز بلند
کامر و نهی حق چنین است و چنان — بشنوید امر خدا ای مردمان
آنچه گفتی خود نیاوردی بجا — دولت توفیق در هرکس کجا
گفت، روزی ای مسلمانان اگر — فاتحه خواند کسی وقت خطر
حاجت او در زمان گردد روا — فاتحه او را رهاند از بلا
پا نهد از جوی و دریا بگذرد — جوی و دریارا چو خشکی بشمرد
تا بکعب او نیاید آب جو — او میان آب گردد سو بسو

۱ــ س: که خلعت ایمان سعادت یابند؛ ب: که خلعت کیمیای سعادت پوشند.
۲ــ ب: زین ها که می نمایی.
۳ــ س: قرآن خدا.

(صادقی چون این شنید او شاد شد　　　از غم دریا و غرق آزاد شد)[1]
[با خود اندیشید که من بارها　　　می‌روم هرسوی وهستم کارها][2]
گاه موجود است کشتی گاه نه　　　منتظر می‌مانم آنجا راه نه[3]
[وا رهیدم ز انتظار کشتیبان　　　فاتحه خوانم روم برجو روان]
[برلب جو آمد از صدق وصفا　　　فاتحه خواند و به‌جو بنهاد پا]
درگذشت ازجوی بی‌خوف‌وخطر　　　کفش پای او نشد از آب تر
خاطرش ایمن شد ودلشاد گشت　　　صادقان را مرشد و استاد گشت
بود واعظ رامهمی سوی دشت　　　کشتی اندرشد زدریا می‌گذشت
تند بادی خاست ناگه از قضا　　　موج کشتی را ببردی برهوا[4]
غرقه‌شد کشتی‌در آن‌موج کران[5]　　　واعظ آندم‌شست دست‌خودزجان
صادق آندم‌حاضر آمد رفت‌پیش　　　موی‌واعظ‌راستد دردست‌خویش
بر کشید از تیزی آب روان　　　بر کنار جوی بردش کش‌کشان
گفت‌ای‌واعظ، تو گفتی‌هر که‌او　　　فاتحه خواند رود بر روی جو
من شنیدم ز آن‌زمان تااین زمان　　　فارغم از کشتی و از کشتی‌بان
فاتحه می‌خوانم و برآب‌جو　　　می‌روم‌هرجاکه خواهم‌سو بسو

۱– س: صادقی بود اندر آن جمع این بدان　　　این‌سخن بشنید او از گوش جان
= ب: صادقی باگوش جان بشنید آن　　　شادگشت و گفت در خاطر نهان

۲– ب: که مرا هرروز چند نوبت به‌جو　　　حاجت است اندر گذشتن سو به‌سو

۳– م: گفت‌گه موجود کشتی‌گاه نه　　　منتظر می‌مانم آنجا راه نه
وا رهیدم ز انتظار ناخدا　　　فاتحه خواند و بجو بنهادپا

۴– س: ببرد اندر هوا.

۵– م: جوی کران.

وقت حاجت یاد آور ای فلان کشتی حاجت نیست الحمد بخوان[1]

پای نه در آب‌جو با کی مدار زین کنار آب رو با آن کنار

گفت واعظ این یقین در ما کجاست قول نا باظن و تقلید و ریاست

آنچه درما نیست می گوئیم آن دام نان ماست گفتار زبان

(ای خنك آن کس که دارد اعتقاد برخدای خویش کردست اعتماد)

تا نباشد در نهاد کس یقین کی رود بر روی جوبی این چنین

گر در آتش چون خلیل اندر رود آتش سوزان بر او بستان شود[2]

وای بر او، کاو ندارد اعتقاد عقل پست اوست در وی همچو باد[3]

جیفه دنیای دون دارد طلب فکرش آن است و از آن خیزد تعب[4]

در دو عالم زان سبب گردد ذلیل اشقیا را این طلب باشد دلیل

ظاهر آرایند با گفت زبان اعتقاد باطنی نبود در آن

سروری جویند از آن گفتار خویش عجب‌ها بندند بر پندار خویش

جان و دل بر عشق نان بربسته‌اند[5] دست در دنیا ز عقبی شسته‌اند

عقل پست است این نه عقل کاملست صاحب آن عقل از حق غافل است)

بندهٔ نفس است و عاشق بر طعام غیر از آن کاری ندارد والسلام

همچنین فرمود مولانای ما مخزن اسرارهای کبریا

هم مزاج خر شدست این عقل پست فکرش اینکه چون علف آرد بدست

۱ـ م: کشتی حاجت تو نیست الحمد خوان.

۲ـ س: گل و ریحان شود.

۳ـ س: خاد [= خات: یعنی زغن].

۴ـ م: دارد لقب.

۵ـ م: جان و دل درعشق دونان بسته‌اند.

۶ـ س: گوهر دریای فضل کبریا.

سالها خربنده بـودی بس بود　　　زان‌که خربنده‌زخر واپس بود

بشنو اکنون فصل دیگر ای‌سنی
تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل هفتادم

قال‌الله تعالی: «رِجالٌ لا تُلْهیهِمْ تِجارَةٌ وَلا بَیْعٌ عَنْ ذِکْرِالله وَ اِقامِ الصَّلوةِ وَاِیتاءِ الزَّکوةِ، یَخافُونَ یَوْماً تَتَقَلَّبُ فیهِ الْقُلُوبُ وَالابْصارُ.»[1]

خدای تعالی می‌فرماید که مردمان هستند که بیع و تجارت ایشان را مشغول نگرداند از ذکر خدای و نماز وزکوة که ایشان می‌ترسند از آن روز که [بگردد دل و چشم ساعتی به‌رجاء نجات و ساعتی به‌ترس عقوبت.][2]

بدانکه هر که خدای را دانست برخدا عظیم امیدوار است و از بیم خدا عظیم ترسان و لرزان است و خدای‌ترسان را از ترس خدا نظر بردنیا و دنیاوی نباشد و اگر ایشان را دنیاوی باشد [برای راحت بندگان محتاج درمانده باشد خدای‌ترسان را در زیادتی و نقصانی دنیاوی شادی و غم نبود و هر که برزیادتی و نقصانی دنیاوی شاد و غمناک گردد خدای‌تعالی اورا دوست ندارد؛

۱ــ قرآن کریم: ۳۷/۲۴.

۲ــ م: ازآن روز که دل وچشم‌ها و بدانکه.

کما قال‌الله تعالی: «لِکَیْلا تَأسَوا عَلی ما فاتَکُمْ وَلا تَفرَحُوا بِما آتیکُمْ وَاللهُ لایُحِبُّ کُلَّ مُخْتالٍ فَخُورْ»[1].

مال دنیاره‌زن مرد است اگر رهزنی گم گردد غمناك نباید شدن چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید][2]

فی‌المثنوی

گر برد مالت عدو پر فنی رهزنی‌را پرده باشدرهزنی

حکایت

آنچه سلیمان نبی، علیه‌السلام از خدای تعالی درخواست کرد و گفت: «رَبِّ اغفِرلِی وَهَبْ لِی مُلْکاً لایَنْبَغِی لِاَحَدٍ مِنْ بَعْدِی اِنَّکَ اَنْتَ الْوَهّاب»[3] نه از طمع و حرص دنیا بود، اما خودبخود می گفت که دنیا چه بود که مرد را از ذکر خدا باز دارد و بدنیا مشغول گرداند ازخدای تعالی در خواست کرد که [الهی] مرا ملکی بخش که بعد از من کسی را نبود تا خود را امتحان کنم که دنیا مرا از ذکر پروردگار باز می‌دارد یانه. خدای‌تعالی تمامت وحوش و طیور و جن و انس و باد را مسخر سلیمان گردانید و سلیمان بآن عظمت [چنان] دست از دنیا شسته بود که روز بروز از قوت لابدی نیز کم می کرد و بدست مبارك خود زنبیل می‌بافت و ازآن وجه درهر سه روز یك‌بار نان جو وخل افطارمی کرد[4]

۱ـ قرآن کریم: ۲۳/۵۷.

۲ـ م: و اگر ایشان را دنیاوی باشد نظر بر آن نکنند و در زیادتی و نقصان آن شاد وغمناك نگردند چه درحقیقت مال دنیا رهزن مرد است واگر رهزنی کم گردد غمناك نباشد، چنانکه مولانا می‌فرماید.

۳ـ قرآن کریم: ۳۵/۳۸

۴ـ س: و ازآن‌وجه در سه‌روز یك‌بار نان جو بخوردی و افطار کردی.

با وجود این قوت که در نهاد سلیمان بود موج آن ملك دم مهتر سلیمان فرو می‌بست چنانکه خداوندگار مولانا میفرماید:

فی‌المثنوی

پس سلیمان‌همتی باید که او — بگذرد زین صدهزاران رنگ و بو
با چنان قوت که او را بود هم — موج آن‌ملکش فرو می‌بست‌دم[1]

آنچنان‌قوت که بدنیافریفته وزبون نگردد درنهاد انبیا واولیاست باقی خلق مگسان خوان دنیااند عشقشان از قلیه و ترید نمی‌گذرد. چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید

فی‌الغزل

چو مگس بلیس کاسه که زجدتراست تاسه
نه چو تو من گدارو پی قلیه و تریدم

رجال لاتلهیم، درحق انبیا و اولیاست که انبیا و اولیارا درزیادتی و نقصان دنیا غمناك و شاد نمی‌گردند و بقضاها و بلاهای خدا مطیع و شادند مناسب این‌معنی حکایتی یادآمد.

داستان

چونکه عامی شد عزازیل‌از قضا — دار، اَنَا خَیْرٌ، اوفتاد اندر بلا
گفت‌الهی چون که‌شد حالم‌چنین — کاوفتادم ز آسمان‌ها بر زمین
در زمین وآسمان جایی کجا — که درو طاعت نیاوردم بجا
عاقبت مردود گشتم از عصا — و از عصا دیدم جفا اندر قفا
آتش قهر اوفتادم در نهاد — همچو من محروم درعالم نزاد
زین‌حسد گشتم حسود مرد وزن — جمله‌را خواهم که‌باشد همچو من

۱ــ م: (دو مصراع بجای هم جابجا شده).

زین حسد اشکی بخون آغشته‌ام دشمـن اولاد آدم گشتـه‌ام
دانه و دامم ببخشا ای خـدا تا شود نامرد از مردان جـدا
تا هرکه تر دامنی را از گزاف در محبت‌کم بود[1] دعوی و لاف
وحی آمد از خداوند کـریم زد زمان برگوش[2] شیطان رحیم
دام‌هـا بخشم تـرا و دانهـا صد هـزار افسونها و افسانهـا
زر و سیم وگنج‌ها بروی نمود[3] گفت اینست قیمت هر تار وپود
اطلس و دیباجهای رنگ رنگ هم‌شراب وهم کباب‌و کوک‌وبنگ
گفت‌ازین مستی فزاید هم‌غرور خلق را این‌ها برد[4] از عقل دور
چرب وشیرین نقلهای گونه‌گون گلهٔ اسب و ستور از حد برون
گفت این باشد غذای مـردمان قبله نفس است این، این را بدان
حسن‌خوبان‌را چو بنمودش‌خدا شاد و خرم شد عزازیل دغـا
گفت‌باشدکس درین روی زمین کاو نیفتـد انـدرین دام متین
یـا نبندد دل بحب دانهـا یا نگـردد شاد ازین افسانهـا
یا نگردد فوت ازو ذکر خدا اندرین بیع و شری و ماجرا
وحی آمد از خدا که ای لعین بندگـان هستند در روی زمین
که بـدام دانهٔ دنیـای دون دل نبندند غالب آیند نه زبون
بود و نابود و شفا وهم سقم نزدشان یکسان بود ازبیش‌و کم
از محبت مست باشند شاد دل فارغ ازکون ومکان وآب وگل

۱ــ م: کم‌زند.
۲ــ س: باگوش.
۳ــ س: با وی نمود.
۴ــ س: خلق با این‌ها بود.

قرنها بگذشت ابلیس حسود — ازشطارت‌ها[1]ش مستی می‌نمود
گفت الهی بنده‌ای بنما مرا[2] — کو تواند صبر کردن بر قضا
نیستی و هستیش یکسان بود — در دو حالت[3] خرم و شادان بود
وحی آمد از خدا اندر زمان — کی عزازیل از برای امتحان
رو سوی ایوب پیغامبر ببین — گنجها او راست در روی زمین
تاجرانش بیعدد اندر جهان — گلهٔ اسب و ستور بیکران
صدهزاران کس ازو در راحت است — هم نبی و هم ولی نعمتست
با عیال خویش نان جو خورد — دیگران را شکر و حلوا دهد
بود و نابودجهان پیشش سواست — رنجها و دردها او را دواست
صابر است اندر بلا ثابت قدم — برتر است از غصه وشادی و غم
من بلا خواهم فرستادن بر او — او نخواهد شد تغیر تای مو
رو تماشا کن تو صبر او ببین — تا شود آن شك تو عین‌الیقین
چونکه‌رفت آنجا عزازیل ازقضا — رو نمود ایوب را کان بلا
ناگهان از دشت آوردند خبر — کای بنی بارانی آمد معبتر
تند سیلی خواست ازوی درزمان — عالمی پر شد کرانی تا کران
گله‌های گوسفندان را ببرد — گلهٔ اسب و ستوران جمله مرد
گفت صدشکراست برحکم خدا — نیست کس را یارهٔ چون وچرا
بعد از آن آمد خبر که نه پسر — جمله بنشسته بدند در خانه در
سقف خانه اوفتاد آن نه جوان — زیر آن سقف از قضا دادند جان

۱ــ شطارت: زرنگی، تهور، ترك مردمان بسبب خباثت.
۲ــ م: گفت الهی بئده بنما که مرا.
۳ــ م: دوعالم.

گفت در تقدیر کس‌را نیست کار / هرچه خواهد آن کند پروردگار
بعد از آن آمد خبر که تاجران / غرق گشتند در بحار بی‌امـان
گفت کس را دست نبود بر قضا / حاکم است او یفعل‌الله مایشاء
بعد از آن آمد بلاهـای متین / جوش کرد اندام ایوب گزین
جمله اعضا ریش شد کرم اوفتاد / کرم بی‌حد در نهادش ره نهاد
عضوها سوراخ گشت و روشنی / زان‌طرف این‌جانب‌افتاد ای‌سنی
ذکر حق هرگز نرفت از یاد او / دل نبست اندر هوای رنگ و بو
اولیاءالله را زیـن‌سان شمـار / بود و هست و باشد اندر کارزار
هریکی صد رستم و صد پهلوان / در جهان اند آشکارا و نهان
هرخسی را آنچنان قوت کجا / کاو تواند بود راضی بر قضا
نه ز آمد شاد گردد نه ز رفت / با قضا بدهد رضای رفت و تفت
کاملی دان برقضا راضی شدن / فارغ از مستقبل و ماضی شدن
ما نداریم احتمال خیر و شر / عمر در شادی و غم برده بسر
وقت‌شادی ذکرحق‌رفت ازضمیر / وقت غم نالان که یارب دستگیر
رهزن وغول است سودای جهان / رستمی دان هر که‌غالب‌شد بر آن
مال سلطان را اگر باشد رواست / زان‌سبب کاو حامی وظل‌خداست
مال با لشکر دهد در احتما[1] / کوشش و سعیی نماید در غزا
خلق را آسوده دارد از ستم / تا نرنجد خاطری از بیش‌وکم
گـر تنعم‌ها کند بـاشد مباح / بی فساد و بی خروجی ازصلاح
انبیاء و اولیا را مـال اگـر / بوده‌است‌این‌رابدان ای‌خوش‌پسر[2]

۱ــ احتما: پرهیز کردن، (ــاز غذاهای مضر).

۲ــ [ای خوش سیر]؛ ب: ای معتبر.

از برای مستحقان بوده است | وانکه او را فاقه روبنموده است
شهد و شکر پیش‌شان بنهاده‌اند | نقش خود را نان جو می‌داده‌اند
(طعمه خاصان بود سد رمق | نه که حرص و شهوت نفس‌خلق)
نفس پروردن نه کار اولیاست | ترك حرص نفس عرق انبیاست[1]
تاجری وبیع از سیم‌است وزر | و از رست تلهیم و نارستر
زر وساوس‌ها کند اندر نماز | ز آن‌وساوس‌هابروید حرص‌وآز
در نمازت یاد آید تاجری | فکرهای بیع و عشق و مشتری[2]
چون وساوس‌های دل‌افزون شود | یاد حق از خاطرت بیرون شود
حب سیم و زر برون آور ز دل | تا رهی زان فکر و سوداهای‌غل
لرزه‌ات کم ماندر اندربیش‌وکم | بود و نابودت بود پیشت عدم
عاشقانه سوی آنها ننگری | بیش وکم‌را همچو بادی بشمری
همچنین فرمود مولانای ما | گنج رحمن پیشوای اتقیا[3]
عاشق اندر بیش و نقصان ننگرد | زانکه هردو همچو بادی بگذرد[4]

بشنو اکنون فصل دیگر ای‌سنی
تا دل و جانت بیابد روشنی

۱ــ م: حق انبیاست؛ ب: کار انبیاست.
۲ــ م: حق مشتری.
۳ــ س: در بی‌همتای دریای خدا.
۴ــ س:.... ننگری... بگذری.

فصل هفتاد و یکم

قال الله تعالی: «وَالْعَصْرِ اِنَّ الانْسانَ لَفی خُسْرٍ.»[1]

خدای تعالی قسم یاد می‌فرماید که، انسان در خسر است. بعضی مفسران خسر را تأویل کرده‌اند که فریفتگی و دلبستگی بدنیای دون و تلذذ نفس است و بعضی دیگر گفته‌اند که ترك عمل صالح کردن است و محکوم نفس اماره گشتن و هر که مطیع نفس اماره شد او را کارهای ناشایست خواهد فرمودن بدانکه عقل در نهاد آدمی‌زاد برمثال شیرست و نفس‌اماره برمثال روباه، صد هزاربار خاك بر سر عقل شیری باد که از نفس روباهی فروماند و عاجز گردد. چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید،

فی الغزل

تو شیری اندرین درگه عدو نفس تو روبه
بود برشیر حق عاری زروباهی‌زبون‌گشتن

۱ــ قرآن کریم: ۱۰۳/۲،۱.

اگر عقل غازی ترك غزا کند بی‌گمان نفس کافر برملك دل‌غارت و تاختن آورد چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید

فی‌المثنوی

بر سر نفس عدو شمشیر باش عاجز روبه مشو تو شیر باش

حکایت

روباه‌گیری از برای روباه دام نهاده بود روباهی برآمد و بر- بالای دام دنبهٔ فربه را بدید خود با خود اندیشه کرد که هیچ دانه‌یی دام نیست مرا یقین است که این دنبه فربه دام است اما تدبیری باید کردن که در دام دیگری اوفتد و دنبه را من ببرم در میان بیشه شیری بود روباه برخاست و نزدآن شیر رفت و گفت ای شاه وحوش، از آنجا که پادشاهی تست من ضعیف را [از کرم] بنواز و به‌مهمانی من آی که دنبه‌ای بچنگ آورده‌ام [عظیم فربه، آن دنبه را] پیش‌کش سازم[1] شیر دعوت روباه را اجابت کرد. چون شیر نزدیك دام رسید و آن دنبهٔفربه را بدید روباه روی برزمین نهاد و گفت ای‌شاه وحوش معذور فرمای که بیش ازین دست‌رسی ندارم پای ملخی [را مهتر] سلیمان قبول [کرد] شما نیز ازکرم هدیه این ضعیف قبول فرمائید[2] شیر فریفته‌ی گفتارروباه شد غافل سوی دانه رفت[3] و در دام‌گرفتار آمد از دنبه فراغت آورد و گفت ای روباه مهمانی چنین باشد؟ روباه در جواب گفت، ای‌شیر،ترا این‌قدر دانش نیست که روباه نفس‌عدوی‌عقل شیر است وهر که بگفتار

۱ـ س: پیش بیارم.

۲ـ س: قبول کن.

۳ـ س: غافل دنبه شد.

عدو فریفته گردد حالش چنین شود. مناسب این معنی حکایتی غـریب یاد آمده است.

داستان

کفر و اسلام و سعادت هم شقا — همدگـر را ضد باشد ای کیا
این یکی عزت[۱] ز سبحان یـافته — وآن دوم از راه حـق رو تافته
این یکی را میل کلی در صلاح — و آن دوم دارد فساد دین مباح
این یکی بگذشته از حب هوا — و آن دوم جمله هوا خشم خدا[۲]
[این یکی را قبله روی دلبراست — وان‌دوم‌را قبله‌سیم‌است‌وزراست][۳]
(این یکی را عشق در جانان جان — وآن دوم صدجان بدارد بهرنان)
این یکی‌چون آهوی صحراحلیم — وآن دوم‌چون‌گرگ شیطان رجیم
این یکی را عفو خو باشد مدام — وآن دوم را خوشودز آزار، کام[۴]
این یکی‌عقل‌است ونور معربت[۵] — چشم روشن‌گردد ودیدآن‌صفت[۶]
این سعـادت باشد و ایمان یقین — عقل بی‌آن نـور نبود راه بین
عقل بی آن نورکی داند خـدا — این خـلاف معتزل دان ای کیا
نزد ایشان عقل و نور و معرفت — شیء واحد باشد اندر دو صفت

۱ــ ب، م: لذت.
۲ــ س: این یکی را میل کل برصلاح — وان دوم دارد فسادی زین مباح
۳ــ س: این یکی را روی باآن دلبراست — وان دوم را قبلهٔ سیم و زر است
(م:ندارد).
۴ــ م: خوش زآزارکلام.
۵ــ س: این یکی را عقل دین معرفت
= م: این یکی عاقل زنور معرفت.
۶ــ ب: آن یکی عقل است ونور معرفت — شیء واحد باشد اندر دوصفت.

وآن دوم کز عینه کفر و شقاست		نفس شیطانست ملعون و دغاست
هرکه او را بکشد او رستم بود		در طریقت شبلی و ادهم بود
در نهاد آدمی عقل است شیر		نفس روباه است درحیله دلیر
عقل اگر غالب بود برنفس دون		روبه‌نفست از او گردد زبون[1]
نفس دون برعقل اگر گردد امیر		ننگ شیری کاو به روبه شد اسیر
از ریاضت می‌شود این نفس رام		آنچه گفتن بود گفتم والسلام
هرکه طالب شد ریاضت‌ها کشد		واز طریقت در حقیقت‌ها رسد[2]
مؤمنی دعوی بود بر عاشقی		عشقبازی نیست کار هر شقی
در تنعم کردن و عاشق خدا		نیست راضی گرتو می‌جوئی جزا[3]
من نظیر آرم که تا روشن شود		خاطرت از فهم‌آن[4] گلشن شود
گر به‌معشوقی بگویند کای‌فلان		عاشق حسن تو پیش مردمان
قلیهٔ و سنوسه خورد از سوز دل		شاد و خرم خفت اندر تحت‌ظل
زان‌چنان عاشق کند معشوق عار		زان‌چنان عاشق‌بود پیوسته خوار
گر بگویندش فلان عاشق ز سوز		هیچ افطاری نکرده چند روز[5]
خاطری‌معشوق‌وخوش گردداز آن		فخر باشد او میان عاشقان
عشق‌حق[6] ازعشق انسان کی کم‌است		عشق،دردومحنت‌وسوزوغم‌است
عشق کار پهلوان است ای جواد		عشق چبود گویمت ترك مراد

۱ــ م: عقل شیر و روبه نفست زبون.

۲ــ م: ریاضت‌ها کشید ـ وزطریقت در حقیقت‌ها رسید.

۳ــ م: در تنعم کردن وعشق خدا		نیست راضی گرتو می گویی چرا

۴ــ س: از بهر او.

۵ــ م، س: نکرده است.

۶ــ س: عشق او.

گر ترا دردیست و عشقی با خدا — پای نه بر تارك حرص و هوا
عقل چون برنفس غالب‌شد بدان — مؤمنی اندر میان مؤمنان
صاحب دل‌گشتی و صاحب عمل — بعد ازآن نبود در افعالش دغل
نفس اگر میرآمد و عقلت اسیر — از جهالت‌هات باشد ناگزیر[1]
اندرین معنی نظیر آمد بیاد — چون‌بگویم‌خوش‌شنوایخوش‌نهاد
بود اندر بیشه‌ای یك شیر نر — دروحوش ازوی‌شدی‌صدشوروشر
قتل کردی هرچه دیدی بی امان — از وحوش بیشه آن شیر ژیان
در وحوش افتاد از وی ولوله — آمدند با شیر می‌کردند گله
کای مظفر فرشاه وحشیان — تو شهی ما بندگان اندر جهان
عدل بر شه واجب آمد قتل ما — چون روا داری و بی‌دادی‌چرا[2]
طعمه شاه جهان را ضامنیم — عهد باشد عهد خود را نشکنیم[3]
هرصباحی طعمه آید پیش شاه — قتل بی‌حاجت شها[4] باشد تباه
عهد رفت وشیر راضی شد به‌آن — که رسانند طعمهٔ او وحشیان
قرعه می‌انداختند ای خوش‌نهاد — وحشیان بر هرکه قرعه می‌فتاد
صبح می‌آمد به پیش شیر نر — غیر او سالم همی ماند از ضرر
ناگهان قرعه به‌روباه اوفتاد — رو به‌آندم کیسه‌ی حیله گشاد
گفت روبه وحشیان را ای رفیق — نیست این تدبیرتان نیکو طریق[5]
اینچنین‌خواروزبون بودن‌چراست — خویشن را بر بلادادن خطاست

۱ــ س: نفس اگر شیرآمد وعقلت اسیر ـ ازجهالت‌هاست باشد ناگزیر.

۲ــ س: چون روا می‌داری بیدادی زما.

۳ــ س: عهد مارا نشکنیم.

۴ــ س: ترا.

۵ــ م: نیست این تدبیر نیکویی طریق.

ننگ باشد اینچنین حیران شدن | واز یکی جان ماهمه بی‌جان‌شدن
من یکی چاهی بکاوم بهر او | شیر را انـدازم انـدر قعر او
کرد دعوی روبه دون تباه | تا نشاند شیر را در قعر چاه
چاشتگه روبه بیامد پیش شیر | گفت ای فرخ رخ و شاه دلیر
ما دو روبه از برای خوان، شاه | صبحدم می‌آمدیم از گرد راه
ناگهان یك شیر نر آمـد پدید | ما گریزان گشته او برما رسید[1]
من بوی گفتم که دست از ما بدار | ما رویم[2] از بهر خـوان شهریار
با ادب باش و بپرهیز از بـلا | تـا نیفتی در بـلای شاه مـا
طیرگی‌ها کرد آن شیر ازگزاف | درحق‌شه‌گفت‌سیصد قذف‌ولاف[3]
گفت غیرمن شهی دیگر کجاست | از پدر میراث، این بیشه‌مراست
من یکی روباه را گیرم گـرو | تو یکی روباه سوی شیر رو
گو بیا روباه خود از ما ستان | گر شهی تو اندرین بیشه ستان
شیر از روبه شنید این مـاجرا | گفت رو آن شیر را با من نما
تا بسازم کار او را زودتـر | برکشم در زندگی‌اش پوست‌سر
شیرو روبه هردو با هم می‌دوید | چون که روبه برسر چاهی رسید
گفت روبه شیر را بهـر حیل | این زمان بستان مرا زین بغل
تا نمایم شیرو روبه این زمـان | با شه خود تا شهم بیند عیان
شیر روبه را گرفت اندر بغل | بر سر چـه رفت روبـاه دغل
گفت بنگر اینك آن روباه وشیر | دشمن خـود بین ایا شاه دلیر

۱ــ س: با ما رسید.

۲ــ م: می‌رویم.

۳ــ م: درحق شه گفت سیصد زنّی وقاف[= زن قحبه].

چون نظر کردعکس اندر آب دید
روبه و شیری زبخت بد پدید[1]

خویش را افکند در چاه بلا
غیر او روباه و شیر آنجا کجا

نعره می‌زد شیر کای روباه دون
با حیل‌بازی مرا کردی زبون

عقل شیرست نفس روباه دغا
عقل از نفس است در چاه بلا

هرکرا در دل بود عشق خدا
پا نهد بر تارك نفس دغا

عقل او برنفس چون سلطان بود
مؤمن‌است اوصاحب ایمان بود

جمله‌ی اعمال او صالح شود
چون که‌صالح‌شدزخسران‌وارهد

او بود در زمره‌ای اهل یقین
نسبتش هست‌گربگویی‌صدردین

هرکرا عقل است‌زبون نفس‌دون
فخردین گرخوانیش باشد جنون

همچنین فرمود مولانای ما
کاشف اسرارهای کبریا[2]

شیر را روباه در زندان نشاند
ننگ شیری، کاو ز روباهی بماند

درچنین ننگی وآنگه این عجب
فخردین خواهد که‌گویندش لقب

بشنو اکنون فصل دیگر ای‌سنی
تا دل و جانت بیابد روشنی

۱ــ س: چون نظر کرد عکسش اندرآب دید   روبه وشیری که می گفت آن پلید
۲ــ ب: منبع تحقیق وشاه اولیا؛ س: تاج اولیا.

فصل هفتاد و دوم

قال‌النبی، علیه‌السلام: «قُلِ الْحَقَّ وَ لَوْ کانَ مُرّاً.»

پیغامبر علیه‌السلام می‌فرماید که حق بگویید[1] اگرچه تلخ باشد و آنچه حق است امر و نهی خدا و رسولست و گفتنی است نه‌پوشیدنی و امر و نهی خدا و رسول‌خدا برای اظهار امور است چون آن احکام پوشیده شد آن امور حاصل نگردد پس او چگونه مؤمن باشد که‌رضای او برخلاف رضای خدا و رسول خدا باشد و هر که از امر و نهی خدا و رسول روی بگرداند از خدا و رسول روی گردانیده باشد و هر که از خدا و رسول روی بگرداند کافر است پس حق‌گفتن واجب است و حق را شنیدن از لوازم و بدانکه حق پوشیدن از طمع بود و در طمع مذلت‌ها است چنانچه پیغامبر فرموده: «مَنْ طَمَعَ ذَلَّ وَ مَنْ قَنَعَ جَلَّ.» و درینمعنی خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌المثنوی

تا نداری تو طمع، فرخنده‌ای　　　چون طمع کردی ذلیل و بنده‌ای

۱ــ ب: که حق راگوی.

و تا ترک طمع نکند سخن حق نتواند گفتن و هر کرا طمع باشد بخلق البته به‌خُلق[۱] خلق سخن گوید و به‌خُلق خلق سازد و خُلق خلق بر خلاف خُلق حق است و نیکو نبود. چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی الغزل

بخُلق خوب اگر با جهان بسازد کس

چو خلق حق نشناسد نه نیکخوست بدست

با خوی خلق ساختن نفاق و مداهنت است و مردمان[۲] منافق و مداهن حقیراند عندالخالق والخلایق [کما قال النبی علیه‌السلام:] «اَلْمُداهِنُ حقیرٌ عِنْدَ اْلخالِقِ وَاْلخَلْق.»

حکایت

روزی شیخ سفیان ثوری [رحمة‌الله علیه] مشایعت جنازه‌ای کرد چون [خلق از نماز وی] بازگشتند شیخ سفیان از مردمان[۳] پرسید که این شخص که از دنیا نقل کرد چگونه زندگانی داشت جمله گفتند که زندگانی نیکو داشت شیخ سفیان گفت این مرد بخلق خلق می‌ساخته است از برای آن‌جمله خلق نیک‌گوی اوست اگر او حق‌گو بودی پیش من خلق بدگوی او بودی[۴]، اگر من این معنی می‌دانستمی مشایعت[۵] جنازه او نکردمی. حکم حدیث مصطفوی آنست که حق را بگوئید،

۱ـ س: موافق خلق.

۲ـ س: ومرد.

۳ـ م: مردم.

۴ـ س: خلق اورا نیک نگفتی شیخ گفت.

۵ـ س: متابعت.

اگرچه تلخ باشد.

پس سخن حق آشکارا [ببانگ بلند] باید گفت نه در زیرگلیم و خفیه، [سخن حق گفتنی است هرکه از سخن حق برنجد آن رنجش او بی‌انصافی و بی‌راهی باشد سخن حق گفتنی است، هرکه از حق رنجد جاهل بود.][1] مناسب این معنی حکایتی یاد آمده است.

داستان

هرکه دانست او حق‌گو بود — هرکه ایمان دارد او حق‌جو بود

حق نپوشد هرکه او مؤمن بود — هرکه حق را نشنود بی‌دین بود

حق طلب باطل رها کن ای پسر — حاصل باطل بود نار و سقر

هرکه بدبخت است اندر کام او — تلخ آید حق نگوید نام او

هرکه حق‌پوشید بیشك او شقی است — درحقیقت من بگویم کفر چیست

کفر حق‌پوشیدن است این را بدان — هرکه حق‌پوشد، شود از کافران[2]

اندرین معنی نظیر آمد بیاد — چون بگویم خوش شنوای خوش نهاد

شاه ترمد تند بود اندر کلام — رفت گفتی وقت‌ها با خاص و عام

یك ندیمی داشت بس نیکو نهاد — در میان شاه و او بود اتحاد

نرد نیکو باختی شه و آن ندیم — بود نراد آن نکوبازی عظیم[3]

کعبتین بر رأی فرمان آمدی — نقش هرچه خواستی آن آمدی

جانب شه را نگه می‌داشت او — وقت بازی زانکه می‌دانست خو

۱ــ م: نه در زیرگلیم ولحیف و هرکه از سخن حق برنجد آن‌رنجش او بی‌انصاب و بی‌راهی باشد.

۲ــ س: بود ازکافران.

۳ــ م: بود آن نیکو نهاد و با عظیم؛ س: برد نردی نیکو باز بس‌عظیم.

هرچه گفتی شه به‌آن می‌ساختی ‌ ‌ ‌ نقش سه‌شش باسه‌پنج می‌باختی[1]
وقت مهره چیدن او پنج‌و چهار ‌ ‌ ‌ برگرفتی از دوگاه اندر شمار
مهرهٔ او را زدی شه از گزاف ‌ ‌ ‌ داشتی او مهرهٔ شه را معاف
شاه می‌دانست آن را کز ادب ‌ ‌ ‌ او نگه می‌داردش می کرد خب[2]
گفت روزی شه[3] ایا خواجه ندیم ‌ ‌ ‌ یاد کن سوگند بـالله العظیم
که ببازی نرد خصمانه بمـا ‌ ‌ ‌ نقش خواهی هرچه آید گو بیا
عهد رفت و نرد آمد در میان ‌ ‌ ‌ باخت با شه آن ندیم کـاردان
آخر بازی بوقت مهـره چید ‌ ‌ ‌ شه نظر کرد بازی‌خود خوب‌دید
زانکه‌دریك کاسه[4]شه‌سه‌مهره‌داشت ‌ ‌ ‌ درششم‌سه‌مهره‌خصم‌شهره‌داشت[5]
کعبتین اندر کف مرد نـدیم ‌ ‌ ‌ بود محتاج سه شش اندم حکیم
گر نمودی نقش سه‌شش آن‌زمان ‌ ‌ ‌ بردی آن‌بازی[6] وی ازشاه جهان
گرسه‌شش ننمودی آن بازی، شاه[7] ‌ ‌ ‌ بود غالب بر ندیم نیك خواه
گفت فرمان چیست از شاه جهان ‌ ‌ ‌ کعبتین در طاس اندازم روان
وانمایم نقش سه‌شش را به‌شاه ‌ ‌ ‌ گر سه شش آید مرا نبود گناه
گفت شه سه شش نما بازی ببر ‌ ‌ ‌ بلکه‌آندم بخشمت یك‌کیسه زر
چونکه فرمان شد زشه مردحکیم ‌ ‌ ‌ کعبتین انداخت درطاس آن‌ندیم

۱ـ م: او باختی؛ ب: نقش سه‌شش سه‌پنج انداختی.
۲ـ خب: بمعنی منع، قریب، حیله، خیانت، خدعه (فرهنگ جامع سیاح).
۳ـ ب، س: گفت شه‌روزی.
۴ـ ب: یك‌گاه.
۵ـ س: در ششم سه‌شش مهره‌خصم‌شاه داشت.
۶ـ س: بردی بازی را.
۷ـ س: گرسه شش ننمودی خود مازی زشاه.

از قضا نقش سه شش آمد پدید   گفت‌هان، سه شش[1] ایاشاه وحید
شاه را غیرت برید[2] و شد غمین   خشم پیدا شد ز رخسار وجبین
مهره‌های نرد شه می‌زد بـر او   که به‌آواز بلند سه شش بگو
بود گسترده لحافی آن ندیم   رفت و در پوشید آن‌لحظه ز بیم
یك سه‌شش می گفت باشه دم‌بدم   گـاه با آواز زیر و گاه بم
سبق او سه شش‌شد و تکرار او   شاه را خوش آمد از گفتار او[3]
گفت شه زیرلحاف[4] ای بوالعلا   این‌چه‌غوغاهاست واین‌چه‌غلغلا[5]
گفت حق می گویم ای شاه جهان   در لحیف اندر زبیم تو نهان
همچنین فـرمـود مـولانای مـا   چشمـهٔ تحقیـق و تـاج اولیا[6]
کی توان حق‌گفت‌جز زیرلحاف   باچو تو خشم‌آور آتش سجاف[7]

بشنو اکنون فصل دیگر ای‌سنی
تا دل و جـانت بیابد روشنی

۱ـ س: گفت تك سه‌شش؛ ب: گفت اینك سه‌شش ای‌شاه وحید.

۲ـ ب، س: غیرت بدید.

۳ـ م: شاه را خوش‌آمد آن‌کردار او.

۴ـ س: لحیف.

۵ـ س: این چه غوغاهاست وچه غلغلها.

۶ـ س: گوهر دریای فضل کبریا.

۷ـ دفتر پنجم مثنوی درحکایت مات‌کردن دلقك سید شاه ترمد را
= س: کی‌توان حق‌گفت جز زیرلحیف   باچو تو خشم‌آورآتش‌سجیف؛
م: کی توان‌گفت حق جز درلحیف   باچو توخشم‌آوری‌آتش سجیف

فصل هفتاد و سوّم

قال‌الله تعالی: «[وَ نادیٰ نُوحٌ رَبَّهُ فَقالَ رَبِّ إِنَّ ابْنی مِنْ اَهْلی] قالَ یا نُوحُ اِنَّهُ لَیْسَ مِنْ اَهْلِكَ اِنَّهُ عَمَلٌ غَیْرُ صالِحٍ».[1]

خدای تعالی می‌فرماید که [نوح گفت ای پروردگار من، پسر من از اهل من است. ما مهتر] نوح را اعلام کردیم که آن پسر از اهل تو نیست بسبب آنکه او را عمل صالح نیست.

ای عزیزان بدانید که فخر از پدر و مادر آوردن اعتباری نیست فخر از عمل صالح است که تمامت کفار از پشت آدم زاده‌اند اما نسبت پدری ایشان را روز قیامت سودمند نخواهد بود که کار عمل صالح‌دارد و عمل صالح دلیل است برعشق خدا و روز قیامت دستگیر عشق خدا خواهد بودن نه نسبت پدری و مادری چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

۱ــ قرآن کریم: ۱۱/۴۶

فی‌الغزل

برادر و پدر واصل وفضل من عشق است
که خویش عشق بماند نه خویشی نسبی

انبیا و اولیا در هر که طلب عشق خدا ندیده‌اند اگر پدر یابرادر یا فرزند بوده است از وی روی گردانیده‌اند و از وی بیزار شده‌اند و او را دشمن دانسته‌اند چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌الغزل

در رخ هر کس که نیست داغ غلامی او
گر پدر من بود دشمن و اغیارم اوست

از پدر و مادر و استادو شیخ فخر کردن وقتی خوب آید که از خصال حمیده و اعمال صالح ایشان در نهاد آن شخص حاصل بود مرد بی‌حاصل را از خصال حمیده و اعمال صالح پدر و مادر وشیخ‌چه سود ابراهیم از صلب آرز بود اما از آز فخر نداشت اما عار داشت و مصطفی از پشت عبدالله بود و از عبدالله فخر نداشت و همچنین گل لطیف از خارست اماگل را از خار عار است در نهاد مردگوهر باید نه نسب، چنانکه مولانا می‌فرماید:

فی‌الغزل

میا وراز پدر فخر ای برادر — اگر داری گهر بنمای گوهر
نیاید نسبت ظاهر بکاری[1] — گل‌ازخاراست وابراهیم‌ازآزر

درین معنی نظایر بی‌عدد است اماندکی چاشنی نماییم، باقی‌را

۱ـ س: نیاید نسبتی ظاهر بدر کار.

می‌توان دریافت[1] مناسب این‌معنی حکایتی یاد آمد.

داستان

هر که فخر آرد ز اجداد و پدر — یاوه است آن قول نبود معتبر
یُخْرِجُ الْحَیَّ مِنَ الْمَیِّتْ، بخوان — یُخْرِجُ الْمَیِّتَ مِنَ الْحَیِّ، را بدان
مرد را در نفس چون نبود گهر — سود نکند فخر کردن از پدر[2]
گل زخارست وخلیل از آزراست — آن عدوالله و این پیغامبر است
کافران از صلب آدم زاده‌اند — لیك دین بر یاد کفران داده‌اند
و انبیا هم زاده‌اند از کافران — یخرج‌الحی من‌المیت بخوان[3]
یك نظیر آمد درین معنی بیاد — چون‌بگویم‌خوش‌شنو ایخوش‌نهاد
روز طوفان نوح گفت ای‌مؤمنان — زود در کشتی درآیید این زمان
کافران را از خدا آمد بلا — تا بمالد گوش‌شان اندر جزا
چون‌که در کشتی‌شدند آن‌مؤمنان — نزد نوح آمد هماندم کشتی‌بان
گفت یا نوح ای نبی مجتبا — نیست فرزندت درین‌کشتی چرا
چون بگوش نوح افتاد آن‌خبر — که برون‌کشتی است او را پسر
ناله می کرد و همی گفت ای آله — در همه احوال، تو ما را پناه
نه‌که فرزند من از اهل من است — برمن‌آن‌پوشیده‌حق‌راروشن‌است
رحم فرما ای خداوند کریم — وارهانم زین غم و درد عظیم
وحی آمد از خدا اندر زمان — کان‌پسرزاهل‌تونیست این‌رابدان
منکر است او و شقی و بد عمل — سربسر وسواس وشراست ودغل

۱ــ م: چاشنی انباری را می‌توان دریافتن.
۲ــ س: مرد را چون در درون نبودگهر ــ سود نبود فخر کردن زان‌پدر.
۳ــ ب، س:.. من‌المیت است آن.

گرچه زادار پشت‌تو، بیگانه‌است با شیاطین همدل و همخانه است
نوح چون واقف‌شد ازحال پسر گفت بیزارم از آن نار و سقر
نام او دیگر نیارم بر زبان نام او بردن بود عین زیان
بدعمل حقا عدو حق بود بدعمل تیره دل و احمق بود
بدعمل در زمرهٔ شیطان بود گرچه اندر صورت انسان بود
بدعمل باشد حسود اولیا بدعمل دزد است پیش اصفیا[1]
بدعمل را دوست‌کسی‌دارد خدا بدعمل از مؤمنان باشد خدا
دوست با دشمن ندارد اتفاق دوستی دشمنان باشد نفاق
دوستان و دشمنان از آدم اند لیك اینان شاد و ایشان درغم‌اند[2]
این بود پیوسته در لطف و وفا وآن بود پیوسته در خشم جفا
زین خلایق‌جمله در آسایش‌است زآن‌خلایق‌جمله اندر کاهش است
این بگوید من ز صلب آدمم و آن بگوید من چرا از تو کمم
هست فرقی در میان بی منتها چون حدود ارض تا اوج سما
این‌گهردارست برلعل خوشاب وآن‌سیه‌سنگ‌است برروی‌تراب[3]
گرچه این هردو زآدم شد پدید اوشقی‌شد این برآن دولت‌رسید
نسبت صورت نیاید هیچ کار نسبت معنی اگر داری بیار
گر زنند لاف سعادت عارفان واشناسندت که اینی یاکه آن
همچنین فرمود مولانای ما آفتاب عالم صدق و صفا
آن یکی پرسید از اشتر که‌هی! از کجا می‌آئی ای اقبال پی

۱ـ ب: بدعمل را دوست کی دارد خدا.

۲ـ م: اینان شادی و ایشان غمند.

۳ـ م: این گهرداراست همچون لعل‌ناب وآن سیه سنگ‌است بروی هست‌تاب

گفت از حمام گرم کـوی تو　　　گفت خود پیداست از زانوی تو

بشنو اکنون فصل دیگر ای‌سنی
تـا دل و جـانت بیابد روشنی

فصل هفتاد و چهارم

قال‌الله تعالی: «کُنْتُمْ خَیْرَ اُمَّةٍ اُخْرِجَتْ لِلنّاسِ تَأْمُرُونَ بِالْمَعْرُوفِ وَ تَنْهَوْنَ عَنِ الْمُنْکَرِ»[1].

خدای تعالی می‌فرماید که شما بهترین امت بودید شمارا برای آن آورده‌اند که امر معروف ونهی منکر کنید.

و نزد بعضی مفسران تأویل، کُنْتُمْ خَیْرَ اُمَّة، در حق اصحاب محمد[2] مصطفی است یعنی ابوبکر و عمر و عثمان و علی و ابودردا و عبدالرحمن بن عوف و غیره و اما نزد محققان تأویل این آیت مطلق، در حق جمیع مسلمانان است و اصحاب رسول خیار امت بودند به‌آن ترتیب که در اصول دین فرموده‌اند که بعد از پیغامبر بهترین خلق ابو بکر بود و بعد ازو عمر و بعد ازو عثمان و بعد از او علی رضوان‌الله تعالی

۱ــ قرآن کریم: ۳/۱۱۰.

۲ــ م: صحابه [برای تحقیق در وضع و حال صحابه از کتاب‌های «النص و ـ الاجتهاد» تألیف سید عبدالحسین شرف‌الدین و «عبدالله بن سبا» تألیف مرتضی ـ العسکری و «الغدیر» تألیف عبدالحسین امینی استفاده شود. والسلام علی من اتبع الهدی

علیهم اجمعین[۱] و درخبر آمده است که در لـوح محفوظ مکتوبست که روز قیامت[۲] خلق را صد وبیست صف بـدارند هشتاد صف از آن امت محمد مصطفی باشد. صف اولین بهتر[۳] از صف دوم وصف دوم بهتراز صف سوم والباقی علی هذاالقیاس.

و امرمعروف و نهی‌منکر برتمامت مسلمانان واجب است از زن و مرد، هر که امرمعروف و نهی‌منکر کند او در زمین خدا خلیفهٔ خدا و خلیفهٔ رسول‌خدا و خلیفهٔ کتاب خدا باشد.

کما قال‌النبی علیه‌السلام: «مَنْ اَمَرَ بِالْمَعْرُوفِ وَ نَهیٰ عَنِ الْمُنْکَرِ فَهُوَ خَلیفَةُاللهِ فِی اَرْضِهِ وَ خَلیفَةُ رَسُولِهِ وَ کِتابِهِ» چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌المثنوی

تو خلیفه زاده‌ای در کارهـا جستجویت‌واجب‌است‌وقت‌خطا

تا نگردد فسق[۴] در عالم علـم در صغیر و در کبیر و بیش و کم

بدانکه خدای تعالی امت محمد را در کلام مجید از بـرای آن

۱ــ در حاشیهٔ نسخه دوم‌آمده است: «افضل‌الناس بعد رسول‌الله علی بن ابیطالب علیه‌السلام بلاشك ولاریب کما دلت علیه‌الروایات و... المذکور من الخـرافات (واعظ) و در تفاسیر اهل‌البیت و اخبار ایشان‌آنست که آیت خاص‌است درحق ائمه معصـومین علیهم‌السلام برای آنکه لفظ خیر در مقتدایـان امت روا باشد آنگه آن صفات که آیت متضمن آنست لایق حـال ایشان است (نقل از تفسیر جلاءالاذهان).

۲ــ س: روز قیامت آمنا وصدقنا خلق را صدوبیست صف بایستانند.

۳ــ س: خیرتر.

۴ــ م: علم.

خیر امت‌خوانده است[۱] که امت محمد درامر ونهی خدا جدها نموده‌اند و مال و فرزند و سر باخته‌اند و در دین آن سعی که امت محمد کرده است هیچ امت نکرده چنانکه می‌فرماید:

في‌المثنوی

امت احمد ز امت‌ها جداست　　سعی‌این‌امت درامت‌ها[۲] کجاست

اما دریغا که احوال افعال (امت این زمان) همچو (افعال) امت پیشین نیست، زمان ما آخر زمان است و پیغامبر فرموده که درآخرزمان از اسلام و قرآن جز اسمی ورسمی بیش نمانده است. قال‌النبی‌صلی‌الله علیه وسلم: «يَأْتِي عَلٰى اُمَّتِي زَمٰانٌ لَمْ يَبْقَ مِنَ الاسْلاٰمِ اِلاّٰ اِسْمُهُ وَلاٰ مِنَ الْقُرْآنِ اِلاّٰ دَرْسَهُ.»

و اگر درمسلمانان نگاه داشت اسلام و عمل‌قرآن بودی در میان مسلمانان بی‌انصافی‌ها و فسادها (ظاهر) چرا بودی ظَهَرَ الْفَسٰادُ فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ امت محمداوست که در متابعت رسول و اصحاب‌او به‌هزاران جان و دل کوشد و در امر و نهی خدا سر باز زد. چنانکه مولانا می-فرماید:

في‌المثنوی

گرتو حق را مؤمنی یکتاستی　　سر بباز از بهر دین گر راستی

مناسب این‌معنی حکایتی یادآمده است:

۱ــ م: فرموده است.

۲ــ س:زامتّ‌ها [در هامش نسخه «م» آمده است: درزمان پیش، امت درخانه علی را شکستند و در بصره شمشیر بروی خلیفه بحق‌کشیدند و درصفین خون‌ها ریختند و درکربلا اولاد علی راکشتند چگونه خیر امت می‌شوند بلکه تحریف درآیه است کنتم خیر امة کما قال «ص». واعظ.

داستان

در خلافت چون عمر شد مستقیم — مرغ و ماهی کرد ازوی لرز و بیم
گوسفند و گرگ با هم یار شد — باز و تیهو هردو هم منقار شد
منهزم شد از جهان ظلم ظلم — مور پیش مار بر می‌زد علم
عالمی بگرفت با تیغ غزا — طاغیانرا گوش مالید از جزا
فسق را برداشت از روی زمین — درشکست آشوب شیطان لعین
بود عمر را ابوشحمه پسر — نوجوان از خیر و ازشر بی‌خبر
در دلش وسواس کرد ابلیس‌دون — نوجوان را برد از ره بافسون
خورد ناگه از قضا لختی شراب — سوی‌خانه‌رفت‌وشدمست‌وخراب
حال را معلوم کردند با عمر — عمر آمد دید احوال[1] پسر
گفت‌موقوف‌است‌این‌دم تاصباح — صبح آرم فسق او را باصلاح
صبح ظاهر کرد پیش خود پسر — دره را با دست خود می‌زد عمر
دره چون پنجاه زد[2] جان بداد — جمله‌گفتند جان بداد ای میرداد[3]
چون بمرد از حدبس کن ای‌عمر — حد مزن برجسم این مرده پسر
گفت اگر مرد و اگرنه ای کرام — دره را هشتاد خواهم زد تمام
چون بزد هشتاد درهٔ برحساب[4] — گفت برهانیدم او را از عقاب[5]
هرکرا دین است او از بهر دین — حد بر فرزند راند هم‌چنین

۱ـ م: افعال.

۲ـ م: دره پنجاه چون زد.

۳ـ م: مرد داد.

۴ـ س: بی‌حساب.

۵ـ س: عذاب.

هر کرا لذت بود از حق تعال بازد، اندرراه حق فرزند و مال

جان برای حکم حق[۱] قربان کند هرچه حق فرموده است او آن کند

جان برای مطبخ جانان بود خود محبت را علامت آن بود

درغزا چون می‌شد اصحاب رسول در طبق بنهاد جان بهر قبول

هر یکی با صد تمنا از خدا مرگ می‌جستند در روز غزا[۲]

سینه عریان هدف کرده[۳] روان میدویدند سوی تیر کافران

بر امید آنکه ناگه از قضا جان دهند از عشق در راه خدا[۴]

زین مثل مقصودم آنست ای کبار که هر آنکو عاشق است بر کردگار[۵]

عزت امر خدا آرد بجا هرچه حق است وانماید ازخطا

و آنچه باطل باشد آنرا بشکند گر بود کوهی ز جایش برکند

زشت خویان را نگوید نیک خو[۶] هرچه هست او آن بگوید روبرو

امر ونهی حق برای گفتن است گر نگوید نوعی از بنهفتن است

هر که پوشد امر ونهی حق تعال گمره است او درضلیل ودرضلال

آنچه بنمودم ره شرع است این یك قدم پیش آ طریقت را ببین

(در طریقت سالکان ای بوالعلا فارغ اند از قال و قیل و ماجرا)

همچنین فرمود مولانای ما خازن اسرارهای کبریا[۷]

۱ــ س: امر حق؛ ب: حکم او.

۲ــ س: جزا.

۳ــ س: چوصد کرده.

۴ــ م: جان دهند با عشق در امر خدا.

۵ــ س: هر که آن کو عاشق است با کردگار.

۶ــ س: زشت‌خو.

۷ــ س: آفتاب عالم صدق وصفا.

نه وصی آدمی ای ذوفنون   تو گلیم خود زآب آور برون

بشنو اکنون فصل دیگر ای‌سنی
تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل هفتاد و پنجم

[1]قال‌الله تعالی: «فَمَنْ كانَ يَرْجُو لِقاءَ رَبِّهِ فَلْيَعْمَلْ عَمَلاً صالِحاً وَلا يُشْرِكْ بِعِبادَةِ رَبِّهِ اَحَداً.»[2]

خدای تعالی می‌فرماید که هر که می‌خواهد دیدار پروردگار خود بیند [باید که] عمل صالح کند و در عبادت پروردگار خود هیچ شرک نیاورد.

و نزد بعضی مفسران تأویل (فلیعمل عملا صالحاً) آنست که از معاصی اجتناب کند و در طاعت خدا مشغول گردد و نیکی‌ها کند و تأویل «وَلا يُشْرِكْ بِعِبادَةِ رَبِّهِ أحداً» نزد حسن بصری آنست که بهیچ چیز بخدا شرک نیاورد[3] و نزد مجاهد و سعید ابن‌جبیر و باقی محققان[4] آنست که

۱ــ س: [در تأویل این آیت و نظیر در حکایت آنکه شیخ جنید فرمود که اگر می‌خواهید که باران بارد ریسمان بر پای من بندید و مرا برسر و روی بکشید تا باران بارد.

۲ــ قرآن کریم: ۱۸/۱۱۱

۳ــ س: بهیچ‌چیز خدا شرک نیارد و غیر خدارا نترسند.

۴ــ س: تأویل این آیت.

عمل صالح خود را از خلق پوشیده دارد تا غیری آن عبادت‌را نبیند که چون غیری بر آن عبادت مطلع شود دیدن آن عبادت شرك بود در میان خالق و مخلوق پسندیده نبود که ریا گردد. و ریا شرك اصغر است چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید،

فی‌المثنوی

گر عبادت می‌کنی بهر خدا خفیه کن‌گر فاش‌کردی شد ریا[1]

آنچه مفسران تأویل کلام‌الله کرده‌اند بر قدر عقول معانی ظاهر کلام‌الله [را] باز نموده‌اند اگر حقیقت معانی کلام‌الله باز نمایند از ترس خدا سنگ‌ها و کوه‌ها بگذارد[2]. انبیا و اولیا از[3] حقایق کلام‌الله بوی برده‌اند و از ترس خدا بی‌سر و پا [برهنه] گشته‌اند [که قرآن‌را هفت بطن است. کما قال النبی صلی‌الله علیه وسلم: «ان للقرآن ظهر و بطن الی سبعة البطن][4] وعمل خالص در نهاد کسی بود که در آن نهاد بغیر احتیاج لابدی مراد نفس نبود و این قوت کراست؟ انبیا و اولیا اعمال خود را لایق درگاه خدا نشمرده‌اند و عمل را درنظر نیاورده‌اند ودایما از خوف خدا گریان و لرزان بوده‌اند و چارهٔ بهتر از عجز نیافته‌اند چنانکه خداوندگار مولانای روم فرماید:

درغزل

بغیر آن جلال وعز که او عاجز نشد هرگز

همه‌درمانده وعاجز زخاص وعام ومردوزن

۱ـ س: خفیه‌کن گرنی، شره جمله هبا.

۲ـ م: بلرزد.

۳ـ س: چون.

۴ـ م: عبارت داخل کروشه را ندارد؛ س: عبارت غلط دارد.

چون در عبادت بشر فکرها و مرادهای نفسانی را راه است آن عبادت راکی لایق حضرت دانند وعارفان و سالکان چاره‌ای بهتر از سوز و عجز نیافته‌اند چنانکه خداوندگار مولانای روم‌فرماید:

فی‌المثنوی

چارهٔ دیگر ندارم ای پسر — غیر استغفار وعجز وچشم تر

اعمال صالح بروسع طاقت کردنی است و اما آن عمل درنظر ناوردنی‌است. مناسب این‌معنی حکایتی یادآمد:

داستان

از دقایق هرکسی آگاه نیست — هرعمل شایستهٔ درگاه نیست
عامل‌اعمال صالح کو؟ کجاست — آن هدا بر انبیا و اولیاست
خالصاً لله می‌باید عمل — بی‌ریا و زرق وسالوس و دغل
طاعت وحج وزکات باریاست — چون‌ریاشد آن‌نه‌از بهرخداست[1]
طاعت ما نزد خاصان خدا — برمثال لعب و لهو است وخطا
زآنکه خالی نیست اعمال عوام — از ریا و از وساوس‌های خام
این یقین دان کانبیا و اولیا — در نظر ناورده‌اند اعمال را
زانکه‌طاعت‌پوستست‌وخوف‌مغز — طاعت‌بی‌خوف‌لهواست‌نیست‌نغز
خوف‌باشدمخ‌ّطاعت این‌بدان — طاعت‌بی‌خوف‌عُجب‌است‌وزیان[2]
اندرین معنی نظیر آمد به‌یاد — چون‌بگویم خوش‌شنو ای‌خوش‌نهاد
مدتی در شهر بغداد، ای کرام — قحط شد باران نیامد از غمام
خلق جمله عاجز وبیچاره شد — باغ‌وکشت‌وزرع‌شان‌آواره‌شد

۱ــ م: چون ریا باشد نه از بهرخداست.

۲ــ م: غبن است و زیان.

بهر استسقا برون رفتند خلق — توبه می کردند از افعال دلق

(اتفاق خلق شد از عمر وزید — که اگر حاضرشود آنجاجنید)

(بی گمانی حق بماباران دهد — صدهزاران نعمت الوان دهد)

(خلق رفتند نزدآن‌صاحب قران — کای‌وحیدالعصروای‌قطب‌زمان)

گر شما حاضر شوید اندرزمان — ز آسمان باران بیاید بی‌گمان

شیخ گفت‌اندرجواب‌خاص‌وعام — گر شما خواهید باران از غمام

هرچه‌گویم من شما را آن‌کنید — کار مشکل گشته را آسان کنید

گر بود سوگند وعهد اندرمیان — گفتنی‌را باز گویم این زمان

چونکه‌شرط‌آمدقبول‌خاص‌وعام[1] — عهدوسوگندی‌شدآن‌دم ای کرام

گفت با ایشان جنید ای‌مردمان — شومی‌فعل من‌است این‌بی‌گمان

گرزمین را نیست باران ازسما — قحط پیدا شد نمی‌روید گیا

بست هردو پای خود برریسمان — ریسمان را داد باآن مردمان

گفت‌اکنون ریسمان‌رامی کشید — کش کشانم‌برسروروی می‌پرید

چون جنید اندرجنازه‌جان دهد — حق تعالی با شما باران دهد

خلق گریان‌گشت از افعال پیر — ناله می کردند مانند نفیر

ناگهان ابری برآمد در زمان[2] — ریخت باران ازکرانی تاکران

چون نظیری گفته آمد ای فلان — این دقایق‌های پنهان را بدان

ره‌روان را نیست، تکیه برعمل — زانکه خالی نیست‌اعمال ازعلل

در عمل کوش ونظربروی مدار — کرده‌ها را همچو ناکرده‌شمار

طاعتی بهتر زعجز وترس‌نیست — توشه‌ای‌خوشترزسوزواشك‌نیست

۱ــ ب: شرط کردند آن‌زمان خاص و عوام.

۲ــ ب، س: در زمان ابری پدید آمد کران.

همچنین فرمود مولانای ما — زبدهٔ تقدیر و شمع اولیا[1]

ای خنک جانی که او گریان اوست — وای همایون دل که آن بریان اوست

کفر و کافر را و دین دین دار را — سوز و عجز این خاطر غمخوار را

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی

تا دل و جانت بیابد روشنی

۱ــ س: گوهر دریای فصل کبریا.

فصل هفتاد و ششم

قال الله تعالی: «اَلَّذینَ یُنْفِقُونَ فِی السَّرّاءِ وَالضَّرّاءِ وَالْکاظِمینَ الْغَیْظَ وَالْعافینَ عَنِ النّاسِ وَاللهُ یُحِبُّ الْمُحْسِنینَ.»[1]

خدای تعالی می‌فرماید که آنانی که نفقه می کنند در وقت تنگ‌دستی و [در] فراخ‌دستی فرومی‌خورند خشم خود را و عفو مـی کنند گناه مردمان، ایشان نیکوکاران‌اند. و خدای‌تعالی نیکوکاران‌را دوست می‌دارد. چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی المثنوی

عفو کن بر مردم ارداری‌تو هوش   نص قرآناست‌خشم خود بنوش

[هر که برخطایای مردم عفو کند و خشم خود فروخورد، درصدر جنة‌المأوی، از برای او قصرها سازند کما قال‌النبی صلی‌الله علیه‌وسلم: رَأَیْتُ قُصُوراً مُشْرِقَةً فی اْلجَنَّةِ، فَقُلْتُ لِمَنْ هٰذا؟ قالُوا: لِلْکاظِمینَ‌الغَیظ وَالعافینَ عنِ‌النّاسِ.]

۱ــ قرآن کریم: ۱۳۴/۳.

بدان که خشم (خودرا فرو خوردن و از سرخشم) درگذشتن و با خلق خدا به‌خلق ساختن و سخن نرم‌گفتن بهتر از صدقه دادن است.

کما قال‌الله تعالی: «قَوْلٌ مَعْرُوفٌ وَ مَغْفِرَةٌ خَیْرٌ مِنْ صَدَقَةٍ» و در خبر آمده است که پیغامبر فرموده که، «مَنْ کَظَمَ غَیْظَهُ وَ هُوَ یَقْدِرُ عَلَی اِنْفَاذِهِ مَلأَ اللهُ قَلْبَهُ اَمْناً وَ ایمَاناً».

(یعنی هرکس که فرو خورد خشم و او قادر باشد برجزای آن[1]، پرگرداند خدای تعالی دل او از ایمنی و ایمان.) و این خصلت حمیده در نهـاد مردمان متواضع خداشناس باشد. و حد تواضع آن است که خود را کمترین مخلوقات‌داند و کمال کار مرد در کم‌زدن است. چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌الغزل

ای دل اگر کم آیی کارت کمال گیرد

مرغت شکاری‌گردد صیدت حلال گیرد[2]

و در سلوك غایت کم زنـی آن باشد که در دل سالك از اعمـال صالح و مجاهدت و ریاضت و ترك مال و ملك و یاد ماضـی و مستقبل آید[3] سالکان او را از کاملان نشمرند چنانکه مولانا می‌فرماید:

فی‌المثنوی

کاملان فرزند حالند ای کیا ماضی و مستقبل ایشان راکجا

تا از دل مرد سالك ماضی و مستقبل یعنی که این چنین بـود مرا

۱ــ [بر نابودکردن‌آن صح] انفاد: نابودکردن، تمام‌کردن، نیست کردن، م.

۲ــ م: مرغت شکارگردد صیدت حلال‌گیرد.

۳ــ س : کند.

و آنچنان خواهم کرد بیرون نرود مرتبهٔ او بکمال نرسد. مناسب حکایتی یاد آمد:

داستان

چونکه ابراهیم ادهم آن وحید — جرعه‌ای از جام شوق حق چشید
چاشنی شوق حق او را ربود — پرتوی از حسن[1] حق باوی نمود
بود شاهی همچو محمود جهان — شد ایازی پیش آن حسن نهان
سوختی و ساختی اندر درون — بخیهٔ اسرار نفکندی برون
عشق غارت کرد ترّ و خشکّ او — فارغ آمد از هوای رنگ و بو
عشق رسوا گر بود رسوا کند — عشق جالینوس را شیدا کند
یك شبی بالای تخت آن عشق‌باز — بود از بهر نیاز اندر نماز
ناگهان از بام غوغائی شنید — در عجب ماند و از آن غوغا رمید
گفت: واگو[2] کیستی بالای بام — چیست مطلوبت بگو اسرار کام
در جواب آواز آمد کای فلان — ما شتر گم کرده‌ایم این را بدان
بر سر این بام از بهر طلب — آمدستیم این مدار ازما عجب
گفت ابراهیم اشتر را ببام — کی طلب دارند هست این رأی خام
درجواب آواز شد پس تو چرا — بر سر تخت شهی جوئی خدا
تا نمالی[3] تو وجود خود به‌خاك — کی بیابی بار در درگاه پاك
چون طریق عشقبازی را شناخت — رای صائب کرد و تدبیری بساخت

۱ــ م: نور.
۲ــ س: برگو.
۳ــ م: نبینی؛ ب: نمانی.

ترك تاج و تخت و ملك خویش كرد جست‌وجو و سوز خود را[1] بیش كرد
ژنده‌ای پوشید و در غربت فتاد در دلش حق چشمهٔ حكمت گشاد
جانب حق عزت و قربش فزود وانچه او می‌جست[2] حق آنش نمود
در سفر گم كرد خود را بهر آن تا نداند كس ورا نام و نشان
عارفی ناگاه دید او را شناخت از برای امتحان رایی بساخت
تا بداند نفس او را شد كمال یا هنوز از جورها دارد ملال
با سفیهی گفت دیناری بگیر رو یكی سیلی بزن بر آن فقیر
بستد آن دینار را ازو آمد روان سیلی محكم زد او را بی امان
بست ابراهیم لب از خیر و شر دم نزد یعنی ندارم ز آن خبر
باز عارف داد دیناری دگر گفت سیلی دیگر زن معتبر[3]
همچنان عارف سه‌نوبت زر بداد در سیوم سیلی كه زد آن بد نهاد
گفت ابراهیم كای مرد خدا نفس اندر بلخ شد از ما جدا
پیش آمد عارف و گفت ای فقیر بلخ را داری هنوز اندر ضمیر
تا فراموشت نگردد ملك بلخ كی شود پیش تو شیرین شور و تلخ
یاد ملك خود مكن در كش تو دم جورها بین و مگو از بیش و كم
چون بدوزی هردو لب را از كلام آنزمان باشی تو كامل والسلام
همچنین فرمود مولانای ما گوهر دریای فضل كبریا
كاظم الغیظ اوست كه وقت غضب[4] قفل شش دندان نهد برهردو لب

۱ــ س: جست‌وجو بی سوز خود را.
۲ــ س: داغ او می‌جست.
۳ــ م: دیگرش زن.
۴ــ م: كاظمین الغیظ، گو وقت غضب.

کامل آنگاهی که هنگام جفا　　شاد کردی زننده صد قفا

کاین جفای خلق با تو در جهان　　گر بدانی گنج زر آمد عیان

بشنو اکنون فصل دیگر ای‌سنی

تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل هفتاد و هفتم

قال الله تعالی: «فَلَوْلاٰ فَضْلُ اللّٰهِ عَلَيْكُمْ وَرَحْمَتُهُ لَكُنْتُمْ مِنَ الْخٰاسِرِينَ»

خدای تعالی می‌فرماید که اگر رحمت و فضل خدا بر شما نبودی بدرستی که شما هلاك می‌شدید. و معنی خسران ازدست رفتن سرمایه بود[1] اما درین آیه بمعنی هلاك نفس است. و نزد بعضی مفسران تأویل، فلولا فضل‌الله علیکم و رحمته، زیادتی انعام و عاطفت و آنچه رحمت فرمود قبول توبه است زیرا که هرچند که توبه بر بندگان واجب است (اما) توبه بی‌توفیق سود نکند (اگر فضل و رحمت خدا نباشد ازاعمال این مشتی خاکیان چه حاصل آید،) هرکرا انصاف‌هست از برای‌امتحان اعمال خود را و کرم‌های بی‌نهایت خدا را در دل خودعرضه کند و به‌انصاف بگوید که آن انعام‌ها و کرم‌های بی‌نهایت مزد اعمال است و یا فضل و کرم و رحمت خداست (بلی به‌صد زبان اقرار باید کردن که آن جمله فضل و کرم‌است) ما همه خطا و خلافیم. چنانکه‌مولانا می‌فرماید:

۱ــ ب: و معنی خسران دراصل رأس‌المال رفتن بود [از دست].

فی‌الغزل

زان‌سوی او چندان کرم زین‌سو خلاف بیش‌وکم
زان‌سوی او چندان نعم زین‌سوی‌ما چندین خطا

و فضل وانعام و رحمت خدا وابسته عمل نیست خدای‌تعالی موصوف است به‌کرم، چنانك خداوندگار مولانا می‌فرماید:

درغزل

در دوجهان لطیف وخوش همچو امیر ماکجا
چین نفکند برجبین گرچه که دید صد خطا
چشم گشاو رو نگرجرم بیار و خو نگر
خوی‌چو آب جو نگر جمله طراوت و صفا[1]

خدای تعالی بربندگان خود از پدر و مادر صدهزاربار مشفق‌ترو مهربان‌تراست. چون بندگان را شایسته آن درگاه عملی نیست بی بهانه بندگان گناهکار را می‌آمرزد و گناهان بزرگ و کوچك بندگان عفو می‌فرماید: که [قال‌الله تعالی: «لاتقنطوا من رحمة‌الله]، إنَّ‌اللهَ یَغفِرُ‌الذُّنُوبَ جَمیعاً»[2] و خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌الغزل

تاریکی ماچبود درحضرت‌نورتو فعل بدما چبود درحسن فعال تو[3]

مناسب حکایتی یادآمد:

داستان

تکیه بر اعمال باشد جاهلی بر عمل تکیه مکن گر عاقلی
همچوما خودکس کجا داردعمل لیك بر فضل خدا داریم اهل

۱ـ س: چشم گشاورونگرجرم بیاروخون‌نگرخوی‌چو لب‌من نگرجمله‌طراوت‌وصفا
۲ـ قرآن کریم: ۳۹/۵۳.
۳ـ [بروزن: مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن]

(از عمل ما نام می‌دانیم و بس — بندگی حق چه داند عام خس)
طاعت اعوام را قدری کجا — کر سؤالی می کنی یعنی چرا
من سؤالش رابگویم خوش جواب — لیك تو منصف‌شو ازحق رومتاب
تا که ما از مادر خود زاده‌ایم — چشم روشن در جهان بگشاده‌ایم
هیچ از ما طاعت شایسته‌ای — کان بیرزد حبه‌ای یا خسته‌ای[۱]
خالصاً لله بی عجب و ریا — با حضور و سوز شامی تا صبا[۲]
آمده است اندروجود ای‌تازه‌رو؟ — من ندارم گر تو داری باز گو
گر ترا هست آنچنان طاعت مدام — تو نه‌ای اندر میان جمع عام
سالکی خاصی زخاصان خدا — صاحب حالی بسان اولیا
لیك من دارم سماع ای‌دوستان — که همی گفتند روزی سالکان
اولیا را نیست تکیه بر عمل — زانکه هست اندر عمل[۳] وجه‌علل
جز بفضل حق ندارند اعتماد — فضل می جویند، نه‌عدل ای‌جواد
در عمل سودی نباشد گرخدا[۴] — فضل نکند بر عوام و اولیا
حق‌تعالی‌خرده گیروخرده‌جوست — بر کسی که‌اشك چشمش همچوجوست
در عمل چون خرده جو گردد — گرصواب‌است آن‌عمل گرددخطا
اندرین معنی نظیر آمد به یاد — چون‌بگویم‌خوش‌شنوای‌خوش‌نهاد
پارسائی بود[۵] عبدالله نام — زاهدی معروف اندر ملك شام

۱ــ م: حبه‌ای یا حسنه‌ای [خسته‌ای= هسته‌ای. صح].
۲ــ س: بامسا.
۳ــ س: اعمال را.
۴ــ س: کو خطا.
۵ــ س: پادشاهی بود.

از محبت آتشـی افـروخته　　خویش را اندر ریاضت سوخته

در میان کوه غاری کنده بود　　عمر اندر غار با سر برده‌بود

شصت سال او را نبود افطارروز　　هرشبی ختمی بکردی اوبه‌سوز

اشك چشمش دائماً بودی روان　　طاعتش افـزون ز تقریر زبان[۱]

دید اندر خواب یك شب پارسا　　که قیامت خاسته قاضی خـدا

از خواص و عام‌می‌جویدحساب　　مو بمو هم از خطا هم ازصواب

نوبت آمد پارسا را رفت پیش　　حق بگفتش بازگو اعمال‌خویش

گفت اندر غار شصت‌سال تمام　　بهرحق ببریده‌ام از خاص وعام

گفت حق آن روز را تو یاد آر　　که به‌مردم عرضه‌کردی حال‌غار

[اعتکاف تو اگر خالص بدی　　عرضه آن دیگری راکی شدی][۲]

(اعتکاف آن‌چنان زرق وریاست　　بودونابودش به‌پیش‌ما،سواست)[۳]

گفت حق دیگرچه‌داری‌عرضه‌دار　　گفت شصت ساله‌نمازای کردگار

گفت حق اورا نه‌آن‌روز ای‌فلان　　آمدند در غار جمعی مردمان

تو بدیدی شان شدی انـدر نماز　　مـی‌نمودی طـاعت نقل دراز

طاعتت گر طاعت خالص بدی　　عرضهٔ آن، دیگران راکی شدی

آن‌چنان‌طاعت‌همه‌زرق‌وریاست[۴]　　بود ونابودش به‌پیش‌ما، سواست

گفت حق دیگر چه داری وانما　　گفت ختم شست ساله، ای خدا

گفت‌حق، زاهد به‌یادت هست آن　　که فلان‌شب در تلاوت ناگهان

۱ــ از اینجا نسخه «س» دوبرگ افتاده دارد.

۲ــ نسخه «ب» این بیت را دارد.

۳ــ نسخه«م». « «

۴ــ ب: ز زرق است و ریاست.

مصحف اندر دست و پا کردی دراز — اجر ضایع شد از آن معنی مناز
گفت حق دیگر چه‌داری پیش آر — گفت صوم شصت سال ای کردگار
گفت یادآور از آن روزی که تو — گشتی بیمار و شدی مانند مو
آب خوردی چارنوبت در نهان — شربت شیرین نمی‌خوردی عیان
پیش مردم ز آن که من خود صائمم[۱] — در مرض هم روزه دار دائمیم
گر نمی‌دانست رازت مردمان — ما علیمیم از ضمائر هم عیان[۲]
شصت ساله روزهٔ تو شد تباه — از برای شوقی آن یك گناه
بعد از آنش عرضه کردند سیّئات — از کمینه بیدقی شد[۳] شاه مات
جملگی اعمال شد آن دم هبا — دست او نگرفت جز فضل خدا
گفت زاهد را خدای ذوالجلال — رفت اعمالت نداری جز وبال
لیك روزی در دعایت یك صبا — طفلکی آمین بگفت اندر دعا
بهر آن آمین خطا[۴] بخشیدمت — فضل دان اینك[۵] بیامرزیدست
در عمل گر فضل نبود آن عمل — قلب باشد قلب و چه قلب دغل[۶]
(همچنین فرمود مولانای ما — آفتاب عالم صدق و صفا)
(می‌شناسم مو بمو افعال خویش — امتحان من مکن ای شاه بیش)[۷]
من همی دانم و آن ستار من — فکرهای زشتی کردار من

۱ــ ب: پیش مردم تو، که یعنی صائمم.

۲ــ ب: از ضمائرها نهان.

۳ــ م: ازکمینه بند می‌شد.

۴ــ ب: عطا.

۵ــ ب: این گه.

۶ــ ب: نه قلب دغل.

۷ــ ب: این دوبیت را ندارد.

زین عمل واجب شود نارحمیم گر نباشد فضل رحمن و رحیم

بشنو اکنون فصل‌دیگر ای‌سنی

تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل هفتاد و هشتم

قال‌النبی ﷺ علیه‌السلام:

«مَنْ بَكَىٰ مِنْ خَشْيَةِ‌اللهِ غُفِرَ ذُنُوبَهُ و سُتِرَ عُيُوبَهُ.»

محمد مصطفی می‌فرماید که هر که از ترس خدای‌تعالـی بگرید خدای [تعالی گناهان] او را بیامرزد و عیبت‌های او را بپوشاند.

بدانکه‌هیچ عبادتی نزدالله‌تعالی ورای گریه نیست. بسبب آنکه در تمامِ عبادات‌ریا راگنجایی‌هست[1] نظیر آنکه‌اگر کسی‌نمازفرض‌می‌گذارد وزکات‌وصدقه‌می‌دهدوحج‌وغزامی‌گزارد، ممکن‌است که‌نمازاوخالصالله باشد (و ممکن است که خود نمایی می کند یعنی من مردی عابدم و اگر زکات مال می‌دهد ممکن است که‌همگی همت او آنست که فرض‌خدای بجا می‌آورد و ممکن است که خودنمایی می کند و اگـر بحج می‌رود ممکن است که نیت او آنست که حج اسلام بجای آورد و ممکن است که بحج از بـرای آن می‌رود که او را حاجی خـوانند و اگر بغزا

۱ــ ب: درتمام عبادات ریا گنجد.

می‌رود ممکن است که غزای او خالصالله باشد. وممکن است که برای طمع مال و غلام و کنیز باشد درین جمله که ذکر رفت ریا می‌گنجد اما درگریه ریا نمی‌گنجد. بدلیل آنکه تادر دل آدمی‌زاد آتش اندوه نرسد آب دیدهٔ اوپدید نیاید که اشك خون جگرست، چون آتش دل برجگر می‌زنند خون جگرمی‌سوزد و آب می‌گردد و از راه‌دیده بیرون‌می‌آید. چنانکه‌خداوندگار مولانا می‌فرماید:)[1]

فی‌المثنوی

آب در دیده کجا آید پدید	تا جگـرها را نسوزاند عبید
گر بگرید چشم کس بر بیهده	اشك‌خون‌است اوزغم آبی‌شده

حکایت

در اصحاب رسول شخصی بود که هفت‌سال تمام پنج وقت نماز از عقب پیغامبر خدا گزارده بود وپیوسته فخر مـی کرد که چندین سال است که از عقب رسول‌خدا پنج‌وقت نماز بجای می آرم بی‌فـوت. از قضا روزی در مسجدآمد، دیدکه رسول‌خدا نمازگزارده‌است وبه‌خانه رفته؛ ابوبکر وجماعتی دیگر از صحابه در مسجد نشسته‌اند. آن‌شخص از تأسف فوت نمازگریه آغازکرد (وگریه از حد ببرد) ابوبکرصدیق گفت ای عزیز، چندین گریه از برای‌چیست؟ گفت از بـرای‌آنکه مـرا (در دل) نیست [آن] بودکه تا من زنده باشم پنج وقت نـماز با رسول خدای‌گزارم امروز [یك وقت‌نماز جماعت از من فوت شده‌است از آن

۱ـ ب: داخل دوکمان را ندارد وچنین دارد: کـه نماز او خالصالله باشد امـا اگر در دل‌گذراندکه من این‌ها بکنم مردم مرا عابدگویند و دراین‌جمله‌که ذکر کرده‌ایم جمله ریا باشد. بیت: تاجگرها را... باقی در داستان‌بشنو: داستان

سوزمی‌گریم.] ابوبکر گفت که من[۱] شانزده سال است که نماز پنجگانه از عقب رسول خدای می‌گزارم ثواب شانزده‌ساله نماز خود را به‌آن سوز وقطره‌های آب چشم تو می‌فروشم. [می‌خری؟] آن شخص [گفت می‌خرم، در این‌سخن] شادگشت و خرم‌شد و راضی‌ترگشت [و ابابکر صدیق راضی‌شد] درین‌بیع و شری بودند*[۲] که پیغمبر از در مسجد در آمد. ابوبکر صدیق‌حال رابخدمت رسول عرضه‌گردانید.

رسول‌گفت: یا ابابکر، بیع‌وشرای‌سودمند کرده‌ای که، نزد خدای تعالی قطره‌ای آب دیده ورای هزار ساله عبادت‌است. چنانکه مولانا می‌فرماید:

---

* مصحح گوید عبادت برسه‌قسم است: عبادة‌التجار ــ وآن بقصد سود، عبادت کردن است که: (التاجرفاجر والفاجر فی‌النار) دوم، عبادة‌العبید ــ وآن عبادت‌و خدمت از ترس مولی است که آن‌هم ارزشی ندارد. سوم، عبادة‌الاحرار ــ وآن پرستش خداوند است که نه ترس از جهنم باشد و نه ذوق به بهشت، بلکه خدای را مستحق عبادت بداند و او را عبادت‌کند و این قول و عمل وخواست رضوان‌الله اکبر، فقط درخور مقام خاص مولی امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام بوده است وبس ولاغیر. والسلام علی من اتبع‌الهدی.

۱ــ م: من امروز.

۲ــ ب: ابوبکر گفت که در این‌سخن بودیم که رسول علیه‌السلام از در درآمد حال را بخدمت حضرت رسالت عرض‌کرد فرمود که یك‌قطره اشك که ازترس خدای تعالی بیاید آن ماورای هزار ساله عبادتست چنانکه مولانا فرماید بیت:

افضل اعمال اشك دیده است	ای‌خنك آن‌دیده کاشکی‌دیده‌است
هرکه‌کرد اقرار بر جرم و خطا	اشك دیده [ریخت] برترس‌خدا
حق بیامرزد مر او را بی‌گمان	او شود مستوجب صدر جنان

فی‌المثنوی

[افضل اعمال اشك دیده است ای‌خنك آن‌دیده کاشکی دیده‌است]

[اشك دیده گواه عدل است براقرار جرم‌ها و ندامت گناهان و هر کرا اقرار و ندامت است برجرم و خطا، بی‌شك خدای تعالی او را بیامرزد. چنانکه خداوندگارمولانا می‌فرماید:

درمثنوی

هر که کرد اقرار بر جرم و خطا و اشك‌دیده ریخت از ترس خدا

حق بیامرزد مر اورا بی‌گمان و او شود مستوجب صدرجنان

مناسب این‌معنی حکایتی یادآمده است

داستان

شیخ شبلی آن مدار اولیا منبع اسرار و شمع اتقیا

کردی‌طاعت‌های خالص باکمال عرضه‌کردی‌آن‌عمل باذوالجلال

کای خدایا خالص‌آمد این عمل یاچو مس قلب غل است ودغّل

خرده‌های شرط را با من نما تا نگهدارم دقایق ای خدا

هرعمل کاوداشت‌عرضه، کردگار[1] خرده‌ای بنمود کاو شد شرمسار

دائماً کارش همین بود ای کرام اندرین‌غم سوخت چهل سال‌تمام

یك عمل درگاه را شایان نشد چون کند چون‌مشکلش آسان‌نشد

گفت الهی پس چه‌باشد حال من چون هبا شد جملگی اعمال من

نیست پنهان پیشت اسرار ضمیر زین غم از پا اوفتادم دست‌گیر

آن عمل آموز با من کاندر او خرده‌ای نبود بقدر تای مو

گفت حق در هر که باشد ترس‌ما خرده را در وی نباشد هیچ جا

۱ــ ب: هرعمل که داشت عرض کردگار.

غیر آب چشم ترس ای زرد رو جملگی اعمال[را][1] رنگ‌است‌وبو
چون به‌گوشش‌شبلی‌این‌معنی‌رسید ترس وگریه برهمه طاعت‌گزید[2]
واجب‌است‌اعمال‌صالح، کردنیست لیك آنها در نظر ناوردنی است
کردی طاعت‌ها نکردی یاد آن ریختی پیوسته اشك دیدگان
با چنان اشك و چنان درد درون کرد روزی عزم حج ای ذوفنون
چون که درمیقات‌حج‌شد مردمان تلبیه کردند و شبلی آن زمان
گریه‌ها می‌کرد از ترس خدا مردمان گفتند این گریه چرا
گریه را بگذار و تلبیه بگو گفت شبلی مردمان را روبرو
چون‌که من لبیك وسعدیك‌آورم ترسم این‌که تیره‌های غم خورم
در جواب تلبیه گوید خدا که[3] نه لبیك ونه سعدیك ای دغا
هر که براعمال خود دارد نظر جای او نبود بجز نار و سقر
طاعت مخلوق خالق را چه سود لیك خالق خلق را راهی نمود
تا شناسند خالق خود را یقین شکر نعمت را نهند رو برزمین
دور باشند از غرور و از فرح کاین فرح آخر شود کان ترح
دوست می‌دارد خدا قلب حزین حزن را ترس خدا می‌دان یقین
وای بر آن کس که‌اورا ترس‌نیست واندرین‌معنیش سبق‌ودرس‌نیست
تا نگردد اشك‌چشمت همچوجو سبق ودرس[4] از اوستاد دل‌مجو
همچنین فرمود مولانای ما منبع تحقیق و شمع اولیا[5]

۱ـ همه نسخه‌ها: جملگی اعمال‌ها.
۲ـ ازاینجا ببعدنسخه «ب» افتاده‌دارد تا اول داستان فصل‌بعد: «مارگیری‌بود...
۳ـ س: رو.
۴ـ س: درد.
۵ـ س: در بی‌همتای بحر کبریا (پس انبنا چه‌کاره‌اند؟!)

عاشقان را شد مدرس حسن دوست[1] اشک خونین شان از این رو همچو جوست

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی

تا دل و جانت بیابد روشنی

۱ــ س: امر دوست.

فصل هفتاد و نهم

قال النبی علیه‌السلام: لَایَدْخُلُ الْجَنَّةَ مَنْ کَانَ فِی قَلْبِهِ مِثْقَالَ حبَّةٍ مِن خَرْدَلٍ کِبْراً.

محمد مصطفی می‌فرماید که، در نیاید به بهشت آن کس که در دل او به‌وزن حبه‌خردلی کبر باشد. بدانکه کبر را اسباب‌هاست از آن غرور خودبینی می کنند و خودپسند می‌شوند و آن اسباب یا علم است و یا هنر است و یا زهداست یا سروری یا مال یا حسن است یا زوربازوست [و غیره]، هر که با این اسباب مغرور شود و خود بینی کند عزت خود را در میان خلق بشکنند و روز قیامت سبب آن غرور نزد خالق شرمسار شود [که در حدیث ربانی است کما قال النبی صلی الله علیه وسلم عن الله تعالی: اَلْکِبْرِیٰاءُ رِدٰائِی وَاْلعَظَمَةُ اِزاری فَمَنْ نٰازَعَنی فی وٰاحِدٍ مِنهُمٰا اَلْقَیْتُهُ النّٰارَ][1] و آن علم و آن هنر و آن زهد مرد رهرو را راهزن بود

---

* حدیث ۹۴۱ من کتاب شهاب الاخبار طبع دانشگاه تهران تصحیح محمد شیروانی «الکبریاء ردائی والعظمة ازاری فمن نازعنی واحدامنهما القیته فی النار.»

۱ــ نسخه م: این حدیث را ندارد.

چنانکه خداوندگار مولانا می فرماید

فی المثنوی

ای بسا علم و ذکاوات و فطن[1] گشته ره‌رورا چو غول راه زن

و در نهادی که تکبر پدید آید عوام خلق جهل او را نیز دانند و غفلت او را شناسند و هرعمل که از وی بوجود آید شایستهٔ خدا نبود تا دل مرد از کبر خالی نگردد، او از خدا و رسول خدا بجز نامی نداند وآن فضل و علم او را سودی نکند تا دل خود را از خودبینی خالی نکند چنانکه می‌فرماید:

فی المثنوی

هر کرا رو نمود مغز علوم کرد خالی دل‌از تکبر شوم

بسبب کبر عزازیل ابلیس گشت چنانکه مولانا می‌فرماید:

فی المثنوی

شد عزازیلی از آن‌هستی بلیس که چرا آدم شود برمن رئیس

بسبب آنکه استکبار کرد تا روز قیامت سنگ لعنت در قفا می‌خورد جرم ابلیس جز «اناخیر» چیزی دیگر نبود وآن، اناخیر، در نهاد اکثر خلق هست ازخودبینی مردم بی‌عزت‌می‌شوند و از خودبینی مردم سر به‌باد می‌دهند. مناسب این‌معنی حکایتی یادآمد.

داستان

مارگیری بود مشهور ای کبار مارگیران را ازو بود افتخار

چون‌زبان‌بگشادی‌وخواندی‌فسون شاه ماران را بکردی او زبون

بود او را سه پسر هرسه پسر کرده حاصل فن افسون پدر

۱ـ م: س: ای‌بسا علم و زکوة وزهدو من.

مارگیری گفت با آن اوستاد — که فلانجا هست ماری بدنهاد
کشته است آن‌مار چندین مارگیر — چارهٔ او را بساز ای بی نظیر
گفت رو آن مار را بر من نما — تا بگیرم زندهٔ و بدهم جزا
[رفت آن‌کس مار را با او نمود — پیش‌تر رفت ودولت‌را برگشود]
تاکه‌افسون‌خواند آن‌مارش‌چوتیر — پیش آمد زد، بمرد آن مارگیر
سوی فرزندان او آمد خبر — که پدر را کشت مار بد گهر
مهترین فرزند او آمد روان — تا کشد کین پدر را در زمان
مار پیش آمد بزد مُردآن پسر — عاجز و بیچاره مانند پدر
همچنان هر سه پسر راکشت‌مار — هم پدر هم سه پسررفت ای کبار
دختری ماند ازپس آن مارگیر — عالمی را سوخت با آه و نفیر[1]
چاره می‌جست از صغار واز کبار — تا ستاند کینهٔ خود را ز مار
زیرکی با وی بگفت ای کینه جو — پند می‌گیرو مرو تو سوی او
دوستان آینه پاکی مدار — آینه نه پیش آن سوراخ مار
وانگه افسون کن‌چومار آمدبرون — خویش را در آینه بیند درون[2]
چون ببیند خویش‌راخودبین‌شود — تو مظفر گردی او عنین شود
آینه برداشت دخت مارگیر — رفت آندم سوی مار بی نظیر
خوانداافسون‌چون که‌مار آمدبرون — دید عکس خود در آینه درون
خودبخودخوش آمد وخودبین‌شداو — زان می‌خودبینی خودعنین‌شداو
دخت افسونگر گرفت او را گلو — بر زمین می‌زد بخواری سوبسو

۱ــ م: ضمیر.

۲ــ س: دید عکس خود درآئینه درون — خودبخود خوش‌آمد وخودبین شداو...

۳ــ م: دست.

تا که مغز مار رفت از سر برون کینه‌حاصل کرداز آن‌خودبین‌دون
هر که خودبین گردد او غافل‌شود جملگی احوال او باطل شود
کبر را اسباب‌ها هست ای پسر علم و زهد و سروری وزور وزر
عالم خودبین کند نامه سیاه منعم خودبین بود زشت و تباه
زاهد خودبین حقیر است وخلق[۱] مسکن او دوزخ‌است جای فلق
چونکه‌خودبین‌گشت‌مردازوزوروزر گر برندش‌نام‌گو خاکش بسر[۲]
سرورخودبین‌بودخوار،ای‌جواد گرچه باشد او زنسل کیقباد
[رنج خود بینی مبادا درکسی هر که‌خودبین‌شد کم آمدازخسی]
[مرد خودبین دوزخی باشد دوام روی جنت را نبیند والسلام]
[ابلیس‌ازعلم‌وعمل‌شدخویش‌بین لاجرم مردود گشت و شد لعین]
همچنین فرمود مولانای ما آفتاب عالم صدق و صفا[۳]
[یك اناگفت آن‌بلیس‌وگشت‌پست صدأنا درنفس‌اغلب خلق هست]
[یك أنَا گو صد أنَا گو شد عیان[۴] فرق پیدا در میان این و آن]
مردم خودبین نباشد ای‌کبار لایق آن جنت دارالقرار[۵]

بشنو اکنون فصل دیگر ای‌سنی
تا دل و جانت بیابد روشنی

۱ـ م: زاهدخودبین حقیرست نزد خلق جای او دردوزخ‌است چاه‌وفلق [فلق: زندانی است در دوزخ] بتفاسیر در ذیل تفسیر سورةالفلق مراجعه شود. م.
۲ـ ب: تویزیدش نام به‌خاکش بسر (نسخه«ب» جدیدتر است ومسلماً تحریف شده وعداوت به‌یزیدبن معاویه‌آشکار شده است).
۳ـ ب: منبع احسان وشاه اولیا.
۴ـ س: صد، انا، گوید عیان. [اشاره به‌گفتار ابلیس که گفت: «اناخیرمنه...»]
۵ـ این بیت ازنسخه «ب» وابیات داخل قلاب [ ] از نسخه «س» است.

فصل هشتادم

قال‌الله تعالی: قُلْ مَتَاعُ الدُّنْيَا قَلِيلٌ[1].

خدای‌تعالی می‌فرماید: ای محمد، بگو [مربندگان مرا] که‌متاع دنیا اندك است. نزد مفسران، تـأویل، قـل متاع‌الدنیا قلیل، آنست که، تمتع این دنیا و زندگانی این دنیا اندك است چون از این عمر فانی به حیات باقی متصل شوند و در عمر باقی تمتع‌های بی‌عدد یـابند که‌آن تمتع‌ها و آن عمرهای باقی‌را نسبتی باشدبنورصمدیت چنانکه‌آفریدگار مولانا فرماید:

فی‌الغزل

چون که‌سفید است وسیه‌روزوشب‌عمرهمه

عمر دگر جو که بود ساده چو نور صمدی

و نزد بعضی (دیگـر) از مفسران تأویل آیه آنست که بقاء دنیا و مال و سروری دنیا اندك است و زود فانی می‌شود به‌محبت دنیا ومال‌و سروری‌دنیا شاد و مغرور مشوید که دنیاو آخرت به‌نزد پروردگاراندکی

۱ــ قرآن کریم ۴/۷۶.

است. پیش از این ذکر رفته بود که خدای سبحانه و تعالی دنیای بی‌حد و بی‌قیاس و بی‌عدد دارد، غیر این دنیا اما چون بنای این آسمان و این زمین را بنهاد اول نور محمد مصطفی را بیافرید که، اَوَّلُ مٰاخَلَقَ‌اللّٰهُ نُورِي. و از نور محمد عقل کل[۱] و هیولی و افلاك و عناصر پدید کرد. چون این دنیا آفریده شد دنیا راسراسر، مالامال پراز دانهای ریزه کرد [برمثال دانهای خردل] و کرمکی را بیافرید تا در مدت یك‌سال تمام‌از آن دانها یك دانه افطار می کرد همچنان تا تمامت‌آن دانها راکه عالم ازوی‌پربود بخورد[۲] بعد از آن عالم‌را به‌وحوش وطیور وبه‌هرمخلوقی که می‌خواست بیاراست[۳] چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید

۱ــ س: نفس کل.

۲ــ نسخه «س» ۹سطر پاره و نابود شده از نسخهٔ «ب» و«م» استفاده شد.

۳ــ در نسخه «ب» چنین‌آمده واضافه دارد؛ وچون تاریخ تألیف درمتن آن‌آمده است‌نقل می کنیم: و ازاین‌قیاس‌بدان این دنیا عظیم کهنه‌است چنانکه‌خداوندگار مولانا می‌فرماید:

بیت

ابتدای کهنه چرخ نیلگون　　　هست از اوهام انسانی برون

از خلقت آدم صفی ابوالبشر بود و ما از ذریات اوییم زمان اندك وعهد قریب است از زمان خلقت‌آدم تا این‌زمان‌که از تاریخ هجرت محمد مصطفی صلی‌الله علیه‌وسلم هفتصدو بیست سال است هنوز به‌هفت هزارسال نرسیده است وچون از بنای خلقت‌آدم تا این زمان هفت هزارسال نیست پس این دنیای‌کهنه بی‌مخلوقات نبوده است خدای‌تعالی مخلوقات بی‌عددآفریده است و خواهد آفریدن. آمدیم دربیان این حدیث‌که اول ماخلق‌الله نوری چون بنای عالم کهنه ازفیض نور محمد است و دعوت نبوت‌آن نور از اول خلقت عالم است پس حقیقت نبوت است ودعوت محمد مصطفی پیش ازآدم وغیره بوده است کماقال النبی صلی‌الله‌علیه‌وآله وسلم: کنت نبیا وآدم‌بین الماء والطین. ای‌عزیزان‌بدانید..

فی‌المثنوی

ابتدای کهنه چرخ نیلگون　　　هست ازاوهام انسانی‌فزون

ای‌عزیزان بدانیدکه الله تعالی را بغیر این آسمان‌ها و زمین و دنیا آسمان‌ها و زمین‌ها و دنیاهای بی‌عدد است اگرچه‌آن عالم از نظر ما پوشیده است اما برانبیا و اولیاء پوشیده نیست بسبب آنکه انبیاء و اولیا صاحب‌دلان‌اندکه از راه دل به‌آن دنیاها پرواز می کنند؛ [و بغیر این دنیا] نعمت‌ها و متاع‌های بی‌شمار می‌بینند لاجرم به‌متاع و مال و تنعم و سروری این دنیا قانع نمی‌شوند و به این متاع قلیل راضی نمی‌گردند چنانکه خداوندگار مولانای روم می‌فرماید:

فی‌الغزل

آن‌کس که جزاین ایوان، ایوان دگر بیند
شیرین لقب او باشد، زیبا نظر او باشد
چون درتك دریا رفت او قطره چرا جوید
چون از صدف تن‌رست‌شاه درر او باشد[1]

صاحب‌دلان [نام و نشان] این زر و سیم دنیای فانی کجا در نظر می‌آورند و به رنگ و بوی پنج روزه‌کجا فریفته می‌گردند. چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌الغزل

چکنم نام و نشان را چو ز‌تو کم نشود کس
چه‌کنم سیم ودرم را چو در این گنج فتادم

مناسب این‌معنی حکایتی یادآمد:

۱ــ س: چون ازصدف دل‌رست او شاه در او باشد.

داستان

چون فضیل آن پیشوای مجتبا / شد علم در عالم زهد و تقا
صیت او اندر جهان افسانه بود / شد یگانه هر که او بیگانه بود
با خلیفه گفت زهدش را وزیر / کاین چنین پیرست اینجا بی‌نظیر
وصف قدر او نیاید در بیان / قاصر است از کنه او شرح زبان
در خلیفه اشتیاق آن وحید / غالب آمد عزم کردن کرد و دید
گفت آن زاهد تویی ای محترم / که شده صیتت به‌عالم در علم
در جواب آمد فضیل معنوی / گفت من زاهد نیم زاهد تویی
زاهدآن باشد که شخصی از کثیر / گردد او راضی به‌اندك ناگزیر
چون قلیل آمد متاع این جهان / توبه‌آن راضی شدی و شادمان
پس تویی زاهد به‌آن قانع شده / من نیم قانع دلم طامع شده
طمع من بگذشته از هردوجهان / نیستم راضی به این و نه به‌آن
زین مثل مقصودم آنست ای‌خلیل / چون متاع این جهان‌آمد قلیل[1]
تو به‌زور و زر این دنیای دون / یا بزهد و علم و تقوای برون
فضل خودبینی و تو برخودمتن[2] / همچو مردان در تواضع گوی‌زن
خاك ره‌شو تا بروید چون چمن / از دلت‌گل‌های صد برگ و سمن
جنتی گردد دلت اندر جهان / صدجهان به‌زین جهان بینی عیان
این جهان خاك را نسبت کجا / با جهان لطف پاك کبریا
آن جهان باقیست ایمن از زوال / چون صفات بی‌زوال ذوالجلال
کل دنیا[3] تن پرستان را حلال / ما غلام ملك عشق لایزال

۱ــ س: اندراین معنی نظیر آمد به‌یاد. / چون بگویم خوش شنو ای خوش نهاد

۲ــ م: فضله و خودبینی برخود متن.

۳ــ ب: ملك دنیا.

آنچه آمد در ضمیرم ای کبار / وا نمودم حبه‌ای از صد هزار[1]

پند گویان‌اند جمله در جهان / پند گیران کمترند ای سروران

یا الهی خلق را توفیق ده / فضل فرما، دیدهٔ تحقیق ده

تا در آیند در صراط مستقیم / وارهند از دوزخ و نار جحیم

بود عشرین سبعمائه سال تام / کاین رساله در عوض شد انتظام

ختم می‌گردد کتاب ای دوستان / از نظایر با فصول و داستان

گر خطایی رفته است اندر کلام / هست امیدم به اخلاق کرام

که ببخشایند از روی کرم / ننگرند اندر خطا از بیش‌وکم[3]

«پایان»

۱ــ م: این بیت را ندارد.

۲ــ ب: بعدعشرین سبعمائه ازسال تمام‌ـ این نظایر بافصول و داستان.

۳ــ س: برگ آخر فرسوده و وصالی‌شده‌است وآنچه اضافه‌دارد وخواناست‌این است:..... فاتحه بهرخدا چون رسند این جایگه یادآورند.